



((به نام خدا))

پشت کفشم را بالا کشیدم و موبایل را از روی میز چنگ زدم. با صدای بلندی گفتم:

_ مامان من دارم می رم بیرون، شب خونه ی تندیس اینا می خوابم.

مادر کلافه از آشپزخانه بیرون آمد:

_ باز؟

نفسم را محکم، بیرون دادم:

_ آره باز!

از این که دروغ بگویم، متنفر بودم اما مجبور بودم. قبل از آن که فرصت حرف زدن به مادرم

بدهم، خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم.

شماره ي تندیس را گرفتم و موبایل را کنار گوشم قرار دادم. بعد از چند بوق، صدای تندیس در گوشي پیچید:

_ دوباره کارت افتاد این وری؟

دستم را برای تاکسی در حال عبور تکان دادم:

_ یه سلامی چیزی! چطوری؟

_ باز مسابقه داری؟

موهایم را زیر گوشم دادم:

_ آره... می شه مامانم زنگ زد، بگی اونجام؟

تندیس مکث کرد، مکثی طولانی:

_ نه!

از قاطعیتش جا خوردم:

_ تندیس!؟

با تندي گفت:

_ نه! دوباره حمایت نمی کنم بری یه گند دیگه بالا بیاری! همین یه ماهه پیش، جون سالم به در بردي!

تاکسی جلوی پایم ترمز زد، به پیرمرد راننده نگاه کردم و مقصد را گفتم. علامت داد که سوار شوم. سوار ماشین شدم:

_ نمی تونم، به پولش احتیاج دارم!

_ کار کن! کار..._

با انگشت شست و سبابه، تیغه بینی ام را فشار دادم. دوست داشتم آن حسی که گلویم را گرفته بود و فشار می داد را با عصبانیت خالی کنم:

_ تو فقط دوسته منی! دوست... پس دخالت نکن!

تندیس فریاد زد:

_ احمق من به فکر خودتم! یعنی اون پول لعنتی از جونت مهم تره!؟

با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم، گفتم:

_ به همون اندازه مهمه!

_ خواهش می کنم نرو! اگر اتفاقی..._

موبایل را قطع کردم و داخل جیبم فرو بردم. سرم را به صدلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم. تک، تک سلول هایم عجر را فریاد می زدند. خودم هم می ترسیدم اما...

مجبور بودم... به پولش احتیاج داشتم!

بخش گلویم را می فشرد. ماشین جلوی همان کافه منحوس ترمز کرد. پیاده شدم. با چشم های تاریک به کافه و حلقه نامزدی، درون دستم که نمی دانم چرا، هنوز داخل انگشتانم است نگاه کردم.

اشک هایم را پس زدم و وارد کافه شدم. زنگوله های بالایی در خبر از آمدنم داد. روی یکی از صدلی ها جا گرفتم.

چشم به بیرون دوختم. گذشته ها جلوی چشمم ردیف شدند...

از باد خنكي كه به صورتم مي تازيد، گونه هايم سرخ شده بود. نوك انگشت هايم از استرس يخ زده بودند. آرام و با ملايمت راه مي رفتم تا كمی ذهنم را آرام كنم. امروز آخرين فرصت براي ثبت نام كلاس هاي كنكورم بود ولي پولي براي ثبت نام در آن كلاس ها نداشتم.

وقتي ياد نگاه شرمنده مادرم می افتم كه آن گونه، سرش داد زده بودم از خودم تنفر پيدا می كنم.

زمانی كه با صدایی بغض آلود گفتم:

... من و بابات توان مالی برای دادن هزینه كلاس هاي كنكورميليونی تورو نداريم.

می افتم دوست دارم خودم را خفه كنم.

به پاركي كه با بهار قرار داشتيم رسيدم.

به پارك عظيم روبرويم كه برگ هاي زرد پاييزي سنگ فرش هایش را پوشانده بودند، چشم دوختم.

هوای مطبوع پاییز را داخل بینی ام كشيدم.

دستم را زیر مقنعه ام بردم و موهاي، آشفته زیر آن را مرتب كردم. نفس عميقي كشيدم و به دليل هايي كه براي بهار مي خواستم بياورم فكر كردم، همه ي آن ها بچگانه و غير منطقي به حساب مي آمدند.

چشمم به كتوني سفيدم افتاد كه بندش باز شده بود، خم شدم و بند را بستم.

هنوز هم دليل منطقي به ذهنم نرسیده بود، به نظرم منطقي ترين طرفه قضيه واقعيت بود.

اما اگر راستش را مي گفتم... شخصيتم خرد مي شد... از بين مي رفت.

دست به گلويم كشيدم و به نفس هايم، اجازه خروج دادم.

بايد واقعيت را مي گفتم... فرار از واقعيت، هيچ چيز را درست نمي كرد.

با اولین قدمی که به سمت پارک، برداشتم. دستی روی شانه ام نشست.

نگاهم به سمت صاحب دست، کشیده شد.

بهار لبخندی زد:

_ ترسوندمت؟

انگاری کسی گلویم را گرفته بود و فشار می داد:

_ نه... خوبی؟

بهار دستش را پشت کمرم گذاشت:

_ رنگت پریده... چیزی شده؟

لبخندی زدم، هرچند مصنوعی:

_ نه بابا.

بهار زیر لب زمزمه کرد:

_ ولی انگار یه چیزی شده!

آرام چشم هایم را روی هم فشردم، دستم را مشت کردم تا آرامشی را که امروز از من فراری بود رابه وجودم بازگردانم.

بهار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، شتاب زده گفتم:

_ اول یه جایی بشینیم بعد حرف می زنیم.

بهار سکوت کرد و در کنار من راه افتاد:

_ تو کلاس کنکور رو چیکار کردی؟

دهانم خشك شده بود، الان بايد چي مي گفتم؟ نمي دانستم بايد چه جوابي بدهم.

زبانم قفل شده بود و انگار نمي خواست تكان بخورد.

بعد از چند دقيقه بهار به شانه ام كوبيد:

_ خب؟

آب دهانم را قورت دادم، چشم هاييم را روي هم فشردم:

_ خانواده ام پولش رو ندارن! چشم هاييم را باز كردم و به بهار چشم دوختم، برعكس تصورم هيچ

تغييري در چهرش رخ نداد. مانند كودكي كه منتظر تنبيه بدني از مادرش باشد گفتم:

_ نمي خواي چيزي بگي؟

_ چي بگم؟

ابروهاييم را در هم كشيدم:

_ يعني تعجب نكردي؟

دروني، ويران بود. ويران...

بها ر به سمت يكي از نيمكت ها رفت و نشست، خودم را كنارش جا دادم و با صدائي كه سعي

مي كردم كنترلش كنم:

_ يه حرفي بزن!

لبخند موزيانه اش عميق تر شد:

_ مي دونستم!

بهار دومين ضربه را زد. با عصبانيت دستم را مشت كردم:

_ از کجا؟ کی بهت گفته؟

بهار نگاه کوتاهی به دست مشت شده ام کرد:

_ بگذریم... برات یه پیشنهادی دارم!

اخم هایم عمیق تر شد، داشتم خودم را برای يك حرفه توهین آمیز آماده می کردم؛

_ من یکی از دوستانم،

نیشخندی زد و ادامه داد:

_ البته از نوع مذکرش! تو یه گروه کار می کنه... یه گروه مسابقات رالی! همون مسابقات

خیابونی! رئیسشون به یه دختری مثل تو نیاز داره، فقط باید چندتا آزمون رو رد کنی!

با صورتی در هم اشاره کردم که ادامه دهد و بهار هم ادامه داد:

_ اول آموزشای لازم رو به صورت فشرده می بینی بعد ازت یه امتحان می گیرن ببینن وضعیتت

چطوریه، درحد مسابقه هستی یا نه اگر قبول شدی می ری مسابقه اگر هم که قبول نشدی که

هیچی! اما اگر نفر اول بشی یه پول خیلی خوب گیرت میاد، خرج کلاس کنکور که هیچ حتی خرج

خانوادتم می تونی بدی! نظرت چیه؟

دستم را در دست دیگرم فشردم، نمی دانستم چه جوابی بدهم. از یک طرفه وسوسه انگیز و از

طرف دیگر شک برانگیز بود! میان آن همه آدم چرا من؟ چرا کس دیگری نه؟ چرا خوده بهار نه؟

نمی دانستم باید چه کنم!

بهار از روی نیمکت برخاست:

_ خوب بهش فکر کن، نیلیا!

قلبم سخت در حال جنگیدن با مغزم بود، با يك تصمیم لحظه ای گفتم:

_قبول می کنم.

بهار دستش را به طرفم گرفت:

_پس بلند شو راه بیوفت!

دستش را گرفتم و از روی صندلی بلند شدم.

با صدای پیغام موبایل، به خودم آمدم.

به صفحه گوشی که نام بهار روی آن نقش بسته بود، چشم دوختم.

مسابقه را بهم یاد آوری کرده بود.

نفسم را عمیق بیرون دادم، دلم می خواست فکر های منفی را از ذهنم دور کنم ولی نمی توانستم آنقدر احساس منفی نسبت به این مسابقه داشتم که نمی توانستم مانع عبور این فکر های مزخرف از ذهنم شوم.

با ناخن هایم روی میز ضرب گرفتم و نگاه اشک آلودم را به گلدان روی میز دوختم با خودم تکرار کردم:

_تو همین جا فراموش شدی، فراموشش کن!

مشت محکمی روی میز کوبیدم که باعث شد، سره چند جوانی که روی چند میز آن طرف نشسته بودند به سمت من برگردد.

بی توجه به آن ها با انگشت سبابه، جلوی قطره اشکی که روی صورتم جاری بود را گرفتم.

قطره اشک دیگری از گونه ام سر خورد و تا گردنم ادامه یافت.

بیش تر از این دیگر نمی توانستم فضای تلخ این کافه را تحمل کنم. از روی میز بلند شدم و بیرون رفتم برای آرام کردن خودم در مرکز خرید گشتی زدم و چند چیزی که نیاز داشتم را خریدم.

داخل ماشین نشسته بودم، قلبم بی رحمانه بر سینه می کوبید و ناقوس مرگ را برایم تداعی می کرد.

می خواستم از ماشین پیاده شوم و بگویم از تصمیم منصرف شده ام و بگویم که امشب به خاطر حرفای تندیس و فکر های مزخرف خودم قصد مسابقه دادن را ندارم ولی دیگر دیر شده بود و فقط تا چند دقیقه دیگر سوت مسابقه زده می شد. دستم را روی فرمان گذاشتم و چشم هایم را روی هم فشردم، با چند نفس عمیق سعی کردم آرامش بگیرم ولی کجا است این آرامش لعنتی که من تا به حال رنگش را هم ندیدم!

چشم هایم را باز کردم و در آینه ماشین به خودم نگاه کردم، چشم هایم از فرط هیجان و استرس قرمز شده بودند

انگار در این ماشین مشکی غول پیکر هیچ اکسیژنی نبود و گاز های سمی همه جا را پر کرده بودند و داشتند مرا خفه می کردند، سرم سنگین بود، سرم را روی فرمان تکیه دادم و چشم هایم را بستم، با ناخن هایم روی چرم فرمان را خراشیدم.

با تقه ای که به شیشه خورد یکه خوردم، سرم را بالا آوردم و بهاری که حالش با من برابری می کرد را در مقابل خود یافتم، بهار با چشم هایی که نگرانی از آن ها می بارید اشاره کرد که پیاده شوم، از ماشین پیاده شدم. پر از دلهره بودم و معده ام از استرس درد گرفته بود ولی هنوز هم در مقابل دردی که در سینه ام بعد از سه ماه داشتم، ناچیز بود، گفته بود که جدا شویم اما به خانواده هایمان چیزی نگوییم تا زمانی که او کارهایش درست شود. اشکی که در چشم هایم رخنه کرده بود با نوک انگشت گرفتم. بهار کتفم را گرفت و لبش را نزدیک گوشم آورد:

— اون دختر رو می بینی؟

و به دختری که به ماشین قرمزش تکیه داده بود و با خیال راحت می خندید اشاره کرد، پس فقط من بودم که استرس داشتم؟ دستم را مشت کردم و آرام روی صندوق کوبیدم.

بهار کتفم را نوازش کرد :

_ استرس نداشته باش اما امروز مهم ترین رقیب تو یه دختره! حواست بهش باشه خیلی تند و تیزه.

معدم تیر کشید، دستم را روی معده ام گذاشتم.

_ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

صاف ایستادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم:

_ خوبم، خوبم فقط یکم معدم درد می کنه.

بهار دستانم را گرفت و نگاه ملتمسش را در چشمانم دوخت:

_ خواهش می کنم هر کاری که می تونی بکن تا برنده شیم.

تنها توانستم سرم را به معنای باشه تکان دهم.

بهار دستش را روی کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایت کرد و گفت:

_ باشه برو دیگه الان شروع می شه.

باز به تکان دادن سرم اکتفا کردم و داخل ماشین نشستم.

بهار با نگرانی دستش را بالا آورد و به معنی موفق باشی تکان داد، من هم یک لبخند زوری

تحویلش دادم و سرم را به معنی مشکلی نیست تکان دادم.

اما این از ته دلم نبود انگار همه ی این مسابقه پر از دلهره و مشکل بود.

به دستور داور ماشین ها پشت هم خط شدند، نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی فرمان

گذاشتم.

ماشین را حرکت دادم و پشت همان ماشین قرمز منحوس ایستادم. پایم روی پدال گاز بود و آماده حرکت بودم، با صدای سوت داور تا آخر پدال گاز را فشردم، ماشین ها، درخت ها و آدم های دور و اطرافم به سرعت از کنارم می گذشتند، از میان ماشین ها رد شدم. ماشین قرمز از من جلو زد، باز هم پدال گاز را فشردم و به حرکت سرعت دادم.

آنقدر پیش رفت کرده بودم که بقیه را خیلی دور تر از خودم دیدم. پایم را از روی پدال گاز برداشتم و روی ترمز فشار دادم، ترمز کار نمی کرد.

کابوسم داشت تعبیر می شد حرف های تندیس داشت تعبیر می شد، فکر های لعنتی خودم داشت تعبیر می شد. هر جور شده بود ماشین را کنترل کردم ولی تا کی؟ چگونه؟

زیر لب دعا می کردم و خدا، خدا می کرد تا نجات پیدا کنم مرگ را داشتم با چشم هایم می دیدم.

به پیچ تندي رسيدم بدون ترمز نمی توانستم کاری کنم، فرمان را پیچیدم اما انگار چرخ ها قفل کرده بودند، دریغ از يك حرکت.

ماشین از دره به پایین پرت شد و سرم به فرمان برخورد کرد...

_ دختری در اثر تصادف در مسابقات شبانه خیابانی در گذشت همچنین هویت وی به سبب شدت سوختگی قابل تشخیص نیست!

تیترا خبری را برای باراد بازگو کردم و همانطور که نشسته بودم لپ تاپ را به سمت باراد برگرداندم و صفحه لپ تاپ را به نمایش گذاشتم.

مویی که جلوی چشمم را گرفته بود و مانع دیدن کامل صحنات می شد را کنار گوشم فرو کردم و رو به باراد گفتم:

_ فکر می کنی لازم بود؟

باراد گوشه لبش را بالاآورد و زنجيري که داخل دستش را چرخاند و گفت:

_ لازم بود!

از رو صندلي بلند شدم و به سمت باراد حرکت کردم، باراد پشت میزش نشست و زنجیر چند سانتی کوچک را روی میز پرتاب کرد.

_ اما ما باز هم بدون اینکه جون یه نفر رو بگیریم می تونیم پیروز بشیم.

باراد سیگاری برداشت و آتشش زد، در حالی که دودش را بیرون می داد گفت:

_ ما هم ریسکش رو کم می کنیم؟ هوم؟ بهتر نیست؟

دود سیگار گلویم را خشک کرد، گلویم را چنگ زدم. به سمت پنجره اتاق رفتم و پنجره را باز کردم:

_ داریم درباره زندگی یه آدم حرف می زنیم.

باراد خنده بلندی سر داد، چشم هایم را باز کردم و به سمت او برگشتم، یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ چیزه خنده داری گفتم؟

جوابی به سوال من نداد.

در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی اش را برداشت. همان گونه که خیره به صفحه موبایل اش بود، گفت:

_ می خوام زنگ بزnm به رئیسش تسلیت بگم.

سپس چشمکی به من زد و از روی صندلي اش بلند شد و به سمت من آمد و با فاصله از من ایستاد.

مشکوکانه نگاهش کردم:

_ مگه اون یارو دشمنت نبود؟

باراد دستش را لای موهای قهوه ای اش فرو کرد:

_ همیشه کاری کن دشمنت فکر کنه که بهترین دوستشی!

نفس عمیقی کشیدم، این مرد وجودش پر از از حيله بود. کیفم را از روی صندلی برداشتم:

_ من کار دارم، باید برم خدافظ!

به سمت در رفتم که صدای باراد مانع خروج شد.

_ یه لحظه وایسا.

آهی کشیدم و بی حوصله برگشتم:

_ بله؟

باراد به سمت میزش رفت، خم شد و داخل کتو میز را نگاه کرد، دستش به سمت چیزی رفت.

در ناگهان باز شد و پروا وارد شد، باراد یکه خورد و سریع سرش را بلند کرد.

باراد نفسش را عمیق بیرون داد و با غصب پروا را نگاه کرد.

_ چند بار گفتم در بزنی وقتی می خواهی بیای داخل؟

پروا شانه هایش را بالا انداخت:

_ ببخشید نمی دونستم تو هم اینجایی فکر کردم فقط آترا هست.

پروا به منی که فقط نظاره گر ماجرا بودم با چشمانی خسته نگرینت، باراد اخم هایش را درهم

کشید:

_ دفعه آخرت باشه بدون در زدن میای داخل

_ گفتم که معذرت می‌خواهم.

پروا سوئیچی را از کیفش در آورد و به سمت من گرفت، با اخم و چشم‌هایی پر از سوال به پروا چشم دوختم.

پروا پوفی پر صدایی کشید:

_ دِ بگیر دیگه!

سوئیچ را از دست پروا گرفتم و رو به باراد کردم:

_ این برای چیه؟

باراد همانطور دستش را زیر چانه اش زده بود گفت:

_ ماشینه جدیدته!

ابروهایم را بالا بردم:

_ مگه قبله مشکلی داشت؟

باراد دستش را از زیر چانه اش برداشت و کلافه نگاهم کرد:

_ مگه تو کار نداشتی؟

با غیظ نگاهش کردم:

_ خدا حافظ!

رو به پروا کردم:

_ پروا ماشین کجاست؟

_ جلو دره شرکت، بری بیرون می‌بینی!

از اتاق بیرون رفتم، باراد پشت من از اتاق بیرون آمد:

– کجا می ری؟

نفسم را عمیق بیرون دادم و جوابی به باراد ندادم.

باراد از حرکت ایستاد رو به من کرد:

– سوال من جواب نداره؟

به او تنه زدم و از کنارش رد شدم، هنوز چند قدمی برنداشته بودم که باراد بازویم را گرفت:

– می شنوی چی می گم!

دستش را پس زدم:

– توفقط و فقط رئیس کاری منی!

اجازه ندادم باراد حرفی بزند و به سرعت دور شدم.

ماشین مشکی تمیزی را از دور دیدم، در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و با دستم شقیقه ام را ماساژ دادم. از این اخلاق باراد متنفر بودم که

خودش را همه کاره ی من می داند، چندین بار در زندگی خصوصی ام دخالت کرده و هردفعه

همین را شنیده! بعد از آن که کمی آرام شدم ماشین را روشن کردم و حرکت کردم.

اسم نیلوفر روی صفحه گوشی ام نقش بست، تلفن را متصل کردم.

نیلوفر با صدایی به ستوه آمده، گفت:

– یه ساعته منتظرتم، نمیای؟

لب گزیدم و به ساعت ماشین نگریستم، خیلی دیر شده بود:

_ ببخشید با باراد درگیر بودم.

_ من رفتم خونه، تو هم بیا خونه دیگه!

تلفن بوق آزاد زد، صدایش دلخور بود. من هم بودم دلخور می شدم، دختری بی چاره یک ساعته تمام در کافه معطل شده بود.

خونه نیلوفر از این جا کمی دور بود، آهنگی گذاشتم و صدایش را زیاد کردم، تصادف شده بود و اتوبان شلوغ بود. دیشب تا صبح نخوابیده بودم و خوابم می آمد. سرم را به فرمان ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم، به خلسه فرو رفتم و بدنم بی حس بود، به همراه آهنگ گوش نواز داخل ماشین روی فرمان ضرب گرفتم.

با صدای پیغامی که برایم آمد یکه خوردم، سرم را از روی فرمان بلند کردم و تلفن را برداشتم، باراد پیغام داده بود.

_ امشب مسابقه داری، حاضر باش!

با بوق های متعدد پشت سرم متوجه شدم که باید حرکت کنم.

جلوی در خانه نیلوفر توقف کردم، از ماشین پیاده شدم در آینه کوچک ماشین به خودم نگاه کردم. موهای بهم ریخته ام را درست کردم و به سمت خانه نیلوفر حرکت کردم.

زنگ خانه اش را زدم.

صدای نیلوفر در آیفون پیچید:

_ بله؟

_ باز کن منم.

نیلوفر در را باز کرد، در سنگین آهنی را هل دادم و وارده خانه شدم.

خانه اش خالی از هر چیزی بود، فقط چند جعبه گوشه دیوار چیده شده بود و یک میز شیشه ای وسط بود، حتی خودش هم نبود.

داخل خانه شدم و بند کیفم را روی دوشم جابه جا کردم، چشمم را داخل خانه خالی چرخاندم.

در پشت سرم بسته شد، یکه خوردم و از جا پریدم، ترس تمام وجودم را فرا گرفت.

اما صدای نیلوفر تسلی برای من شد.

_ به، به چه عجب از این ورا؟

چشم هایم را بستم، دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، به سمت نیلوفر برگشتم که با یک لبخند مرا نگاه می کرد.

_ وای سگته کردم! چرا خونت خالیه؟

نیلوفر لبخند عریضی زد:

_ دارم می رم خارج، کارام اوکی شده.

به سمت میز شیشه ای رفت و روی آن نشست

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ نگفته بودی!

نیلوفر چشمکی زد:

_ سورپرایز بود!

دستم را به سینه ام گره زدم:

_ خب چیکار داشتی؟

به کنارش اشاره کرد:

— بیا اینجا بشین بعد بهت می گم!

رفتم و روی میز نشستم نیلوفر دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

— از صبح منتظرت بودم.

کلافه سرم به سمت راست و چپ تکان دادم:

— مگه باراد می ذاره دو دقیقه واسه ی خودم باشم!

نیلوفر دستش را به معنی بی خیال تکان داد و گفت:

— بی خیال، می گم امشب یه مهمونی دوستانه به خاطره رفتنم گرفتم میای دیگه؟

نفسم را با صدا بیرون دادم:

— نمی تونم!

نیلوفر اخم هایش را در هم کشید:

— چرا؟

— باراد رو می شناسی که قرارش رو می ذاره لحظه آخری به من می گه که شب مسابقه دارم!

— ولش کن بابا، شر کن واسش بگو نمیام تا اون باشه زودتر از اینا به تو خبر بده!

از روی میز بلند شدم:

— تو خودت رو ناراحت نکن یه کاریش می کنم.

— حتما بیا!

نیلوفر را در آغوش کشیدم:

_ یه کاریش می کنم.

نیلوفر از آغوش بیرون آمد و چشم های غمگینش را به من دوخت:

_ دوست دارمروزه آخر پیشم باشی.

لبخند کم رنگی زدم:

_ هرکاری لازم باشه می کنم تا پیام.

چشم های نیلوفر رنگ اعتماد گرفت.

از خانه نیلوفر بیرون آمدم و با باراد تماس گرفتم.

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم...

رد تماس داد!

سوار ماشین شدم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم، همانطور که در حال حرکت بودم موبایلم را برداشتم و مجددا با باراد تماس گرفتم، باز هم جوابی نداد.

با سماجت و بی وقفه به باراد زنگ می زدم و هر بار با بوق های ممتد روبرو می شدم.

مطمئنم که داشت حرف ظهرم را تلافی می کرد!

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم، سرم از درد به انفجار رسیده بود، شب را تا دیروقت بیدار مانده بودم و صبح هم زود بیدار شده بودم. با چشم هایی که به زور آن ها را باز نگه داشته بودم شماره پروا را گرفتم تا سراغ باراد را از او بگیرم، بعد از چند بوق صدای پروا در گوشی پیچید:

_ بله؟

_ باراد شرکته؟

بعد از چند لحظه فکر کردن، گفت:

_ براي چي مي پرسي؟

-تو جواب من رو بده! فقط بگو هست يا نيست؟

_ نيست، نمي دونم كجا رفت!

_ باشه مرسي!

تلفن بوق اشغال زد. اگر شرکت نبود پس كجا بود؟

انگار مغزم هم از سردرد از كار افتاده بود. ساعت را نگاه كردم، ظهر بود، بارد هيچ وقت ظهرها به خانه نمي رفت.

چشم هاييم را بستم و شقيقه هاييم را با انگشت سبابه ام ماساژ دادم. باراد خسته بود، چون تمام شب را در شرکت مانده بود و كار مي كرد. به احتمال خيلي زياد به خانه اش رفته است.

راهم را تغيير دادم و به سمت خانه باراد راه افتادم، بعد از گذشت يك ربع به خانه باراد رسيدم.

عصبي بودم و دوست داشتم تمام عصبانيتم را سر باراد خالي كنم، هرچند كه رئيسم بود، از كلمه رئيس پوزخندي گوشه لبم شكل مي گيرد. چندين بار آيفون فلزي را فشار دادم، از جلوي دوربينش كنار رفتم تا نبيند من هستم و جواب ندهد.

صداي عصبي باراد در آيفون پيچيد:

-كيه؟ مگه داري سر مي بري سر ظهري؟

رفتم جلو آيفون و با صدايي كه سعي مي كردم كنترلش كنم، گفتم:

_ چرا تلفن هام رو جواب نمي دي؟

جوابي نداد!

فکر کنم گوشي آيفون را گذاشت. انگشتم را روي دکمه واحد باراد گذاشتم و بي وقفه فشردم، اما باز هم جواب نداد.

باراد مقاوم تر از اين حرفا بود اما از تنها چيزي که مي ترسيد ريختن آبرویش بود.

با آخرين توانم فریاد زدم:

_ باراد رادمهر اين در رو باز کن وگرنه...

صدای هشدار دهنده باراد باعث توقف ادامه حرفم شد.

_ هیش! آترا داري چیکار مي کنی؟ دیوونه شدی؟

نفس عميقي کشيدم و دستم را به نشانه تهديد جلوي چشمي آيفون گرفتم:

_ آره دیوونه شدم! از دست تو با اين زورگويي هات دیوونه شدم!

_ برو آترا! برو رو مخ من راه نرو! من خيلي خستم مي خوام استراحت کنم.

چشم هاييم را روي هم فشردم و دستم را مشت کردم:

_ بيا پايين!

_ نيام!

گوشه لبم را را جويدم و با حرص جواب دادم:

_ باراد من رو دیوونه نکن، من رو مي شناسي داد مي زنم جلو همسايه هات آبروت رو مي برم!

باراد با کمی مکث به حرف آمد:

_ هه! اينجا جاي رئيس و کارمند عوض شده! تو حياط منتظر بمون.

در با صدا باز شد، در سفید بزرگی که حالت سلطنتی داشت را هل دادم و وارد شدم.

منتظر باراد بودم و پاهایم را بی قرار تکان می دادم.

به گل های سفید و قرمزی که خود را به باد سپرده بودند و با باد می رقصیدند نگاه کردم.

باراد با اخم غلیظی از از پله ها پایین آمد.

— چیه دوباره؟ چرا مزاحم استراحتم شدی؟

نزدیکش رفتم و چشم هایم را در چشم های قهوه ای اش دوختم:

— من کارمند تو نیستم!

باراد بلند خندید، دستی به ته ریشش کشید:

— اومدی اینجا همین رو بگی؟ حالا که گفتم خدا حافظ، با اجازتون می خوام استراحت کنم.

رویش را برگرداند، پایش که روی پله ی اول رفت، فریاد زد:

— من امشب مسابقه نمی دم!

باراد نفس صدا داری کشید و رویش را به سمت من برگرداند، اخم هایش را در هم کشید:

— یه بار دربارش صحبت کردیم و گفتیم که میری!

مثل بچه های لجوج حرفم را تکرار کردم:

— من امشب مسابقه نمی دم!

این دفعه صبرش به سر رسید و فریاد زد:

— گفتم مسابقه می دی بگو چشم! این قدر رو حرف من حرف نزن!

– نمي توني بهم زور بگي!

با لجاجت حرفم را دوباره و قاطعانه تکرار کردم:

– م ن م س ا ب ق ه ن م ي د م!

باراد فکش منقبض شده بود، از میان دندان هایی که از حرص روی هم چفت شده بودند غریب:

– من براي تو يه زندگي راه انداختم! اما چشمات کور بود ندید! برات خونه خریدم اما بازم

چشمات کور بود ندید! نمک نشناس تر از تو ندیدم! من تو رو... تو رو از...

طاقت نیاوردم و با خشم فریاد زدم، حتی به چشم هایی که به رنگ گداخته شده بودند توجهی نکردم.

– فکر کردی با این کارات به من لطف می کنی؟ هه! معلومه که نه تو حق من رو خرجم می کنی!

فکر کردی خرم؟ نمی فهمم؟ نمی فهمم که از حقم بهم کم تر می دی! برو جمعش کن، این

حرفاتم واسه خودت نگه دار!

گلویم ناشی از فریاد ها خشک شده بود، دستی به گلویم کشیدم و سرفه کردم با صدای گرفته

ادامه دادم:

– پس سر من منت نذار! اون منم که باید سر تو منت بذارم! تا حالا با خودت فکر کردی که اگر

من رو نداشتی اصلا می تونستی تو مسابقه ها پیروز شی؟ کدوم از اون دور و اطرافیانست هستن

که بتونن پولی رو که من با بردم بهت می دم رو بهت بدن؟ پروا یا سارا! اینایی که هر شب تو یه

دنیاي ديگه ان؟ تو به من احتیاج داری باراد! محتاجمی.

یک پوزخند هم چاشنی اش کردم.

– قبلا از اینکه تو مسابقه بدی کی سرپناحت داد؟

فریاد زد:

_د بگو کي؟ کي تورو از...از...

حرفش را خورد و با دستان قوي اش بازویم را در دست گرفت و از کاخ سلطنتي اش بیرون رفت فشار دستانش آنقدر زیاد بود که احساس مي کردم خوني در دستم جاري نیست. صدای ناواضحی از ته گلویم بیرون آمد، فشار دستانش را بیشتر کرد، به سمت ماشین رفت و در ماشین را باز کرد و مرا داخل ماشین پرتاب کرد. بدون آن که به من فرصت حرف زدن بدهد رفت. با دست دیگرم بازویم را ماساژ دادم.

بازویم سر شده بود، وحشی!

همانطور که داشتم زیر لب غر می زدم، ماشین را روشن کردم و به سمت خانه راه افتادم.

سرم آنقدر درد می کرد که نمی توانستم رانندگی کنم، ماشین را به گوشه ای راندم و از ماشین پیاده شدم، بدنم را به ماشین تکیه دادم واقعا نمی توانستم با این وضع رانندگی کنم. شماره سینا را گرفتم بعد از چند بوق برداشت.

_سلام!

_سلام کجایی سینا؟

_با یکی از دوستانم، چي شده اتفاقي افتاده؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم:

_من حالم خیلی بد، گوشه خیابون گیر افتادم می تونی بیای؟

_آره می تونم ولی راستشو بگو اتفاقي افتاده؟

_نه اتفاقي نیوفتاده فقط سرم خیلی درد می کنه نمی تونم رانندگی کنم.

_باشه لوکیشن بفرست.

لبخندی روی لب هایم شکل گرفت. حداقل باید خدا را شکر می کردم که سینا را دارم.

_باشه!

موقعیتم را برای سینا فرستادم و دوباره داخل ماشین نشستم، چشم هایم از فرط خستگی تاری می دید.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و برای این که خوابم نبرد آهنگ ملایمی گذاشتم.

با ضربه ای که به شیشه خورد یکه خوردم و با ترس از جایم پریدم.

سینا خندید و در ماشین را باز کرد.

_لوس خانوم، بپراون ور.

در دلم به کلمه "لوس" نیشخند زدم من اگر لوس بودم در این وضعیت یک دقیقه هم زنده نمی ماندم! بدون آنکه از ماشین پیاده شوم روی صندلی کمک راننده نشستم، سینا ماشین را روشن کرد.

_لوس؟ فقط سرم خیلی درد می کرد!

سینا یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ما هم سردرد می گیریم! رانندگی هم می کنیم.

جوابی ندادم، سرم را به تکیه گاه ماشین تکیه دادم و ساعدم را روی سرم گذاشتم.

_پروا می گفت امروز بد حال باراد رو گرفتی؟

باز هم جوابی ندادم.

_این جواب ندادنات یعنی ساکت شو نه؟

_ نه بپرس، دارم به جواباش فکر مي کنم.

سینا زیر چشمي نگاهم کرد و خندید:

_ نمي خواد فکر کني الان استراحت کن، بعدا برام تعريف مي کني.

سرم را به معني باشه تکان دادم، در راه هيچ حرفي پيش نيامد، ماشين را به سينا دادم تا به خانه اش برود خودم هم به خانه ام رفتم.

چراغ خانه ي هميشه تاريخم را روشن کردم، مانتو و شالم را در آوردم و روي مبل تک نفره انداختم. خودم هم روي مبل طوسی رنگ خوابيدم، چشم هايم تشنه ي قطره اي خواب بودند، چشم هايم را بستم.

روی زمین نشسته بودم، همه جا تاريخ بود و فقط سو، سو نوری رويمن بود به سقف می نگاه کردم ولی هيچ چيز جز سياهی نديدم، دستانم را بالا می آوردم.

با دیدن دستانم فریاد خفه اي از گلويم خارج شد. دست هاي خوني ام را روي زمین کشيدم بلکه پاك شود، نمي شد! چراغ هاي راهرو روشن شد و راهي را براي نمايان کرد. با ترس از روي زمین بلند شدن و نور را دنبال کردم. نور مرا به سمت يك ايینه برد.

چهره ي پسري نمايان مي شود ناواضح، تار...

چهره دختری دیگر...

پاهایم شل شد و روي زمین افتادم.

صدایي در اتاق طنين انداخت.

_ تاوان خون، خونه!

گوش هايم را گرفتم، نفسم بالا نمي آمد، به روبرويم نگاه کردم.

سیاهی نزدیکم شد، چیزی در دستش برق می زد... چاقو!

نزدیک تر شد، دست رو شانه ام گذاشت، صورتش مشخص نبود!!

عقب، عقب رفتم.

چاقو را بالا برد و...

با صدای کوبنده ای چشم هایم را باز کردم، نفس هایم بند آمده بود، دستم را روی قلبم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. عرق کرده بودم و قلبم بی رحمانه بر سینه ام می کوبید، شکر، شکر که کابوس بود...

به سمت دری رفتم که بی وقفه و وحشیانه کوبیده می شد، ترس تمام وجودم را فرا گرفت

لعنتی! حتما باراد است! خواب ماندم و به مهمانی نیلوفر هم نرسیدم! به ساعت نگاه کردم

به شال روی مبل چنگ زدم و آن را روی سرم انداختم.

در را با شدت گشودم، زمانی که در را گشودم با دو چشم قهوه ای روشن که سعی داشتند باراد را آرام کنند روبرو شدم. مشخص بود که باراد بسیار عصبی است، اما از چی؟ برای چی؟

پسر به سختی باراد را نگه داشته بود و قصد داشت او را آرام کند.

چته؟ این موقع شب اینجا چی کار می کنی؟

ساعت رو نگاه کردی؟

نیشخندی زدم و کتفم را به چهار چوب در تکیه دادم:

مثل این که فراموش کردی!

تکيه ام را از روي چهار چوب برداشتم:

_ گفته بودم که نيام.

باراد به سمتم هجوم آورد. پسري که حضورش براي من مجهول بود، شانه باراد را گرفت و او را از من دور کرد.

_ باراد خواهش مي کنم آرام باش!

باراد يقه آن پسر را گرفت و فریاد کشید:

_ آراد دهنتم رو ببند بذار حال اين دختره ي پررو رو بگیرم.

باراد رسماً جوش آورده بود و حرف هايي مي زد تا مرا مانند خودش عصبي کند، اما هرگز به هدفش نمي رسيد، بلند و بي پروا خنديدم.

نزدیک تر رفتم و در چشم هایش، چشم دوختم، پوزخندي زدم:

_ تا زنگ نزدم پلیس جمع کن، خودت جمع کن برو.

باراد قصد داشت درباره به من حمله کند که آراد او را مهار کرد و با دست ديگر خود، مرا به داخل خانه هل داد و در را بهم کوبید.

سینه ام بالا پايين می رفت و نفس هاي من نامنظم بود. كيفم را برداشتم و اسپريم را در آوردم و درون دهانم فشارش دادم، نفس هاي من کمی نظم گرفت.

در را باز کردم تا موقعیتم را بسنجم، باراد رفته بود و آراد جلوی در بود.

آراد به سمتم آمد و گفت:

_ تو يا جونت رو دوست نداری يا ديوونه ای؟

:اخم هاي من را در هم کشيدم

_ هیچ کدام! تحمل له شدن غرورم رو ندارم.

_ با این که برای اولین دیدار موقعیت مناسبی نیست اما از دیدنتون خوشحال شدم، تعریفتون رو زیاد شنیدم.

دستش را به سمتم دراز کرد، نتوانستم لبخند بزنم حتی از نوع مصنوعی اش، فقط اخم هایم را باز کردم و دستم را دراز کردم، دستم را فشرد.

_ منم همین طور اما تعریفم؟ تعریفم رو از کی شنیدید؟

آراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ کم لطفی می کنید! ناسلامتی شما دختره پر آوازه شرکتید و البته بارانا که اسم شما از زبونش نمی افته!

پر آوازه؟ چرا پر آوازه؟ در آن شرکت هیچکس مرا نمی شناخت!

بارانا دختره باراد بود که توانسته بود رابطه خوبی با من برقرار کند.

آراد چشم هایش را روی صورتم چرخاند:

_ صورتتون قرمز شده فکر کنم فشارتون بالاس!

دستم را روی گونه ام گذاشتم، آراد ادامه داد:

_ من دیگه برم تا باراد دوباره برنگشته صورتتون رو بشورید شاید بهتر شید.

_ حتما خداحافظ.

لبخندی روی لب های آراد نشست و دستش را به معنی خداحافظ تکان داد.

آراد پشتش را کرد و رفت، در را بستم، به در تکیه داد و آرام، آرام سر خوردم و روی زمین نشستم.

خوابیده بودم تا کمی سردردم تسکین پیدا کند ولی با آن خواب مزخرفی که دیدم حالم بدتر شد.

موبایلم را روشن کردم، پنج میس کال و پیام از نیلوفر داشتم.

پیام هارا باز کردم:

_ اگر نمی خوای بیای لازم نیست تلفنت رو جواب ندی!

_ خیلی بی معرفتی آترا حداقل بیا فرودگاه!

_ آترا نمیای؟ دختره ی بیشعور!

_ آترا نگرانم شدم ترخدا جواب بده حالت خوبه؟ اتفاقی برات افتاده؟

_ آترا!!

با شماره نیلوفر تماس گرفتم، صدای نیلوفر در گوشی پیچید:

_ چه عجب!

_ فرودگاهی؟

_ چرا نیومدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث گفتم:

_ خواب موندم می خوام پیام ببینمت فرودگاهی؟

_ آره!

صدایش دلگیر بود. آماده شدم و به پارکینگ رفتم، با دیدن جای خالی ماشینم، یادم آمد که

ماشین را به سینا داده بودم تا به خانه اش برود.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و مشت آرامی روی دیوار کوبیدم، از خانه بیرون رفتم و داخل کوچه ایستادم، موبایلم را در آوردم تا با آژانس تماس بگیرم.

از پشت صدایی احساس کردم اما قبل از آن که بتوانم واکنشی نشان دهم جلوی دهانم گرفته شد و تیزی چاقو روی کمرم نشست، صدای مردانه خش داری گفت:

– تکون بخوری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

با ترس سرم را تکان دادم، مرد چاقو را از کمر برداشت و روبرویم ایستاد، نفس هایم را که با جان کندن بیرون می آمدند را نگه داشتم.

صورتش را پوشانده بود و جز دو چشم مشکی چیز دیگری مشخص نبود.

مرا به عقب هل داد، با دیوار برخورد کردم درد بدی در سرم پیچید. نزدیک شد و دوباره دستش را روی دهانم گذاشت و چاقو را روی گردنم نشانید:

– به باراد بگو از اون کار بیاد بیرون به نفعش نیست وگرنه اون راز بزرگش برملا می شه.

فرصتی برای حرکت پیدا کردم، دستش را گاز گرفتم و با پا به زانویش زدم خواست فرار کنم که ساعد دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید، ضربه ای زدم که آن را مهار کرد و دوباره مرا به دیوار کوباند.

– خب جرعتی داری دختر کوچولو!

چشم های از ترس گشاد شده ام را به چشمان سیاه بی انتهایش دوختم...

درد بدی در شکم پیچید با ترس به پایین نگاه کردم، مرد با چشم های گشاد شده از ترس مرا نگاه کرد، با سرعت به سمت موتور رفت که راننده اش کس دیگری بود.

روی زمین افتادم، دستم را روی شکم کشیدم، خون روی دستم بود، بلوز سفیدم غرق در خون بود.

نمی توانستم حرکت کنم، حتی نمی توانستم نفس بکشم. درد وحشتناکی داشتم.

با کمک دیوار از زمین دل‌کندم و برخاستم، در سر خیابان داروخانه شبانه روزی بود.

با تمام توانم پیش می‌رفتم، اما توانی نبود! با کمک دیوار پیش می‌رفتم و دست دیگرم هم روی شکمم بود.

چشم‌هایم هر لحظه تارتر می‌شدند و دنیا تاریک‌تر و صداهایی که نشان از رسیدن می‌داد ناواضح‌تر.

توانم به صفر رسید و دنیا جای خودش را به سیاهی داد...

سکوت همه جا حکم فرما بود. چشم‌هایم را کم‌کم گشودم و اتاق سفیدی را مقابل چشم‌های خود یافتم، سوزشی در دست چپ خود احساس کردم، آرام و با درد سرم را بالا آوردم، سرم در دستم بود. خدایا من کجا هستم؟

زمانی که فهمیدم در بیمارستان هستم استرسم از بین رفت. گردنم درد می‌کرد، خواستم بشینم که درد بدی در دلم پیچید تازه به یاد آوردم که چه اتفاقاتی افتاده، چاقو خوردم، می‌خواستم خودم را نجات دهم که بیهوش شدم... اما... اما کی مرا به اینجا آورد؟ دستم رو پیشانی ام گذاشتم. موهایم را به عقب هل دادم و دراز کشیدم.

در باز شد و آراد با اخم‌های درهم وارد شد، با دیدن چشم‌های باز من، لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. کیسه خریدش را که مملوء از آب میوه و اینجور چیزها بود را روی میز گذاشت.

جلوی رویم ایستاد:

— بهتری؟

لب‌های خشک و رنگ‌پریده ام را باز کردم:

— کی من رو رسوند اینجا؟

آراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

– اینار رو بهتره از باراد بپرسی اما بدنت خیلی ضعیفه.

از روی کاناپه بلند شد و به سمت خوراکی ها رفت یکی از آب میوه هارا باز کرد و داخل لیوانی ریخت، آن را به سمتم گرفت، دستش را آرام به عقب هل دادم:

– مرسی میل ندارم.

لبخند آرامش بخشی زد:

– دختر خوب، باید بخوری تا زودتر مرخص شی.

دوباره لیوان را به سمتم گرفت و با چشم به آن اشاره کرد، لیوان را از دستش جدا کردم و یک جرعه از آن نوشیدم.

– پلیسا یکم دیگه میان، دوربین خونه ی بغل همه چیز رو ضبط کرده، هرچی یادته رو بهشون بگو.

آرادشالم را به دستم داد، خجول شال را از دستش گرفتم، شالم را پوشیدم پرستار به اتاق آمد و سرم را از دستم جدا کرد، با کمک پرستار نشستم.

آراد به دیوار تکیه داد و سرگرم گوشی اش شد.

در باز شد و باراد وارد شد، به آراد نیم نگاهی کرد، انگار از اینجا بودن او راضی نبود.

آرام نزدیک شد و گفت:

– خوبی؟

بدون آن که به باراد نگاه کنم گفتم:

– تو داری چیکار می کنی؟

باراد دستش را در جیب کتش فرو برد:

– هيچ ڪاري اينجام!

زهرخندي زدم و همان گونه که به سقف چشم دوخته بودم:

– منظورم رو خوب متوجه شدي باراد من الان به خاطر تو، تو اين وضعيتم، داري چيڪار مي کني؟
براي چي دارن من رو تهديد مي کنن؟ دوباره چه کثافت ڪاري داري؟

– به تو ربطي نداره.

چشم هاييم را روي هم فشردم و از لاي دندان هاييم غريدم:

– به من ربط داره اگر به من ربطي نداشت الان من اينجا نبودم، به جاي من يکي ديگه اينجا بود.
من ازت جواب مي خوام

سوزش بخيه آزارم مي داد، صدايي ناشي از درد از ته گلويم خارج شد.

آراد کتف باراد را گرفت و گفت:

– الان پليسا هم ميان، آترا هم حالش خوب نيست بهتره بريم.

باراد دست آراد را پس زد و قبل از آراد از در بيرون رفت.

آراد هم خداحافظي کرد و پشت سر باراد حرکت کرد و فقط بوي عطر تلخش را جا گذاشت.

سرم را روي ديوار تكيه دادم و چشم هاييم را بستم، به دلم دستي کشيدم هنوز هم باور نمي کردم
که ديشب آن اتفاق براي من افتاده، هنوز هم نمي توانستم باور کنم چاقو خوردم. قلبم بالا و پايين
مي رود اما من يک مرده متحرکم...

در اتاق زده شد، نمي توانستم بگويم که تهديد شده ام بايد مي گفتم که زورگيري بوده.

پتو را تا بالاي سينه ام کشيدم و شالم را درست کردم با صدايي که به زور از ته حنجره ام بيرون
مي آمد گفتم:

_بفرمایید.

پلیس داخل آمد و روبروي من ایستاد.

_خانوم؟

_شایگان.

_خانوم شایگان برای چي در اون ساعت بیرون از خونه بودید.

با لکنت گفتم:

_دوس...تم، مي خواستم برم فرودگاه دوستم رو ببینم.

_ضارب رو مي شناختید؟

_نه چهرش رو پوشونده بود.

سوال هایش را کرد و در آخر هم گفت پیگیری مي شود و رفت.

به پتو چنگي زدم و به زور از روي تخت برخاستم، پرستار وارد اتاق شد، اخم هایش را در هم فرو برد و گفت:

_کجا؟

دستم را روي دیوار گذاشته بودم و متکي به دیوار پیش مي رفتم و با دست دیگرم دلم را که سوزش طاقت فرسایي داشت را گرفته بودم.

به سوي پرستار برگشتم:

_مي خوام برم صورتم رو بشورم.

پرستار نفس عمیقي کشید:

_ کسی نیست که کمکت کن خودم رو صدا کن میام کمکت نباید زیاد فشار بیاری به خودت!

_ ممنون اما خودم می تونم.

پرستار سری از روی تاسف تکان داد و بیرون رفت.

در آئینه به خودم چشم دوختم، باورم نمی شد آن دختری که در آئینه است من باشم، آرام موهایم را به عقب هدایت کردم، صورتم مانند یک روح سفید و بی رنگ شده بود، لب های خشک و رنگ پریده ام را با زبان خیس کردم.

شیر آب را باز کردم، مشتم را پر از آب کردم و روی صورتم پاشیدم، با دستمال صورتم را خشک کردم و از دستشویی بیرون آمدم و روی تخت خوابیدم.

موهایم را دور سرم پراکنده کردم و چشم هایم را آرام روی هم گذاشتم، سرگیجه داشتم گویی دنیا دور سرم می چرخد.

با تقه ای که به در خورد یکه خوردم، شالم را سرم کردم و اجازه ورود را صادر کردم.

آراد با بی حالی وارد اتاق شد و روی صندلی نشست، سرش را به دیوار تکیه داد:

_ بهتری؟

_ مرسی.

سرش را بالا آورد و چشم های نافذ قهوه ای روشنش را به چشم هایم دوخت:

_ باراد خیلی عصبیه، سر اون مسابقه ای که نرفتی مجبوره کلی خسارت بده، از صبح تا حالا این قدر داد کشیده مغزم داره منفجر می شه باید این دفعه رو کوتاه می اومدی و این مسابقه رو می رفتی بهتر بود.

چشم هایم را از چشم هایم برداشت و به زمین چشم دوخت:

_البته به من هم مربوط نیست اما شجاع بودن در همه جا خوب نیست!

با هر توانی که داشتیم، بدنم را بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_من می خواستم مسابقه رو پیام اما خواب موندم یعنی از سر لجبازی و این چیزا نبود که نیومدم دوما تنها دوستی که من در حال حاضر در این جا داشتم، داشت میرفت اونور دنیا و این آخرین فرصت من برای دیدن اون بود، داشتم می رفتم فرودگاه که ببینمش که این اتفاق لعنتی افتاد!

پتو را در مشتتم گرفتم و آن را فشردم.

آراد دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با چهره موقری به حرف هایم گوش می کرد، این پسر بر عکس باراد پر از آرامش بود آراد ایستاد و به سمت تخت آمد.

_ ببخشید اما مجبور که بهت بگم! اصلا خارج رفتنی در کار نبود، یعنی اون دوستت... نیلوفر اصلا قرار نبود بره خارج از کشور! اینا همه یه نقشه حساب شده برای بیرون کشیدن تو از اون خونه و خارج کردن از دوره مسابقه بود، اون دختری که تو دوستت حسابش می کنی یکی از آدمای حریفه سر سخت باراد در مسابقات و....

به این جایی حرفش که رسید، مکث کرد.

با شك به او نگاه کردم و اخم هایم را در هم کشیدم.

_و؟

آراد با زبانش لب هایش را تر کرد و با کمی مکث گفت:

_و در شراکت!

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

_نه تو این رو نمی خواستی بگی! و چی؟ باراد لعنتی داره چیکار می کنه؟

آراد از کوره در رفت:

– من باید یه تلفن خیلی واجب بزنم اگر کاری نداری خداحافظ!

قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم مرا با اتاقي که با عطر خنك و تلخش پر شده بود تنها گذاشت.

مغزم خسته بود، چشم هایم را روی هم گذاشتم و با کلي فکر و خیال در آغوش خواب فرو رفتم.

روزها پس از دیگری می گذشتند، بالاخره روز موعود فرا رسید، بعد از آن روز آراد دیگر به دیدارم نیامد، با کمک پرستار لباس هایم را پوشیدم و بیرون رفتم.

سینا به دیوار تکیه داده بود و با نگاهی خیره و مات به زمین چشم دوخته بود که انگار گویی چیز عجیبی در آن است که کسی جز اون آن را نمی بیند.

با قدم های کوتاه به سمتش رفتم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم، بالاخره نگاهش را از زمین کند و سرش را بالا آورد، لبخندی تصنعی زد و گفت:

– بریم؟

– من برم پول بیمارستان رو حساب کنم بعد بریم.

خواستم بروم که صدای سینا مانع رفتنم شد.

– حساب شده!

موهایم را که روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم فرو کردم و گفتم:

– کی حساب کرده؟

دستش را در جیبش فرو برد و درحالی که به سمت در خروجی حرکت می کرد گفت:

– برادر باراد!

پشت سینا شروع به حرکت کردم، در ماشین را باز کرد و کمکم کرد تا داخل ماشین بشینم، داخل ماشین نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

ماشین شروع به حرکت کرد.

سکوت سختی در ماشین حکم فرما بود، سینا این سکوت را شکست:

_ماشینت رو گذاشتم شرکت، سوئیچشم تو کنسول می تونی برداری.

کنسول وسط ماشین را باز کردم و سوئیچم را برداشتم تا آخر دیگر هیچ صحبتی بینمان رد و بدل نشد، بی هیچ حرفی مرا گذاشت و رفت.

دوباره من ماندم و یک دنیا تنهایی که شکایتی از آن نداشتم فقط از تنهایی خسته بودم به اندازه یک دنیا... یک کهکشانشان... اما دوست..؟ با به یاد آوردن کلمه دوست پوزخندی روی لبم نشست. نیلوفر هم کسی بود که نقاب دوست را بر چهره داشت...

نقاب از چهره آدم ها نمی افتد، هر روز یک نقاب دیگر برای یک نفر دیگر...

هر روز زندگی درسی جدید را از کتاب خود برابیم می گشود و آموزش می داد! این بار یاد داد که اعتماد ممنوع! اولین بار که کتابش را باز کرد، همان صفحه اول گفت اشک ممنوع! گفت اشک برای آدم های ضعیف است! گفت با اشک دردی دوا نمی شود! من هم یاد گرفتم همان روز اول! خیلی وقت است که حتی بغض هم گلویم را نمی گیرد، حتی نم اشک چشم هایم را تر نمی کند!

در درس دومش یاد داد که مهربان نباش آخرش همه، مهربانیت را به پای حماقتت می گذارند! یاد داد که هیچ آدمی صاف و صادق نیست!

درس های زندگی تمامی ندارند، نمی توانم تک، تک آن ها را نام ببرم، آن قدر زیاد است که...

سرم را به پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم، هوا کم، کم داشت رو به سردی می رفت.

ابرها تاريك بودند

خانه ام زير بار اين سكوت لعنتي داشت له مي شد، ماگ قهوه را برداشتم و نزديك دهانم بردم.

يك جرعه نوشيدم، كمی مزه، مزه اش كردم.

تلخ بود مانند زهر، طعمي كه زندگي براي من داشت. آسمان غريد و باران شروع به باريدن كرد.

بايد ماشينم را از شركت بيرون مي آوردم، از روي زمين برخاستم و به سمت اتاقم رفتم.

به صورتم كه مانند يك روح سفيد شده بود، نگريستم. رژلب را برداشتم و كمی رنگ به لبم دادم.

به سمت كمدم رفتم و باراني مشكي ام را برداشتم. بعد از اين كه آماده شدم به آژانس زنگ زدم

تا بيايد. بيرون رفتم و منتظر آژانس ماندم.

زير سايبون پناه گرفتم تا باران خيسم نكند، حوصله سرما خوردگي نداشتم، حوصله نداشتم كه

خودم از خودم مراقبت كنم. نيشخندي به خودم حواله مي كنم. من يك دختر بيست ساله

توانستم خودم را بالا بکشم و مانع سقوطم در گرداب شوم. يك دختر بيست ساله مگر چقدر

توان براي جنگ دارد؟ چقدر مي تواند با زندگي بجنگد تا نبازد و از صفحه روزگار خط نخورد.

با صدای بوق به خودم آمدم، به سمت در ماشين حرکت كردم و پشت نشستم.

_ مقصدتون؟

مقصد را به مرد گفتم و مرد هم راه افتاد، به عابرهایی نگريستم كه هر کدام جايي پناه گرفته اند

تا خيس نشوند.

ماشين پشت چرا قرمز ايستاد. به دختر كوچك نازي كه زير باران مانده و گل مي فروشد چشم

دوختم. آه كه هيچ عدلي در اين كره خاكي وجود ندارد. شيشه را پايين كشيدم و دخترك را صدا

زدم .

به سمت ماشين آمد، از سرما دندان هايش روي هم مي خورد. بغض چشم هايش خراب شد روي

سرم و بغض شد در گلويم. پول را از كيف پولم بيرون آوردم و به او مي دادم.

چراغ سبز شد و دختر كوچك با چشم هایش از من تشكر كرد.

ماشین دور شد، خدا پس كو آن عدلت؟

ماشین روبروي شركت بزرگ بتن آرا ایستاد.

داخل آژانس نشستم و بیرون را با چشم هایم گشتم تا با باراد مواجه نشوم، بعد از آن كه فهمیدم بارادی دركار نیست، آسوده از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی شركت حرکت كردم.

از آن روز دوهفته گذشته بود و باراد هیچ واكنشی نشان نداده بود، عصبی نشده بود و مانند هر بار تهدیدی نمی كرد و این برایم عجیب بود حتی زنگ هم نزده بود.

جلوی در ورودی شركت مكث كردم، نفس عمیقی كشیدم و با قدم هایی محكم تر و با غرور وارده شركت شدم. بعضی از افراد شركت مرا می شناختند اما نمی دانم به چه عنوان! هر بار كه به شركت می آیم، با هزاران چشم غره و با نگاهی مملوء از نفرت دختران مواجه می شوم. به سمت آسانسور رفتم تا به پارکینگ بروم، دكمه آسانسور را فشردم و منتظر ایستادم، سرم را به زیر انداختم و با پایم روي زمین دایره كشیدم، دستي روي شانه ام نشست.

سرم را بلند كردم و چشم هاي براق پروا را در مقابل خود یافتم.

_ كجا؟

گلویم را صاف كردم و دست هایم را روي سینه ام گره زدم:

_ مي رم ماشینم رو بردارم!

پروا يكي از ابروهایش را بالا برد و زهرخندي هم به آن اضافه كرد:

_ پس بهتره به بالا ترین، سرعت ممكن این كار رو انجام بدی چون اگر ببینتت خون به پا می شه.

سری از تاسف تكان دادم و جوابی به او ندادم.

به پروا نگرستم، حواسش پرت جاي ديگري بود و متوجه من نبود، نگاهش را تعقيب کردم و به آراد رسيدم.

نفسی صدا داری کشیدم:

_ حواست کجاست؟

پروا برای پرت کردنه حواس من گفت:

_ می دونی باراد باید چقدر خسارت بده به خاطره لج بازی تو؟

دستم را مشت کردم و آرام به بازویش کوبیدم و گفتم:

_ تو دوباره کاسه داغ تر از آتش شدی؟

پروا بازویش را با دست دیگرش گرفت و گفت:

_ وحشی! این چند وقت باراد بیچارمون کرد از بس حرص تورو سرمون خالی کرد! برو به جون آراد دعا کن! باراد می خواست خفت کنه تا در خونتم اومد ولی هر دفعه آراد به جوری آرومش کرد!

نیشخند گوشه لبم شکل گرفت:

_ غلط کرده! مگه اون کیه که بخواد من رو خفه یا تهدید کنه!

پروا زهرخندی زد:

_ نمی دونم باراد تو تو چی دیده که پرتت نمی کنه بیرون!

_ همون چیزی رو که تو تو ندیده.

صدای آراد از پشتم بلند شد.

_ همین قدر که شبا تو حال خودشه برای موندش کافیه!

پروا اخم هایش را در هم فرو برد و زیر لب نجوا کرد:

_ منظورت چیه؟

پوزخندی روی لب های آراد نشست، یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ خودت بهتر از من می دونی!

اشک در چشم های پروا جمع شد، من هم خوب منظور آراد را فهمیدم!

آراد بی توجه به پروا گفت:

_ آترا لطفا با من بیا.

_ کجا می ری؟

آراد دست را پشت کمرش گره زد:

_ اتاق باراد!

با چشم های گشاد شده از تعجب به آراد می نگرم.

_ اتاق باراد؟ نه من نمیام!

می خواستم به سمت آسانسور بروم که آراد ساعد دستم را گرفت:

_ خواهش می کنم بیا و این عذاب رو تمومش کن! با یه معذرت خواهی تو، تمام تنش های این

چند وقت تموم می شه.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

_ من اون قدری به خودم اعتماد ندارم که بتونم از باراد معذرت خواهی کنم، خودمم بخوام غرورم نمی ذاره.

آراد زبانش را با لبش تر کرد، همیشه همین کار را می کرد.

_ لطفا!

کمی مکث کردم:

_ باشه بریم!

لبخند محوی روی لب های آراد نشست، دستش را به سمت راهرو دراز کرد و گفت:

_ خانوما مقدمن!

جلو تر از آراد راه افتادم، شنیده بودم آراد دو سال خارج از کشور بوده، حتی وقتی پدرش هم آقا محمد فوت شد نیامد، آقا محمد همین يك سال پیش فوت شده بود.

صدای خنده آراد در گوشم پیچید:

_ حواست کجاست دختر خوب در اتاق رو رد کردی.

به سمت آراد برگشتم و دیدم جلوی در باراد ایستاده.

_ من اسمم آتراس!

آراد با تعجب گفت:

_ خب می دونم!

رفتم و کنار آراد ایستادم:

_ پس هی نگو دختر خوب!

آراد خندید:

_ خب آماده ای؟

چشم هایم روی هم فشردم، نفس عمیقی

کشیدم و با شک سرم را تکان دادم، آراد مشکوکانه بهم نگاه کرد و در را کوبید، صدای باراد در اتاق
طنین انداخت:

_ بفرمایید.

آراد در را باز کرد و به من اشاره که کرد که داخل بروم، دوباره با همان اتاق تاریک که مانند غار بود
روبرو شدم و حالا باید به جدال با او می رفتم، آراد بعد از من وارد اتاق شد و در را بست.

باراد با دیدن من ابروهایش را در هم کشید و گفت:

_ چی می خوای؟

با صدایی که سعی می کرد خونسرد و آرام باشد گفتم:

_ من...من...

باراد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تو چی؟

_ من....

_ تو چی؟ لعنتی چی؟

من نمی توانستم از این مرد خودخواه مغرور و پر از حيله معذرت خواهی کنم. دندان هایم را روی
هم فشردم، زبانم قفل شده بود و نمی خواست آن دو کلمه لعنتی را بازگو کند. آه که زبانم هم

مانند خودم لجباز بود. خمی به ابروهایم دادم و به نقطه ای نامعلومی خیره شدم. سکوت سختی در اتاق حکم فرما بود، آراد با ضربه آرامی که به بازو ام زد من را به خودم آورد.

چشم هایم را بستم و دهنم را نیمه باز کردم اما...

به غرورم فکر کردم اگر معذرت خواهی کنم، غرورم با خاک یکسان می شود.

مگر می شود آترایی که تمام زندگیش غرورش است، غرورش را کنار بگذارد! من تمام زندگی ام را با غرور ساختم. منصرف شدم و دوباره دهنم را بستم.

باراد دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با نگاهی خیره به من می نگرید، انگار داشت دهنم را می خواند.

من نمی توانم، این کلمه برای من از درد مرگ بدتر است! باراد نفس عمیقی کشید و دستش را از زیر چانه اش برداشت، خودکار استیل نقره اش را در دست گرفت.

آراد ضربه آرامی به دستم زد و گفت:

_ آترا زود باش.

سرم را پایین انداختم و بند مشکی مانتو ام را به بازی گرفتم.

_ نمی تونم!

با نعره ای که باراد زد، سرجایم میخکوب شدم.

_ فکر کردی معذرت خواهی کنی، پول من برمی گرده؟

از روی صندلی قهوه ای تیره اش بلند شد، نزدیکم آمد و مثل خرس وحشی نگاهم کرد.

آراد مرا پشت خودش کشید و گفت:

_ باراد آروم باش.

کتف باراد را گرفت و او را به سمت صندلي پشت ميز بازگرداند.

برایش در لیوان بلوري که کنار ميز باراد بود آب ریخت و به دستش داد.

باراد کروات مشکي اش را شل کرد و نفس عميقي کشید.

باحرکت سر آراد متوجه شدم که باید اتاق را ترک کنم.

پاهایم شل بود و انگار نمی خواستند حرکت کنند.

آراد سرش را بعد از چند ثانیه بالا آورد و گفت:

_ لطفا آنرا.

سرم را به معني باشه تکان دادم، که موج موهاي مشکي ام از پشت گوشم بیرون آمد و ریخت روی چشم هایم، دوباره موهایم را پشت گوشم فرو کردم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم، با فکر این که دارند درباره من صحبت می کنند به سمت در بازگشتم، موهایم را کنار دادم و گوشم را روی در گذاشتم، حرف هایشان ناواضح بود اما بعضی از حرف هارا می توانستم بفهمم.

_ بیشتر بهش فکر کن آراد!

_ من فکرام رو کردم، جوابش رو هم بهت دادم، نه!

باراد قهقهه بي دليلش را سر داد.

_ خب منم مي گم که باید به جوابي که دادی بیشتر فکر کنی!

صدای آراد اوج گرفت:

_ هزار بار بهت گفتم من تو کاراي کثیف تو، آدم...

صدای زنگ تلفن من مانع ادامه حرفش شد.

با سرعت تلفنم را خاموش کردم و داخل کیف مشکی کوچکم انداختم.

یک سکوت چند ثانیه ای برقرار شد.

دوباره صدای مردانه آراد در اتاق پیچید:

_خب...من...شاید....

هر لحظه صدایش نزدیک تر می شد.

نور لعنتی آفتاب به چشم هایم می خورد و اذیتم می کرد. حرف هایش نامفهوم شده بودند، نمی دانستم دارد چه می گوید. کمی مکث کردم، نیشخندی روی صورتم نشست، می خواست مچ مرا بگیرد. پشت در پناه گرفتم. آراد در را با شدت باز کرد اما در به من برخورد نکرد.

وقتی چیزی دست گیرش نشد، در را بست.

با نیشخندی که بر لب داشتم، به سمت آسانسور شروع به حرکت کردم، مرا احمق فرض کرده؟

سرم را با تاسف تکان دادم و عصبی خندیدم، این دو برادر مرا چی فرض کرده بودند؟

دختر های مختلفی از کنارم رد میشدند.

می شود گفت که نصف بیشتر جمعیت شرکت را دخترها تشکیل می دادند.

دستی به شلوار جینم کشیدم تا خاکی که رویش نشسته بود پاک شود.

وسط های راه بودم که تصمیم گرفتم بروم و به پروا سر بزنم.

محل کار پروا سه طبقه بالا تر از اتاق باراد بود.

دوست داشتم یک معجزه اتفاق بیافتد و من از این کار بیرون بیایم.

دوست داشتم از دست باراد و ديگر آدم هاي دور و اطرافم كه همه آن ها تحت تاثير جمع فاسد بقيه قرار گرفته اند خلاص شوم، اما من هميشه مواظب بودم كه ميآن اين جمع شبیه آن ها نشوم.

در آسانسور باز شد وارد آسانسور شدم و يك گوشه ايستادم.

ياد موبايلم افتادم كه بي موقع زنگ زد و نگذاشت ادامه ي كنجاوي ام را بكنم.

تلفن مشكي رنگم را از توي كيفم در آوردم و روشنش كردم.

در آسانسور باز شد، اين طبقه اي نبود كه من مي خواستم.

آراد از ميآن توده جمعيت عبور كرد و داخل آسانسور شد. ورود آراد با زنگ زدن گوشي من يكي شد. گوشي را برداشتم.

_ الو؟

صداي يك پسر در گوشي پيچيد:

_ سلام!

آراد نظرش به صحبتم جلب شد و با ابروهائي بالا رفته منتظر بود كه بداند كي پشت خط است.

_ كسي پيشته؟

با صحبت هاي مرد پشت تلفن يك لحظه فكر كردم دارم فيلم اكشن _ جنائي بازي مي كنم.

فقط توانستم بگويم:

_ آره...

مرد تلفن را قطع کرد. چقدر مرموز بود، اصلا او که بود؟ از واهمه این که دوباره بلایی سرم بیاید
تم لرزید. چندین بار برای تهدید باراد از من استفاده شده بود. شاید بهتر باشد که این موضوع
را با آراد در میان بگذارم سرم را تکان دادم:

— نه، نه فکر خوبی نیست.

سرم را بالا آوردن، دیدم آراد دارد با تعجب نگاهم می کند.

— با خودت حرف می زنی؟

با تعجب گفتم:

— چی؟

— هیچی کی بود زنگ زد.

به دیوار آسانسور تکیه دادم و به گفتن يك کلمه اکتفا کردم:

— یه مزاحم.

آراد سري به معني باشه تکان داد. سکوت چند ثانیه ای برقرار شد، من سکوت را شکستم:

— خب تو چجوري يهو از اینجا سر در اوردي؟

آراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

— باید جواب پس بدم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و چینی به گوشه لبم دادم:

— نه!

بالاخره آسانسور به طبقه ای که می خواستم رسید و از هوای خفه آسانسور نجات پیدا کردم.

بيرون رفتم، آراد هم همانطور كه پشتم مي آمد گفت:

– تو كجا مي ري؟

برگشتم طرف آراد و مانند خودش يك تاي ابرويم را بالا بردم:

– بايد جواب پس بدم؟

آراد خنديد:

– كينه اي!

سرم را بازگرداندم تا راهم را ادامه دهم آراد گفت:

– يه دقيقه وايسا، من كتم رو در بيارم مقصدمون يكيه باهم بريم.

سرم را به سمت آراد برگرداندم آراد كتش را در آورد و دستش گرفت.

– مگه تو هم مي خواي بري اتاق پروا؟

آراد دستي ميان موهاي قهوه اي اش كشيد:

– آره.

– بعد از اين كه اين همه بهش توهين كردي؟

آراد جلو تر از من راه افتاد.

– مي خوام معذرت خواهي كنم، حرفاي درستي نزدم!

– نه بابا! تو؟

– من مثل تو مغرور نيستم!

_ امتحان مي کنيم!

_ تو چجوري تو دوروز فکر مي کني من رو شناختي؟

شانه ام را بالا انداختم و جوابي ندادم، از دور اتاق پروا را ديدم که کر کر هایش را پايين کشيده بود. در زدم و داخل شدم. بوي دود سيگار همه جا را برداشته بود. نفسم تنگ شد و به سرفه افتادم. انگار نفسم بالا نمي آمد. آراد با تعجب بهم نگاه مي کرد.

گلويم را گرفتم، هيچکس نمي دانست که من آسم دارم. از اتاق به سرعت دور شدم داخل سرويس بهداشتي رفتم. اسپري ام را از داخل كيفم در آوردم و در دهانم فشار دادم. بعد از اينکه نفسم بالا آمد، آبي به دست و صورتم زدم.

در آيينه به خودم مي نگرم، چشم هاي خاکستري سردم به رنگ خون در آمده بود، دود گلويم را گرفته بود. در سرويس بهداشتي زده شد:

_ آترا چي شد؟ خوبي؟

خودم را جمع جور کردم. دوباره موهايم را جمع کردم و بيرون رفتم.

با صدای گرفته اي گفتم:

_ خوبم فقط زيادي به سيگار حساسم همين.

آراد مشکوکانه نگاهم کرد قبل از آن که بخواهد حرفي بزند گفتم:

_ خداحافظ بعدا مي بينمت.

همانطور که داشتم مي رفتم آراد با صدای نسبتا بلندي گفت:

_ راستي آترا!

سرم را به سمتش برگرداندم:

_بله!

آراد خودش را با قدم های بلند به من رساند:

_لطفا سوئیچ ماشینت رو بده.

خمي در ابروهایم انداختم:

_چرا؟

_باراد گفته...

سوئیچ را از کیفم در آوردم و کف دستش کوبیدم.

با حرص گفتم:

_به باراد بگو، بگو..بره به جهنم!

پشتم را کردم، داخل آسانسور رفتم.

_وایسا برسونمت.

_نیازی نکرده!

_وایسا! با پروا یه دقیقه کار دارم، الان میام!

روسری ام را که از سرم لیز خورده بود، مجددا درست کردم و جدي تر از قبل گفتم:

_نیازی نیست خداحافظ!

آراد لبخندی گوشه لبش ظاهر شد، نمی برای چه فقط می دانم که از روی تمسخر نبود!

در آسانسور بسته شد، نفس عمیقی کشیدم. سخت است هر روز آرزو مرگ کردن برای ک دختر

درس و سال من... خسته شدم از این که خودم یار خودم باشم در همه سختی ها!

به طبقه اول رسیدم از در آسانسور بیرون رفتم و از شرکت آرا خارج شد. موبایلم را در آوردم، حوصله دردرس و تهدید و اینجور مسائل را نداشتم.

سیم کارت را از موبایل در آوردم و به زور آن را خرد کردم و داخل جویی که آب روان داشت انداختم.

کمی از شرکت آرا فاصله گرفتم و منتظر تاکسی ماندم.

تاکسی داغونی با آینه ای شکسته، جلوی پایم ترمز کرد؛ با سروصدای زیادی درش را باز کردم و روی صندلی های پاره تاکسی نشستم.

آهنگ جوادی پخش می شد و مثل صدای چنگال روی بشقاب گوش را آزار می داد.

مردی با سبیل کلفتی که مانند قصاب ها بود، سرش را برگداند و مقصدم را پرسید. بوی بدی زیر بینی ام زد، انگار بوی سیگار بود. نگاهم به دست راننده کشیده شد لای انگشتانش سیگار نیمه سوخته ای بود.

اخم کردم و در را خواستم باز کنم که راننده تا کسی گفت:

— کجا خانوم؟

با همان ابروهای گره خورده گفتم:

— شما تاکسی هستید، فکر نمی کنید، سیگار مسافراتون رو اذیت می کنه؟

مرد، سیگارش را از پنجره نیم باز به بیرون انداخت و با خنده گفتم:

— شما هم ناراحت نشید، بفرمایید انداختم بیرون!

در ماشین را محکم کردم و زیر لب تشکری کردم.

مثل همیشه راه برگشت به خانه ام شلوغ بود، سرم را روی شیشه گذاشتم و آدم های رهگذر را که با شتاب از عابر های پیاده عبور می کردند را تماشا کردم. موبایلم را از کیفم در آوردم و روشنش کردم، داخل تماس های اخیر رفتم، شماره را نگاه کردم؛ شماره هم مثل مرد مرموز و عجیب بود.

نفس صدا داری کشیدم راننده تاکسی به حرف آمد.

– چي شده دختر جان انگار کلافه اي؟

– والا حاجي، از دنيا خستم.

– چرا تو که هنوز خیلی جوانی!

– این دنیا، تو جوانی برای من پیری هدیه آورده.

– این حرف رو نزن، حتما امروز برات روز بدی بوده.

زیر لب زمزمه کردم:

– خیلی بد، خیلی...

بلند تر از قبل ادامه دادم:

– وقتی یکی بهت زنگ می زنه و حرف های مشکوکی بهت می زنه و فکر کنی هر لحظه یکی داره دنبالت می کنه و در خطری، خودت باشی چیکار می کنی!

نیشخندی به خودم حواله کردم، آن قدر بی کس و تنها شده بودم که به راننده تاکسی درد هایم را می گفتم.

مرد خنده ای کرد و گفت:

– دختر جان، نفسی تازه کن، خب شاید یه مزاحم تلفنی ساده بوده!

آهی کشیدم و گفتم:

– حاجي از زندگي داغون من بي خبري!

– ببين من دارم با اين ماشين داغون

خرج زنم و چهار تا بچم رو مي دم، اين قدر ناله نکن.

مرا نمي فهمد که! نمي فهمد، چه مي گويم!

جوابي ندادم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم. سکوت اعصاب خرد کني در ماشين برقرار شد.

دسته ي اهرمي شیشه، را در دستم گرفتم و شیشه را پايين کشيدم.

سرم را از پنجره بيرون بردم و ريه هاييم را پر از هوا کردم، هواي آلوده و خراب اين شهر بزرگ باعث شد که سرفه ام بگيرد.

سرم را به داخل تاکسي بردم و به سرعت شیشه را بالا کشيدم. سرم را روي پشتي داغون تاکسي که اسفنج هایش بيرون زده بود تکیه دادم.

در فکر فرو رفتم، اين قدر غرق در افکارم بودم که صدای راننده تاکسي، مرا از جايم پراند.

– خانوم رسيديم.

دستم را روي دست گیره گذاشتم.

– چند شد؟

– قابل شمارو نداره!

يك ذره تعارف به خوردم داد و سپس

کرایه اش را گرفت و رفت.

دوباره تنها شدم، توي سپاهي زندگي ام غرق شدم.

در ورودی خانه ام را با کلید باز کردم، تا در را باز کردم با زن همسایمان روبرو شدم، این زن آن قدر حرف می زند که مغز آدم منفجر می شود.

زن همسایه لبخند گشادی تحویل داد و سلام کرد.

با سردی و بدون هیچ لبخندی جوابش را دادم، تا بی هیچ حرفی مرا با خودم تنها بگذارد.

ولی مثل، اینکه سردی ام جواب نداد و زن همسایه صحبتش را آغاز کرد.

از دخترش که در کانادا است آغاز کرد و تا بچه ی خواهرزاده اش ادامه داد. بی حال روی پایم ایستاده بودم و جوابی نمی دادم. صبرم تمام شد با لحن مودبانه ای گفتم:

__ ببخشید من از صبح بیرون بودم، یه موقع دیگه هم رو می بینیم حرف می زنیم.

__ باشه دخترم، باشه.

داخل آسانسور رفتم. تلفن زنگ می زد. داخل خانه رفتم و تلفن را که زنگش به جنگ اعصاب با من می رفت و مرتب زنگ می زد را برداشتم.

صدای شاد پروا در گوشی پیچید.

-سلام!

با صدای آرامی جواب سلامش را دادم.

__ وای! آترا باورت نمی شه که چی شده!

با صدای بی خیالی گفتم:

__ چی شده؟

__ آراد، اومد ازم معذرت خواهی کرد.

از آن حالت بی حالی در آمدم، ابروهایم پرید بالا، مثل اینکه واقعا با جرعت تر از من بود و توانست معذرت خواهی کند، نگذاشتم تعجبم در صدایم جای بگیرد، با همان بی خیالی قبلی گفتم:

_ خب به خاطر همین زنگ زدی؟

پروا با صدایی که دیگر هیچانش را از دست داده بود گفت:

_ بی حال! تمام ذوقم رو کور کردی!

_ پروا، اگر کار دیگه ای نداری، خداحافظ.

پروا نجوا کرد.

_ باشه، خداحافظ.

پروا بدون آن که تعللی کند گوشی را قطع کرد..

خب که چی، به من چه ربطی دارد که اراد از تو معذرت خواهی کرده!

انتظار دارد برایش برقصم یا کف بزوم؟

همانطور که داشتم برای خودم زیر لب غر می زدم به سمت آشپزخانه رفتم برای خودم در لیوان شیشه ای بلند آب ریختم و جرعه ای از آن را نوشیدم.

زنگ خانه به صدا در آمد، مثل این که امروز این زنگ ها نمی خواهند از سر من دست بردارند.

لیوان را روی میز کوبیدم و به سمت در رفتم، در را با شتاب باز کردم.

بارانا با لبخندی عریضی پشت در ایستاده بود.

اخم های درهمم تبدیل به لبخند دلنوازی شد.

_ سلام آترا ببخشید مزاحمت شدم.

از طرز باز کردن در خانه شرمنده بودم:

_ سلام بارانا جون، نه بابا چه مزاحمتي، بيا داخل.

بارانا کفش هایش را در آورد و به داخل خانه آمد. با خجالت روی یکی از صندلی ها نشست.

دستم را زیر موهایم کردم:

_ ببخشید دیگه خونه یکم بهم ریختس. منم همین الان رسیدم خونه.

بارانا لبخندی زد:

_ نه بابا من عادت دارم.

توده لباس هایم را از روی کاناپه به پایین پرت کردم و خودم هم روی یکی از کاناپه ها نشستم.

_ تنها اومدي؟

_ نه از صبح خونه دوستم بودم بعد از این که از اونجا اومدم بیرون اومدم خونه ي تو...

لبخندي زدم:

_ باشه، خوش اومدي.

بارانا لبخندي معصومانه زد. از روی صندلی بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و رو به بارانا گفتم:

_ نوشيدني چي مي خوري؟

بارانا گفت:

_ هيچي.

_ مگه مي شه؟

_ من اومدم خودت رو ببينم، يکم باهات درد و دل کنم، مي شه بيای بيرون باهم حرف بزيم.

از آشپزخانه بيرون آمدم و روي کانپه ي روبرو بارانا نشستم.

_ چي شده، اتفاقي افتاده؟

_ آترا بزرگ ترين آرزوت چيه؟

لبخندی بي حال زدم و زمزمه کردم:

_ کار من از آرزو گذشته.

بلند تر از قبل ادامه دادم:

_ من رو بي خيال، تو آرزوت چيه؟

اشک در چشم هاي بارانا رخنه کرد.

_ مامانم رو ببينم.

از فرط تعجب ابروهایم را بالا بردم، اين فکر از کجا پیدایش شد.

یاد آن شبي افتادم جکه باراد حالش بد بود و همه چیز را درباره عشق قدیمیش یعنی مادر بارانا تعريف کرد...

پشت هم سیگار مي کشید، تمام پنجره هاي اتاق باز بودند و دود سیگار زياد اذیتم نمی کرد، با عصبانیت گفتم:

_ چرا اين قدر سیگار مي کشي؟ اصلا چرا به من گفتي بیام اینجا؟

باراد با صدای گرفته و خش داری جواب داد:

– چون جز تو کسی رو ندارم که بهش اعتماد کنم! کسی رو ندارم که باهش درد و دل کنم.

به ماه درخشان نگاه کردم، ساعت هشت شب بود و باراد هنوز هم در شرکت بود، همه چراغ های اتاق باراد خاموش بودند و تنها نوری که در اتاق بود، از نور ماه ساطع می شد و کمی اتاق را روشن می کرد، زمستان بود و سرمای سوزناکی در سر تا سر اتاق حکم فرما بود.

صورت باراد را به سختی می دیدم، اشکی گونه اش را تر کرده بود.

– گوش می دی؟

دستم هایم را به سینه ام گره زدم و روی دسته ی کاناپه نشستم.

– بگو.

– مامان بارانا...

یکه خوردم می خواست درباره زنی که دوستش داشت صحبت کند، زنی که شانزده سال از رفتنش می گذشت. با صدای باراد از فکر و خیال در آمدم.

– از خانواده سطح پایینی بود، پایین شهر زندگی می کرد، اما زیباییش زبون زد خاص و عام بود. خاص بود از همه دخترای دانشگاه متفاوت بود؛

از پنجره فاصله گرفت و سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد، دود سیگار گلویم را خشک کرده بود.

نزدیک شد و روی کاناپه روبروی من نشست.

با صدای خش دارش که ناشی از فریاد آن هم نمی دانم بر سر چه بیچاره ای بود ادامه داد:

– سنگین بود، دختر باوقاری بود یه پدر مریض داشت و تمام... نه خواهری نه برادری! هیچ... کار می کرد؛ تو یه لباس فروشی کار می کرد ازش خوشم اومده بود بهش گفتم اونم قبول کرد... خیلی روزای خوبی رو با هم می گذرونیدم تا اینکه گفت باید بیای خواستگاریم، به بابام گفتم قبول

نکرد...گفت هیچی اون دختر به تو نمی خوره گفت قیمت همه ی لباسای اون دختر اندازه یه پیراهن تو هم نیست. می دونی بهش چی گفتم؟

سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد، جوابی ندادم.

_گفتم عشق پولی نیست که داری روش قیمت می ذاری!

باور نمی کردم که این حرف ها را باراد خودخواه می گوید،داشتم به گوش های خودم هم شک می کردم.

_می گفت تو تازه نوزده سالته خامی ازدواج برای چی می خوای کنی؟ پول داری عشق و حالت سرجاشه! با انگشتاش دونه،دونه برام شمرد! بدون اجازه پدرم ازدواج کردیم،مطمئن بودم که بابام هرکاری می کنه تا من رو از کاری که کردم پشیمون کنه! کارتارو سوزوند،آواره خیابون ها شدیم یه کاری کردم که تونستیم یه جایی رو واسه خودمون دست و پا کنیم...

از روی دست مبل سر خوردم و روی مبل نشستم.

_چیکار کردی؟

باراد زمزمه وار گفت:

_شاید یه روزی که بیشتر بهت اعتماد کردم بگم...

سرفه کرد حالش خوب نبود،انگار زخم های باز چند سال پیش قبلش دوباره تازه شده بودند.

_ستاره حامله شد...اون موقع وضع خوبی داشتیم،روز زایمانش رسید بچه رو به دنیا آورد اما خودش غیب شد رفت و دیگه

مشتی روی میز کوبید و عاجزانه فریاد کشید:

_پیداش نشد حتی دلش برای اون طفل معصوم هم نسوخت... تا این که...

با صدای بارانا از فکر در آمدم.

_ آترا برای چی رفتی تو فکر؟

سرم را تکان دادم:

_ هیچی، هیچی داشتی می گفتی!

_ بابام حتی عکسش رو هم بهم نشون نمی ده! من حق دارم مامانم رو ببینم!

اخم هایم را در هم فرو بردم:

_ چجوری به کسی که ترک کرده می گی مامان؟

_ از کجا این قدر مطمئنی که مامانم مارو ترک کرده شاید بابام اون رو ترک کرده. شاید اصلا

تقصیر بابام بوده که اون مارو ول کرده!

باید به زبان خودش با او صحبت می کردم، لحنی آرام و در حد فهم او!

_ پس چرا مامانت تو رو هم ترک کرده؟ اگر حتی یک ذره نسبت بهت حس مادرانه داشت هر جا

که می رفت تورو هم می برد نمی تونست؟ چرا می تونست ولی نخواست!

بارانا با صدای مشوشی گفت:

_ شاید دلیلی داشته؟

قلبش می شکست اگر می گفتم، مادر تو حتی نماند چهره تورا ببیند حتی دلش نخواست، برای

بار اول بغلت کند اما او هنوز برای فهمیدن واقعیت ها کوچک بود، او نمی دانست، این دنیا و آدم

هایش چقدر بی رحمند! نمی دانست که این روزها برادر به برادر دیگر رحم نمی کند!

_ شایدم باباتم واسه خودش دلیلی داره؟

_ از بابام طرفداری می کنی؟ از تو بعیده آترا...

حال آن شب باراد خیلی بد بود این حال فقط برای کسی است که از طرف مقابل ضربه خورده باشد، من دیگر از آن موقع هیچ وقت باراد را در آن حال ندیدم.

– من از کسی طرفداري نمي کنم فقط طرف حقم...

اشک در چشم های بارانا جمع شد و گفت:

– هر وقت هم سوال پیچش مي کنم، حداقل بفهمم چه شکلي آخرش به يه جا مي رسم.

صدایش را کلفت کرد:

– تو به مامان بزرگ رفتي ديگه این قدر سوال نکن.

خندیدم:

– بي خيال!

سعي کردم بحث را عوض کنم.

– بابات به مامان بزرگت رفته پس؟

بارانا سرش را به معني آره تکان داد.

– عموت هم به بابابزرگت

– مگه با عموم آشنا شدي؟

– بله آشنا شدم! با این که اولین برخورد من باهم در موقعیت مناسبی نبود!

موبایل، بارانا زنگ خورد و باعث متوقف شدن ادامه حرفمان شد.

بارانا زیر لب گفت:

– عمومه!

گوشي را روي گوشش گذاشت و با هيجان خاصي گفت:

_ سلام عموجون!

لبخندش از بين رفت و گفت:

_ باشه الان ميام پايين.

گوشي را قطع کرد و دوباره در جيب مانتو قرمز رنگش فرو کرد، بلند شد و مرا در آغوش کشيد و گفت:

_ خيلي دلم برات تنگ شده بود خوب شد ديدمت.

زنگ آيفون به صدا در آمد، قيافه آزاد روي مانيتور آيفون نمايان شد. گوشي آيفون را برداشتم:

_ بله.

آراد با خنده گفت:

_ سلام، شما؟

_ آترا ام ديگه، مي خواي كي باشم؟

سعي کرد لبخندش را جمع کند.

_ آها اسمت رو يادم رفته بود!

تعجب در رخسارم نمايان شد.

_ چي؟

آراد لبش را به دندان گرفت و گفت:

_ من فکر مي کردم اسمت دختر خوبه!

زمزمه وار گفتم:

_ باشه کم تر نمک بریز!

آراد با صدایی که خنده در آن آمیخته شده بود گفت:

_ به بارانا بگو بیاد پایین.

_ بفرمایید بالا.

آراد با شیطنت گفت:

_ پس در رو باز کن.

دکمه آیفون را فشار دادم و در ورودی را باز کردم و جلوی در خانه ام منتظر ماندم. آراد از راه رسید، لبخندی زد:

_ به به، سلام آترا خانم.

با اخم تصنعی ای گفتم:

_ جدیدا خیلی اسمم رو صدا می کنیا!

نوک بینی ام را گرفت:

_ بس که اسمت قشنگه.

صورتم را عقب کشیدم. بارانا هنوز روی مبل نشسته بود و سرگرم گوشی اش بود. زیر لب جوری که بارانا نشوند گفتم:

_ چه زود تعارفم رو هم تو هوا گرفتی...

آراد با لبخندی که سعی می کرد پنهانش کند گفت:

_ من کلا آدمي نيستم که اهل تعارف باشم.

آراد را به سمت يکي از کانپه ها هدايت کردم، شرمسار از خانه بهم ريخته ام لبم را گزیدم، رو به آراد گفتم:

_ نوشيدني چي مي خوري؟

آراد بعد از کمي درنگ با لبخند گفت:

_ قهوه!

به سمت آشپزخانه رفتم و قهوه ساز را روشن کردم و منتظر ماندم بعد از آن که قهوه حاضر شد، قهوه را داخل فنجان ريختم و آن را بيرون بردم، ليوان را جلوي آراد گرفتم. آراد لبخند شيطنت آميزي زد:

_ فعلا داغه لطفا بذارش رو ميز.

لبم را با حرص گزیدم و ليوان را روي ميز گذاشتم.

همه بي هيچ حرفي نشسته بودند، بارانا سرگرم تلفنش بود و آراد به من چشم دوخته بود. از روي کلافگي نفس صدا داري کشيدم، آراد سرش را پايين برد و ريز خنديد. قهوه را از روي ميز برداشت و از آن نوشيد، مزه، مزه اش کرد و گفت:

_ اين چقدر تلخه!

صبرم تمام شده بود، نفس عميقي کشيدم:

_ اگر از تلخي بدت مي اومد مي گفتي برات آب ميوه مي آوردم نه قهوه!

_ آره اين هم فکر بدتي نيست!

_نگو که جدي مي گي؟

_من كاملا جدي ام.

از روي صندلي بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم آب ميوه آماده را در ليوان ريختم و بيرون
بردم و آن را روي ميز كوبيدم، آب ميوه از اطراف ليوان به بيرون پرتاب شد.

آراد سعي داشت تا لبخندش را پنهان كند، لبش را گزید:

_تو با همه مهمونات اين جور رفتار مي كني؟

دستم را به سينه ام گره زدم:

_نه با همه! با تو و داداشت كه دوتاتون مثل هم...

صداي آراد مانع ادامه صحبتش شد، آراد گفت:

_آخه جلوي بچه غيبت باباش رو مي كنن؟

چشم هاييم را ريز كردم:

_اينارو به خودشم مي گم!

بارانا كه نظرش به صحبتمان جلب شده بود خنديد.

با حرص روي كاناپه نشستم، آراد لبخندی زد و فنجان قهوه و ليوان آب ميوه را به سمتم گرفت:

_كدوم؟

از آن جايي كه مي دانستم آراد تلخي قهوه را دوست ندارد گفتم:

_قهوه!

آراد لبخند شرورانه اي زد:

_ پس شربت رو بگیر!

چشم هایم را رو هم فشردم و نفسم را با حرص بیرون دادم. چشم هایم را باز کردم و لیوان شربت را با حرص از آراد گرفتم.

آراد خندید و گفت:

_ این قدر حرص نخور، برات بده زود پیر می شی! قهوه رو هم بهت ندادم، چون من ازش خورده بودم!

بعد از این که آراد قهوه اش را نوشید از روی صندلی بلند شد و گفت:

_ بارانا من پایین منتظرتم خدا حافظیت رو بکن و بیا!

رو به من با لبخند ادامه داد:

_ ببخشید، اذیتت کردم ولی خدایی خیلی مزه داد، خدا حافظ!

به بارانا نگاهی انداختم:

_ می شه بارانا پیشم بمونه؟

آراد موهایش را به عقب هدایت کرد:

_ بارانا کلاس داره وگرنه مشکلی نداشت.

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_ باشه پس خدا حفظ!

بارانا و آراد وارد آسانسور شدند و پایین رفتند، در را بستم و به در تکیه دادم. خسته بودم، روحم خسته بود، چشم هایم را بستم. دلم خواب ابدی می خواست خوابی از جنس مرگ...

به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم خالی بود! در را بهم کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم.

_ لعنتي!

به سمت حمام رفتم، لباس هایم را در آوردم و زیر دوش آب ایستادم، آب گرم را باز کردم. قطرات گرم آب بدنم را لمس کردند، همه خستگی هایم از تنم بیرون رفت، از حمام بیرون آمدم و روی تخت خوابیدم، آنقدر خوابم می آمد که نمی دانم چگونه خوابم برد.

سیاهی دور تا دورم حکم فرما بود، به زمین نگاه کردم و هیچ چیز جز سیاهی دست گیرم نشد. دور خودم چرخیدم و با يك صورت نا آشنا برخورد کردم. جلو آمد و من عقب، عقب رفتم.

به چیزی برخورد کردم برگشتم و چهره نا آشنا دیگر را در مقابل خود یافتم، دور تا دورم آدم های متفاوتی را می بینم و در بین آن کسی است که حالش وخیم تر از همه است نزدیکش رفتم اما آتش جلویم را گرفت، حصار آتش هر لحظه تنگ تر و تنگ تر می شد. آتش به بلوزم گرفت و ساعدم را سوزاند، درد سوختن را با تك، تك سلول هایم حس کردم. فریاد زدم و كمك خواستم.

از خواب پریدم و صاف نشستم، عرق روی پیشانی ام را پاك کردم و جرعه ای آب نوشیدم. قلبم دیوانه وار بر سینه ام می کوبید، دوباره کابوس های لعنتی به سراغم آمده بودند. ساعت را نگاه کردم.

هفت شب بود از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم. لباسی انتخاب کردم و پوشیدم، از خانه بیرون رفتم به کمی آرامش احتیاج داشتم.

پاییز هوا سرد و دلگیرش را آورده بود، برگ های نارنجی و زرد سنگ فرش ها را پوشانده بودند.

قدم زدم و به عابرهایی که حال چندان خوشی نداشتند نگاه کردم. عجب حال و هوایی دارد این روزها همه جوان ها پیر شده اند... انگار شهر مرده است. خدایا زمینت آن قدر ها هم که می گویند خوب نیست، همان جایی که خودت هستی بهتر است. زمینت پر از درد است، پر از بی رحمی، پر از غم...

به پارکي که مي خواستم رسيدم، ترس در اعماق وجودم لانه کرده بود تا وقتي که با باراد کار مي کردم امنيت نداشتم.

به سمت يک نيمکت رفتم و روی آن نشستم، پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

به دو دختر جوان که باهم شوخی می کردند و می خندیدند نگاه کردم.

باراد حتی رفیق را هم برای من ممنوع کرده بود!

زندگی من به خانه ام، شرکت، مسابقات محدود شده بود.

سرم را میان دستانم گرفتم، من برای خودم زندگی نمی کردم. يک دختر بیست ساله به سختی می تواند تنها زندگی کند. وای خدا، وای! از این روزهایم بدجور گله دارم!

احساس کردم کسی کنارم نشست، سرم را بلند کردم و به دختری که در کنارم نشسته بود نگاه کردم. بدون توجه به او دوباره سرم را روی زانوهایم گذاشتم و به تماشا آن دو دختر ادامه دادم، گاهی هم را می زدند و از دست هم در می رفتند، دوباره هم را بغل می کردند و راه می رفتند.

با صدای دختر کنارم به خودم اومدم.

_ سلام!

سعي کردم لبخند بزنم اما با به یاد آوردن کارهایی که نیلوفر کرد و احمقیت خودم که او را باور کردم و روی او نام دوست گذاشتم نتوانستم لبخند بزنم.

_ سلام!

دختر دستش را به سمتم دراز کردم و گفت:

_ نسیم هستم و شما؟

دستش را گرفتم و فشردم و گفتم:

_ آترا.

دختر مانند من پاهایش را در شکمش جمع کرد.

نفس عمیقی کشیدم، سکوت طولانی برقرار شد نسیم این سکوت را شکست و گفت:

_ چرا این قدر ساکتی؟

نمی توانستم اعتماد کنم حتی به خودم، من یک زخم عمیق جسمی و روحی از یک دوست داشتم، دلم نمی خواست که دوباره آن اتفاق شوم تکرار شود، از روی نیمکت بلند شدم:

_ من باید برم دیگه خدافظ.

نسیم دستش را به معنی خداحافظ تکان داد، دستم را در جیبم فرو کردم. هوا ابری بود، آسمان غریب و شروع به باریدن کرد. لعنتی بر خودم که لباس های نامناسب و نازکی پوشیده بودم فرستادم. از فرط سرما دندان هایم بهم می خورد. حتی پول هم نیاورده بودم! دست هایم را در جیبم فرو کردم و رو به جلو حرکت کردم، باران بی رحمانه روی صورتم می تاخت.

نیمی از راه را رفته بودم، صدای پیغام تلفنم در گوشم طنین انداخت و اسم سینا روی صفحه نمایش تلفنم نقش بست پیغام را باز کردم. موقعیتش را ارسال کرده بود، منطقه اش خارج از تهران بود. با نگرانی شماره سینارا گرفتم بعد از چند تا بوق تلفن را برداشتم. صدایش بی رمق بود.

_ آترا...

ضربان قلبم تند شده بود و بی وقفه به سینه ام می کوبید.

_ چي...چي شده سینا؟

سرفه کرد عمیق و دردناک، نفس هایش یکی در میان بیرون می آمدند.

_ باید به...ت

نفس کم آورد و کمی صبر کرد، چنگی میان موهایم زدم و تکرار کردم:

_ سینا چی شده؟

_ باید به...ت یه چیز..بی بگم.

دوباره سرفه کرد، بغض گلویم را گرفته بود. حال کسی که مانند برادر بزرگم بود خیلی بد بود و او نمی گفت که برایش چه اتفاقی افتاده است.

_ کجایی؟

_ یه...یه خرابس..

با صدایی که می لرزید گفتم:

_ لطفا بگو چی شده؟

_ با...

گوشی قطع شد، یک بار دیگر شماره اش را گرفتم تلفنش خاموش شده بود. موقعیتش را نگاه کردم آن قدر گیج بودم که حتی نمی دانستم باید چه کنم. سرم را میان دستانم گرفتم. لعنتی! اتفاق پشت اتفاق! ماشینی رد شد، دست تکان دادم اما ماشین رفت.

تا سر کوچه دویدم همانطور که نفس، نفس می زدم در یکی از تاکسی هارا باز کردم و داخل نشستم و گفتم:

_ هر چقدر که پول بخوای بهت می دم فقط من رو تا جایی که می خوام برسون.

مرد با بهت نگاهم کرد، نگاه ملتسمم را به مرد دوختم و گفتم:

_ مسئله مرگ و زندگیه خواهش می کنم جون برادرم در خطر.

مرد سري تكان داد و ماشين را روشن كرد، سرم را ميان دست هاييم گرفتم. چه اتفاقي افتاده بود؟
چرا آنقدر صدائيش بي رمق بود. سرم گيج مي رفت.

با صدای راننده تاكسي به خودم آمد:

_ کجا مي خوايد برید؟

لوکیشن را به راننده نشون دادم، مرد لب گزید و گفت:

_ خارج از شهره خانوم!

لبم را به دندان گرفتم، سرم روي تکیه گاه صندلي ماشين فرود آمد، چشمک هاييم حتي نم اشک را
نداشتند اما صدایم بي نهایت گرفته بود.

دستي به گلويم کشيدم و با صدای گرفته اي گفتم:

_ جون داداشم در خطره.

مرد نفس صدا داري کشيد و گفت:

_ گوشيت رو بده.

اميدي در دلم زنده شد، گوشي را به مرد دادم. مرد راه را چك كرد و گفت:

_ اين به يه کارخونه مخروبه مي خوره.

عاجزانه التماس کردم:

_ لطفا!

_ باشه، باشه مي رم.

سرفه کردم و گلويم را گرفتم، تمام بدنم از استرس يخ کرده بود.

راننده که متوجه وخامت حال من شده بود با سرعت تندي حرکت مي کرد. حالا بايد چه مي کردم، من حتي پول هم نداشتم.

اگر بلايي سرش بيايد خودم را مقصر مي دانم! چرا نگذاشتم حرفش را بزند. لعنت به من! لعنت.

دستم جلوي دهانم گذاشتم. حالت تهوع شديدي داشتم انگار تمام عناصر دست به دست هم داده بودند تا در حال طبيعي خودم نباشم.

مرد در آيينه نگاهی به من انداخت و گفت:

_ حالتون خوبه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ خوبم.

سرم به شیشه ماشين تکیه دادم، به صفحه ي موبایل نگاهی انداختم دوباره شماره سينا را گرفتم خاموش بود، دوباره آن صدای تکراري و آن کلمات تکراري در گوشم طنين انداخت. با انگشت سبابه ام شقيقه هایم را ماساژ دادم.

_ رسیدیم!

نمی دانم چگونه رسیدیم آن قدر در فکر و خیال های منفي ام غرق شده بودم که متوجه هیچ چیزی نشدم.

اطراف تاریک بود، از وهم این که دوباره تله اي در کار باشد تنم لرزید.

اما الان وقت هراس نیست، چراغ قوه موبایلم را روشن کردم و داخل خرابه های کارخانه شدم.

چیزی را که در مقابل خودم می دیدم غیر قابل باور بود. جانم از بدنم بیرون رفت و روی زمین افتادم و با بهت به صحنه مقابلم چشم دوختم.

شوکه شده بودم، همانطور که نشسته بودم خودم را به سمت سینایی که غرق در خون خودش بود کشیدم. دستم را روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

— سینا خوبی؟ داداشی خوبی؟

صدایم می لرزید اما این چشم های لعنتی خشک، خشک بودند.

نالاه ای کرد، درست دو سانت بالای قلبش تیر خورده بود.

— نه حرف زن، حرف زن.

نمی دانستم باید چه کنم، از روی زمین بلند شدم.

— من می رم کمک بیار، چشمات رو نبند خب؟ نبند داداشی، نبند.

دوباره ناله ای کرد:

— نرو.

— زود برمی گردم می رم کمک بیارم.

از خرابه بیرون رفتم، تاکسی رفته بود. دستم را روی سرم گذاشتم، سریع تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و به آمبولانس زنگ زدم.

دوباره داخل رفتم چشم هایش نیمه باز بود، روی زمین نشستم و دستم را روی صورتش گذاشتم.

— تو نباید بخوابی! باشه؟

— آت...را.

انگشت اشاره ام را به معنی ساکت روی دهانم گذاشتم. سینا خواست حرفی بزند که گفتم:

— خواهش می کنم، نباید حرف بزنی.

چرا این آمبولانس لعنتی نمی آید! به باراد می خواستم زنگ بزنم اما پیشیمان شدم، او از سر
لجبازی با من هم شده نمی آید.

همانطور که داشتم به آراد زنگ می زدم رو به سینا گفتم:

_ تو به خاطره مامانت هم شده نباید چشمت رو ببندی خب؟ نباید اون رو تنها بذاری!

_ آت..را با..ید به..ت یه چي...زي ب..گم!

صدای خواب آلود آراد در گوشی پیچید:

_ جانم!

با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

_ آراد!

صدای آراد رنگ نگرانی گرفت:

_ چي شده؟

با ناخن پوست لبم را می کندم و گفتم:

_ سینا...سینا تیر خورده!

آراد با بهت گفت:

_ سینا؟ سینا کیه؟

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ تو شرکت کار می کنه! بیا اینجا! آدرسو برات می فرستم!

_ باشه، باشه اومدم.

گوشي را قطع کردم و دوباره کنار سينا روي زمين نشستم، رنگ از رخس پریده بود. خيلي خون از از او رفته بود. سعي کردم آرام باشم تا او را آرام کنم.

_ چشمات رو نبند به مامانت فکر کن! فکر کن اگر تو نباشي اون چقدر تنها مي شه. تو داداشه قوي مني.

ديگر جان حرف زدن نداشت، تلاش مي کرد اما نمي توانست چيزي بگويد.

لزش صدايم از كنترل خارج شده بود.

_ اگر بري من خيلي تنها مي شم! ديگه هيچ كس رو ندارم كه ازم محافظت كنه! لطفا بمون تو پسر قوي هستي! نبايد تسليم شي! بايد بجنگي!

چشم هایش روي هم رفت، فریاد کشیدم:

_ چشمات رو باز کن! لطفا مگه نگفتي همیشه پشتتم! مگه خودت نگفتي؟

دوباره چشم هایش را باز کرد، دستش را فشار دادم.

_ آفرین! آفرین پسر قوي!

صدای آمبولانس آمد، بیرون دویدم و به داخل راهنماییشان کردم.

سينا را روي برانكارد گذاشتند، به سمت ماشين آمبولانس حرکت كرديم. سوار آمبولانس شدم، نگاه مشوشم را به سينا دوختم. آنقدر شوکه بودم كه حتي نمي فهميدم در اطرافم چه اتفاقاتي دارد مي افتد.

اسم آزاد روي صفحه موبايلم نقش بست، جواب دادم، صدای آزاد در گوشم طنین انداخت:

_ سرکار گذاشتي؟ اینجا كه هيچي نيست!

سرم را میان دست هایم گرفتم:

_ داريم مي ريم بیمارستان.

_ کدوم بیمارستان؟

از مردی که به سینا رسیدگی نام بیمارستان را پرسیدم و نام بیمارستان را به آراد گفتم. گوشي را قطع کردم که مرد گفت:

_ نبضش خیلی آهسته مي زنه، خون زياديم ازش رفته.

دستم را جلوي دهانم گذاشتم و آه کشيدم. گلويم سوزش وحشتناکي داشت، معدم به شدت درد مي کرد.

دست سینا را در حصار دست هaim گرفتم.

_ چه نسبتي باهاش داري؟

بايد چه مي گفتم! مغزم کار نمي کرد. بدون آن که بخوام گفتم:

_ نامزدش.

در دلم به خودم ناسزايي از حرفم دادم، او بردار من بود، برادرم! و مادرش هم مادرم! ياد مادرش افتادم بايد به او خبر مي دادم.

به مادر سینا زنگ زدم. تلفن را برداشت، دوباره زنگ زدم.

_ الو.

سعي کردم تا از لرزش صدایم کم کنم.

_ سلام زهرا خانوم.

_ سلام مادر جان از سینا خبر داري؟ هنوز نیومده.

لبم را گزیدم و چشم هایم را روی هم فشردم. به يك مادر چه باید گفتم!

_ سینا...

صدایم را صاف کردم:

_ سینا تیر خورده.

صدای فریادش گوش آسمان را کر کرد. آمبولانس ایستاد.

از پشت تلفن صدایی نمی آمد، نگران شدم.

_ زهرا خانوم خوبی؟

_ کدو...م بیمارستان.

نام بیمارستان را گفتم، تلفن قطع شد. از آمبولانس پیاده شدم. بلافاصله سینا را به اتاق عمل بردند.

به دیوار تکیه دادم و آرام، آرام به سمت زمین لیز خوردم، روی زمین نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم و با خودم زمزمه وار گفتم:

_ خدا امروز ازت گله کردم! این بود جوابت! آفرین هرروز یه کاری می کنی که...

دستی روی شانه ام نشست.

سرم را بالا آوردم و آرام را در مقابل خود یافتان

_ خوبی؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

از روی زمین بلندم شدم، پرستار به سمتمان آمد.

_ به خون احتیاج داره! B+

خون من هم خواني نداشت دستم را روي سرم گذاشتم و چشم هاي خسته ام را روي هم فشردم.

آراد کمي مکث کرد و گفت:

_من B+ هستم.

پرستار به آراد نگاهی انداخت گفت:

_پس دنبالم بيا.

آراد به همراه پرستار رفت. سينا مي خواست چه بگويد، چندين بار آرام سرم را به ديوار کوبيدم، دوباره اشتباه کردم! دوباره اشتباه و نگذاشتم حرفش را بزند. برادرم در آن اتاق لعنتي داشت جان مي داد. صداي ناله و شيون مادر سينا در راهرو طنين انداخت.

سرم را بلند کرد و از روي زمين بلند شدم. به سمت من دويد. زجه زد و گفت:

_بگو... بگو پسرم چش شده؟ مرده.

اورا روي صندلي نشاندم.

جلوي پاهيش نشستم و دستانش را در حصار دستانم گرفتم.

_آروم باش! قول بده آروم باشي.

زد در سر خودش و گفت:

_مرده؟ راستش رو بگو مرده؟

_نه، نه خاله آروم باش. بردنش اتاق عمل.

آرام نمي گرفت، حق هم داشت پسر يکي، يك دانه اش داشت در آن اتاق جان مي داد.

کاري از دستم بر نمي آمد، دوباره روي زمين نشستيم. مادر سينا با چادرش اشکش را پاک کرد و گفت:

_ بيا دخترم کنارم بشين.

کنارش نشستيم، سرم را در حصار آغوشش فرو برد.

چانه اش را روي سرم گذاشت و اشك هایش روي صورتش جاري شد و آغوش مادرانه اش را خرج من کرد.

نمي دانم چقدر در آن حالت مانده بودم. با ورود دكتر يکه خوردم و به سمت دكتر رفتم. بدنم خشك شده بود.

_ دكتر حالش چگونه؟

فضا ناخوشایندی بود، صدا شیون و ناله های بی امان روی مخم می رفت. آفتاب سوزناک روی صورتم می زد. سرم گیج رفت و تلو، تلو خوردم. دستی روی کمرم نشست و مانع افتادنم شد.

صدای آزاد در گوشم پیچید:

_ حالت بده بيا بریم بشينيم!

دستش را پس زدم حوصله بحث نداشتم، آنقدر شوکه بودم که حتی اشک هم نمی ریختم. سينا رفت! داداش با معرفت من رفت. بی گناه! آرزو داشتم کاش در آن موقع لال می شدم و می گذاشتم حرفش را بزند. روحش در آرامش نیست.

آن کتافتی را که با سينا اين کار را کرد را گیر می آورم و انتقامش را می گیرم.

به آراد نیم نگاهی انداختم، پیراهن مشکی خوش دوختش تضاد خاصی با موهای روشنش ایجاد کرده بود. عینک آفتابی اش حسابی رو صورتش نشسته بود. لب هایم خشک شده بودند، گلویم می سوخت. هر لحظه منتظر بودم یکی مرا از خواب بیدار کند. شیشه آب جلو چشمم گرفته شد. _ بخور شاید حالت بهتر شه.

شیشه را از دست آراد گرفتم و جرعه ای از آن را نوشیدم.

معدم می سوخت ولی باز هم درد های بدنیم کمتر از درد های روحیم بود. باراد آمد و سمت دیگرم ایستاد. کلافه شدم:

_ یعنی چی مثل بادیگاردا دوتاتون کنار من ایستادین.

موهایم را به عقب هدایت کردم و به سمت مادر سینا رفتم. مادر سینا روی خاک افتاده بود و اشک می ریخت. لبم را به دندان گرفتم و چشم هایم را روی هم فشردم. هوای سوزناک مهرماه مانند سوزن در بدن فرو می رفت. فریاد های زهرا گوش آسمان را کر می کرد و دل همه را می لرزاند.

_ جوونم رفت! جوون بی گناهم رفت! خدا از باعث و بانیش نگذره!

دستم را مشت کردم و ناخن هایم را داخل گوشت دستم فرو کردم. سینا جلو من جان داده بود و این موضوع اصلا برای من قابل هضم نبود.

به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

سرش بالا آورد و به صورتم نگاه کرد، بوسه ای روی دستم گذاشت.

من قید همه چیز را زده بودم حتی زندگی ام را!

روی زمین نشستم، سرم را میان حصار آغوشش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ سینا تورو خیلی دوست داشت. همیشه می گفت اونم مثل دختر خودت بدون.

قطره هاي اشك هائش روي سرم مي ريخت.

_ مي گفت دنيا بدجوري بهت ظلم کرده!

آنقدر با دندان به لبم فشار آوردم که طعم گس خون را حس کردم. لبم را رها کردم و چادر مادر
سینا را چنگ زدم.

_ خدا اول دخترم و شوهرم رو ازم گرفت بعد سینا رو! خیلی بهم بد کرده! ما با هم، هم دردییم.

زیر لب زمزمه کردم:

_ به اون بالا سري قسم اون کسی رو که با داداش من این کار رو کرد رو گیر میارم و انتقامش رو
می گیرم.

سرم را از میان حصار دستانش بیرون آوردم و بلند شدم، دیگر فضاي غمناك قبرستان برایم غیر
قابل تحمل شده بود. سردرد شدیدی داشتم، حالت تهوع...

از روی زمین بلند شدم. سرم گیج رفت و به كمك صندلي صاف ایستادم. موهایم را پشت گوشم
فرو کردم.

آب دهانم را قورت دادم، آراد به طرفم آمد:

_ ماشین داری؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

_ پس باید با من بیای!

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ باید؟ بایدی در کار نیست خودم می رم.

آراد نفس صدا داری کشید:

_ حتی وقتی حالت هم بده از لجبازی دست بر نمی داری!

حالم بد بود، اتفاقات دور و اطرافم اصلا برایم قابل هضم نبود. آزاد دستم را گرفت و مرا به سمت ماشین کشید. نیرویی برای مقابله نداشتم، پس تسلیم شدم و پشت سر او رفتم. داخل ماشین نشستیم و سرم را به تکیه گاه ماشین تکیه دادم.

دو روز بود که نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم. سرم به شدت درد می کرد، سکوت سختی در ماشین حکم فرما بود. چشم هایم را روی هم گذاشتم. حسی مانند خلسه داشتم، گویی در میان زمین و آسمان بودم. پلک هایم سنگین شدند و خوابم برد...

با نوازش دست کسی روی موهایم چشم هایم را گشودم، صورت آزاد را در مقابل خود دیدم.

این پسر کی با من آن قدر صمیمی شده بود؟ سرم را عقب کشیدم و ابروهایم را در هم فرو بردم. آزاد وسط پیشانی ام انگشت گذاشت:

_ اخم نکن، اخم زشتت می کنه.

چشم هایم را با دست کمی ماساژ دادم و نگاهی به رو به رویم انداختم. خانه ی ویلایی بزرگی را در مقابل خود دیدم.

_ این جا که خونه من نیست!

آزاد دستش را در جیبش فرو کرد:

_ نه نیست! اوردمت پیش مامانم.

اخمم عمق گرفت:

_ من می خوام برم خونه خودم!

آزاد بازویم را گرفت و از ماشین مرا بیرون آورد، توان و نیرویی برای مقابله با آن دست های مردانه و قوی نداشتم.

مقابلش ایستادم و چشم در چشم های قهوه ای روشنش دوختم:

_ من می خوام برم خونم!

آراد ساعدم را گرفت:

_ تو الان حالت خوب نیست! یکم اینجا می مونی تا بهتر شی!

دستش را پس زدم:

_ نه! نه! نه! نمی خوام!

با انگشت سبابه اش شقیقه اش را فشرد:

_ نه مثل این که نمی شه با تو مثل آدم حرف زد.

بازویم را گرفت و مرا به سمت در خانه کشید. در خانه را با کلید گشود. مقاومت هایم نتیجه ای نداشت. در راهرو ایستاد و دستم را رها کرد.

آراد جلو تر از من وارد سالن خانه شد و با صدای بلندی اعلام حضور کرد.

_ سلام!

پشت آراد ایستاده بودم، زنی روی کاناپه نشسته بود، با دیدن آراد از روی کاناپه بلند شد، به طرف آراد آمد و پیشانی اش را بوسید، بعد از آن که مرا دید به طرفم آمد و سلام کرد.

با تعلل گفتم:

_ سلام.

به سمت کاناپه هدایتم کرد:

_ بشین دخترم.

روی کاناپه نشستم و چشمم را در اطرف خانه چرخاندم، خانه بسیار بزرگ و مجللی بود. به زن روبریم نگاه کردم، صورت جوانی داشت. موهای رنگ کرده خرمایی و چشم هایی هم رنگ باراد...

آراد کنار من نشست، کمی فاصله گرفتم.

آراد اخم هایش را در هم فرو برد:

— من آدم خوار نیستم.

جوابی ندادم، به طرف مادر آراد برگشتم که موشکافانه صورتم را زیر نظر گرفته بود. انگار چیزی را داشت جستجو می کرد. زیر بار نگاهش داشتم له می شدم، سرم را پایین انداختم. مادر آراد که انگار متوجه کلافگی ام شد، نگاهش را از روی صورتم برداشت.

از روی کاناپه بلند شد:

— بچه ها میز حاضر تشریف بیارید.

آراد به من که سرم پایین بود نگاهی انداخت:

— دستشویی اون انتهایس، برو دست و صورتت رو بشور بیا برای غذا.

با سر تشکر کردم و به سمت دستشویی رفتم.

مشتم را پر از آب کردم و روی صورتم پاشیدم، هر وقت که چشم هایم را می بستم سینا غرق در خون جلوی چشمم ظاهر می شد، سینایی که بار سنگینی از حرف هایش را با خودش به آسمان برد.

چشم هایم را باز کردم، به خودم در آینه نگاه کردم. خودم را مقصر می دانستم برای این که نگذاشتم حرفش را بزند.

مشتی به دیوار کوبیدم، از درد صورتم جمع شد. وقتی تنها می شدم این فکرهای لعنتی دیوانه ام می کرد. از دستشویی بیرون رفتم.

آراد و مادرش سر میز منتظر نشسته بودند، صندلی بیرون کشیدم و نشستم. مادر آراد با مهربانی برایم غذا کشید. نمی توانستم چیزی بخورم، با تصویر هایی که هر لحظه جلوی چشمم ظاهر می شدند و گناهکار بودنم را یادآوری می کردند نمی توانستم چیزی بخورم.

برای این که زشت نشود، کمی خوردم و غذا را کنار گذاشتم. آراد و مادرش هم که حال مرا درک می کردند، اصراری برای بیشتر خوردنم نکردند. آراد گفت:

_ خسته ای بهتره یکم بخوابی.

_ من دیگه باید برم خونه.

مادر آراد با صدای ملایمی:

_ تو این وضعیت تنها نباشی بهتره برات اتاق هم آماده کردم.

از خجالت لب گزیدم و تشکر کردم، آراد مرا به سمت اتاق راهنمایی کرد. اتاق بسیار بزرگ و تمیزی بود.

_ خوبه؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

هنوز دستی که بر دیوار کوبیده بودم درد می کرد، آراد بیرون رفت.

زیر پتو خزیدم و چشم هایم را بستم، دوباره آن تصویر لعنتی! دوباره آن سینای غرق در خون.

من دیگه هیچ وقت نمی توانم صورت خندان سینا را به یاد آورم.

با ضربه ای که به در خوردم، صاف نشستم و اجازه ورود را صادر کردم.

آراد با سینی ای در دست وارد شد، لیوان آب و قرص را به دستم داد.

_ این رو مامان داد بهت بدم، بخور آرومت می کنه برای سردرد و سرگیجت هم خوبه.

با سر تشکر کردم.

– چیزه دیگه ای نمی خوای؟

نمی توانستم لبخند بزنم اما قدرشناسانه گفتم:

– نه ممنون.

آراد از در بیرون رفت. یکی از قرص هارا از جلد در آوردم و خوردم. دوباره زیرپتو خزیدم. بدنم کمی شل شده بود، دیگر توانی برای فکر کردن نداشتم و به آرامی خوابم برد.

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم اما هنگامی که بیدار شدم هوا تاریک شده بود، موبایلم را از کنارم

برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت سه صبح بود، آرام از اتاق

بیرون رفتم. از تشنگی گلویم خشک شده بود. آشپزخانه را یافتم و کمی آب خوردم. به سمت اتاق رفتم اما پیشیمان شدم شاید آراد هم بیدار باشد. در اولین اتاق را باز کردم و با چهره غرق در خواب مادر آراد مواجه شدم، لب گزیدم و در اتاق را آرام بستم.

صدای آهنگ از ته راهرو می آمد، جز آراد و مادرش کسی دیگر در این خانه زندگی نمی کرد.

نزدیک در اتاق رفتم و در را باز کردم، آراد یکه خورد و نگاهش را از لب تاپ جدا کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

– وای دختر ترسیدم نصفه شبی!

دستم را روی در نیمه باز گذاشتم:

– ببخشید گفتم شاید خواب باشی در نزد.

آراد لپ تاپ را بست و دستانش را تکیه گاه سرش کرد:

_ نه بیدارم بیا تو.

در را کامل باز کردم و داخل اتاق رفتم، اتاقش با سلیقه ی خاصی چیده شده بود. نگاهم را در سرتاسر اتاق چرخاندم.

صدای آراد من را به خودم آورد.

_ خوب خوابیدی؟

لبخند محوی زد:

_ آره مرسی!

آراد چشمکی زد:

_ خواهش می کنم.

به سمت پنجره رفتم و نوك انگشت هایم را روی پنجره گذاشتم، خنکی اش حس آرامش را بهم تزریق کرد. چشم هایم را روی هم گذاشتم. حضور آراد را کنار خودم احساس کردم. چشم هایم را باز کردم و زمزمه وار گفتم:

_ گاهی فکر می کنم چرا من؟ چرا من باید میون این همه آدم این همه درد بکشم؟ چرا هر اتفاق بدی هست برای من میوفته؟ گاهی حس می کنم خدا بهم پشت کرده، حواسش بهم نیست یا...

آراد فقط نگاهم می کرد، پشتش را کرد و به شیشه تکیه داد، دست هایش را بغل کرد:

_ یا چی؟

مانند او به پنجره تکیه دادم و دست هایم را بغل کردم، جوابی ندادم. سکوت سختی در اتاق حکم فرما بود. آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

– تو حتي گريه هم نكردي!

پوزخندي زدم:

– گريه براي آدماي ضعيفه.

آراد يكي از ابروهايش را بالا برد:

– چه ربطي داره؟

– اگر من گريه كنم دردي ازم دوا مي شه؟ سينايي كه رفته بر مي گرده؟

كمي نزديك شد و روبرويم ايستاد.

– اما خاليت مي كنه!

از سنگيني بار نگاهش كلافه شده بودم. تكيه ام را از پنجره برداشتم و به سمت ميز كنار تخت
آراد رفتم خودكاري برداشتم و آن را به بازي گرفتم.

– تو چند سالي خارج از كشور بودي نه؟

آراد تكيه اش را از روي پنجره برداشت، روي تخت نشست:

– آره.

سرم را بالا آوردم و به او نگاه كردم:

– چند سال؟

– تقريبا سه سال...

خودكار را روي ميز گذاشتم و روي صندلي روبرو تخت نشستم.

– تو براي خاك سپاري بابات هم نيومدي!

آراد نگاهش را از من دزدید:

_ نتونستم.

با چشم های ریز شده آراد را زیر نظر گرفتم.

_ نتونستی یا نخواستی؟

همانطور که به زمین خیره شده بود گفت:

_ از این سوالا می خوای به چی برسی؟

جوابی ندادم، از روی صندلی بلند شدم:

_ من دیگه برم تو هم دیره بخواب.

_ خوابم نمیاد لطفا بمون.

دوباره روی صندلی نشستم، اتاق غرق در سکوت بود. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و اتاق را زیر نظر گرفتم. چشمم به قاب عکسی خورد که روی میز برعکس افتاده بود، اهل کنجکاوی نبودم اما دلم می خواست فرد داخل عکس را که با آمدن من برعکس شده بود را ببینم.

_ قاب عکس برعکس شده نمی خوای درستش کنی؟

آراد که غرق در افکار خودش بود با شنیدن صدای من یکه خورد و سرش را بالا آورد.

_ ببخشید حواسم نبود چی گفتی؟

با چشم به قاب عکس اشاره کردم.

_ آها این!

آراد قاب را از روی میز برداشت نتوانستم تصویرش را ببینم، آراد ادامه داد:

_ چیز مهمی نیست.

کشویی را باز کرد و قاب را همان طور داخل کشو انداخت. با چشم های ریز شده آراد را نگاه کردم، گاهی خیلی مرموز می شد.

چشم هایم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم، برای چند ساعت سینا را از یاد برده بودم اما دوباره... دسته صندلی را چنگ زدم. من آن سینا خوش خنده و شوخ را می خواهم نه آن سینایی را که داشت درد می کشید... من مقصر نبودم اما مغزم هر دفعه تکرار می کرد که تو مقصری و آن لحظه رقت انگیز را بهم یاد آوری می کرد... چشم هایم را بیشتر روی هم فشار دادم و سرم را میان دستانم گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

_ خفه شو! خفه شو!

لبم را با دندانم فشردم، طعم گس خون در دهانم پیچید. مغزم داشت بی رحمانه ادعاهای بی سر و تهش را بهم یاد آوری می کرد:

_ برای سینا به خاطر تو اون اتفاق افتاد.

بلند تر گفتم:

_ بسه، بسه، خفه شو!

آراد دست مشت شده ام را که روی سرم بود را گرفت:

_ آترا چت شد یهو؟

چشم هایم را باز کردم، می توانستم حدس بزنم که چشم هایم به رنگ خون در آمده اند، عاجزانه لب زدم:

_ سینا به خاطر من مرد.

چشم های آراد از تعجب گشاد شد:

_ آترا دیوونه شدی؟ این حرف ها چیه تو سعی کردی نجاتش بدی.

سرم را تکان دادم:

_ سعی کردم... ولی اون می خواست یه چیزی بهم بگه ولی من نداشتم.

آراد دستش را روی گونه ام گذاشت:

_ چرا خودت رو این قدر اذیت می کنی؟

جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم. آراد چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد، چشم هایش را در چشم هایم دوخت:

_ من درکت می کنم شاید هرکسی جای تو بود همین طور می شد، هر آدمی تو موقعیتی که تو قرار گرفتی، قرار نمی گیره این طور که فهمیدم سینا برای تو خیلی عزیز بوده، سخته ببینی عزیزت داره جلوت جون می ده، فراموش کردن اون لحظه هم سخته اما این که خودت رو برای فوت اون مقصر بدونی اشتباه محض!

در ناگهان باز شد و صدای مادر آراد در اتاق طنین انداخت.

_ آراد بگیر بخواب دیگه!

مادر آراد با دیدن من در اتاق لبش را گزید.

_ ببخشید نمی دونستم تو هم اینجایی.

صورتم را از میان دست آراد بیرون کشیدم. دوست نداشتم مادرش فکر منفی درباره ام کند.

با صدای لرزانی گفتم:

_ نه مشکلی نیست من... من

آراد که متوجه پریشانی من شده بود گفت:

_ آترا زياد حالش خوب نيست.

مادر آراد دستش را روي موهايم گذاشت و سرم را نوازش کرد.

_ حق داري دخترم روزاي سختي رو مي گذروني.

لبخند تصنعی زدم و از روي صندلي بلند شدم.

_ منم ديگه مي خواستم برم بخوابم، فردا صبح هم رفح مزاحمت مي کنم.

قبل از اين که بگذارم حرفي زده شود از اتاق بيرون رفتم يا بهتر است بگويم فرار کردم.

وارد اتاق شدم، پنجره کوچكي گوشه اتاق بود، پنجره را باز کردم تا کمی هوا وارد اتاق شود. هوای سرد و سوزناکي بود، زیر پتو خزیدم. هر وقت فکرم به سمت سینا مي رفت فکرم را با چیز ديگري درگیر مي کردم.

کتاب خانه کوچكي گوشه اتاق بود، به سمت کتاب خانه رفتم و کتابي برداشتم. براي سرگرم کردن خودم خوب بود. صفحه اول را که باز کردم، نوشته اي روي آن بود:

_ تقدیم به عزیزترین و مهربون ترینم آراد...

با بي خيالي شانه ام را بالا انداختم و مقدمه را آوردم. آن قدر غرق در کتاب شده بودم که متوجه گذر زمان نبودم. ساعت هفت صبح شده بود. از بيرون صداهايي مي آمد که نشان از آمدن فرد جديدي را مي داد. بي خيال صداها شدم و ادامه کتابم را خواندم. خوابم گرفته بود دستم را جلوي دهانم گذاشتم و خمیازه کشیدم. ساعت را نگاه کردم چرا امروز اين قدر ساعت ها تند مي گذرند؟

کتاب را داخل کتاب خانه گذاشتم و از اتاق بيرون رفتم. دست دخترانه اي که میان انگشت هایش سيگار بود از لاي در نيمه باز نمايان بود، کمی جلوتر رفتم. با بهت به بارانا زل زدم. بارانا؟ سيگار؟ مگر او چند سالش بود.

در را باز کردم، بارانا يکه خورد و به سرعت دستش را پشتش پنهان کرد.

اخم کردم و گفتم:

_ تو داری چیکار می کنی؟

بارانا با لکنت گفت:

_ هیچ..هیچی!

دستم را به سمت دستی که پشتش پنهان کرده بود بردم، بارانا به دیوار تکیه داد.

به دستش اشاره کردم و گفتم:

_ اون رو بده به من ببینم.

اشک در چشم های بارانا حلقه زد، دوست نداشتم اذیتش کنم ولی همه ی این کارها به نفع خودش بود.

سرش را به معنی نه تکان داد.

_ اون رو بده به من.

لب هایش لرزان شد و با صدای ضعیفی گفت:

_ نه نمی تونم.

شانه اش را گرفتم و از روی دیوار او را کنار کشیدم، سیگار نیمه سوخت را از دستش بیرون کشیدم و جلوی چشمش گرفتم.

_ این چیه؟

جوابی نداد و سرش را پایین انداخت، قطره اشکی از گونه اش جاری شد.

_ من تو این سنم تا حالا به این دست هم نزدم!

دهان باز کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

_ به با... بام چیز... ی نگ.. و من رو می... کشه.

سیگار را از پنجره بیرون انداختم، بوی سیگار اذیتم می کرد. دست بارانا را گرفتم. بارانا عاجزانه التماس کرد:

_ ترخدا آترا!

به سمتش برگشتم و چشم در چشم هایش دوختم و گفتم:

_ از کی؟

جوابی نداد و سرش را پایین انداخت، نه این طوری نمی شد حداقل این را باید با آراد در میان می گذاشتم.

دستش را کشیدم و در اتاق آراد را باز کردم، صورت آراد غرق در خواب بود. بارانا اشک های جاری روی صورتش را پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ ببین خواب بریم خواهش می کنم.

می خواست از در بیرون برود که دستش را نگه داشتم و بلند گفتم:

_ آراد...

آراد تکانی خورد و اخم هایش را در هم فرو برد، نزدیک تر رفتم و گفتم:

_ آراد!

چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد و گفت:

_ چی شده؟

_بلند شو!

سرش را به معنی باشه تکان داد و روی تخت نشست، تازه متوجه حضور بارانا در اتاق شد و گفت:

_تو چرا انقدر قرمز شدی؟

اشک های بارانا دوباره روی صورتش جاری شد، صورتش را میان دست هایش پنهان کرد:

_نگو لطفا نگو!

آراد دستش را میان موهای بهم ریخته اش فرو کرد و آن ها را به سمت بالا هدایت کرد:

_چی رو بهم نگه؟

نمی دانستم با چه جمله ای شروع کنم. نفس عمیقی کشیدم:

_می رم سر اصل مطلب!

آراد دستش را جلو دهانش گذاشت و خمیازه کشید، دست هایم روی سینه ام گره زدم:

_تو می دونستی بارانا سیگار می کشه؟

چشم های آراد از فرط تعجب گشاد شد.

_چی؟

صدای گریه های بارانا اوج گرفت:

_به خدا...اولین بارم بود!

از روی تخت بلند شد و به سمت بارانا اومد، بارانا سرش را پایین انداخت، آراد فریاد زد:

_یعنی کارت رو تایید می کنی!

جلوی بارانا ایستادم و گفتم:

_آراد لطفا!

آراد چشم هایش را روی هم فشرد:

_آترا لطفا تو دخالت نکن!

آراد مچ بارانا را گرفت و او را به سمت خودش کشید، با چشم هایی که از فرط عصبانیت به رنگ قرمز در آمده بودند گفت:

_چرا؟

بارانا لبش را گزید و سرش را پایین انداخت:

_دوستام!

آراد چشم هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

_ما تورو اینجوری بزرگ کردیم؟

بارانا پا به زمین کوبید و گفت:

_من ناباید حرف بزمن نه؟ از بچگی کلی کمبود داشتم! مامانی نداشتم که بهم محبت کنه! از بچگی دوست دخترای رنگا رنگ بابام رو دیدم ولی دهن باز نکردم، هیچ کس نبود که به من توجه کنه همه به فکر خودشون بودن! از صبح تا شب تو خونه تنها بودم! هر روز بدتر از دیروز می شکستم بابام که می اومد هرچی حرص از بیرون داشت سر من خالی می کرد هرشب با گریه خوابم می برد! من روی پای خودم بزرگ شدم بدون مادر! بزرگترین کمبود توی زندگی یه آدم مادر نداشتم! منم آدمم! منم احساس دارم! بالاخره یه روز تو این همه درد کمرم می شکنه!

آراد کف دستش را روی دهان بارانا گذاشت و گفت:

— هیس! فکر کردی من خیلی بی درد بزرگ شدم؟ همون آقا جونت من رو آدم حساب نمی کرد!
من پدر داشتم اما برام پدری نکرد! کارایی که بابایی تو انجام می ده مامان من زنده بود و اون آقا
جونت همون کارارو انجام می داد! هر روز فرو ریختن مامانم رو می دیدم! اینایی که دارم بهت می
گم کوچیک ترین چیزایی بود که من دیدم و تحمل کردم! اگر قرار بود با سیگار و این چیزا خودم
رو آروم کنم. سیگار که هیچ باید الان از گوشه خیابونا جمع ام می کردن!

آراد با انگشت سبابه اش شقیقه اش را فشرد. بارانا بی وقفه گریه می کرد. سرم را پایین
انداختم. تازه یادم آمد که باید به قبرستان بروم!

— من... باید برم.

آراد اخم کرد و گفت:

— تو دیگه چرا؟

— سینا...

آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

— وای یادم رفته بود!

رو به بارانا کرد و ادامه داد:

— بعدا در مورد این موضوع باهم حرف می زنیم!

از اتاق بیرون رفتم تا حاضر شوم...

این روزها به اندازه صد سال به آدم می گذرد...

و کسی چه می داند که تو غمی بزرگ را در دلت پرورش می دهی...

سه ماه از آن روز منحوس و فلاکت بار گذشته، توانستم کمی خودم را آرام کنم و زندگی ام را به حالت عادی برگردانم.

نسیم، همان دختر در پارک؛ دوباره او را دیدم. می توانم بگویم یک دوست صاف و صادق گیر آوردم.

با هم حرف زدیم. او از زندگی اش گفت، من از زندگی ام گفتم و فهمیدیم زندگیمان عجیب شبیه به هم است. او مانند من تنها است. پدر و مادرش را در تصادفی از دست داده و غمی بزرگ را در زندگی اش تجربه کرده، او هم مانند من دارد با زندگی اش می جنگد! اما خیلی نرم تر از من!

گاهی به مادر سینا سر می زنم. زن بیچاره تو این چند ماه، صد سال پیر شده. فرزندی جز سینا نداشت.

کنترل را برداشتم و شبکه را جابه جا کردم. فیلم های تکراری با موضوع های تکراری! تی وی را خاموش کردم و از روی کاناپه بلند شدم. جلوی پنجره رفتم، هوا حسابی سرد شده بود. زنگ تلفنم در خانه طنین انداخت و اسم باراد روی تلفنم نقش بست. تماس را متصل کردم، صدای باراد در گوشم طنین انداخت:

— آترا می تونی بیای شرکت؟

— اولاً سلام! دوماً برای چی؟

باراد نفس عمیقی کشید:

— می تونم روت حساب باز کنم؟

به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم.

— باید بدونم برای چه کاری اون موقع جواب می دم.

— نمی شه پشت تلفن درباره اش صحبت کرد بیا شرکت.

نیشخندی روی صورت من نشست، می دانست من از دستور گرفتن متنفرم.

_ کار دارم نمیام!

باراد نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت:

_ آترا... لطفا!

_ بهش فکر می کنم!

_ پس منتظرتم!

باراد گوشی را قطع کرد، سرم را به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، بلند شدم و لباس هایم را پوشیدم. به آژانس زنگ زدم و از خانه بیرون رفتم. هوا خشک و سوزناک بود، پالتو ام را بیشتر دور خودم پیچیدم. کوچه خلوت و تاریک بود.

بعد از آن ماجرا دیگر مسابقه ندادم، شاید باراد می خواست خبر دهد که امشب مسابقه دارم. شانه هایم را بالا انداختم. باراد هنوز هم سرد رفتار می کند و انتظار دارد من از او معذرت خواهی کنم ولی باید بفهمد که در انتظار واهی است. پرایدی جلوی در خانه ام ترمز زد. متوجه شدم که آژانس است. در ماشین را باز کردم و داخل نشستم. مقصد را به راننده گفتم. دست هایم از فرط سرما قرمز شده بودند.

همیشه از دست کش بدم می آمد. موقع تعطیلی اداره ها بود و راه حسابی شلوغ بود. سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

بعد از چندین دقیقه با صدای راننده به خودم آمدم:

_ خانوم رسیدیم.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، به شرکت عظیم روبرویم نگاهی انداختم و واردش شدم. شرکت خلوت شده بود. منشی باراد در حال تلفن صحبت کردن بود و حواسش به اطراف

نبود. بي توجه به او وارد اتاق باراد شدم. باراد که غرق در افکار خودش بود از حرکت ناگهاني من يکه خورد.

آراد روي يکي از صندلي هاي نشسته بود و سرش را ميان دست هایش پنهان کرده بود.

چه موضوع مهمي بود که اين دو نفر اين قدر پريشان بودند؟

آراد سرش را بالا آورد و با چشماني بي رمق به من نگاه کرد، سلام کرد و دوباره سرش را پايين انداخت.

باراد با صاف کردن صدایش خواست نظر مرا به خودش جلب کند. به سمت باراد بازگشتم، با صدای رئيسانه اي گفت:

_ بشين!

_ من نيومدم اينجا براي نشستن، حرفت رو بزن!

باراد سرش را پايين انداخت و از روي حرص لبخندي زد و جدي تر از قبل گفت:

_ بشين... لطفا!

کوتاه آمدم و روي صندلي روبروي آراد که غرق در افکارش بود نشستم. چه مشکلي براي آراد پيش آمده بود که آنقدر دگرگون بود؟

با صدای باراد به خودم آمدم و نگاه متعجبم را از آراد گرفتم.

_ يه مشکل خيلي مهم پيش اومده.

موضوع جدي تر از آن بود که من فکر مي کردم!

اخم هاييم را درهم کشيدم:

_ چه مشکلي؟

باراد دستانش را به سینه اش گره زد و گفت:

_ اطلاعاتي كه..._

مکثي کرد و چشمانش را بهم فشرد اين دفعه صاف نشست، نفس عميقي کشيد و ادامه داد:

_ اطلاعاتي كه مي تونه من رو بندازه زندان و اين شرکت رو براي هميشه ببنده به سرقت رفته.

خنديدم و گفت:

_ ا نه بابا، چه خوب! حالا كي اين لطف رو نسبت به ما کرده؟

عصبي، دست مشت شده اش را روي ميز کوبيد و از روي صندلي اش بلند شد، به سمت من آمد و روبرويم ايستاد.

من هم بلند شدم و ايستادم.

باراد عصبي فریاد زد:

_ آترا اين قدر رو مخ من راه نرو بگو کمکم مي کني يا نه؟

انگشت اشاره ام را چندین بار به سینه اش کوبيدم و با نيشخندي گفتم:

_ نه! تازه کمک هم مي کنم تا بندازنت زندان!

باراد نفس عميقي کشيد و به سمت ميزش رفت و دوباره روي صندلي اش نشست.

_ مي خواي ببخشم يا نه؟

_ من حرف از معذرت خواستن زدم؟

باراد بلند تر از قبل فریاد زد:

– تو هم زندان مي افتي، هر پونزده نفرمون زندان مي افتميم بفهم!

– پونزده نفرمون؟ من رو با اون گروه كثيفت يكي نكن!

باراد چشم هائيش را روي هم فشرد و من بي پروا ادامه دادم:

– من چند سال زندان مي افتم؟ سه سال، هفت سال يا فوقش ده سال... ولي تو، تو زندان مي پوسي با كثافت كاري هايي كه كردي!

سرم را به طرف آراد برگرداندم، ساكت بود و فقط گوش مي داد. دستم را بالا بردم و به آراد اشاره كردم.

– نكنه اينم زندان ميوفته كه اين قدر ناراحته؟

آراد سرش را پايين انداخت و سرش را به معني نه تكان داد.

– پس تو چته؟ چرا حرفي نمي زني؟

آراد با صداي آرامي گفت:

– خب چي بگم؟ بگم شركتي رو كه با هزار تا مشكل و سختي گسترش داديم، باراد يه شب با كاراش بر باد مي ده؟ بگم با زندان افتادن باراد اين شركتم از بين مي ره؟

مگر من مانند باراد بي رحمم. مگر مي توانم لطفي كه آراد به من كرد را فراموش كنم. مگر مي توانم فراموش كنم تا كمك خواستم آراد به دادم رسيد. نه من آنقدر بي رحم نيستم.

دوباره روي صندلي نشستم و پاييم را روي پاي ديگرم انداختم و گفتم:

– خب بگو بايد چيكار كنم؟

آراد سرش را بالا آورد و با چشم هاي گشاد شده از فرط تعجب مرا نگاه كرد، انگشت اشاره ام را رو بيني ام گذاشتم و گفتم:

– هيس هيچي نگو!

باراد خودكارش را از روي ميز برداشت و آن را به بازي گرفت. همانطور كه خيره به خودكار بود، جز به جز نقشه را بهم گفت. نقشه ريسكي بود و حتي اگر در آن خانه گير مي افتادم ممكن بود سرم را هم از دست بدهم.

از روي صندلي بلند شدم، بي رحم نبودم اما جان خودم را هم دوست داشتم. به چهره آراد نگريستم مانند مرده ها شده بود ولي من نمي توانستم به خاطره آن ها و شركتشان جانم را بدهم.

روبروي صندلي باراد ايستادم.

– ريسكش بالاس نمي تونم!

باراد لبخند لچ در بياري زد و گفت:

– بگو جراتش رو ندارم!

سرم را خم كردم، در چشم هائيش خيره شدم و گفتم:

– دارم، خوبش رو هم دارم ولي براي يكي مثل تو خرجش نمي كنم.

كيفم را از روي ميز برداشتم و به سمت در رفتم، دستگيره در را در دست گرفت كه باراد گفت:

– آترا بي عرضه! حتي يه كار هم نمي توني انجام بدی!

به سمت باراد برگشتم و كيفم را به سينه اش كوبيدم و گفتم:

– عوذي من عرضه ندارم؟ مي خواي عرضه رو نشونت بدم؟

باراد كيفم را بهم برگرداند و با نيشخندي گفت:

_اگر داري، نشون بده!

از لاي دندان هايم غريدم:

_نشونت مي دم، ميرم و نقشه رو عملي مي کنم.

باراد قهقهه بي دليلش را سر داد:

_مي دونم به آدم اشتباهي اين کار رو دادم.

دوباره كيفم را به سينه اش کوبيدم و داد زدم:

_اين کارو انجام مي دم ولي آخرش بايد جلوي پام زانو بزني!

چشم هاي باراد از فرط عصبانيت گشاد شد، از روي صندلي بلند شد و كيفم را به گوشه اتاق پرتاب کرد.

_تو چي گفتي؟

آراد سريع به سمت ما آمد و ميانمان ايستاد. از چهره اش کلافگي مي باريد:

_بسبه به خدا! چرا شما دوتا مثله سگ و گربه مي مونييد تا همو مي بنيد بهم مي پريد!

درست مي گفتم، وقتي با باراد حرف مي زدم انگار من گربه بودم و باراد موهاهيم را خلاف جهت نوازش مي کرد.

دمه گوش آراد زمزمه کردم:

_تو هم که نقش هويج رو تو دعوهاي ما ايفا مي کنی!

لبخندي رو لب آراد نشست، ولي فورا لبخندش را به يك اخم مصنوعي تبديل کرد.

از آراد فاصله گرفتم و كيفم را از روي زمين برداشتم.

کنار میز باراد ایستادم و دست هایم را روی سینه ام گره زدم:

_ خب کجا باید این زن رو ببینم؟

آراد لب های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

_ باشگاه!

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

_ باشگاه؟

باراد سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد:

_ تنها جایی که می تونی پیدایش کنی باشگاه.

کارت مشکی و طلایی را جلوی صورتم گرفت، کارت را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و با دقت بررسی اش کردم، نزدیک به خانه ام بود.

_ من چجوری این زن رو گیر بیارم؟

باراد رو به آراد کرد و گفت:

_ تو عکسی ازش داری؟

آراد با چشم های ریز شده گفت:

_ برادر من یه دلیل بیار که من عکس این زنه رو داشته باشم!

باراد لبخند زد:

_ اخیه تو خیلی باهوش جور بودی و دوستش داشتی!

آراد دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که صدای من مانع حرف زدنشان شد:

_ لطفا مسائل خانوادگی رو اینجا تشریح نکنید، دیر وقت من باید با تاکسی برم خونه!

باراد خندید و گفت:

_ با تاکسی؟ عجب دختر حرف گوش کنی!

تکیه اش را از روی میز برداشت و کشوی میز را باز کرد و از داخل کشو یک سوئیچ در آورد، سوئیچ را به طرف من گرفت و گفت:

_ ماشینت تو پارکینگه می تونی برش داری.

به دستش خیره شدم نگاهم را از دستش گرفتم و گفتم:

_ نیازی نکرده تاکسی می گیرم!

باراد اخم مصنوعی کرد و گفت:

_ بگیرش خودت رو لوس نکن!

با شک و تردید، سوئیچ را از دستش گرفتم و داخل کیفم انداختم.

به سمت در رفتم، من حتی قیافه آن زن را نمی دانم.

دوباره به سمت باراد بازگشتم.

_ دوباره چیه؟

_ قیافه زنه چه شکلیه؟

باراد خندید و رو به آراد کرد و گفت:

_ تو بگو آراد جان، بهتر می دونی!

آراد چشم غره ای به باراد رفت.

_یه زن نسبتاً تپیل، با موهای زرد و تا روی گردن!

آراد همانطور که سرش پایین بود گفت:

_الان دیگه لاغر شده!

باراد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ببین آراد، بعد بگو چرا...

آراد توقیف گرانه به باراد نگاه کرد و رو به من ادامه داد:

_یه زن حدوداً چهل و پنج سالس...

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

_تو با زن چهل و پنج ساله چیکار داری؟

باراد بلند خندید و گفت:

_این رو باش باورش شد.

همانطور که می خندید سری از روی تاسف تکان داد:

_خیلی ساده ای آترا، خیلی.

ساده؟ من اصلاً ساده نبودم، شاید هم...

سرم تکان دادم تا فکر و خیال های بی خودی از ذهنم عبور نکند.

چشم هایم را روی هم فشردم و هوا را وارد ریه هایم کردم، چشم هایم را باز کردم و گفتم:

_من دیگه باید برم خداحافظ.

باراد به نشانه خداحافظ دستش را در هوا تکان داد و آراد هم با لبخندی خداحافظی کرد، به سمت آسانسور رفتم و طبقه مورد نظرم را فشردم.

سرم را به دیوار آسانسور تکیه دادم، من داشتم چه می کردم؟ دزدی؟

نه، نه! نام این کار دزدی نبود! من داشتم اسناد کسی که یک زندگی تازه برای من ساخته بود را پس می گرفتم.

با باراد خوب نبودم، با هم کنار نمی آمدم ولی نمی توانم از کارهایی که باراد برای من کرد چشم پوشی کنم.

با صدای زن داخل آسانسور به خودم آمدم، از آسانسور بیرون رفتم. ماشینم را پیدا کردم و سوارش شدم، از پارکینگ خارج شدم.

آراد در روزهایی که حال خوشی نداشتم پا به پایم آمد، کمکم کرد تا دوباره رو پای خودم بایستم.

پست چراغ قرمز ایستادم و سرم را روی فرمان گذاشتم. یه حسی می گفت باراد دارد یک موضوعی را هم از من هم از آراد پنهان می کند ولی آن موضوع چه بود؟ چنگی به فرمان زدم. صدای زنگ تلفن در ماشین طنین انداخت، با دیدن نامی که روی صفحه نقش بسته بود تنم لرزید.

با بهت به اسم نگریستم، آب دهانم را قورت دادم، چشم هایم را با دست فشردم و دوباره به اسم نگاه کردم.

داشتم درست می دیدم؟ سینا؟ من چرا این شماره لعنتی را پاک نکرده بودم؟ سینا داشت زنگ می زد.

همانطور که دستم می لرزید تماس را متصل کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

_ الو؟

صدایی از پشت گوشی نمی آمد، دوباره فریاد زدم:

_ تو كي هستي؟

جوابي نيامد. فرياد زد:

_ لعنتي تو كي هستي؟

بوق اشغال در گوشم طنين انداخت، لب هاي لرزانم را روي هم گذاشتم. تلفن را روي صندلي کنارم پرت کرد و چند مشت به فرمان کوبيدم. تمام تنم مي لرزيد. ترسيده بودم! سينا، برادر من حتي در قبر هم آرامش نخواهد داشت. با بوق هاي متعدد پشت سرم مجبور به حرکت شدم. در حال خودم نبودم.

چشم هايم را روي هم فشردم، انگار خوني در دست هايم جاري نبود.

يك نفر قصد آزار مرا دارد. او مي خواهد مرا ديوانه کند. از كي بايد کمک مي خواستم؟ به خودم تشر زد، نبايد اين موضوع را به هيچ کس مي گفتم. با چشم هاي گشاد شده از ترس به تلفنم نگريستم، نفس هايم يکي در ميان بيرون مي آمدند.

دست لرزانم را به سمت تلفن بردم و آن را برداشتم. لبم را به دندان گرفتم. با دو دلي دستم را روي شماره ي سينا فشردم...

خاموش بود، موبایل را روی صندلی کنارم پرت کردم و ماشين را به سمت خانه ام راندم.

آرامش می خواستم، آرامشی که اين روزها از من فراری بود. داخل خانه شدم. رو کاناپه نشستم. آن تماس لعنتی حسابی مرا بهم ريخته بود.

صدای تلفن در خانه طنين انداخت، يکه خوردم. می ترسيدم به سمت تلفنم بروم و دوباره با آن اسمی که مدت ها برای فراموش کردنش وقت صرف کرده بودم مواجه شوم اما من آترا بودم! آترا شايگان، اکسيژن را وارد ريه هايم کردم و مصمم از روی کاناپه بلند شدم.

به صفحه گوشی نگريستم، شماره آراد بود. از سر آسودگی نفس عمیقی کشيدم. تماس را متصل کردم.

صدایم را کنترل می کردم تا نلرزد:

_بله؟

_سلام خوبی؟

_آره

لعنت به دروغ! من اصلا خوب نبودم خوف تمام وجودم را احاطه کرده بود چون اصلا موضوع متداولی نبود که یک کسی که جلوی خودت جان داد به تو زنگ بزند. با صدای آراد به خودم آمدم.

_ببخشید اگر مجبورت کردم که این کار رو انجام بدی.

با سردی پاسخ دادم:

_باشه کاری نداری؟

آراد با صدای آرامی پاسخ داد:

_نه خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. قرص خواب آورم را خوردم و در خانه ام را قفل کردم. این قرص ها باعث می شدند که حداقل در خواب آرام باشم و کابوس های همیشگی دست از سرم بردارند. داخل اتاق شدم و زیر پتو خزیدم. چشم هایم را بستم.

پلک هایم سنگین شدند و در آغوش خواب فرو رفتم.

چشم هایم را گشودم، نور خورشید مستقیم به سمت تخت می تابید، دستم را سایبان چشمم کردم و از روی تخت بلند شدم. پرده را کشیدم. اتاق دوباره تاریک شد.

با چشم هاي نيمه باز دوباره روي تخت خوابيدم. کش و قوسي به بدنم دادم .

آنقدر زياد خوابيده بودم که سرم سنگين بود، موبایلم را برداشتم و ساعت را نگاه کردم ساعت سه ظهر بود. آهي کشيدم و با هر تواني بود نشستم، بدنم شل بود.

براي چند ساعت موضوع ديشب را فراموش کرده بودم. دستم را تکیه گاه سرم کردم تا کمی از حالت گیجی خارج شوم. کمی بهتر شدم از روي تخت بلند شدم و کشان، کشان داخل سالن خانه شدم. معدم مي سوخت حسابي گشنه شده بودم، داخل آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. با دیدن یخچال خالي با عصبانیت در یخچال را بهم کوبيدم.

همانطور که غر مي زدم تلفن خانه را برداشتم و پیتزا سفارش دادم.

روي كاناپه دراز کشيدم، هنوز هم دلم مي خواست بخوابم. ديشب خيلي با آراد بد حرف زده بودم، پشيمان شدم گاهي آراد خيلي مظلوم مي شد و دلم براييش مي سوخت.

زنگ آيفون خورد، در خانه را باز کردم و گفتم تا جلوي در خانه ام غذا را بياورد، به تيپ خودم در آيينه نگاه کردم، شلوارك و تاپ طوسي رنگي در آن هواي سرد تنم بود. داخل اتاق رفتم و لباس هايم با يك بلوز آستين بلند و شلوار مشكي عوض کردم، زنگ در خانه خورد . شالم را سرم کردم و در را باز کردم. پسر هفده ساله اي جلوي در ايستاده بود. سر تا پايم را نگاهي انداخت و در چشمم خيره ماند. اخم هايم را درهم فرو کردم و گفتم:

_ چيه؟

نگاهش را از روی چشم هايم برداشت و جعبه پیتزا را به سمتم گرفت، جعبه را با حرص از میان دستانش بيرون کشيدم و کارت را بدون آنکه نگاهش کنم به دستش دادم. قبض را تحويل داد در را بستم و جعبه را باز کردم. بعد از آنکه غذايم را خوردم به پروا زنگ زدم، پروا با لحن بي رمقي که هميشه داشت پاسخ داد:

_ بله؟

جلوي آيينه ايستادم صورتم حسابي بي رنگ و رو شده بود، گوشي را با کتفم نگه داشتم و گفتم:

_ سلام آراد شرکته؟

پرخاشگرانه پاسخ داد:

_ من چه مي دونم مگه من نگهبان آرادم؟

رژ سرخي برداشتم و رو لب هاييم زدم، قاطعانه تکرار کردم:

_ شرکته يا نه؟

_ آره!

بوق آشغال در گوشم طنين انداخت، اين پروا گاهی به شدت رنگ عوض می کرد. تلفن را از روي تخت پرت کردم و خط چشمی کشیدم.

در آيينه نگاه کردم، حسابی از کار دست خودم راضی بودم.

از خانه بيرون آمدم و دکمه آسانسور را فشردم، به کفش هاييم نگريستم. موج موهاييم روي صورتم جاری شد، در آسانسور باز شد. موهاييم را زير گوشم فرو کردم و داخل آسانسور شدم، طبقه مورد نظرم را فشردم. در آيينه به خودم نگريستم. رژ لب سرخم حسابی خودنمایی می کرد و من اين را اصلا دوست نداشتم. بسته دستمال کاغذی را از داخل کیفم برداشتم و کمی از رنگ رژم کاستم. آسانسور ايستاد و همان صدای تکراری در آسانسور طنين انداخت (طبقه همکف).

در آسانسور باز شد، فرد نا آشنایی جلوی در ايستاده بود. پسر با دیدن من هول شد. از آسانسور خارج شدم، پسر به سرعت وارد آسانسور شد، به سمت او برگشتم و مشکوکانه به او نگريستم. در کشویی آسانسور بسته شد. بد به دلم راه ندادم ولي در اين زندگي داغون من سراسيمگي موضوع عادي بود.

ماشين را روشن کردم و به سمت شرکت راه افتادم. فکرم درگير آن فرد بود ولي چيزي به مغزم مي کوبيد و مي گفت ده ها واحد در آن برج زندگي مي کنند.

در ميان راه يک خانه را ديدم که نظرم را جلب کرد، مانند يک خانه سنتی بود.

شیشه های رنگی و در چوبی زیبای خانه میان کاخ های سلطنتی خود نمایی می کرد. اینجور خانه هارا خیلی دوست داشتم، آرامشی می داد که در آسمان خراش های امروزی وجود نداشت.

جلوی در شرکت توقف کردم. از ماشین پیاده شدم و داخل شرکت آرا شدم.

شرکت شلوغ بود، افراد به سرعت از يك سو به سمت ديگر مي رفتند. میان راه یکی از کارکنان را دیدم، سرش پایین بود و در پرونده ي درون دستانش چیزی را تفتیش می کرد.

_ خانوم؟

با شنیدن صدای من چشمانش را از روی پرونده برداشت و به بررسی صورت من پرداخت.

_ آقای رادمهر کجا هستن؟

_ آقای رادمهر نیومدن.

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم :

_ رادمهر کوچیکه.

زیر لب زمزمه کرد:

_ امروز ایشون چقدر مهمون دارن!

اخم هایم را درهم فرو بردم:

_ ببخشید؟

_ طبقه آخر هستن!

زیر لب تشکری کردم. داخل آسانسور شدم و دکمه طبقه آخر را فشردم.

به کفش های پاشنه بلند نگاه کردم، من معمولاً از این چیزها نمی پوشم، یعنی به این چیزها عادت ندارم.

در آسانسور باز شد، از آسانسور بیرون رفتم و به سمت فضای سبز زیبا پشت بام حرکت کردم. آراد، پشتش بود و روی سکو نشسته بود.

با شنیدن صدای کفش هایم سرش را برگرداند و لبخند زد.

__ به، به آترا خانوم از این ورا؟

به سمت آراد رفتم و دور تر از او ایستادم.

چشمکی زدم و گفتم:

__ دیشب بد باهات حرف زدم، اومدم از دلت در بیارم!

آراد لبخندی زد و به کنارش اشاره کرد و گفت:

__ پس بیا بشین اینجا.

من ترس از ارتفاع داشتم، دستانم را روی سینه ام گره زدم:

__ من...

چشم هایم را بستم و آب دهانم را قورت دادم، چشم هایم را گشودم:

__ من از ارتفاع می ترسم.

آرام خندید و گفت:

__ نترس، هرچی شد با من بیا بشین.

آرام کنارش نشستم، به زمین که انگار پونصد هزار متر از بالای ساختمان فاصله داشت نگریدم، سرم گیج رفت. می خواستم بلند شوم که آرام ساعدم را گرفت:
_ به من اعتماد نداری.

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که آرام گفت:

_ آرام بشین قرار نیست اتفاقی بیوفته!

نگاهم به دو فنجان کنار آرام افتاد، روی یکی از فنجان ها جای رژ قرمز رنگی بود.
آرام رد نگاهم را گرفت و به فنجان رسید.

_ مهمون داشتی؟

آرام سرش به نشانه تایید بالا و پایین برد، گوشی ای را بالا آورد و گفت:

_ آره، یکی از دوستانم اومده بود تلفنش هم جا گذاشته! الان میاد تلفنش رو بگیره.

سرم را به معنی باشه تکان دادم.

_ چه عجب تو رو با تیپ دخترونه می بینیم.

به کفشم هایم اشاره کرد.

_ مگه همیشه تیمم پسرونس؟

آرام یه لبخند کوچک زد:

_ هی، به خودت نمی رسی! تو دختر زیبایی هستی، می تونی با بعضی کارا زیباییت رو تکمیل کنی!

از این حرفش در بهت فرو رفتم، یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_وقتي دليلي براي زندگي کردن نداشته باشي زندگي برات بي معنا مي شه.

_تو خودت مي توني بهش معنا بدی تا جایی که من فهمیدم زندگیت تو سه چیز می گذره، مسابقه، شرکت، خونت.

جوابي نداشته تا به او بدهم چون حرفش حقیقت محض بود. سرم را پایین انداختم و به لاک هاي سیاهم که به زیبایی رو ناخن هایم نشسته بودند نگریستم، آراد ادامه داد:

_یه روز بشین به زندگیت فکر کن! ببین زندگي همه ي دخترای بیست سال این قدر بدون هیجان؟

نیشخندی روی لبم نشست، زندگي من پر از هیجان بود. هر روز يك اتفاق جدید و غیر منتظره!

_یکم به زندگیت رنگ بده برو بیرون خوش بگذرون! رو کمک منم حساب کن!

آراد دستش را جلو آورد و گفت:

_فقط برای یه هفته این کار رو انجام بده.

حرفی نزدم و لبم را گزیدم، آراد سرم را بالا آورد و گفت:

_آترا زود باش!

دستم را به سمت دستش بردم و دستش را فشردم و با تاکید گفتم:

_فقط برای یک هفته!

تلفن آراد زنگ خورد، آراد به صفحه گوشی اش نگریست:

_من برم گوشی طلا رو بدم.

اخم هايم را در هم بردم و گفتم:

_ مگه گوشيش اينجا نيست؟ چجوري بهت زنگ زده پس؟

آراد خنديد و گفت:

_ مگه يه آدم نمي تونه دوتا گوشي داشته باشه؟

لبم را گزيدم و سرم را پايين انداختم، گاهي واقعا بدون فکر حرف مي زدم.

آراد به سمت خروجي رفت اما پشيمان شد، برگشت و گفت:

_ و يك چيز ديگه!

_ چي؟

_ من مي خوام تو اين هفته يه آترا احساسی رو ببينم، نه اين آترا خشک و بی احساس رو! اون

آترا که تو دلت زندانی کردی رو آزاد کن!

_ من درون و بيرون فرقي باهم نداره!

_ فرق داره ولي تو دوست نداري ببينيش!

سرم را تکان دادم:

_ باشه تو برو دوستت منتظرته!

آراد دستش را میان موهايش کرد:

_ تا قول ندي نمي رم!

خنديدم و گفتم:

_ قول!

آراد رفت، سرم را پایین گرفتم تا دوست آراد را ببینم.

فقط توانستم موهای طلایی و روسری طوسی اش را ببینم.

آراد پایین رسید، تا دختر را دید خنده ای روی لب هایش نقش بست.

سرم را بیش تر خم کردم تا چهره دختر را ببینم.

صدایی از پشتم آمد، ترسیدم و سمت زمین سرازیر شدم.

از پشت بازویم گرفته شد و به عقب کشیده شدم. صدای خنده باراد در گوشم پیچید.

از روی سکو بلند شدم و با غیظ به باراد نگاه کردم:

_ ترسوندیم!

باراد روی دیوار تکیه داد:

_ باید زود تر نقشه رو اجرا کنیم!

دستانم را روی سینه ام گره زدم:

_ کی برنامه رو اجرا می کنیم؟

_ هرچی زودتر بهتر!

_ فردا؟

_ فردا خوبه...

_ فردا... ساعت چند؟

باراد کمی مکث کرد:

_ ساعت...سه فکر کنم خوب باشه.

اخم هایم را در هم فرو بردم:

_ از کجا تضمین می کنی بلایی سرم نیاد؟

صدای آراد باعث متوقف شدن ادامه حرفمان شد:

_ سلام باراد خان!

باراد با لبخند برای آراد دست تکان داد.

آراد روی سکو رو به من و باراد نشست:

_ درباره چی حرف می زدید؟

دستم را بالا آوردم و به ساعت مچی ام که با ظرافت روی مچم نشسته بود، نگریستم:

_ من دیگه برم خداحافظ.

آراد گفت:

_ کجا؟

با تحکم گفتم:

_ کار دارم!

باراد با اخم پرسید:

_ چه کاری!؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ برای بار هزارم می گم! تو حق دخالت تو زندگی خصوصی من رو نداری!

آراد با لحن هشدار دهنده و کشداری گفت:

_ قولت!

سرم را پایین انداختم و با نوک موهایم بازی کردم و گفتم:

_ مگه من چیزی گفتم!

آراد خندید و گفت:

_ مظلوم بودن اصلا بهت نمیاد.

سرم را بالا آوردم و با چشم های ریز شده به آراد نگاه کردم:

_ ببین خودت، نمی ذاری!

باراد تکیه اش را از روی دیوار برداشت، دستانش را روی سینه اش گره زد و گفت:

_ آراد امروز یه سری کارا با تو!

آراد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ من امروز کلی کار دارم.

به ساعت مچی اش نگریست:

_ تازه دیر هم شده!

قبل از این که به باراد فرصت حرف زدن بدهد، خداحافظی کرد و با اشاره به من گفت همراهش

بروم.

از باراد خداحافظی کوتاهی کردم و پشت آراد راه افتادم.

بعد از این که از باراد دور شدیم، آراد گفت:

_ کار مهمی داری؟

_ نه می خواستم به دوستم زنگ بزنم.

_ بی کاری پس!

سرم را به معنی آره تکان دادم.

_ میای باهم بریم؟

با تعجب پرسیدم:

_ کجا؟

شانه هایش را بالا انداخت:

_ بیرون بگردیم!

_ مگه تو کار نداشتی؟

آراد آرام خندید:

_ نه حوصله کار رو نداشتم!

دستم را در جیب پالتو ام فرو بردم:

_ باشه بریم!

آراد به سمت ماشین مشکی رنگ رفت و در ماشین را باز کرد:

_ بفرمایید خانوم.

لبخند بی جانی زدم و زیر لب از او تشکر کردم. سوار ماشین شدم، آراد در کنارم جا گرفت.

کمر بندش را بست:

_ کجا بریم؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_ نمی دونم...هرجا خودت دوست داری!

آراد آهنگ ملایمی را روشن کرد، سرم را روی شیشه تکیه دادم و چشم هایم را روی هم فشردم. از حرف های امروز آراد دلخور بودم...

من این آدمم، با همین اخلاق کسی حق ندارد من را عوض کند. من با این رفتار آترا شدم.

آراد صدای آهنگ را بالا تر برد.

هر چه سعی می کردم، نمی توانستم مغزم را ساکت کنم. سعی کردم مغزم را ساکت کنم و روی آهنگ تمرکز کنم، ولی باز هم...

اخم هایم از اولی که سوار ماشین آراد شده بودم درهم بود.

با صدای آراد، به خودم آمدم و مغزم از جنگ با من دست برداشت.

_ چرا اخمات تو هم؟

دوست نداشتم دلش را با حرف هایم بشکنم، همان طور که سرم به طرف پنجره بود به گفتن يك کلمه اکتفا کردم:

_ هیچی!

_ پس چرا اخم کردی؟

با دلخوري گفتم:

_ هيچي! ديگه سوال نپرس!

آراد مظلومانه زير لب باشه اي گفتم و حواسش را به رانندگي اش داد.

جلوي در يك کافه نقلي و در عين حال دنج ترمز کرد.

آراد از ماشين پياده شد و در را براي من باز کرد، باهم وارد کافه شدیم، کافه مملوء از دخترها و پسرها بود. نور کم رنگي روشنایي بخش کافه بود، روي هر کدام از ميزها شمعي روشن بود و اين باعث رمانتيك شدن فضاي کافه مي شد. روي يك ميز نشستيم. آراد دستمالي از ميان دستمال ها بيرون کشيد و آن را به بازي گرفت، همان طور که سرش پايين بود گفت:

_ از حرفام ناراحت شدي نه؟

چون از دروغ بي زار بودم سعي کردم تا موضوع بحث را عوض کنم.

_ چرا رفتي خارج کشور؟

روی صندلی تکیه داد و دستانش را روی سینه اش گره زد:

_ فضای اینجا برام مسموم بود!

دستم را روی ميز گذاشتم، چانه ام را روی دستم تکیه دادم:

_ کی اين فضا رو مسموم می کرد؟

بازدمش را محکم بيرون داد، موهايش را به عقب هدايت کرد:

_ محمد!

از فرط تعجب ابروهایم بالا پرید، حتی به پدرش، بابا نمی گفت!

_ مگه بابات چیکارت کرده؟

ابروهایش را در هم فرو برد:

_ اون بابای... من نیست!

با چشم های ریز شده به او نگریستم:

_ مگه چیکارت کرده؟

آراد مانند من به جلو خم شد، چشمانش را در چشم هایم دوخت:

_ در همین حد بدون که باراد شاگرد محمد بود!

فاصله گرفت و روی صندلی تکیه داد.

_ هرچقدر هم بد بود! بابات بود! تو حتی خاک سپاریش هم نیومدی!

آراد با انگشت اشاره و شستش چشمانش را فشرد، دستش را پایین آورد و آن را مشت کرد و فریاد زد:

_ اون بابای من نیست بفهم!

دست مشت شده اش را روی میز کوبید. سر حاضران در کافه به سمت ما چرخید، سرم را پایین انداختم تا از این آبرو ریزی نجات پیدا کنم.

سکوت عمیق و مرگ باری میان من و آراد ایجاد شده بود. پیش خدمت با آمدنش سکوت را شکست و همان حرف هایی را که همیشه موقع کافه یا رستوران آمدن می شنوی، تکرار کرد:

_ سلام خوش اومدید لطف می کنید سفارشاتون رو بگید؟

آراد سرش پایین بود و متوجه چیزی نبود. با ناخن هایم روی میز ضرب گرفتم تا آراد متوجه حضور پیشخدمت شود.

آراد سرش را بالا آورد و به پیش خدمت نگاهی انداخت:

— هرچی خانوم بخورن من هم همون رو می خورم.

پیشخدمت پرسش گرانه به من نگریست.

— هرچی این آقا بخورن من هم همون رو می خورم!

آراد جوابی نداد، سکوت طولانی برقرار شد، از قیافه پیش خدمت معلوم بود که حسابی کلافه شده. — قهوه این صدا میان آن همه سکوت از من در آمد. پیش خدمت بازدمش را محکم بیرون داد:

— چشم!

پسر جوان از سر میز رفت یا بهتر است بگویم فرار کرد.

با ناخنم روی میز دایره ای محو کشیدم:

— نمی خوای چیزی بگی؟ من برم؟

آراد لبش را با زبانش تر کرد:

— معذرت می خوام داد زدم عصبی شدم...

لبخندی از روی اجبار زدم:

— مشکلی نیست!

صدای کفش های پاشنه بلند که روی چوب ها صدای آزار دهنده ایجاد کرده بود اذیتم می کرد.

سرم را روی دیوار تکیه دادم و چشم هایم را روی هم فشردم، با صدای دخترانه ای که عشوه از آن می برید چشم هایم باز شد.

— آراد تو هم اینجا؟

با تعجب به فرد نا آشنا روبرویم نگریستم، او هم جوری که انگار تازه متوجه حضورم شده است، نگاهی پرسش گرانه به من و آراد انداخت.

آراد از روی صندلی اش بلند شد:

— آترا دوس...تم طلا، طلا دوستم آترا!

من هم از روی صندلی بلند شدم، با لبخندی تصنعی گفتم:

— جمله آراد رو اصلاح می کنم، من هم کارشون آترا شایگان هستم!

آراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

— مرسی از اصلاحتون خانوم شایگان!

زیر لب نجوا کردم:

— مگه قرار نبود عوض شدم! دارم عوض می شم دیگه!

نیشخندی گوشه لب آراد نقش بست، مچم را آرام فشرد و از لای دندان هایش زمزمه کرد:

— عوض شو ولی عوضی نشو!

دختری که طلا نام داشت گفت:

— اینجا چیکار می کنی؟

آراد لبخندی از روی حرص زد و گفت:

_ فکر نمی کنی برای یه روز هم رو زیاد دیدیم؟

امروز به اندازه کافی حرف شنیده بودم، دیگر لبریز بودم!

_ من باید برم خداحافظ!

به سمت در خروجی رفتم که آراد، پشتم آمد و گفت:

_ بذار حداقل برسونمت!

_ نه نیازی نیست خودم می رم! شرکت زیاد دور نیست پیاده روی واسم خوبه!

از دور دستی برای طلا تکان دادم، به جرات می توانستم بگویم دختر زیبایی بود، موهای طلایی رنگ که البته رنگ شده بودند و چشمانی عسلی... نگاهم را از روی طلا برداشتم و از در بیرون رفتم. دیگر داشتم از حرفایی که نمی توانستم بگویم خفه می شدم!

هوا سرد بود، دستم را در جیبم فرو کردم باران

شروع به باریدن کرده بود.

، هوا تاریک شده بود. سرم را پایین انداختم و به کفش هایم نگریستم، انگار تازه از غفلت نجات پیدا کرده بودم... من در گروه باراد چه می کردم؟ میان آن آدم هایی که معلوم نیست چند نفر کشته اند!

گلویم درد می کرد، احساس خوبی نداشتم. چشم هایم را روی هم فشردم. با این وضع نمی توانستم پیاده به شرکت بروم. گوشه ای ایستادم. سرم را بالا گرفتم، دانه های سرد برف بر روی صورتم بوسه می زدند. تا کسی ای از راه رسید، برایش دست تکان دادم، ایستاد. شیشه را پایین کشید و مقصد را پرسید، مقصد را به مرد گفتم.

_ بشینید.

در عقب ماشین را باز کردم و داخل ماشین نشستم، گونه ام را روی شیشه تکیه دادم، سرما تا استخوان هایم نفوذ کرده بود.

می خواستم از گروه باراد جدا شوم ولی نمی توانستم، هزاران بار به این موضوع فکر کردم و آخرش به پوچی و تهی رسیدم.

تا کسی جلوی در شرکت ایستاد، پولش را حساب کردم، به شرکت بزرگ بتن آرا نگریستم و داخلش شدم. هیچ کسی را در راه ندیدم. ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و به سمت خانه ام آن را راندم.

من هم به اندازه باراد در قتل آن یک نفر مقصر بودم... من یک نفر را فقط از قبل می دانستم...

من نمی دانستم بارها و بارها باراد برای بازنده نشدن من دست به قتل چند نفر زده بود.

صدای بوق بلندی را شنیدم و فرمان ماشین را پیچیدم. آن قدر غرق در افکارم بودم که جلویم را ندیده بودم. من هم مانند باراد قاتل بودم. مشتم را روی فرمان کوبیدم:

_ بسه! بسه دیگه!

سرم را میان دستانم گرفتم. من هم به اندازه باراد در مرگ آن آدم های بی گناه مقصر بودم... ولی اگر می دانستم هرگز این کار را انجام نمی دادم... هرگز! او به من نگفته بود... من فقط یک نفر را می دانستم و آن موقع طمع چشم مرا کور کرده بود...

فریاد در دلم را خفه کردم... آب دهانم را قورت دادم و ماشین را راه انداختم.

ماشین را پارک کردم و داخل آسانسور رفتم، به خودم در آینه نگاه کردم، گونه ام را لمس کردم. من... آترا شایگان...

با ناخن هایم روی صورتم را خراش دادم، من روحم در عذاب بود. چرا این فکر های لعنتی مرا رها نمی کنند... رهایم کنید بگذارید زندگی ام را کنم. لعنت به وجدانم، لعنت به راست گویی اش من یک قاتل بودم!

در آسانسور باز شد، بیرون رفتم زانو هایم خم شد، ناتوان شدم و روی زمین افتادم. چشمم به کاغذ تا شده ی جلوی در خانه ام افتاد. دل لعنتی ام چرا همیشه راست می گویی! دستم را به سمت کاغذ بردم و آن را برداشتم. لای کاغذ را باز کردم، چند کلمه میان کاغذ بود.

— یه روزی همه ی نقاب ها برداشته می شه، مواظب آدم های اطرافت باش.

راز پشت راز! کاغذ را در دستم مچاله کردم. آخر من دیوانه می شوم از این همه معما! آخر زندگی ام نابود می شود از این همه رنج و عذاب... لبم را گاز گرفتم.

طعم گس خون در دهانم پیچید. گلویم را چنگ زدم تا نفس هایم به پرواز در آیند. از روی زمین بلند شدم و در را باز کردم. کلمه ی قاتل در اطراف سرم می چرخید. داخل آشپزخانه شدم، به سمت قرص های آرام بخش رفتم. جعبه اش را باز کردم و کف دستم را پر از قرص کردم، به قرص های ریز های کف دستم نگریستم.

دستم را به سمت دهانم بردم، مشتم را در نیمه راه رها کردم و قرص ها روی زمین ریختند. حتی جرات این کار را هم ندارم لعنت به من! روی زمین نشستم، سرم را میان دست هایم گرفتم. باید رها می شدم. یک دانه از قرص هارا برداشتم و به همراه آب خوردم.

— من یه بز دل بی جراتم...

سرم را روی سرامیک گذاشتم، بغض داشتم اما آن بغض لعنتی پاره نمی شد. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم، پلک های یخم را روی هم گذاشتم، چشم هایم می سوخت، سر درد افتضاحی داشتم. انگار کسی کلمه ی "قاتل" را در گوشم تکرار می کرد.

دستم را مشت کردم و لبم را به دندان گرفتم، زمین را چنگ زدم، یک قرص دیگر برداشتم و خوردم، چشم هایم را آرام بستم، دنیا دور سرم می چرخید. مغزم کمی آرام گرفته بود، کاش برای همیشه آرام می گرفت و خوابی پر از سکوت را برایم به ارمغان می آورد، خوابی از وجود مرگ...

در سن بیست سالگی، دخترها آرزوهای رنگارنگی دارند ولی آرزوهای من سیاه است. سرم سنگین شد، چشم هایم روی هم رفت.

پيرزني گريان را در مقابل خود ديدم، با چادرش اشك هائيش را مي گرفت، دور تر از او باراد ايستاده بود و نيشخندي بر لب داشت. زير پاهاييم را نگاه كردم، چرا من روي صندلي ايستاده بودم؟ دور گردنم را لمس كردم، ضخيمي طناب را حس كردم، با وحشت به مرد کنارم نگرستم. زير پاهاييم خالي شد، نفسم بند آمد...

چشم هاييم را باز كردم، عرق کرده بودم.

سعي مي كردم بلند شوم ولي نمي توانستم، با هر تواني بود از روي زمين بلند شدم.

قلبم بي رحمانه بر سينه ام مي کوبيد، ترسيده بودم. به حدي ترسيده بودم که حضور کسي ديگر را در کنار خودم مي خواستم.

گوشي ام را برداشتم و شماره آراد را گرفتم با صدائي لرزاني گفتم:

_ آر... اد بر... دار ل... طفا گو... شي رو بردار.

صدائي خواب آلود آراد در گوشي پيچيد:

_ بله؟

بخض در صدايم غوغا مي کرد:

_ آر... اد بيا اينجا... لط... فا

صدائي آراد مشوش شد:

_ چي شده؟ آترا اتفاقي افتاده؟

دستي به گلويم كشيدم تا صدايم صاف شود:

_ نه، نه حال..م بده!

_ الان ميام همين الان!

مي خواستم بگويم اي پسر با معرفت اين گونه نباش يك روزي دنيا بد دلت را مي سوزاند! بد....

تلفن را قطع كردم. سرم را آرام به ديوار پشت سرم كوبيدم!

دستم مي لرزيد، تمام تنم مي لرزيد...

در پشت هم كوبيده شد، مگر در ورودي باز بود؟ چرا اين قدر زود رسيد؟

بي خيال اين فكرها شدم و كشان، كشان روي زمين در را گشودم. مي توانستم حدس بزنم كه چشم هايم بي اندازه قرمز شده بودند.

آراد با ديدن من تعجب كرد، جلوي پايم زانو زد و گفت:

_ آترا چي شده؟

لبم را به دندان گرفتم و چشم هايم را روي هم فشردم:

_ من قاتلم!

آراد بازدمش را محكم بيرون داد و روي زمين نشست:

_ فكر كردم چيزيت شده!

با پشت دست محكم روي گونه هاي خشكم كشيدم! هه گريه؟ نه اصلا ولي بغضي بي انتها
داشتم، فرياد زدم:

_ مي گم من قاتلم اين چيز عاديته؟

بلند تر فرياد زدم:

_ اين چيز عاديته؟ من يه...

آراد دستش را روي دهانم گذاشت:

_ هيس! آروم باش همسايه داري!

دست آراد را پس زدم، موهايم را چنگ زدم:

_ تو هيچ وقت حرفاي من رو باور نمي کنی! تو... تو هميشه...

آراد دستش را روی بينی اش گذاشت:

_ هيس! تا آروم نشی به حرفات گوش نمي دم.

دستم را مشت کردم و به سينه آراد کوبيدم:

_ تو من رو درك نمي کنی!

دست مشت شده ام را در دستش گرفتم:

_ آروم باش، آروم!

دستم را از دستش بيرون کشيدم، پاهایم را داخل شکم جمع کردم، به راستي که داشتم ديوانه مي شدم. ديوانه مي شدم ولي هيچ کس مرا نمي فهميد! نمي دانست چه عذابي در روجم شعله ور است.

_ حالا بهم بگو چي شده؟

نفسم بالا نمي آمد، سرفه کردم بي وقفه و پشت هم سرفه مي کردم خودم را به كيفم رساندم و اسپريم را از داخل كيف برداشتم و داخل دهانم فشارش دادم. نفس هایم به حالت عادي بازگشت.

_ تو... تو آسم داري؟

جوابي ندادم و سرم را با دست هایم پنهان کردم.

سکوتي سخت در خانه جاري شد.

_ آب بخور...

سرم را بالا آوردم و لیوان را از دست آزاد گرفتم، دست های می لرزید، جرعه ای نوشیدم.

دست هایم بی حس شد و لیوان روی زمین افتاد و به هزار تیکه تقسیم شد.

آزاد هم، مانند من نگران بود ولی سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد، دستی رو تیغه بینه اش کشید:

_ خب الان می تونی بگی؟

سرم را بالا گرفتم و چشم هایم را روی هم فشردم:

_ من تو قتل یه...یه نفر

سرم را پایین آوردم، چشم هایم را باز کردم و آب دهانم را قورت دادم:

_ من تو قتل یه نفر مقصرم، اون موقع کور بودم.

آزاد کلافه دستش را لای موهایش فرو کرد:

_ می شه دقیق بگی چه اتفاقی افتاده؟

_ من... فقط یه نفر رو از قبل می دونستم وگرنه، وگرنه نمی داشتم به خدا نمی داشتم... ولی آخرین بار رو فهمیدم اونم خیلی دیر... خیلی... اون قدر دیر که نتونستم کاری کنم... شاید طمع چشمم رو کور کرده بود و نداشت کاری کنم... به هرحال... به هرحال من مقصرم!

آزاد بازدمش را محکم بیرون داد:

_ اصلا نمی فهمم چی می گی!

صورتتم را با دست هایم پوشاندم:

_ سر آخرین مسابقه ای که دادم...

آراد روی میز روبرویم نشست:

_ خب؟

_ صبحش باراد بهم خبر داد، گفت لازم نیست نگران باشی، منظورش رو فهمیدم... فهمیدم که اتفاقاتی که گاهی اوقات در بعضی از مسابقات می افتاد از روی عمد بوده... ولی اون موقع واقعا به اون پول نیاز داشتم مجبور بودم... شاید دارم برای آروم کردن خودم دلیل میارم... ولی کاری نکردم...

با بغض فریاد زدم:

_ ولی کاری نکردم... گذاشتم یه آدم بی گناه به خاطره منه ع*و*ض*ی کشته شه!

_ مثلا می خواستی چی کار کنی؟

سرم را تکان دادم:

_ نمی دونم! شاید می رفتم پیش پلیس ولی هیچ کاری نکردم... هیچ کار!

آراد با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

_ تنها چیزی که می تونم بگم این که تو دیوونه ای! دوست داری روح خودت رو عذاب بدی! نمی دونم چیکار کردی اما می دونم می خوای با این فکرا خودت رو مجازات کنی...

از فرط تعجب با دهان باز به آراد نگریستم. آراد سرش را میان دستانش گرفت، سکوت سختی در خانه حکم فرما شده بود، از روی کاناپه بلند شدم نیاز داشتم کمی تنها باشم. تنها؟ نیشخندی روی لبم نشست. کمی تنها هه! من در این دنیا مجبور به تنهایی بودم! داخل اتاق شدم و در را بستم، به بغضم اجازه شکسته شدن را ندادم. سرم را داخل بالشت فرو کردم و فریاد زدم، خفه فریاد زدم تا کسی صدای دردهایم را نشنود، تا کسی صدای شکسته شدنم را نشنود! من در این دنیا مجبور به سکوت بودم، سکوتی که هرروز مرا بیشتر می سوزاند.

چشم هایم را باز کردم، گردنم را مالش دادم، حسابی سرم درد گرفته بود.

از روی تخت برخاستم، صبح شده بود. آراد رفته بود؟ دستم را لای موهای بهم ریخته ام کردم. داخل آئینه به خودم نگریستم، موهای مشکمی ام حالت آشفته داشتند و چشم های خاکستری ام از همه روزها سرد تر بودند، زمستانی بی پایان در چشم های من است.

موهایم را شانه زدم و از اتاق خارج شدم، آراد روی کانپه خوابیده بود، آرام از کنارش رد شدم و داخل آشپزخانه شدم. باز هم دیشب گند زده بودم... شب ها دیوانه می شوم نمی توانم خودم را حفظ کنم. سرم را تکان دادم تا این فکرهای مزخرف را از ذهنم دور کنم. بعد از آن که صبحانه را روی میز چیدم به سراغ آراد رفتم، به شانه اش کوبیدم:

_بلند شو خشک شدی!

آراد آرام پلک هایش را باز کرد، کش و قوسی به بدنش داد و خواب آلود گفت:

_آخه چقدر تو مهربونی دختر! آدم با مهمونش این جوری رفتار می کنه؟

_بیا صبحونه بخور زیاد حرف نزن!

چشم هایش را با دست مالش داد:

_کجا باید صورتم رو بشورم؟

به در دستشویی اشاره کردم:

_اونجاست.

آراد به سمت دستشویی رفت، داخل آشپزخانه شدم، چای ها را ریختم و روی میز گذاشتم. باید درباره دیشب با آراد صحبت می کردم، چانه ام را به دستم تکیه دادم و به لیوان چای نگریستم، آراد وارد آشپزخانه شد و روی صندلی کنار من نشست.

لقمه اي گزفتم و آن را به سمت آزاد گزفتم، آزاد با ابروهاي بالا رفته به لقمه داخل دستم نگاه كرد:

_ كي تا حالا اين قدر مهربون شدي؟

جوابي به سوال او ندادم:

_ حرفاي ديشبم رو فراموش كن...

لقمه را از دستم گرفت و داخل دهانش گذاشت:

_ مگه ديشب اتفاقي افتاد؟

دست هاييم را به سينه ام گره زدم:

_ من كاملا جدي ام!

آزاد اخم هايش را در هم فرو برد:

_ منم كاملا جدي ام!

ليوان چاي را برداشتم و جرعه اي از چاي خوش عطر را نوشيدم.

_ پروا...

ليوان چاي را روي ميز گذاشتم:

_ خب؟

_ چجور دختريه؟

شانه هاييم را بالا انداختم:

_ نمي دونم زياد باهاش صميمي نيستم، فقط در حد همون شركت و مسابقه!

کمی مکث کردم و گفتم:

– فقط می دونم هرکاری تو اون گروه انجام می شه پروا هم در اون سهیم.

– خب از زندگیش چی می دونی؟

– وقتی بچه بوده مامان و باباش از هم جدا می شن، این پیش مامان بزرگش می مونه، مامانش ازدواج می کنه باباش هم ازدواج می کنه دیگه سراغی هم از پروا نمی گیرن تا اون جایی که می دونم مامان بزرگش همین پارسال مرد.

آراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

– تو اینار رو از کجا می دونی؟

– خودش برام تعریف کرد! تو چرا این قدر درباره پروا می پرسی نکنه ازش خوشتر اومده؟

– نه بابا!

زیرلب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم، از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

– من دیگه برم خیلی زحمت دادم، مرسی آترا خانوم.

لبخندی زد:

– ببخشید دیشب مزاحمت شدم.

آراد ابروهایش را بالا برد:

– به چه عجب صورت شما یه حرکتی زد!

لبخندم را خوردم و از روی صندلی بلند شدم، تا جلوی در راهنمایی اش کردم، کفش هایش را پوشید:

_ خيلي قشنگ مي خندي.

خون در دست هاييم دويد و دستانم گرم شد، ناخن هاييم را در گوشت دستم فرو کردم و جوابي ندادم.

_ خداحافظ!

زير لب کلمه خداحافظ را زمزمه کردم و در را بستم، من نمي توانسيتم اعتماد کنم، نمي توانستم...

باراد زهرخندي زد و به سمت آراد رفت، خاک بلوز مشکی آراد را تکاند و گفت:

_ از آترا دور باش!

آراد دست باراد را در نيمه راه گرفت:

_ داری من رو تهديد می کنی؟

باراد دستش را از دست آراد بيرون کشيد:

_ نه تهديد کجا بود؟ فقط يه هشداره! آترا يه مار خوش خط و خال همون قدر که زيباس، گزنده هم هست مي تونه هم من رو هم تو رو نابود کنه!

آراد پيشاني اش را به پيشاني باراد چسباند و يقه باراد را در دست گرفت:

_ تو داري چي مي گي؟

باراد سعي مي کرد تا دستان آراد را از يقه اش جدا کند:

_ دستت رو بردار.

آراد چشمان برزخي اش را در چشم هاي باراد دوخت و فریاد زد:

_ خسته شدم از زیر سلطه تو بودن! دیگه بستمه تو فقط برای بابات بزرگ بودی و بس! خودت رو
چی فرض کردی؟

باراد یقه آراد را گرفت:

_ به خاطر چی داری تو روی برادر بزرگترت می ایستی! به خاطر آترا؟ فکر کردی آترا مثل اون
دخترایی که هر روز با یکیشونی؟

آراد سرش را عقب برد و به صورت باراد کوبید، صورت باراد در هم جمع شد و مشتت در صورت
آراد خالی کرد، آراد دستت به لبش کشید و به خون روی دستش نگریست. باراد از او دور شده
بود. آراد بلند تر فریاد زد:

_ تو هیچ وقت برادر من نبودی! هیچ وقت! فقط بلد بودی نقش بازی کنی! چه اون روزی که بابا
برای من اون اجبار رو گذاشت چه روزی که داشتم از درد می مردم ولی تو فقط به فکر خودت
بودی! تهمتایی که بهم زدن و تو می دونستی راست نیست ولی دهن باز نکردی! مگه من اون
موقع چند سالم بود! چهارده سالم! فقط چهارده سال ولی بابای عوضیت.

باراد نگذاشت آراد ادامه حرفش را بزند و به طرف آراد رفت و یقه اش را در دست گرفت:

_ اون دهن رو می بندی یا...

آراد فریاد زد:

_ یا چی؟ هان؟ یا چی؟ تو و بابات دوازده ساله دهن من رو بستید!

در باز شد و منشی باراد داخل آمد، با صدای لرزانی گفت:

_ آقای رادمهر صداتون کل شرکت رو برداشته.

باراد فریاد زد:

_ گمشو بیرون!

دختر رنگ از رخسارش پرید، زیر لب چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت، باراد یقه آراد را ول کرد و دستی به بینی خونی اش کشید، آراد می خواست از اتاق خارج شود که باراد گفت:

_ تو داری سنگ کی رو به سینه می کوبی؟ آترا؟ این همون دختری که...

آراد نگذاشت باراد ادامه حرفش را بزند و از اتاق خارج شد، ناسزایی حواله باراد کرد. سوار ماشین شد، پدر... زهرخندی زد کلمه ی نا آشنایی برای او بود از همان روزی که تهمت دزدی را به او زدند و پدرش به آسانی قبول کرد و او را جایی دور از خانه گذاشت تا این لکه ننگ را برای خودش پاک کند. چند نفس عمیق کشید. به سختی نفس می کشید انگار کسی گلویش را گرفته بود و می فشرد. این روزها دردی عمیقی را در دلش احساس می کرد. شاید احساس... سرش را تکان داد، هر احساسی بود باید فراموشش می کرد. گوشی اش را برداشت و شماره پروا را گرفت، صدای پروا در گوشی پیچید:

_ وای آراد کجایی هرچی شماریت رو می گیرم بر نمی داری؟ نگرانت شدم!

جوابی به سوال های پروا نداد، یاد سوال صبح آترا افتاد. از پروا خوشش می آمد؟ نه اصلا ولی برای سرگرمی اش خوب بود!

_ خونه ای؟

_ آره...

آراد گوشی را قطع کرد و ماشین را به سمت خانه پروا راند.

باراد دستی به بینی اش کشید، انگار شیشه خرده در بینی اش بود، از درد صورتش جمع شد.

صدای زنگ تلفنش بلند شد، به سمت تلفن رفت، از اسمی که روی صفحه نقش بسته بود، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

_ هان؟

باراد به حرف هاي مرد با دقت گوش مي کرد، دستي رو تيغه بيني اش کشيد، از کلمه آخر مرد جوش آورد:

– يعني چي؟ جامون لو رفته؟ مي فهمي داري چي مي گي؟

دست مشت شده اش را روي ميز کوبيد:

– هزار بار گفتم اون احمق رو از گروه بنداز بيرون!

مرد پشت تلفن حرفي زد که اورا وادار به فکر کردن کرد، مردد پاسخ داد:

– يکي رو براي اين کار سراغ دارم... جاگزينش مي کنيم! فعلا نمي تونم بگم کي ولي تو فشار مي ذارمش تا قبول کنه!

تلفن را قطع کرد و آن را روي مي انداخت، دستش را روي ميز گذاشت و بازدمش را محکم بيرون داد، بايد هرچه زودتر کارش را شروع مي کرد.

دستي رو پازل هاي هزار تيکه نسيم کشيدم، نيمي از پازل را کامل کرده بود.

– چجوري اينار رو درست مي کنی؟

نسيم از آشپزخانه بيرون آمد، فنجان قهوه را روي ميز قرار داد و گفت:

– از بي کاري!

– من از بي کاري هم بميرم نمي شينم اينار رو درست کنم، خيلي ريزه!

نسيم جوابي به حرفاي من نداد:

– کيک درست کردم مي خوري؟

ابروهایم را بالا بردم:

_ مگه کیک هم بلدي درست کنی؟

_ آره به افتخار اومدن شما!

لبخندي زدم ولي با یاد آوري حرف آراد لبخندم به اخم تبدیل شد.

_ چی شد؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_ هیچی! چیز مهم نیست...

با ابرو به فنجان قهوه اشاره کرد:

_ بخور! فالت رو بگیرم.

_ من به این چیزا اعتقاد ندارم!

نسیم نفس عمیقی کشید و با غیظ گفت:

_ حالا تو بخور!

فنجان قهوه را از روی میز برداشتم و جرعه ای از آن نوشیدم:

_ از کجا یاد گرفتی؟

خندید از آن خنده هایی که گاهی از هزاران گریه بدتر است:

_ مامان دوستم...

اخم کردم:

– چچور دوستی؟

اشك در چشم هایش حلقه زد، صدایش رنگ بغض گرفت:

– ولم کرد!

سوالي بیشتر از این نکردم، دوست نداشتم بیشتر از این باعث عذابش شوم، سرش را بالا گرفت تا اشك هایش روی صورتش روان نشوند. دستم را روی دست نسیم گذاشتم:

– نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخند تلخي زد، از آن لبخندهایی که دنیا را روی سرت آوار می کند. فنجان را جلوی دستش گذاشتم، فنجان را برعکس کرد و منتظر ماند.

لبخندی زد و فنجان را برداشت، یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

– مثلث عشقی؟ تو چی رو به من نگفتی؟

بلند خندیدم، من؟ عشق؟ اصلا حتی فکرش هم به ذهنم خطور نمی کرد.

– برو بابا عشق کجا بود! من که گفتم به این چیزا اعتقاد ندارم.

نسیم می خواست حرفی بزند که با روشن شدن صفحه موبایل من سکوت کرد، پیغام آمده بود، پیغام از سوی باراد بود:

– امروز ساعت سه ظهر! یادت نرفته که؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، فراموش کرده بودم، با نگرانی به ساعت نگاه کردم، ساعت دو بود و این یعنی هنوز دیر نشده بود. صدلی را عقب بردم و از روی آن برخاستم.

نسیم با تعجب به من نگریست:

– چی شده؟

با عجله پالتو ام را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم:

— یه کاری برام پیش اومد باید برم!

به سمت در خانه حرکت کردم، در حال پوشیدن کفش هایم بودم:

— چه کاری؟

از پله ها پایین دویدم:

— بعدا برات تعریف می کنم!

— خب از آسانسور برو!

— باشه خداحافظ!

دو تا یکی پله ها را طی کردم و پایین رفتم، سوار ماشین شدم به سمت خانه حرکت کردم تا آماده شوم. پشت چراغ قرمز ایستادم، دستم را میان موهایم فرو کردم، نگران بودم اما برای چه؟ این کارها کار من نبود من نمی توانستم، یک آدم را فریب دهم ولی... به خودم تشر زدم چرا من نمی توانستم به آراد نه بگویم! لعنت بر خودم، من دختری نبودم که از روی احساس تصمیمی بگیرم اما این دفعه قلبم به مغزم گوش نمی داد و حرف هایش را قبول نمی کرد. از درون داغ کرده بودم نیمی از پنجره را پایین کشیدم.

صدای زنگ تلفن در ماشین طنین انداخت و اسم باراد روی صفحه نقش بست.

جواب دادم:

— هوم؟

— عکسی که برات فرستادم رو دیدی؟

— نه هنوز!

_ ببین!

تلفن بوق اشغال زد، با حرص گوشي را روي صندلي پرتاب کردم، من از باراد... از باراد تنفر داشتم! مرتیکه عوضی! خودخواه بود، مغرور بود و همه کس را برده خودش می دانست!

چراغ سبز شد، به خانه رسیدم و ماشین را جلوي در خانه پارك کردم. عکسي که باراد فرستاده بود را باز کردم، روي چهره زن زوم کردم، چهره اش را به خاطر سپردم و صفحه گوشي را قفل کردم.

منتظر آسانسور ایستادم، در طبقه اول همسايه ي جدیدي داشتیم، پيرزني به تازگي به آن جا نقل مکان کرده بود. دست هاييم را روي سينه ام گره زدم، نگاهی مشوش به ساعت مچي ام انداختم، آسانسور بالاخره آمد. وارد آسانسور شدم و طبقه مورد نظرم را فشردم. رو ديوار آسانسور تکیه دادم و چشمانم را بستم. آزاد آن شب فهمید که من آسم دارم، من دوست نداشتم کسي اين موضوع را بفهمد... دوست نداشتم کسي نقطه ضعفم را بداند. با صدای زن داخل آسانسور چشم هاييم را باز کردم، در خانه را باز کردم زیاد وقت نداشتم.

کیف ورزشي ام را برداشتم و يك كتوني داخلش گذاشتم. از خانه خارج شدم به ساعت نگریستم. اصلا وقت نداشتم، راهي خلوت را در پيش گرفتم و از کوچه پس کوچه ها به باشگاه رسیدم.

جلوي در باشگاه ایستادم، نفس عميقي کشیدم و عاجزانه از خدا کمک خواستم. داخل باشگاه شدم، دختری با موهاي شرابي روي صندلي نشسته بود، به سمتش رفتم و کارهاي ثبت نام را انجام دادم.

وارد باشگاه شدم، هر کسي یک جا مشغول بود، هندزفري را در گوشم جا دادم و با یک وسیله مشغول شدم، از گوشه چشم همه جا را زیر نظر داشتم.

سرم را به طرف راست چرخاندم و

زن را کنار خودم دیدم، کنار من روی تردمیل ایستاده بود، نفس هاييم نامنظم شد.

هندزفري را از گوشم در آوردم، بايد كاري مي كردم تا نظر او را جلب كنم. ترميل را خاموش كردم و زير لب آي را زمزمه كردم، كمرم را ماساژ دادم، زن نيم نگاهي به من انداخت و سرعت ترميل را بيشتر كرد.

خودم را به سمت زمين متمايل كردم، روي زمين نشستم و سرم را ميان دستانم گرفتم. زن ترميل را خاموش كرد و به سمت من آمد، خم شد:

_ خوبيد؟

زير لب زمزمه كردم:

_ حال...م خوب نيست...سرم گيچ مي ره.

زن دستش را به سمتم دراز كرد:

_ احتمالاً فشارت افتاده، بلند شو.

دستش را گرفتم و از روي زمين بلند شدم، دوباره وجدان لعنتي ام بيدار شده بود و مي گفت داري كار اشتباهي را انجام مي دهی، ديگر داشت حالم از وجدانم بهم مي خورد.

بازويم را گرفت و گفت:

_ چيزي همراهت هست بخوري؟

سرم را به معني نه تكان دادم.

_ مي توني مانتوت رو بپوشي؟ بريم اين بغل يه كافه هست يه چيزي بخور شايد بهتر شي.

سرم را به معني باشه تكان دادم، آرام مانتو ام را پوشيدم، خودم هم داشت باورم مي شد كه حالم بد است. آرام كمكم كرد تا از باشگاه بيرون برويم.

_ ببخشيد مزاحمتون شدم.

داخل كاهه شديم:

_ نه عزيزم اشكالي ناره.

روي يك ميز دو نفر نشستيم، پيشاني ام را با انگشت شست و سبابه ام فشردم، زن سفارش هارا داد، فوراً يك تکه كيك شكلاتي روي ميز گذاشته شد:

_ بخور عزيزم.

كيك را برداشتم، تکه اي از آن را بریدم و در دهانم گذاشتم.

_ بهتری؟

دستم را از روي سرم برداشتم:

_ يكم.

دستش را روي گونه ام گذاشت:

_ صورتت هم يخ کرده.

آخه خدا اين انصاف است. همچين آدم خوبي را جلو من قرار مي دهی؟

نگاهم به دو دختر تازه وارد افتاد، خدای بزرگم! یعنی دنیا این قدر كوچك است؟

سعي به پنهان کردن، صورتم داشتم تا طلا من را نبیند، اگر طلا مرا مي شناخت و به سمتم مي آمد و اسمي از آراد مي آورد، همه چیز تمام بود.

با صدای زن به خودم آمدم:

_ مشكلي داري كه اين طوري يه دفعه حالت بد مي شه؟

_ نه، این چند وقت خیلی فشار کاری روم بود.

همان طور که طلا را زیر نظر داشتم ادامه دادم:

_ من برم به صورتم آب بزنم.

_ برو عزیزم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

داخل دستشویی شدم، آبی به صورتم زدم، در آینه به خودم نگاه کردم و بر خودم و دلم لعنت فرستادم. تا الان فکر می کردم، آنقدر قوی هستم که برای مظلومیت کسی دلم نسوزد اما الان...
اه لعنتی!

از دستشویی که داشتم به سمت میز می رفتم، نگاه سنگین طلا را روی خودم حس کردم. بدون هیچ توجهی به طلا، رفتم و دوباره روی صندلی نشستم.

_ بهتر شدی؟

بالبخندی تظاهر آمیزی گفتم:

_ بهترم، نشد باهم آشنا شیم من آترا هستم.

و دستم را به سمت زن دراز کردم.

_ من هم فریال هستم.

و دستش را به سمتم گرفت و دستم را فشرد.

فریال از روی صندلی بلند شد، کارتی را به سمت گرفت و گفت:

_ من الان باید برم، ولی این شماره ی من و آدرس مزونم، هر وقت خواستی درد و دل کنی، صحبت کنی بیا مزون یا به شمارم زنگ بزن خوشحال می شم صدات رو بشونم.

با لبخند سرم را برایش تکان دادم. خداحافظی کرد و رفت، زمانی که رفت، با آسودگی نفسم، را بیرون دادم، شروع بازی که برد بود.

هنوز هم طلا، چشم از من برنداشته بود، صندلی ام را چرخاندم تا پشت به او باشم، تیکه ای از کیک شکلاتی را جدا کردم و در دهانم گذاشتم. تلفنم زنگ خورد، دیگر داشتم از این صدای تکراری خسته می شدم، تلفنم را برداشتم و به صفحه اش نگریستم، با دیدن اسم آراد بر روی صفحه موبایل لبخندی روی لبم نقش بست، به خودم تشر زدم برای چي من باید با دیدن اسم آراد خوشحال می شدم؟

لبخندم را خوردم و با سردی پاسخ دادم:

_بله؟

صدای بی حوصله آراد در گوشی پیچید:

_سلام خوبی؟

_اتفاقی افتاده؟

آراد آرام گفت:

_حتما باید اتفاقی بیوفته تا من و تو به هم زنگ بزنیم؟

با مکث پاسخ دادم:

_نه...خب آخه...

آراد اجازه نداد، ادامه حرفم را بزنم:

_شب آماده شو بریم بیرون، میای دیگه؟

سرم را پایین انداختم و به کتونی سفیدم چشم دوختم، می رفتم؟ نمی رفتم؟ نمی دانستم باید چه کنم! با صدای آراد به خودم آمدم:

_ آترا؟

_ با... باشه میام.

باز هم بدون فکر کردن حرف زدم.

آراد با صدایی بی رمق گفت:

_ ساعت هشت آماده باش، مرسی...

می خواستم بپرسم تشکر برای چیست، اما باز هم زبانم به حرف مغزم گوش نداد و حرف خودش را زد:

_ خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و روی میز انداختم، به کیک روی میز نگریستم، دیگر حوصله خوردن این را هم نداشتم، پول را حساب کردم و از کافه بیرون رفتم.

هوای سرد دی ماه تا استخوان هایم نفوذ کرده بود. سوار ماشین شدم، دندان هایم از سرما روی هم می خورد، ماشین را روشن کردم، باد گرم بخاری پوستم را نوازش می کرد، به سمت خانه حرکت کردم. تهران این روزها حسابی بی روح شده بود یا آدم هایی که در آن زندگی می کردند دیگر روحی برای ادامه دادن نداشتند؟ نمی دانم... می دانستم باز هم دارم اشتباه می کنم، می خواستم از این کار کنار بکشم ولی نمی توانستم... چرا نمی توانستم؟ به خاطر آراد یا به خاطر لجبازی و اثبات کردن خودم به باراد؟ خودم هم نمی دانستم دارم چی کار می کنم. با همین نمی دانم ها زندگی من به این جا کشیده شد، سرم سنگین بود. جسمی نه ولی روحی خسته بودم، روحم به استراحت و آرامشی نیاز داشت، که از موقع آمدنم به گروه باراد رنگش را هم ندیده بودم.

باید به باراد زنگ می زدم یا رو در رو

برایش ماجرای امروز را می گفتم و از او می خواستم تا کامل همه چیز را برایم تعریف کند. هوف! دیگر مغزم کار نمی کند، دوست داشتم سوال های انبار شده در ذهنم را دور بیاندازم.

زندگی ام گاهی سخت پیش می رفت، حس می کردم مانند یک درخت پیر به یک خواب عمیق زمستانی احتیاج دارم، آن قدر عمیق که چند سالی صدای دنیا را نشنوم.

ماشین را داخل پارکینگ، پارک کردم و وارد آسانسور شدم، طبقه ای که خانه ام در آن بود را فشردم و منتظر ماندم، آسانسور رسید. در خانه ام را باز کردم، هوا داخل خانه ام سرد تر از بیرون بود، پکیج خاموش شده بود!

روشنش کردم و داخل حمام رفتم، دوش گرفتم تا کمی سر حال شوم. از حمام بیرون آمدم، روی صندلی روبروی آئینه نشستم، به موهای مشکی ام دست کشیدم، چند باری به فکر رنگ کردنشان افتاده بودم ولی هر دفعه پشیمان می شدم، رنگ خودشان را خیلی دوست دارم، هارمونی خاصی با چشم های خاکستری رنگم داشتند. شانه را برداشتم و نوازش بار روی موهایم کشیدم، بعد از آن که موهایم را خشک کردم، روی تخت خوابیدم، چشم هایم را روی هم فشردم. هوای بیرون بارانی بود، آن ملودی خاص باران را دوست داشتیم. آسمان غرشی کرد و باران تند تر شروع به باریدن کرد، مغزم برای لحظه ای آرام گرفت.

خیلی وقت بود که به مادر سینا سر نزده بودم، یعنی روی این را نداشتم که به خانه اش بروم هرچه باشد، پسر یکی یک دانه اش کنار من فوت شد.

روی تخت نشستم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم. سرم را روی پاهایم تکیه داد، به طرح پتو خیره شدم. خیلی وقت بود، دلم را داخل یک چهاردیواری زندانی کرده بود، خیلی وقت بود که دیگر به حرفش گوش نمی دادم، بزرگترین حماقت ما آدم ها گوش کردن به حرف آن لعنتی است.

چراغ را خاموش کردم، دور تا دورم تاریک شد، دوباره روی تخت خوابیدم و ذهنم را از هرچیزی دور کردم.

به چه فکر می کردم که آرامش را برهم نزد، هرجای زندگی من پر از ترس، اضطراب و... بود، جایی از زندگی من نبود که با فکر کردن به آن آرام شوم.

از فکرهای بی خود و تکراری ام دیگر خسته بودم، خسته!

هنوز هم آن شب لعنتی را فراموش نکرده بودم، شبی که از شماره سینا به من زنگ زده شد، هنوز هم قلبم... نیشخندی زدم.

مگر قلبی هم برای من مانده بود؟ نمانده بود... نمانده بود، انسان ها با کارهایشان نگذاشتند قلبی برای من بماند.

نمی دانم چند ساعت، با این افکار گذشته بود. چراغ را روشن کردم، نورش چشم هایم را می زد، از روی تخت برخاستم. ساعت هفت بود، فکر کنم دیگر موقع آماده شدن بود.

آرایش ملایمی کردم و لباس هایم را پوشیدم. در این هوای بارانی کجا می خواست بروم؟

شانه ام را بالا انداختم، حتما یک جا را مد نظر دارد. اسم آراد روی صفحه گوشی ام نقش بست، تماس را متصل کردم:

_ بیا پایین اگر آماده ای عزیزم.

از تعجب چشم هایم گشاد شد، با بهت و البته خیلی آرام گفتم:

_ چي؟

آراد با تعجب گفت:

_ چي؟

_الا...الان ميام پايين.

گوشي را آرام از روي گوشم برداشتم، گاهي وقت ها واقعا معني حرکات و حرف هاي آرآد را متوجه نمي شدم.

جلوي آيينه به خودم نگريستم، باراني تا بالا زانو ام را مرتب کردم، سوار آسانسور شدم و پايين رفتم. آرآد جلوي در منتظر ايستاده بود. باران روي سرم مي زد، در ماشين را باز کردم و داخل ماشين نشستم.

آرآد لبخند بي رمقي زد:

_سلام.

گوشه لبش زخمي ايجاد شده بود و پيشاني اش باد کرده بود، با اخم گفتم:

_صورتت چي شده؟

آرآد ماشين را روشن کرد:

_هيچي!

_معني هيچ رو هم از شما فهميديم.

آرآد جوابي نداد، دستش را به شيشه تكيه داد و چانه اش را روي دستش گذاشت.

_چرا بي حوصله اي؟

آرآد يکي از ابروهايش را بالا برد:

_نه اتفاقا خيلي هم با حوصله ام!

_نه بي حوصله اي!

_ با حوصله ام!

_ نیستی!

_ هستم!

_ نیستی!

آراد خندید و نوک دماغم را گرفت:

_ این قدر با من بحث نکن.

صورتم را عقب کشیدم:

_ آراد من الان جدیم، چي شده؟

آراد بازدمش را محکم بیرون داد:

_ دعوا کردم.

_ با کي؟

_ مي شه این قدر سوال نکنی واقعا حوصله ندارم!

_ ببین خودت اعتراف کردی که حوصله نداری!

آراد سرش را به صدلی تکیه داد و خندید:

_ لجازا!

جوابی ندادم و سرم را به سمت پنجره برگرداندم، تنها صدای داخل ماشین، صدای بارانی بود که خودش زیبا ترین ملودی را اجرا می کرد. سکوت حکم فرما در ماشین را شکستم و گفتم:

_ امروز اون زن رو دیدم... فریال!

آراد با بهت بهم نگریست:

_ واقعا؟

سرم را به معنی آره بالا و پایین بردم.

_ خب؟

_ خیلی آدم خوبی بود، یه جورایی دلم نمیاد این کار رو ادامه بدم...

آراد عصبی خندید:

_ خیلی آدمای خوبین... خیلی! مخصوصا شوهرش!

اخم هایم را در هم فرو بردم:

_ اینا کیه شما می شن؟

آراد لب هایش را با زبانش تر کرد و آرام زمزمه کرد:

_ عمو...

عصبی شده بود، رگ های پیشانی اش بیرون زده بود، این پسر پر از راز بود.

_ کجا داری می ری؟

آراد به گفتن يك کلمه اکتفا کرد:

_ می بینی.

نیمی از پنجره را پایین کشیدم تا از هوای خفه ماشین نجات پیدا کنم.

_ آسمی که داری شدیده یا خفیف؟

_ خفیف..._

_ قرص مصرف می کنی؟_

آرام جواب دادم:

_ آره..._

_ دوست نداری دربارش صحبت کنی؟_

_ نه..._

_ درباره خانوادت چی؟_

بغض در گلویم دویید:

_ اصلا..._

آراد صدایش را صاف کرد:

_ چرا این قدر آدم تاریک هستی؟_

شالم را چنگ زدم و جوابی ندادم.

_ باراد رو به جز شرکت دیگه کجاها می بینی؟_

_ بیشتر اوقات شرکت بعضی وقت ها هم تو مسابقات.

آراد سرفه خشکی کرد:

_ به جز این جاها؟_

_ هیچ جا! چرا این سوالارو می پرسی؟_

آراد بی توجه به سوال من گفت:

_ تا حالا ازت خواسته باهاش بری بیرون؟

اخم هایم را در هم فرو بردم:

_ یکی، دوبار، همون اوایل وقتی نه شنید بی خیال شد.

آراد با حرص دندان هایش را روی هم فشرد، معنی حرف های آراد برایم قابل درک نبودند.

موقعی که تابلو شهربازی را دیدم تازه فهمیدم، آراد به کجا می خواهد برود.

_ مگه دیوونه ای تو این بارون بری شهربازی؟

_ قولت که یادت نرفته؟

_ الان شهربازی تعطیل!

_ نیست!

_ من هنوز اون قدری دیوونه نشدم که تو این بارون پیام شهربازی!

آراد با حرص دندان غروچه ای کرد:

_ آترا می شه این قدر غر زنی؟

چشم هایم را در چشم های قهوه ای آراد دوختم:

_ من کی غر زدم؟ دارم می گم الان آدمی که عقلش درست حسابی باشه نمی ره شهربازی! یکم

عقلانی فکر کن!

آراد ماشین را به گوشه ای کشید و کلافه نفسش را بیرون داد:

_ خب کجا بریم؟

در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم:

_ نمی دونم هر جا خودت دوست داری برو!

آراد عصبی دست لای مو هایش کشید:

_ بیا! باز خانوم قهر کرد!

با چشم های ریز شده به آراد نگریستم:

_ قهر کجا بود؟ تو دوست داشتی بری شهربازی برو راحت!

باران داشت خیسم می کرد.

_ بیا بشین تو خیس می شی!

ابروهایم را به نشان نه بالا انداختم.

_ آدم عاقل تو اوتوبان تو این بارون که دیده راننده ها این قدر کوره لج می کنه؟

نگاهم را از صورت آراد گرفتم و به زمین خیس نگریستم، من هم داشتم حسابی خیس می شدم.

باران به شانه هایم می زد.

_ بریم سینما؟

با غیظ به آراد نگریستم:

_ ساعت رو نگاه کردی؟ تا بریم و برگردیم ساعت می شه دوازده!

آراد بازدمش را محکم بیرون داد:

_ خب اشکالی نداره که، تو که محدودیتی نداری!

دلم از این حرف لرزید، راست می گفت من محدودیتی نداشتم ولی... ای کاش داشتم. کاش پدری داشتم که برایم یک ساعت خاص را برای برگشتنم به خانه مقرر می کرد، ای کاش مادری داشتم که به حرف هایم گوش کند... با برخورد دستی به شانه هایم به خودم آمدم، آراد شانه ام را گرفت و به سمت ماشین هدایت کرد:

_ خیس شدی خب!

داخل ماشین نشستیم، سردم شده بود. آراد بخاری ماشین را روشن کرد. راه افتاد، هم من و هم او سکوت را ترجیح داده بودیم، موبایلم را روشن کردم. نسیم پیغام فرستاده بود، پیغام را باز کردم.

_ امشب میای اینجا؟

جواب پیغام، نسیم را دادم:

_ ببخشید نمی تونم.

صفحه گوشی را خاموش کردم و آن را روی پایم گذاشتم.

تلفن آراد زنگ خورد، آراد تلفنش را از جیب جلوی شلوارش در آورد، با دیدن اسم شخص اخم کرد و تلفن را قطع کرد.

تا آخر مسیر بدون هیچ حرفی سپری شد، آراد ماشین را جایی پارک کرد و از ماشین پیاده شد، من هم از ماشین پیاده شدم و به دنبال آراد رفتم.

جلوی مانیتوری ایستاد و با دقت اسم فیلم هارا از نظر گذراند:

_ فیلمی رو می شناسی که قشنگ باشه؟

شانه هایم را بالا انداختم:

_ نه!

آراد مچم را گرفت و مرا به سمت باجه بلیط فروشی کشید، اسم فیلمی را گفت و بلیط را گرفت.

مچم عرق کرده بود، دستم را بیرون کشیدم، آراد گفت:

_ فکر کنم خوب باشه.

تلفن آراد زنگ خورد، آراد با حرص گوشی را قطع کرد و گفت:

_ تو برو بشین تا من یه چیزی واسه خوردن بگیرم پیام.

سرم را به معنی باشه تکان دادم، موهایم به خاطر خیس، کمی بد حالت شده بود باید به دستشویی می رفتم و درستش می کردم.

همانطور که به سمت دستشویی می رفتم، آراد را دیدم که تلفن صحبت می کرد، صحبت های آراد نظرم را جلب کرد، آرام در جایی که در دید نباشم، ایستادم:

_ به توجه که من کجام!

با حرص قدم بر می داشت:

_ یه دفعه زنگ می زنی، جواب نمی دم، حتما کاری دارم! می فهمی یا خودت

زدی به خرید؟

گوشی را از روی گوش راستش برداشت و روی گوش چپش گذاشت، با کی صحبت می کرد؟

_ این قدری که تو پیگیر منی مامانم پیگیر نیست! بسه! کلافم نکن!

گوشی را قطع کرد، از دیدش خارج شدم و روی همان صندلی ها نشستم. آراد با دست خالی برگشت، کنارم نشست. من در سکوت کامل به سر می بردم. سرم را بالا آوردم و آراد خیره به خودم را دیدم. نگاه خیره کسی را روی خودم، دوست نداشتم. هرچور شده بود آن نیم ساعت

لعنتي گذشت. وارد سالن سينما شديم و روي صندلي ها نشستيم، کمي بعد فيلم شروع شد. همانطور که سرم پايين بود، صدايم را صاف کردم و گفتم:

— مي خواستي درباره خانوادم بدوني؟

آراد پاسخي نداد، اخلاق مرا خوب شناخته بود.

— وقتي... شونزده سالم بود...

دستم را روي تيغه بيني ام کشيدم و سرم را بالا آوردم، آراد منتظر نگاهم مي کرد:

— مامان و بابام توي تصادف مردن... آراد يکي از ابروهايش بالا رفت:

— من موندم و بابابزرگم که اونم جانباز هشتاد درصد بود... مجبور بودم تو اون سن... کار کنم...

بخض راه گلويم را بست، دستي به گلويم کشيدم:

— وقتي هفده سالم مي شه بابا... بابابزرگم مي ميرد، من نمي توانستم تنها زندگي کنم. خب تو اون سن... نمي خواستم به يادش بياورم، دلم نمي خواست.

— نمي خوام به يادش بيارم. فقط بدون باراد من رو از لجن بيرون کشيد.

آستين بلوزم را به چشم هاي خشکم کشيدم، آراد سکوت کرد و من هم سکوت کردم...

سکوتي بود عميق تر از مرگ...

به فيلمي که هيچي ازش نمي فهميدم، چشم دوختم.

نفس عميقي کشيدم و دستم را روي دکمه فشردم، در با صدا باز شد. در حياط را آرام گشودم، پاييم را روي پاگرد اول گذاشتم. با ديدن حياط خانه، چهره ي سينا در ذهنم بست، به خاطر اين مغز لعنتي ام بود که نمي توانستم به اين خانه بيايم.

مادر سينا از خانه بيرون آمد، زن قوي، الكوي من و البته پاك! مغزم بهم نيشخند مي زند! من پاك نبودم. انگار صدسال پير شده بود ولي بازهم ايستاده بود، قوي، استوار مانند يك شير.

به سمتم آمد و مرا در آغوش كشيد، بي حركت ايستادم. مرا از آغوشش جدا كرد و روبرويم ايستادم:

_ چرا اين همه مدت نيومدي چشمم به در خشك شد.

سرم را پايين انداختم:

_ ببخشيد.

دستش را مادرانه روي صورتم كشيد:

_ بيا بريم داخل هوا سرد سرما مي خوري.

داخل رفتم، جاي خالي سينا حسابي در خانه حس مي شد. صداي بلند آهنگ ديگر در خانه نبود. خانه سوت و كور شده. بغض گلو ام را گرفت. مادر سينا بهتر شده بود شايد عادت کرده ولي مگر مي شود انسان به نبود فرزند جوانش عادت كند.

مادر سينا سيني چاي را جلويم گذاشت:

_ زندگي چطور؟

لبخند بي رمقي زدم:

_ مي گذره...

كنارم روي كاناپه نشست و سرم را در سینه اش فرو برد.

_ واقعا من رو بخشیدید؟

مادر سینا بهت زده گفت:

_ ببخشش برای چی؟

_ برای اون شب!

دستش را لای موهایم فرو برد:

_ تو که کاری نکردی. باید ازت تشکر هم کنم نداشتی پسرم تو اون خرابه ها جون بده.

چشم هایم می سوخت، لایه ی اشکی چشم هایم را گرفت، خدا این چه بود وسط این همه مشکل؟

_ به خدا قسم، رو ندارم بهتون نگاه کنم.

بوسه ای به سرم زد:

_ تو هم مثل دختر خودم، من دخترم رو وقتی ده سالش بود از دست دادم.

چگونه نشکسته بود؟ زخم های این زن خیلی بزرگ تر از من بودند.

به چشم های زهرا خانوم نگریستم، به چشم های به رنگ سرخس...

آرام سر از سینه اش برداشتم و صاف نشستم، زهرا خانوم با انگشت قطره اشکش را گرفت و از روی کاناپه بلند شد. آرام زیر لب زمزمه کردم:

_ می شه برم اتاق سینا؟

زهرا خانوم با چشم هایش حرفم را تایید کرد، داخل اتاق سینا شدم. هیچ جا از اتاقش دست نخورده بود. حتی آن گیتار لعنتی... به مجسمه روی میزش نگریستم، فرشته ای که کودکی در دست داشت. مجسمه را لمس کردم، من این را برای تولدش به او داده بودم. در همین روز...

چشم هایم را روی هم فشردم، دیگر داشت این بغضی که گریبان گیرم شده بود، دیوانه ام می کرد.

زهرا خانوم وارد اتاق شد، لیوان چای را روی میز قرار داد:

_ امروز تولدشه!

بدون آن که او را نگاه کنم، بغضم را قورت دادم و آن را به اعماق وجودم فرستادم:

_ می دونم.

مادر سینا با صدای لرزانش گفت:

_ می خواستم برم سر خاکش.

نگاهم را از مجسمه فرشته برداشتم و سرم را بالا آوردم، چشم هایم را در چشم های زهرا خانوم دوختم:

_ می شه منم پیام؟

زهرا خانوم به نشانه تایید چشم هایش را روی هم فشرد. از اتاق بیرون رفتم، روی کاناپه منتظر نشستم تا زهرا خانوم آماده شود. داغ کرده بودم، بلوزم را از از تن عرق کرده ام جلو کشیدم. زهرا خانوم از اتاق بیرون آمد.

_ بریم؟

با صدایی آرام که ناشی از بغض لعنتی در گلویم بود گفتم:

_ بله.

زهرا خانوم جلو تر از من راه افتاد، در خانه را قفل کرد. به سمت ماشین راهنمایی اش کردم، داخل ماشین نشست. من هم نشستم و ماشین را به سمت قنادی راندم.

_ کجا می ری؟

_ قنادی.

زهرا خانوم لبخند تلخی زد و دوباره به منظره ی بی روح بیرون، چشم دوخت.

جلوی در قنادی پارک کردم، کیک کوچکی خریدم و بیرون آمدم. کیک را در صندلی های عقب ماشین جا دادم. صدای زنگ تلفنم در ماشین طنین انداخت و اسم باراد روی صفحه نقش بست، حوصله حرف های باراد را نداشتم، تلفن را روی سایلنت گذاشتم.

چند روز از آن روزی که با آراد رفته بودیم، سینما می گذشت. رفت و آمد هایمان کم شده بود. در این چند روز توانسته بودم به فریال نزدیک شوم، گاهی به بهانه خرید به مزونش می رفتم و با او صحبت می کردم. به بهشت زهرا رسیده بودیم، از کودکی تعدادی گل خریدم. مادر سینا تمام مدت، بی صدا اشک می ریخت. من دل داری دادن بلد نبود، من نمی توانستم به زنی که پسره جوانش را از دست داده بگویم آرام باشد.

ماشین را جلوی قطعه سینا پارک کردم، از ماشین پیاده شدیم. کیک و گل را بیرون آوردم. بی توجه به خاکی شدن لباس هایم، روی زمین نشستیم و کیک را از جعبه اش در آوردم. لبم را به دندان گرفتم تا بغضم نترکد. شمع های مشکی را روی کیک چیدم و روشنشانس کرد. تمام مدت دنیا را سیاه می دیدم، قلبم تیر می کشید. ابرهای در هم قفل شده آسمان را پوشانده بودند. باران شروع به باریدن کرد و شمع هارا خاموش کرد. زهرا خانوم از گریه دست کشیده بود و با چشم های بارانی به عکس جوان ناکامش می نگریست.

امروز تولدت بود، قرار بود یک سال بزرگ تر شوی اما... در خاک رفتی. خاک و سرد و بی رحم که حتی به تو جوان هم رحم نمی کند.

باران تند شده بود، خاک ها به گل تبدیل شده بودند. نمی دانم چقدر در آن حالت ماندیم، در آن لحظه تلخ تمام دنیا برایم خاکستری رنگ بود، نه باران را حس می کرد، نه گلی را که به زانوهایم چسبیده بود. با صدای زهرا خانوم به خودم آمدم.

_ بریم دیگه دخترم سرما می خوری.

از سینا در خاک خداحافظی کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_ حلالم کن، خب؟

تمام تنم از سرما می لرزید، داخل ماشین نشستم و بخاری را روشن کردم، زهرا خانوم را به خانه اش رساندم. نزدیک سی میس کال از باراد داشتم.

چرا این قدر زنگ زده بود؟ شماره باراد را گرفتم، بعد از چند بوق تلفن را برداشت:

_ یه ساعت دارم زنگ می زنی کجایی؟

صدایم را صاف کردم:

_ چیکار داری؟

_ باید بیای شرکت! پشت تلفن نمی شه!

به صورت نابودم در آینه نگاهی انداختم:

_ نمی تونم...

_ مهمه!

سرم را بی رمق به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم، تمام بدنم یخ زده بود. استخوان هایم بی اندازه درد می کرد. گردنم را ماساژ دادم:

_ باشه!

تلفن را قطع کردم و روی صندلی کنارم انداختم.

به سمت خانه حرکت کردم، توانی در بدنم نمانده بود. ماشین را جلوی در خانه پارک کردم، حوصله منتظر آسانسور ماندن را نداشتم، پله ها را در پیش گرفتم و بالا رفتم. این خونه خاطرات خوبی را بهم یاد آوردید نمی کرد. گوشه به گوشه اش پر خاطرات منحوس بود. آن نامه جلوی در... چاقو خوردنم و، و....

در خانه را باز کردم، لباس هایم را عوض کردم.

بغض جا مانده در گلویم، قلبم را می فشرد و نمی گذاشت، نفس هایم بالا آیند.

آب دهانم را قورت دادم، تا آن بغض لعنتی ام را به اعماق وجودم بفرستم.

از پله ها پایین رفتم، در نیمه راه همان شخصی را دیدم که چند وقت پیش در پارکینگ دیده بودم.

پشت دیوار پناه گرفتم، صدای زمزمه وار فرد، در راهرو طنین انداخت:

_ آره! تازه برگشت خونه!

اطرافش را نگاه کرد و دوباره آرام تر صحبت کرد:

_ نزدیکای یازده بود از خونه رفت بیرون.

اخم کردم، داشت درباره من صحبت می کرد. لعنت به آن حس ششمم که همه چیز را درست حدس می زد. می خواستم از پناهم بیرون آیم، بروم به سمتش و یقه اش را بگیرم و بگویم، تو عوضی برای کی کار می کنی؟ اما... آن پسر! با آن قد و هیكل ورزیده، از من دختر حساب می برد؟ اصلا!

روی دیوار تکیه دادم، دیگر صدایی نیامد.

دیگر بغضم داشت می تکرید، از این بغض؛ سر سنگینم، آواری بود، بر روی تنم که تنم آن را به سختی حملش می کرد.

هیش! قلبم آرام تر بنواز! آرام تر! تو محکوم به سکوتی!

اسمی در ذهنم نقش بست... کی جز باراد؛ آن هم گاهی بدون آن که بدانم برای چه؛ به من اهمیت می داد؟ لبخند تلخی زدم... کار خودش بود!

نمی خواستم فعلا این موضوع را به روی باراد بیاورم. کمی صبر کردم، تا صدای پایین رفتن، مرد از پله ها آمد. آرام از پله ها پایین رفتم. پسر وارد خانه ی پیرزن تازه وارد شد. چشم هایم را بستم و ریه هایم را پر از هوا کردم. از خانه خارج شدم، سوار ماشین شدم و به سمت شرکت راه افتادم. به خاطر بارانی که باریده بود، ترافیک شدیدی بودی.

آسمان به حال تک، تک آدم های، زمینش می بارید، تن بی کرانش زمانی که می دید، آدم هایش بهم دیگر رحم نمی کنند، می لرزید.

ابرهایی در هم، قیافه وحشتناکی به خود گرفته بودند. آسمان غرید و خشمم را بر پای زمین ریخت.

به شرکت رسیدم، ماشین را پارک کردم. بازدمم را محکم بیرون دادم؛ من چقدر فراموش کار بودم. یادم رفت چتر بیاورم. باران بر روی سر و صورتم می زد، سرعت حرکتم را بیشتر کردم. وارد شرکت شدم و به سمت اتاق کار باراد رفتم. منشی باراد؛ با دیدن من از صندلی اش برخاست:

— سلام خانوم شایگان آقای رادمهر منتظرتون.

آنقدر در این شرکت می آمدم و می رفتم، که منشی باراد هم به خوبی مرا می شناخت.

بدون در زدن وارد اتاق باراد شدم:

— باراد خودت رو که نمی تونی عوض کنی، حداقل شرکتت رو عوض کن، خسته شدم از بس قیافه تو و شرکت رو دیدم.

باراد گلویش را صاف کرد و به پشت سرم اشاره کردم.

سرم را به سمت پشت برگرداندم، با سه فرد نا آشنا مواجه شدم، دوباره سرم را به سمت باراد برگرداندم و اخم هایم را در هم کشیدم و زمزمه کردم:

_ اینا کین؟

باراد از روی صندلی اش بلند شد و کنار من ایستاد.

به پسری که روی کاناپه نشسته بود و دستانش را به سینه اش گره زده بود، اشاره کرد:

_ ایشون کارن هستن.

کارن با بی قیدی به من نگریست، اخم کردم. منتظر سلام از طرف من بود؟

با اشاره باراد چشم از کارن برداشتم و به پسر بعدی نگاه کردم.

_ ایشون هم آرین هستن!

آرین با لبخند سرش را به نشانه ی سلام برایم تکان داد، من هم لبخند زدم و جواب سلامش را با سر دادم.

به نفر آخر که دختری مو شرابی بود، رسید:

_ ایشونم تارا هستن.

تارا هم با لبخند سلام کرد. منم هم با لبخند پاسخ سلامش را دادم.

باراد به من اشاره کرد و گفت:

_ و به احتمال زیاد شماها آترا رو می شناسینش!

کارن چانه اش را به دستش تکیه داد، نفرت خاصی در نگاهش بی داد می کرد.

کنار گوش، باراد زمزمه کردم:

– چرا اینا رو به من معرفی کردی؟

باراد به پشت میزش بازگشت:

– با قبول کاری که داری انجام می دی، دیگه تو هم جزوی از ما هستی!

ابروهایم در هم رفت:

– من فقط دارم کمک تو و آراد می کنم!

باراد با لبخند موزیانه ای که گوشه لبش داشت گفت:

– یعنی ما رو در حد خودت نمی بینی؟

ابروهایم را بالا بردم:

– من همچین حرفی نزدم!

با لکنت ادامه دادم:

– اص... لا می خوا...م باهات تنها حر..ف بزنم!

باراد دست به سینه نشست و ارباب منشانه گفت:

– هر حرفی داری، همین جا، جلوی همه بزن!

بخض راه گلویم را بسته بود، بدون این که اجازه بدهم اشک هایم گونه هایم را خیس کنند، فریاد زدم:

– من رو تو عمل انجام شده نذار.

باراد این دفعه لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_ تو جزوی، از ما هستی یا نه؟

حس می کردم دیوار ها هر لحظه نزدیک تر می شدند و قصد داشتند مرا له کنند.

در اتاق باراد زده شد و جو به حالت عادی برگشت. آراد فرشته نجاتم شد.

آراد با دیدن من، اخم هایش را درهم کشید و به باراد نگاهی انداخت:

_ اینجا چه خبره؟

تارا از روی کانپه برخاست و کمی جلو تر از من ایستاد:

_ دقیقا می شه بگی، این خانوم داره چه کاری رو انجام می ده؟

پس این ها هم نمی دانستند که باراد چه کاری از من خواسته!

صورتم از فرط عصبانیت سرخ شده بود، بدنم از داخل دمایش به صد رسیده بود و می لرزید.

دندان هایم را روی هم فشردم تا کمی از عصبانیتم کاسته شود.

آراد کنار گوشم زمزمه کرد:

_ چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

_ فقط من رو از این جا ببر بیرون!

با آمدن آراد جو اتاق سنگین شده بود، باراد در لاک خودش فرو رفته بود. متوجه بینی باراد نشده بودم، چسبی رو بینی اش زده بود. به صورت آراد نگاه کردم زخم لبش کمی، کم رنگ تر شده بود.

یکی از ابروهایم بالا رفت. آراد و باراد باهم دعوا کرده بودند!

باراد حرفی نمی زد، تارا هم چنان منتظر جواب از سوی باراد بود.

آراد مچ دست مرا آرام در دست گرفت، متوجه نگاه بهت زده، آرين و كارن روي دست من و آراد شدم.

دستم را آرام از حصار دست آراد آزاد كردم. آراد متوجه معذب بودن من شد، به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود. سرش را به سمت من گرفت:

— يه دقيقه مياي بيرون کارت دارم!

سرم را به معني باشه تكان دادم و به سمت آراد رفتم. صداي توقيف گرانه باراد مانع خروجمان شد:

— آترا همين جا مي موني!

آراد از اتاق بيرون رفت، من هم بي توجه به حرف باراد پشت آراد از اتاق خارج شدم.

اكسيژن را وارد ريه هايم كردم، انگار تازه بهم هوا بخشيدند.

آراد با همان چهره درهم، دستانش را به سينه اش گره زد:

— خب؟

لبم را به دندان گرفتم:

— مي شه بريم بعدا بهت بگم؟

جلو تر از او راه افتادم، آراد بازو ام را گرفت و مرا به عقب كشيد.

— اول بگو بعد مي ريم.

به لب زخمي اش نگاه كردم، سوال تازه اي در ذهنم نقش بست:

— باهم دعوا كرديد نه؟

آراد روی زخم لبش دستی کشید:

_ نمی خوای جواب من رو بدی؟

جدیدا چقدر بد اخلاق شده بود.

_ با باراد دعوا کردی؟

آراد تند شد:

_ آره! آره! بگو تو اتاق باراد چی بهت می گفت؟

اخم هایم را درهم کشیدم:

_ اصلا به تو چه!

آراد بازو ام را در دست گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد:

_ هیچ وقت! هیچ وقت دیگه به من نگو به توجه!

دستم را از دستش بیرون کشیدم، انگشتم را به نشانه هشدار جلوی چشمش نگه داشتم:

_ دفعه آخرت باشه با من این جور صحبت می کنی!

آراد لبش را عصبی گزید، چشم هایش را در چشم هایم دوخت.

عصبی نگاهش کردم:

_ فکر نکن من از اون دخترا ام که هرچی بگی بهت هیچی نگم! من...

صدای بمی مانع ادامه حرفم شد.

_ آقای رادمهر کارتون داره!

آراد تنه اي بهم زد و ازم گذشت، عصبي لب گزیدم و وارد اتاق باراد شدم.
باراد عصبي از روي صندلي بلند شد، در فاصله نیم سانتی ام ایستاد و با صدای نسبتاً بلندی
گفت:

_ مگه نگفتم از این اتاق نرو بیرون!

دیگر متوجه هیچ چیز در دور و اطرافم نبودم، روز سنگینی را گذرانده بودم.

دستم را روي سینه اش گذاشتم و به باراد را به عقب هل دادم.

_ نه! تو نمی تونی من رو تو کثافت کاریات شریک کنی!

باراد لبخند مسخره همیشگی اش را زد:

_ مجبوری!

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ می تونی مجبورم کن!

لبخند باراد از روي لب هایش پرواز کرد.

اخم هایم را درهم کشیدم و ادامه دادم:

_ کاری نکن دیگه حتی مسابقه هم ندم! تو بدجوری محتاج منی!

تارا و آراین بهت زده به من نگریستند.

باراد بدون هیچ حرفی با چشم های خونینش بهم زل زده بود.

آراین آرام جوری که من بشنوم، گفت:

اوه، اوه این آرامش قبل از طوفان فرار کن!

باراد عصبي خنديد، مشتي به ميز کوييد، دستش را به طرف گردنم گرفت:

_ حيف، حيف که نمي تونم خفت کنم! حيف!

کرواتش را شل کرد و از اتاق بيرون رفت.

بعد از رفتن باراد، کارن گفت:

_ دختره ي خرا!

آرين گفت:

_ خيلي زياده روي کردي!

آب دهانم را قورت دادم، رگ پيشاني ام مي زد. موهايم را چنگ زدم و بازدمم را محکم بيرون داد.

کارن از روي کاناپه بلند شد، نگاهی به من انداخت و گفت:

_ بين واسه يه خانوم کوچولو چقدر معطل شدیم!

ديگر لب ريز بودم.

_ اين چي مي گه ديگه!

کارن نيشخندي زد و به طرفم آمد:

_ چي؟

ابروهايم را بالا بردم:

_ نشنيدي؟ مي خواي دوباره بگم؟

سرش را پايين تر آورد و گفت:

_ مي شنوم!

كارن از پشت كشيده شد، آرين دستش را كشيده و آن را به سمت در ورودي برد، چيزي گفت كه من نشنيدم.

باد دست نوازشش را بر سرم مي كشد، روز ها مي گذرد ولي به سختي، ثانيه ها جابه جا مي شود اما به سنگيني كوه...

پاهايم را تكيه گاه سرم كردم و به بيرون خيره شدم. باز هم هوا باراني است مانند حال و هواي اين روزهاي دل من.

سردم شد، از لبه پنجره بلند شدم و به سمت كاناپه دنج خودم رفتم.

اين چند روز دلم شلوغي مي خواهد...

شلوغي از جنس آرامش.

از نسيم بگذريم، آن يك نفر است نمي تواند براي من جاي هزار نفر را بگيرد، مي تواند؟

نه! بي رمق آه كشيده و سرم را به كاناپه تكيه دادم.

يك هفته است كه نه به شركت مي روم، نه با باراد مكالمه اي داشتم و نه با آراد، از اين بابت خدا را شكر مي كنم، آن هم بسيار زياد و لحظاتي را كه رادمهر ها را نمي بينم، بسيار مقدس مي شمارم!

مانند يك ماشين فرسوده شده بودم كه صاحبش دارد با تعدي از آن كار مي كشد.

معدم از گرسنگي تير مي كشيده و دردش هر لحظه بيش تر مي شد.

با سستی از روی مبل برخاستم و به سمت آشپزخانه راه افتادم، صدای زنگ موبایلم مانع رفتنم به آشپزخانه شد.

موبایلم را از روی طاقچه کنار پنجره برداشتم به صفحه اش نگاهی انداختم.

شماره ناشناس بود، استرس به جانم افتاد، از این شماره های ناشناس، چیزهای خوبی تا به حال نصیبم نشده. هردفعه فرد پشت تلفن حرف های عجیبی می زند و هردفعه سوال های بیشتری به سوال های در مغزم اضافه می شود.

دست لرزانم را روی خط سبز کشیدم.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

_بله؟

صدای پسر جوانی در گوشی پیچید:

_سلام آترا خانوم.

صدا در نظرم آشنا آمد. به مغزم فشار آوردم تا به یاد آورم صدا متعلق به کیست، اما بی فایده بود.

_پشت تلفنید؟

موهایم را از پشت گردنم جمع کردم و روی سینه ام انداختم.

_ببخشید شما؟

_کارن هستم به یاد میارید؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، به یاد نمی آوردم.

_نه به یاد نمیارم.

_ داخل شرکت آرا باهم آشنا شدیم.

با لحن شیطننت آمیزی ادامه داد:

_ اونم یه آشنایی بسیار دوستانه!

آه از نهادم بلند شد، من از کی آنقدر فراموش کار شده ام، کارن همان پسره... هی بگذریم!

_ اوه! ببخشید فراموش کرده بودم.

_ بگذریم مهم نیست برای این بهتون زنگ زده بودم که بگم رادمهر کارتون داره.

با ناخن روی میز ضرب گرفتم.

_ رادمهر؟

پوفی از سر کلافگی کشید و گفت:

_ باراد کارتون داره اگر سوال دیگه ای نیست، قطع کنم؟

_ مرسی خداحافظ.

_ خداحافظ.

گوشی را روی میز پرتاب کردم.

درد معدم افزایش یافته بود و هر لحظه بدتر می شد ولی بی خیال آن شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

پاهایم سست بود و توان حرکت نداشتم. جلوی آینه ایستادم، صورتم رنگ گچ شده بود.

این جور مواقع است که باید به سمت لوازم آرایشی پناه ببرم. با لوازم های آرایشی مختلف به صورتم رنگ و رو دادم.

از داخل کمد مانتو مشکی و شلوار جینم را در آوردم و آماده شدم.

سوار آسانسور شدم و طبقه همکف را فشردم.

در آینه به خودم نگاه کردم، هرچقدر هم آرایش کنم، باز هم نمی توانم خستگی صورتم را پنهان کنم.

به حساب آن که خستگی چهره ام را با آرایش پنهان کنم، خستگی روحم را چه کنم.

با صدای زن ((طبقه همکف)) چشم از خودم در آینه برداشتم.

از آسانسور بیرون آمدم و سوار ماشین شدم.

دو روزی بود که هیچ چیزی نخورده بودم، دستم را روی معدم گذاشتم.

چشم هایم را بهم فشردم، نمی خواستم غذا بخورم، شاید داشتم با خودم لج می کردم ولی حتی یک لقمه هم از گلویم پایین نمی رفت.

سرم را روی فرمان تکیه دادم و دلم را گرفتم. حس می کردم می خواهم معده خالی ام را بالا بیاورم.

با هر سختی بود ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

نمی دانستم برای چه باراد مرا احضار کرده است، شاید می خواهد همه چیز را تمام کند و مرا از شرکت بیرون بیندازد.

یعنی آراد هم الان در شرکت است؟

به خودم تشر زدم، در شرکت هم باشد هم به من ربطی ندارد.

باز هم احمقیت کردم، نباید به شرکت می رفتم ولی یک حسی درونم داشت دیوانه ام می کرد که حتما باید بروی!

صفحه گوشی ام روشن شد، همان طور که رانندگی می کردم، پیغام را با کردم. پیغام از سوی آراد بود.

_ اومدی شرکت بیا منم ببینمت می خوام باهات حرف بزنم.

جوابی به پیغامش ندادم و گوشی را روی صندلی کنارم گذاشتم.

به ساعت نگاه کردم، کمی دیر کرده بودم. یک گوشه را برای ماشین یافتم و ماشین را در آن مکان پارک کردم.

آهسته در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم، شال مشکی ام که روی گردنم افتاده بود را سرم کردم و به آرامی به سمت شرکت، حرکت کردم، همان آسمان خراشی که میان آن همه ساختمان لوکس خودنمایی می کرد.

این خود نمایی ها به چه قیمتی بود؟ گرفتن جان یک نفر یا معتاد کردن دختر هفده ساله یا...

قلبم تیر می کشد از این همه بی رحمی، قلبی منی که چندین سال است فقط می تپد، فقط می تپد.

حس نمی کند، آرزو ندارد، برای نداشته هایش حسرت نمی خورد و مهم ترین چیز، به هیچ چیزی از کائنات عشق نمی ورزد و فقط گاهی این حس های کم رنگ خودشان را نشان می دهند.

دنیا را سیاه و سفید می بیند یا گاهی فقط سیاه...

تقصیر من نیست؛ مقصر این دنیا و آدم هایش هستند.

آدم های با رذلیت خود، با بی رحمی خود یک دنیا را سیاه کرده اند، تعدادشان هم کم نیست آنقدر زیاد است که...

با سیگاری که از کنار گوشم رد شد و بر روی زمین افتاد، به خودم آمدم.

سیگار از بالای آسمان خراش به پایین افتاده بود، سعی کردم، بتوانم بالای ساختمان را ببینم ولی موفق نشدم.

سست و ناتوان تر از قبل به راهم ادامه دادم.

چنگی به گلویم زدم تا نفس هایی که در گلو زندانی کرده بودم را آزاد کردم.

آدم های خوب هم هستند ولی کم؛ تعدادشان حتی کمتر از انگشت های یک دست حداقل در زندگی من است.

یکی نسیم، دومی آراد و دیگر...

هیچ کس! نیست! دیگر دارد نسل آدم های خوب منقرض می شود یا شاید هم دارد... از بین می رود.

تا به خود آمدم، خودم را جلوی در اتاق باراد یافتم.

قلبم با بی رحمی برسینه ام می کوبید. در را زدم و قبل از این که باراد اجازه ورودم را صادر کند، خودم وارد شدم.

باراد با دیدن من اخم هایش در هم رفت، به ساعتی که روی مچش نشسته بود، نگاه نمایشی انداخت:

_ دیر کردی!

روی صندلی نشستم، پایم را روی پای دیگرم انداختم:

_ ترافیک بود.

باراد مجسمه کوچک روی میز را برداشت، بدون آنکه حتی نگاهی به من بیاندازد گفت:

_ چند ساعت دیگه مسابقه داری!

اخم هاييم در هم فرو رفت:

_ امشب؟ مي فهمي داري چي مي گي؟

باراد نيشخندي زد، مجسمه را روي ميز کوبيد:

_ من مي فهمم دارم چي مي گم ولي مثل اين که تو نمي فهمي!

_ من خيلي وقت که مسابقه ندادم! آمادگي لازم رو ندارم!

_ اونش ديگه به من مربوط نيست يه جوري باهاش کنار بيا.

خم شد و از داخل کشو ميز، ورقه اي در آورد:

_ بايد بري اينجا.

بدون آنکه بگذارم، دستم به دست باراد بخورد ورقه را گرفتم.

باراد لبخند عصبي زد:

_ نترس بيماري خاصي ندارم که بهت منتقل شه.

من هم مانند او زهرخندي زدم و به ورقه نگريستم. کمي دور تر از اين جا بود و تقريباً ناشناخته!

_ ساعت يازده شب، اينجا باش!

زير لب کلمه باشه را زمزمه کردم و از اتاق بيرون رفتم.

سمت آسانسور رفتم طبقه مورد نظرم را فشردم، آسانسور روی آن طبقه ايستاد، بدون معطلی از

آسانسور بيرون آمدم و وارد فضاي سبز، پشت بام شدم.

آراد را از دور ديدم که بر ديوار تکیه داده و سيگاری بر لب دارد. آرام و بي صدا نزديکش شدم، ولي

آنقدر حواسش پرت بود که متوجه حضورم نشد.

سیگار را از لبش برداشت و دودش را عمیق بیرون داد و يك، يك عمیق دیگر به سیگار زد. خبر نداشتیم که آراد هم سیگار می کشد.

هوای آزاد بود ولی باز هم بوی سیگار جلوی تنفسم را می گرفت. بی هوا و سریع، سیگار را از لای انگشتان آراد بیرون کشیدم و آن را زیر پایم له کردم. طول کشید تا به خودش بیاید.

بعد از اینکه به خودش آمد مجدداً، بی رمق به دیوار تکیه داد.

با صدای خش داری که ناشی از سیگار کشیدن زیاد بود، گفت:

— مرسی که اومدی!

— نکش ضرر داره.

حرفی نزد و با غم به دستانش چشم دوخت. آراد سابقه ی همچین رفتاری را ندارد، آنقدر ناراحت، بی صدا و...

دلم به درد آمد، از آن نگاه مظلوم و ناراحتش.

با صدای آرامی پرسیدم:

— چیزی شده؟

آراد صدای خش دارش را صاف کرد:

— خوبم.

گردنم را کج کردم و صورتم را مقابل صورتش گرفتم تا بتوانم صورتش را ببینم.

با این حرکت موهای مواجهم از زیر شال بیرون آمد و به سمت زمین سرازیر شد.

— از من ناراحتی؟ از حرف های اون روزم؟ اگر این طوره ببخشید.

آراد لبخند بی رمقی زد:

_ می تونم بگم تنها آدمی هستی که هیچ وقت ازش ناراحت نمی شم.

دستم را داخل جیب مانتو ام فرو بردم.

آرام روی زمین، کنار آراد نشستم، زیرلب نجوا کردم:

_ تو هم تنها کسی هستی که می تونم به راحتی ازش عذر خواهی کنم.

لبخند زد از آن لبخندهایی نبود که همیشه می زند. پوچ بود، خالی بود.

_ تو بلند شو خاکی می شی!

با بی خیالی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_ مشکلی نیست.

آراد چشمانش را بست و سرش را روی دیوار تکیه داد.

چشمانش را روی هم فشرد، اخم کرد، همانطور که به صورتش خیره بودم گفتم:

_ راستی اون سیگار چی بود دستت؟

_ اولین بارمه.

_ امیدوارم آخرین بارت هم باشه.

دوباره خندید از آن خنده هایی که از صدتا گریه بدتر است، از آن خنده های که دل آدم را می لرزاند.

_ چشم مادر بزرگ!

صدایم را نرم و آرام کردم:

_آراد؟

_جانم؟

_از چی ناراحتی؟

شونه هایش را بالا انداخت:

_نیستم.

_بچه که نیستم تو از یه چیزی ناراحتی.

_می گم نیستم دیگه دختر خوب، تو هم بیشتر از این با سوالات اذیتم نکن.

بیشتر از این نمی خواستم حال خرابش را ویران تر کنم، پس سکوت کردم، در این موقع سکوت منطقی ترین حالت بود.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت، بالاخره آراد چشم هایش را باز کرد و این سکوت را شکست:

_دارم می رم.

_داری می ری؟ کجا؟ منظورت چیه؟

_احتیاج دارم یه مدت از این جا و آداماش دور شم.

منظورش را متوجه نشدم، با بهت بهش نگاه کردم.

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت:

_هیچی نگو! همینم که بهت گفتم زیادی گفتم.

سکوت کردم و سرم پایین انداختم.

_به هیچکس هم درمورد این که من بهت گفتم دارم می رم هیچی نگو خب؟

لبخند تلخي زد و ادامه داد:

__ ببينم مرده يا زنده بودنم، براي كسي فرقي هم داره.

لبم را گزیدم:

__ دور از جون اين چه حرفيه.

دوباره چشم هایش را بست و سرش روي ديوار تكيه داد.

فكش منقبض شده بود و رگ گردنش بيرون زده بود.

من يك چيز را خوب فهميدم كساني كه ظاهري مانند آراد دارند، باطن داغوني دارند.

شايد هرشب با گريه خوابشان مي برد، شايد...

باصدای آراد به خودم آمدم.

__ آدما حتی خودشونم فريب می دن.

__ آدما براي چي بايد خودشون رو فريب بدن؟

__ براي زندگي... براي زندگي كردن خودشون رو فريب می دن.

از روي زمين بلند شد:

__ خداحافظ!

__ آراد، منظورت چيه؟

لبخندی بی رمق زد:

__ زياد فکرت رو مشغول نکن، خداحافظ فقط خداحافظي کن حرف ديگه اي نزن.

زیر لب زمزمه کردم:

_ خدا حافظ.

آراد با قدم های آهسته دور می شد، قبل از اینکه خیلی دور شود، فریاد زد:

_ آراد؟

سرش را به سمت برگرداند و ایستاد:

_ جانم؟

_ کجا می ری؟

_ یه چند روزی واسه استراحت، برمی گردم، خیلی زود...

احساس کردم اشک در چشم هایم لانه کرده.

آراد سرش را کج کرد و با لبخند گفت:

_ چشمات رو هم مثله بچه گربه ها نکن خدا حافظ.

سرم را به معنی باشه تکان دادم و دستم به معنی خدا حافظ برای او تکان دادم.

این قدر نگاهش کردم که آن آراد بلند و قوی هیكل فقط به یک نقطه نامعلوم تبدیل شد.

این هم رفت، مثل هزارتا آدمی که پیش باراد می آمدند و یک هفته بعد می رفتند.

دلم بدجور گرفت، خودش گفت بر می گردد، آری بر می گردد...

دوباره لیز خوردم و روی زمین نشستم، کمی در همان جا ماندم تا بتوانم این موضوع و حرف های

سنگینش را هضم کنم.

آدم ها واقعا خودشان را برای زندگی کردن فریب می دهند، واقعا زندگی آن هم با این همه بدبختی، با این همه مشکل چه ارزشی دارد؟

یعنی تا الان آراده رفته؟ به همین راحتی؟

چرا آدم ها این قدر راحت حرف از رفتن می زنند؟

چرا می توانند اینقدر راحت بروند؟

پاهایم را داخل شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

هوا سرد بود، سردتر از همیشه، همان يك ذره تواني را هم که داشتم آراده از من گرفت.

باراد همیشه با من به مسابقه ها مي آمد؛ ولي شاید این دفعه فرق کند. از پشت بام خارج شدم، چراغ های شرکت خاموش بودند. دکمه آسانسور را فشردم ولی آن هم خاموش بود، ترسیدم. به ساعت مچی ام که با ظرافت روی مچم نشسته بود، نگرستم. ساعت یازده بود. ساعت کاری شرکت تمام شده بود، ترس تمام وجودم را فرا گرفت اما با یاد آوری این که باراد همیشه تا دیر وقت در شرکت می ماند، خیالم راحت تر شد.

پایم را روی پاگرد اول گذاشتم، تاریک بود و هیچ جا دیده نمی شد. چراغ قوه گوشی ام را روشن کردم و پله ها را در پیش گرفتم.

آرام از پله ها پایین می رفتم تا در آن تاریکی وهم انگیز زمین نخورم. حالت تهوع داشتم و این معده لعنتی ام دائماً منقبض می شد. زمانی که، به طبقه ای که اتاق کار باراد در آن بود، رسیدم، از راه طولانی به نفس، نفس افتاده بودم. به سمت در اتاق باراد رفتم. نوری از زیر در ساطع نمی شد.

به این موضوع عادت داشتم، این مرد تاریک، مانند وجودش تاریکی را دوست داشت.

در را باز کردم، باراد یکه خورد و دستش را روی قلبش گذاشت:

_ تو کی می خواهی از این ناگهانی وارد شدنت دست برداری؟

جوابی ندادم، چشمم به کارن و تارا خورد که چشم های مشکیشان مانند گربه، در اتاق تاریک که تنها با هاله ای از نور چراغ مطالعه روشن شده بود، برق می زد.

باراد دستانش را روی سینه اش گره زد و روی میزش تکیه داد:

– تو شرکت چی کار می کردی؟

لب خشکم را که ناشی از تشنگی و درد معده لعنتی ام بود، تر کردم:

– پشت بوم بودم.

باراد به ساعتش نگاهی انداخت:

– وقتش نیست که بری؟

سرم را پایین انداختم و با نوک کفشم روی زمین دایره ای خیالی کشیدم. دستی به حنجره گرفته ام کشیدم، آراد رفته بود؟ او واقعا رفت؟ لب را به دندان گرفتم. با صدایی که خودم هم شک کردم از حنجره من در آمده باشد گفتم:

– تو هم میای؟

باراد از فرط تعجب ابروهایش بالاپرید، لعنت به تو آراد که باعث شدی، من مانند یک بچه گربه بی دفاع جلوی باراد بایستم.

– این صدایی که بعید می دونم از حنجره تو در اومده باش رو به فال نیک بگیرم؟

جوابی ندادم، از فشاری که بر روی گلوی بی چاره ام بود، نمی توانستم حرفی بزنم.

اتاق در سکوت عمیقی فرو رفت. آن وقت شب تارا و کارن در آن اتاق تاریک با باراد چه می کردند؟

باراد بازدمش را محکم بیرون داد، آرام به سمت در قدم برداشت:

– تارا و کارن هم باهمون میان!

از شرکت بیرون رفتیم، تارا و کارن بدون هیچ حرفی سوار دویست و شش مشکی اسپورت شدند.
با صدای باراد چشم از تارا و کارن برداشتم:

– سوئیچ رو بده به من، من رانندگی می کنم!

بدون هیچ حرفی سوئیچ را به سمت باراد پرتاب کردم، باراد در هوا سوئیچ را گرفت و سوار ماشین شد، من هم سوار ماشین شدم. معده ام دائما صداهای عجیب و غریبی از خودش در می آورد.

خیابان ها خلوت و قابل تحمل شده بودند، باراد بسیار آرام رانندگی می کرد:

– تو کی تا حالا این قدر لاک پشت شدی؟ خب تند برو!

باراد خندید و گفت:

– عجله نداریم که در آرامش می ریم!

با غیظ باراد را نگاه کردم:

– من عصبی می شم این طوری خب! تند تر برو! نمی میری نترس!

– مثلاً داری با رئیس صحبت می کنیا!

نیشخندی رو لبم نشست و با تمسخر گفتم:

– رئیس؟

باراد با ابروهای بالا رفته گفت:

– پس چی؟

دستم را روی کنسول گذاشتم و با چشم های ریز شده به او نگریدم:

_ چند بار تکرار کنم؟ من و تو شریکیم!

باراد با لحنی که خنده در آن آمیخته شد بود، گفت:

_ شریک دیگه؟

_ ماشین و پول از تو! مایع گذاشتن از جون و مسابقه دادن هم از من!

_ هوم! منطقیه.

سکوت عمیقی در ماشین ایجاد شد، چرا آراد نمی خواست رفتنش را باراد بفهمد؟ این پسر واقعا عجیب بود!

آرام رفتن باراد داشت اذیتم می کرد، می خواستم خودم را سرگرم کنم تا چیزی به او نگویم.

_ کارن و تارا برای چی اومده بودن شرکت؟

باراد نیم نگاهی به من انداخت:

_ آراد رو تو هم اثر گذاشته ها!

آن بغض لعنتی را که فقط برای چند لحظه فراموشش کرده بودم، دوباره در گلویم دوید.

چشم هایم تر شدند، پلک نمی زدم تا کنترل اشک هایم از دستم خارج نشود. قطره اشکی روی گونه ام غلتید. این دیگر چه بود! من در بدترین مواقع زندگی ام هم اشک نریخته بودم. دوست داشتم خودم را خفه کنم! من کی این قدر ضعیف شده بودم که اشک می ریختم! خدا را شکر کردم که تاریک بود و باراد آن قطره براق روی گونه ام را نمی دید.

خودم هم نمی دانستم چه مرگمه!

دوست نداشتم جلوي باراد ضعفي از خودم نشان دهم! بدون جلب توجه دستم را روي گونه ي خيسم كشيدم. راه نسبتا طولاني بود، بعد از چندين دقيقه، به مقصد رسيديم. باراد بي هيچ حرفي از ماشين پياده شد. بدون آن كه از ماشين پياده شوم، روي صندلي راننده نشستيم. سرم و معدم تير مي كشيد، سرم را روي فرمان گذاشتم و با دست ديگرم معده ام را فشردم.

صداي پيغام گوشي ام بلند شد، سرم را از روي فرمان برداشتم و به صفحه گوشي ام نگرستم:

_ باراد مي گه سرت رو از فرمون بردار صاف بشين!

به سمتي كه كارن و تارا، باراد ايستاده بودند نگاه كردم، كارن سرش داخل گوشي اش بود، پس پيغام از طرف كارن بود.

كلافه نفسم را بيرون دادم و صاف نشستيم، دستم را روي فرمان گذاشتم. بيست سالم بود اما به اندازه يك مرد چهل سال در اين دو، سه سال درد كشيده بودم.

ماشين ها به خط شدند، با استرس چشم هايم را روي هم فشردم. سوت مسابقه زده شد، چشم هايم را گشودم و پايم را روي پدال گاز فشردم.

فشارم افتاده بود. براي لحظه اي جلوي چشم هايم سياه شد، ماشين را متوقف كردم. حالم بد بود، تواني براي مسابقه دادن، نداشتم ولي حوصله حرف شنيدن از باراد را هم نداشتم.

پايم را روي پدال گاز فشردم، سرعتم داشت بالا مي رفت كه صداي وحشتناكي در گوشم پيچيد! چرخ ماشين تركيد، به سمت فرمان خم شدم و با دو دست فرمان را در اختيار گرفتم.

با هر تواني بود؛ كنترل ماشين را در دست گرفتم.

سرم به شيشه كوبيده شد، درد بدني در سر و گونه ام پيچيد. از درد صورتم جمع شد. از ماشين پياده شدم و روي خاك ها و سنگ ريزه هاي گوشه جاده افتادم. دستي روي پيشاني ام كشيدم، خيسي خون را حس كردم. اين مسئله اتفاقي نبود، از اين موضوع مطمئن بودم. يك لحظه همه چيز مانند يك فيلم از جلوي چشمم عبور كرد. آرام رفتن باراد! آرام رفتن او براي اين

بود که چرخ ماشین نترکد، من چقدر خنگم چقدر! آن لبخند موذی روی لبش! دستانم را روی گوش هایم گذاشتم. من چقدر ساده بودم.

صدای باراد از دور آمد:

_ آترا حالت خوبه!

از روی زمین برخاستم، به سمت باراد هجوم بردم، با مشتش به سینه اش کوبیدم:

_ چرا این کار رو کردی؟ چرا؟

باراد ابروهایش کوه شدند:

_ چي مي گي!

مشت دیگری به سینه اش کوبیدم:

_ عوضی، آشغال خودت رو نزن به اون راه! می دونم تو این کار رو کردی!

باراد مچم را در هوا گرفت و به عقب هلم داد:

_ چي مي گي؟ مگه دیوونه شدی؟

دیگر توانی برای نگهداری اشک هایم نداشتم ولی طاقت شکستن غروم را هم نداشتم.

دوباره به سمت باراد هجوم بردم، صدای فریادهام گوش آسمان را کر کرده بود. مشت هایم در هوا پرواز می کردند.

کارن و تارا خیره به من و باراد نگاه می کردند، باراد تنها کاری که می کرد، نگه داشتن من بود.

نمی توانستم این موضوع را هضم کنم. باراد... قصد جان مرا کرده بود؟ آرام عقب رفتم، مچ دستم از فشار دستان نیرومند باراد کبود شده بود. باراد بهت زده مرا نگاه می کرد.

انگشتم را به نشانه تهدید بالا آوردم و با صدای لرزانی گفتم:

— تو ی...ه کتا...فت بی ش..رفی!

باراد صبرش تمام شد و گلویم را در حصار دستان نیرومندش گرفت.

احساس خفگی بهم دست، دستانش را چنگ زدم اما فایده ای نداشت، دنیایم داشت در سیاهی محض فرو می رفت. ناگهان گلویم رها شد، انگار دنیایی از اکسیژن بهم بازگشت. روی زمین افتادم، گلویم را گرفتم و سرفه کردم. کارد می زدی خونم در نمی آمد، از روی زمین بلند شدم می خواستم به سمتم باراد بروم که از پشت دستم کشیده شد.

پشتم را کردم و کارن را در پشت خودم یافتم، تقلا کردم اما تقلا کردنم بی فایده بود. میان آسمان و زمین معلق شدم و داخل همان دویست و شش مشکی افتادم.

کارن روی صندلی نشست و به سرعت راه افتاد. دسته در را کشیدم ولی باز نشد:

— این در رو باز کن.

کارن دستش را روی بینی اش گذاشت:

— هیش حرف نزن!

دستم را روی کنسول ماشین کوبیدم:

— گفتم این در رو باز کن.

کارن با حرص لبش را گزید:

— چیه؟ نکن می خوامی بری با یه مردی که پنج برابر خودته دعوا کنی؟

سکوت کردم و روی صندلی تکیه دادم و با ناخن پوست لبم را کندم. زمانی که از آن جا دور شدیم، کارن سرعت ماشین را پایین آورد.

اشکي از گوشه چشمم جاری شد، سریع با گوشه آستین اشک را پاک کردم.

کارن گفت:

_ تو جونت رو دوست نداری یا احمقی چیزی هستی؟

جوابی ندادم و بیشتر در صندلی فرو رفتم.

_ چرا یهو قاطی کردی؟

با صدای خش داری که ناشی از جیغ های بلندم بود، گفتم:

_ می دونم از قصد این کارو کرد.

_ باراد بخواد کسی رو بکشه یه اسلحه دستش می گیره و تمام! اهل نقشه و این چیزا نیست! تو

دلت از جای دیگه پر بود.

حالت تهاجمی گرفتم:

_ مثلا از کجا؟

_ مثلا، از رفتن اون پسره!

با عصبانیت به طرف کارن برگشتم:

_ تو از کجا می دونی؟

_ ناخواسته حرفاتون رو شنیدم!

نیشخندی زدم:

_ ناخواسته؟

کارن یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ فکر کردی خیلی آدم مهمی هستی؟

جوابی ندادم و سرم را روی شیشه ماشین تکیه دادم.

یه چیزی قلبم را می فشرد و معدم را پر و خالی می کرد.

ساعت چهار صبح بود، خیابان ها بسیار خلوت بودند. دستم بی حس شد و کنار بدنم افتاد، بازدمم را عمیق بیرون دادم.

_ از کجا این قدر مطمئنی که باراد این کار رو کرده؟

نیشخندی زدم و دستم را روی کنسول ماشین قرار دادم و به نیم رخ کارن چشم دوختم، چشم های مشکی اش در تاریکی می درخشید. نیازی به اطمینان داشتن نبود، من باراد را به خوبی می شناختم. کارن که معلوم بود از نگاه من کلافه شده است گفت:

_ یه دلیل بیار.

دستم را از روی کنسول برداشتم و صاف نشستم، یکی از حلقه های موهایم را در دست گرفتم:

_ چون جلوی چشم خودم آدم اجیر می کرد تا ماشین یکی رو دست کاری کن!

کارن دستش را میان موهایش فرو برد و موهای مشکی رنگش را به عقب هدایت کرد، من ادامه دادم:

_ بر عکس اون چیزی که تو فکر می کنی باراد مثل یه موش ترسو می مونه!

کارن جوابی نداد، سکوت سختی در ماشین ایجاد شد. کارن دستش را طرف ضبط برد، صدای آهنگی ملایم و آرامش بخشی فضا را پر کرد.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

آن قدر دندان هایم را روی هم فشرده بودم که فکم درد گرفته بود. بی نهایت خوابم می آمد.
دستانم را روی سینه ام گره زدم و سرم را روی پنجره کنارم گذاشتم، چشم هایم را نرم روی هم
گذاشتم.

با صدای کارن چشم هایم باز شد.

_ خونت کجاس؟

آدرس را به او گفتم و دوباره چشم هایم را بستم، نمی دانم چه زمانی رسیدیم، انگار در راه خوابم
برده بود، صدای ناواضح کارن واضح شد:

_ ای بابا یه ساعته دارم صدات می کنم!

با صدای خواب آلودی گفتم:

_ چی شده؟

_ خونت تو کدوم کوچس؟

چشم هایم را با دست مالش دادم. روبریم را نگاه کردم، جلوی کوچه ای بودیم که خانه ام در آن
بود.

_ مرسی همین جا پیاده می شم.

کارن نفسش را عمیق بیرون داد، کارن به معنی واقعی بداخلاق بود.

_ خانوم می گم خونت کدوم کوچس، لطفا جواب بده!

اخم هایم را در هم کشیدم:

_ با طلبکارت صحبت نمی کنی که!

در ماشین را کشیدم خواستم پیاده شم که کارن ساق دستم را کشید و دوباره به داخل ماشین هدایت کرد.

یکی از ابروهایش را بالا برد و با صدای ملایمی گفت:

— ببین من از لجبازی اصلاً خوشم نمیاد عصبیم می کنه، حالا بگو تو کدوم کوچه برم؟

به کوچه سمت راست اشاره کردم، کارن داخل کوچه پیچید. پلاک را به کارن گفتم و کارن جلو خانه ایستاد، از ماشین پیاده شدم و دستم را به سمت کارن دراز کردم:

— از آشناییت نه چندان خوشحال شدم.

کارن یکی از ابروهایش را بالا برد و لبخندی زد:

— همچنین.

دستش را به سمت دستم دراز کرد و دستم را فشرد، تا زمانی که در خانه را باز کنم، پشت در ایستاده بود. در ناخواسته بهم کوبیده شد و صدای مهیبی ایجاد کرد.

لبم را گزیدم و آرام قدم برداشتم، هنوز چند قدمی برداشته بودم که در خانه ای باز شد.

— کی اونجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی بر لبم نشاندم، به سمت پیرزن برگشتم و گفتم:

— منم همسایتون!

پیرزن با حقارت نگاهم کرد و همانطور که داشت داخل می رفت برای خودش غرزد و زیر لب چیزی گفت؛ شنیدم چه گفت، گفت دختری که این موقع به خانه می آید وضعیتش معلوم است! بغض بر گلویم چنگ انداخت و حرفش مانند یک تیغ روحم را خراش داد.

دیگر توان جدال با این یکی را نداشتم. حرفش را نشنیده گرفتم و بی رمق تر از قبل به سمت آسانسور حرکت کردم، پشیمان شدم و برای بالا رفتن، از پله ها استفاده کردم، پایم را روی پاگرد اول گذاشتم، احساس خوبی نداشتم، انگار همه ی اتفاقات اطرافم یک خواب بودند.

پایم را روی پاگرد دوم گذاشتم، سرم گیج رفت و روی پاگرد قبلی بازگشتم.

چشم هایم را روی هم فشردم، خیسی چیزی را رو گونه هایم احساس کردم، امکان نداشت این اشک نبود.

موجود نا آشنایی که روی گونه ام جاری شده بود را با حرص پاک کردم.

من این نبودم! من در این روزها خودم نبودم، این واکنش ها برای آترا نبود!

گلویم درد گرفته بود و صدایم خش دار.

دیوار را تکیه گاهم کردم و به کمک آن از پله ها بالا رفتم. این پیرزن همان کسی نبود که آن مردی که جاسوس باراد بود به خانه اش رفت؟

آری خود لعنتی اش بود. به واحدم رسیدم، کلید را داخل در خانه انداختم و وارد خانه شدم.

دیگر تحمل این چهار دیواری را که باراد برای من خریده بود را نداشتم.

کیف را از بالا کمد برداشتم و لباس هایم را داخلش ریختم. می خواستم از این جا بروم اما نمی دانستم کجا؟

اشک هایم، گونه هایم را که از فرط سرما، قرمز شده بودند را می سوزاند.

باید جایی می رفتم... اما کجا؟ من کسی را نداشتم. آزاد هم از این جا رفته بود و من تنها تر از همیشه شده بودم.

دیگر حتی توان فکر کردن را هم نداشتم، زیپ کیف را بستم و از خانه بیرون رفتم.

با آسانسور پایین رفتم، روبروی خانه همان پیرزن ایستادم. در خانه ی پیرزن را با مشت کوبیدم. همان پسری که آن روز در راه پله ها دیده بودم، در را باز کرد. از چشمان قرمزش معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده. کلید خانه را به طرفش پرتاب کردم. نتوانست عکس العملی نشان دهد و کلید ها روی زمین افتاد. پسر با بهت به من نگریست.

با چشم هایی ک مملوء از نفرت بود به پسر نگاه کردم:

_ برو به اون رئیسست بگو! آترا هر کثافتی رو که از تو مونده بود رو پاك کرد. این کلید رو هم بهش بده!

هنوز به خودش نیامده بود. از خانه بیرون زدم و سوار آژانسی شدم که به آن خبر داده بودم تا بیاید.

حتی مقصدم را هم نمی دانستم! پیش پروا می رفتم؟ نه اصلا! نزد آراد؟ حتی نمی دانستم او کجا است!

جرقه ای در ذهنم زد، خانه نسیم! اما... درست بود که این موقع، با این حال زار پیش او بروم و او را هم نگران کنم!

سرم را با عجز روی پشتی صندلی ماشین تکیه دادم.

راهی دیگری نداشتم، تا صبح نمی توانستم در خیابان های شهر پرسه بزنم.

آژانس آدرس را پرسید و آدرس خانه نسیم را به او دادم. قلبم درد می کرد، داشت تکه، تکه می شد! داشت از بین رفت. کلمات، برای شرح حالم ناتوان بودند! خیلی ناتوان!

آژانس جلوی در خانه نسیم ایستاد، کرایه را حساب کردم و با شك و تردید از ماشین پیاده شدم.

صدای جیغ های کر کننده چرخ ماشین، نشان از رفتن آژانس می داد، نفس عمیقی کشیدم. بند کیف را روی شانه ام نشاندم و به سمت زنگ در رفتم، دستم را بالا بردم، کمی مکث کردم. داشتم

کار درستی می کردم؟ دیگر وقت این حرف ها نبود، من همه ی پل های پشت سرم را ویران کرده بودم و راه بازگشتی نداشتم. انگشتم را روی زنگ واحد نسیم فشردم. چند دقیقه ای صبر کردم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

خورشید از پناه گاهش بیرون آمده بود و کمی هوا را روشن کرده بود ولی مگر ابرها می گذاشتند خورشید نورش را به زمین بتاباند! آن ها خورشید را در حصار آغوش خود از عشق زیاد زندانی کرده بودند.

کمی این پا و آن پا کردم و دوباره زنگ طبقه نسیم را فشردم.

جوابی نیامد، پشتم را کردم و فکر جای دیگری را برای خودم کردم که صدای خواب آلود نسیم که در آن لحظه از یک آواز برای من زیبا تر بود، در گوشم طنین انداخت:

_بله؟

صدایم را که به طرز وحشتناکی گرفته بود صاف کردم:

_منم آترا!

صدای نسیم رنگ نگرانی گرفت:

_چی شده؟ آترا این جا چی کار می کنی؟

موهایم را روی زخم پیشانی ام ریختم تا اورا نگران نکنم:

_می شه در رو باز کنی میام بالا برات توضیح می دم.

نسیم تند، تند گفت:

_باشه، باشه زود بیا بالا!

در با صدا باز شد، وارد خانه شدم، آسانسور را دوست نداشتم. چون مانند زندانی بود که افکار به آدم هجوم می آوردند.

از پله ها بالا رفتم، موهایم روی خیزی خون چسبیده بودند، شالم را جلوتر کشیدم.

به میج هایم که جای دستان بزرگ باراد رو آن مانده بود نگریستم و آستین مانتو ام را روی آن کشیدم.

نسیم با چشم های نگرانی مرا نگاه کرد:

— چي شده؟ چرا چشمت اين قدر قرمز؟

دوباره چشم های لعنتی ام مرا لو دادند! اگر زبانم هم ساکت بود، چشمم هایم حرف دلم را می زدند.

— هیج...هیچی!

نسیم با نگرانی بدون توجه به من دوباره سوالش را تکرار کرد:

— چرا این قدر حالت زاره؟

انگار این حرف نسیم، تشری بود برای جاری شدن دوباره اشک هایم روی صورتم، در این روز، چشم هایم حسابی هوایشان بارانی بود. انگار چشمانم می خواستند جای گریه های نکرده این چند سال را پر کنند.

— می...شه پیام تو؟

نسیم دست پاچه از جلوی در کنار رفت:

— ببخشید حواسم نبود... بیا تو!

داخل خانه شدم، کفش هایم را در آوردم، بدنم به زور تکان می خورد.

به صورت نسیم نگاه کردم، او هم داشت گریه می کرد، اما چرا؟ از اشک های او اشک های من هم شدت گرفت، گریه هایم بی صدا بودند! این هم از روی غرورشان بود. نسیم سرم را مانند مادری در آغوش گرفت، روزگار چقدر بی رحمی! چرا با این دختری که این قدر دل رحم است بد کردی؟ اشک هایم را پس زدم، دوست داشتم خودم را خالی کنم.

_ نسیم..م.

_ جونم؟

_ حالم از خودم بهم می خوره! حالم از زندگی کثافتی که دارم بهم می خوره!

_ نگو قربونت برم! نگو تو چقدر درد می کشی!

این اشک های لعنتی نمی خواستند بند بیایند.

با فشار روی پلک هایم کشیدم، کلمه ی اول که از زبانه در آمد، توانستم راحت تر همه ماجرا های امروز را برای نسیم تعریف کنم.

((کارن))

بی هدف با قدم هایم اتاق تاریک را متر می کردم.

آنقدر حیران بودم که حتی مغز هم بهم فرمان تفکر نمی داد.

دستانم را پشت گردنم زدم و نفسم را عمیق بیرون دادم.

کلافه روی صندلی چرخ دار اتاق نشستم. برای هزارمین بار به صفحه روشن تلفنم نگاه کردم.

با پایم روی زمین ضرب گرفتم.

با يك تصميم لحظه ای روی شماره ی باراد زدم.

بوق اول... بوق دوم...

بعد از دوتا بوق پشیمان شدم خواستم قطع کنم که صدای باراد در گوشی پیچید:

_ها؟

چشمهایم را بستم و روی هم فشردم.

گوشی را دوباره روی گوشم گذاشتم.

باراد منفور ترین آدمی بود که در زندگی ام دیده بودم، خودخواه، پست منزجر کننده بود.

حتی بیان بدترین کلمات حال آن را توصیف نمی کرد.

نفسم را عمیق بیرون دادم.

کلمات را به بازی گرفته بودم تا بتوانم جمله ای مناسب برای آغاز حرفم پیدا کنم.

_راجع اتفاق امشب؟

_خب کارن حرفت رو بزن حوصله ندارم.

شقیقه هایم را فشار دادم.

اگر مجبور نبودم، آه اگر مجبور نبودم....

_تو ماشین اون دختر رو دستکاری کردی؟

باراد خنده مسخره ای سر داد و گفت:

_چرا همه سنگ این دختر رو به سینه می کوبن؟ تو این دختره شما پسرا چی می بینید می شه

به منم بگی؟

دستم را مشت کردم.

اگر الان باراد روبرویم ایستاده بود یک مشت خرج آن صورت کثیفش می کردم تا بفهمد من سنگ هیچ دختری را به سینه نمی کوبم و می گفتم تو در آن دختر چه دیدی که هرچی از دهانش در میاد و نمی آید را بارت می کند؟ تو هم هیچ حرفی بهش نمی زنی!

جوا...

یک لحظه مغزم بهم نیشخند زد، من که آترا نیستم هرچه دلم بخواهد، بگویم.

جمله ام را درست کردم:

_ من سنگ هیچ کس رو به سینه نمی کوبم فقط سوال کردم.

خنده ی دیگری سر داد و گفت:

_ معلومه منم جای تو بودم سنگ کسی رو به سینه نمی کوبیدم با این همه دختری که دورته!

قضاوت نا به جا! زهرخندی زدم.

لبم را گزیدم، آن صدایی که در دلم فریاد می زد و می گفت برو خفه اش کن را ساکت کردم و گفتم:

_ تو ماشینش رو دستکاری کردی؟

نفس عمیقی کشید:

_ مثله این که ول کن نیستی نه؟

زیر لب زمزمه کردم:

_ نه!

_ فقط مي خواستم يه زهره چشم ازش بگيرم!

گيج و مبهوت ماندم، پس، پس...

دهانم از تعجب باز ماند.

آن دختر يك چيزي مي دانست كه مي گفتم!

صدایم را خالي از هر حسي كردم:

_ اگر مي مرد چي؟

باراد سرخوش خندید:

_ من به آترا...

کمی مکث کرد و با لحن خشکی ادامه داد:

_ من به رانندگی آترا ایمان دارم، می دونستم اتفاقی براش نمی افته!

از این همه پستی قلبم هم آه کشید، نمی خواستم به مکالمه با این آدم كه حتی بدم می آمد
اسمش را به زبان بیاورم ادامه بدهم.

_ من باید برم.

باراد دوباره خندید، انگار در حال خودش نبود. شل حرف مي زد.

_ كي منتظرته؟

با تحکم گفتم:

_ خانوادم!

می خواستم بگویم می خواستی کی منتظرم باشد ولی دهانم را بستم.

تلفن بدون هیچ خداحافظی بوق آزاد زد، هه چه راحت اعتراف هم می کند.

از روی صندلی بلند شدم و رو تخت خوابیدم. صداهای بیرون، خبر از آمدن کسی را می داد، حال و حوصله مهمان بازی و تعارف به خورد هم دادن را نداشتم، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و چشم هایم را بستم.

سرم سنگین بود، آترا با آن چیزهایی که پشتش می گفتند، خیلی فرق داشت، خیلی متفاوت بود.

در اتاق باز شد، این را از باریکه نوری که روی دیوار اتاق افتاد فهمیدم.

چشمان را بستم و خودم را به خواب زدم.

احتمال می دادم که مادرم باشد تا برای دیدن مهمان ها از اتاق به بیرون بکشانتم.

امروز روز پر دغدغه ای بود، باراد هنوز به طوره کامل به من اعتماد نکرده و از کارهایش دور نگهم می دارد.

من هنوز کارایی خود را در آن گروه نفهمیدم!

دستی روی موهایم نشست و آرام موهایم را نوازش کرد و در گوشم نجوای عشق پیچید.

_ دایی جونم خوابی؟

مگر دلم می آمد جواب خواهرزاده کوچکم را ندهم.

در همان حالت گفتم:

_ نه دایی جون بیدارم.

با صدای لوسش گفت:

_ می شه بغلت بخوابم؟

_ بخواب، پرنسس بخواب!

کنارم خوابید و گفت:

_ چرا صدات خستس؟

لپش را کشیدم ولي حرفي نذدم، پنج سالش بیشتر نبود ولي بیشتر از سنش مي فهميد، ساحل را در آغوش گرفتم. حس آرامشی بهم تزریق شد، زیر لب زمزمه کردم:

_ عشقه دایی.

در اتاق نیمه باز شد، نشمیل نجوا کرد:

_ ساحل بدو بیا بیرون دایی خوابه.

بلند گفتم:

_ نه نشمیل بیدارم.

نشمیل نزدیک چراغ شد و چراغ را روشن کرد، دستم را سایبون، چشمم کردم و گفتم:

_ ترخدا خاموش کن اون لامصب رو!

نشمیل لبش را به دندان گرفت:

_ بچه اینجاست.

ساحل با چشم های درشتش به من چشم دوخت:

_ دایی لامصب یعنی چی؟

با خنده گفتم:

_ گل، شکلات، حبه قند.

نشمیل چشم غره ای به من رفت و رو به ساحل کرد:

_ نه دخترم دایی بی ادبه، این حرف خیلی حرفه بدیه.

دوباره خندیدم:

_ لامصب؟ اصلا حرف زشتی نیست.

نشمیل لبش را با حرص گزید:

-کارن!!

خندیدم، از بچگی اذیت کردن نشمیل حالم را خوب می کرد.

جانم کشداری گفتم و نشمیل گفت:

_ منم تو بچه دار شی بدتر از این چیزا رو بهش یاد می دم.

از لحن بچگانه اش خنده ام گرفت.

نشمیل با چشم هایش برایم خط و نشان کشید.

چشم هایم که کم، کم داشت به روشنایی عادت می کرد را کاملا باز کردم:

_ شوهرت کجاست؟

نشمیل به طرفم آمد و روی تخت نشست، خجول گفت:

_ دیشب تا دیر وقت کار می کرد، دیگه نیومد.

اخم هایم را در هم کشیدم:

_ بهش بگو رفیق خیلی با معرفتی!

نشمیل دستش روی زانو ام گذاشت:

_ داداش خوشگلم اینجوری نکن دیگه!

دستش را پس زدم و چهار زانو روی تخت نشستم.

_ آجی جون حواست هست سه ماهه نه میاد اینجا نه یه زنگی می زنه!

نشمیل سرش پایین انداخت و آرام گفت:

_ یه چند وقت کلا حال و احوالش خوب نیست! دنبال کارای ویزاس.

همانطور که به گل قالی چشم دوخته بودم، گفتم:

_ چش شده؟

نشمیل چانه ام را گرفت و سرم را به طرف خودش برگرداند خواست حرفی بزند که مادرم وارد شد.

مادر رو به من گفت:

_ ا من فکر کردم خوابی!

دوباره روی تخت دراز کشیدم و ساق دستم را روی پیشانی ام قرار دادم و با لحن گزنده ای، گفتم:

_ می خواستم بخوابم ولی حالا که می بینی این نداشت بخوابم.

دستم را از پیشانی ام برداشتم و گفتم:

_ اصلا من نمی دونم این کار و زندگی نداره هفت صبح میاد اینجا.

نشمیل خم شد و لپم را کشید:

_ هنوز همون داداش کوچولو تخس خودمی!

چشم هایم را باز کردم و به چشم های درشت کشیده اش نگاه کردم:

_ باشه! لوس نشو دیگه، بلند شو برو بیرون می خوام بکپم.

نشمیل دوباره لبش را به دندان گرفت:

_ بچه اینجاست!

اصلاً حواسم نبود که ساحل در اتاق است، سرم را به سمت ساحل برگرداندم و نگاهش کردم، مانند همیشه ساکت یه گوشه نشسته بود و کاری به هیچ چیزی نداشت، گاهی اوقات شك می کردم این بچه دایی اش من باشم، چون تنها چیزی که در ذاتم نبود آرامی بود.

ساحل که چهره مشوش مادرش را دیده بود دوباره به من چشم دوخت و گفت:

_ دایی بکپم یعنی چی؟

چهره نشمیل را دیدم که دگرگون شده، با سرخوشی خندیدم. نشمیل ساحل را بغل کرد و گفت:

_ نمی خواد از دایی راهنمایی بگیري!

نشمیل مرا با خشم نگاه کرد، به نشمیل چشمکی زدم و گفتم:

_ بچت دو روز پیشه من باشه تازه می شه یه بچه عادی!

نشمیل چراغ را خاموش کرد و در اتاق را بست، بعد از رفتنش موبایلم را برداشتم و شماره آترا را زدم و به او پیغام دادم (بیدارید؟) چند لحظه بعد صدای زنگ تلفنم بلند شد و شماره آترا روی صفحه اش نقش بست.

دستم را روی خط سبز کشیدم، صدای آرام آترا در گوشی پیچید.

_ الو آقا کارن چیزی شده؟

صدایم را صاف کردم و محکم گفتم:

_ سلام فردا ظهر مي تونيم هم رو ببينيم؟

_ براي چي؟

_ بايد يه موضوعي رو مطرح كنم مهمه لطفا ديگه سوالی نپرسيد، فقط ساعت چهار به آدرسی كه می گم بيايد!

آترا چند لحظه مكث كرد و گفت:

_ فردا مي بينمتون!

تلفن بوق آزاد زد، آدرس و ساعت قرار را برای آترا اسمس كردم و موبایل را روي تخت انداختم.

چشم هاييم را بستم به استراحت نیاز داشتم، سرم سنگين بود.

صبح با نوری كه داخل چشمم می زد از خواب بلند شدم، حتما مادرم لای پرده را باز کرده.

ساعت را نگاه كردم، خوش بختانه به موقع بيدار شده بودم.

از سكوت در خانه مشخص بود كه كسي داخل خانه نيست. آماده شدم و از خونه بيرون زدم.

كافه اي كه انتخاب كردم بودم، پاتوق هميشگي ام بود و چندان از خانه دور نبود.

به سمت كافه حركت كردم، علي چند تا ميس كال انداخته بود ولي حوصله پاسخ دادن را

نداشتم، موبایل را روي صندلي كمك راننده پرتاب كردم.

يك موزيك گذاشتم و صدایش را بالا بردم تا به كافه برسم، داخل كافه شدم و يك ميز دونفر را

انتخاب كردم و نشستم.

با دستم روی میز ضرب گرفته بودم. به عکس هایی که با رزهایی مشکي و سفید قاب گرفته شده بودند نگریدستم. عکس ها عبارت بودند از هنرپیشه های قدیمی هالیوود یا تصاویری ناواضح. به صفحه ساعت مشکي ام نگاه کردم، يك ربع بود که نشسته بودم.

به صندلی تکیه دادم و پایم را روی پای دیگرم بند کردم. به هر حال آترا هم دختر است و دیر کرد دارد. به میز بغلم نگریدستم، مشخص بود که دختر و پسر کنارم با هم دعوا می کردند.

دختر اشك تمساح می ریخت و پسر هم تهدیدهایش را ردیف می کرد. سري از روی تاسف تکان دادم، عاشقانه های الكي، پوچ و خالي... کافه ها پر شده اند از همین چیزها. حواسم را به در دادم، دختر قد بلندی که عینک بزرگ آفتابیش مانع دیدن چهره اش می شد وارد کافه شد. دختر عینکش را برداشت، آترا بود. با چشم دنبال من می گشت.

نمی دانستم زمانی که موضوع را به او بگویم قرار است چه عکس العملی نشان دهد.

آترا آن دختر ناآرامی که می گویند، دختر، مغرور پر آوازه در شرکت آرا یا همان آدمی که همه به لقب فرشته سیاه می شناسنش.

ظاهرش مانند فرشته؛ زیبا اما باطنش...

دستم را برایش تکان دادم با دیدن من با قدم های آهسته و متین نزدیک شد.

قبل از اینکه بنشیند سلامی کرد و نشست.

کیف دستی کوچکش را به همراه عینک آفتابی اش روی میز قرار داد.

گونه اش کبود بود و پیشانی اش پنسمان شده بود.

— پیشونیتون چی شده؟

دستی روی پنسمان پیشانی اش کشید:

— براي همون شب.

سرم را به معني باشه تکان دادم، تعللي کردم تا بتوانم با يك جمله مناسب بحث را آغاز کنم. مي خواستم شروع به حرف زدن کنم که آترا همزمان با من صحبتش را آغاز کرد، صبر کردم و گفتم:

— بفرمايین اول شما حرفتون رو بزنیید.

آترا و موهاي لخت مشکي اش را پشت گوشش داد و گفت:

— من واقعا در مورد اون شب و رفتارم نمي دونم چي بايد بگم من واقعا نمي دونم شما الان درباره من چي فکر مي کنيد ولي باور کنيد ديگه از رفتاراي باراد خسته شدم اون فکر کرده من چون تنهام هرکاري مي تونه با من بکنه و من رو تحت فشار بذاره ولي اگر من جلوي روي اون نايستم معلوم نيست پس فردا چه کارايي مي خواد انجام بده!

با دست به گارسون اشاره کردم که آب بياورد و آترا هم حرف هایش را ادامه داد و چون غروري که همه ازش حرف مي زنند، له نشود اضافه کرد:

— ولي اصلا برام مهم نيست که شما درباره من چي فکر مي کنيد.

گارسون آب را جلوي من قرار داد، در ليوان، آبي پر کردم و به دست آترا دادم.

— اول اين رو بخور يه نفسي بگيري!

آب را از دستم گرفتم، يك جرعه نوشيد و سپس ليوان را کنار گذاشت.

— مثله اين که شما حرف های بيشتري براي گفتن داريد تا من!

آترا لبش را گزید و گفت:

— اوه ببخشيد بفرماييد شما بگيد.

_ تو نیازی نیست در مورد اتفاق اون شب معذرت بخوای.

آترا اخم کرد و گفت:

_ من معذرت نخواستم فقط...

خنده ام گرفته بود، دختر کوچولو چه ادای آدم بزرگ ها را هم در می آورد.

دستم را به سینه ام زدم:

_ شما درست حدس زده بودید، دستکاری ماشین کاره باراد بود.

چشم های تیره ای طوسی رنگش دو برابر شد:

_ شما جدی می گید؟

دست های ظریفش شروع به لرزیدن کردند.

انتظار هرگونه عکس العملی را از دختر متفاوتی که روبرویم نشسته بود را داشتم.

دوباره لیوان آب را به سمتش گرفتم:

_ بخورید آرام شوید.

لیوان را از دستم گرفت ولی به جای اینکه بخورد، لیوان را در دستش گرفت.

_ آترا خانوم می دونید که..

با صدای خرد شدن شیشه یکه خوردم و حرفم نصفه ماند، جمعیت حاضر در کافه همه به سمت ما بازگشتند.

گفتم هرگونه عکس العملی ولی این یکی دیگر نه.

به دستش نگاه کردم پر از خون شده بود درست مانند چشم هایش که از فرط هیجان و عصبانیت قرمز شده بودند.

با سرعت بلند شدم به سمتش رفتم.

_ تو چیکار کردی؟

انگار در حال خودش نبود، به دستانش نگاه کرد و سپس به من.

تیکه های درشت شیشه در دستانش فرو رفته بودند. خواستم دستش را بگیرم که دستم را پس زد و با سرعت از کافه بیرون رفت. پول کافه را حساب کردم و کیف دستی و عینک آترا را که جا مانده بود را برداشتم، از کافه بیرون رفتم، احتمال می دادم که در پارک روبروی کافه باشد. با قدم های بلند راهی نسبتاً کوتاه را طی کردم، همانطور که حدس زده بودم روی یک نیمکت بی رمق تکیه داده بود و دست خونین اش را بی حرکت هم راستای بدنش قرار داده بود.

نفسم را عمیق بیرون دادم و با قدم هایی محکم تر به سمت آترا رفتم. آترا متوجه حضور من شد اما توجهی نکرد.

گلویم را صاف کردم و کیفش را جلوی چشمش تکان دادم. حدقه چشم هایش را ناتوان بالا آورد و به من نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و با دست سالمش آهسته کیف را از میان دست هایم بیرون کشید.

نگاهی به دست آترا انداختم، خون ریزی اش زیاد بود و خون حتی روی زمین هم جاری شده بود. همانطور که نگاهم به دست آترا بود لبم را تر کردم و گفتم:

_ خونریزی دستتون خیلی زیاده باید بریم درمانگاه!

آترا با چشم های بی حالتش که حالا هیچ رنگی جز غم نداشت به من چشم دوخت و گفت:

_ من از اینجور جاها خوشم نمیاد.

دهانم را نیمه باز کردم تا جوابش را بدهم که گفت:

_ اگر هم بخوای لجبازی کنی، تا فردا صبح پا به پات هستم.

دست هایم را پشت سرم قلاب کردم و گفتم:

_ نه آنرا خانوم، لجبازی برای بچه هاست!

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از آن خارج نشد، راهم را کج کردم تا از پارک بیرون بروم اما دلم برای آن دختری که روی نیمکت پارک، بی دفاع نشسته بود و پنج دقیقه پیش، نزد من دم از بی کسی می زد سوخت.

روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم:

_ می رم از داروخونه برات چندتا چیز بگیرم همینجا بمون.

منتظر جواب نشدم و به سرعت از پارک بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و ماشین را به نزدیک ترین داروخانه هدایت کردم. داروهایی که می خواستم را خریدم و بیرون آمدم و به پارک بازگشتم، فکر می کردم زمانی که برگردم آن جا نخواهد بود اما همچنان با همان حالت روی نیمکت نشسته بود.

به سمتش رفتم و کنار آنرا روی نیمکت نشستم، آرام دست خونی اش را با دستمال بالا آوردم، از خون خیلی بدم نمی آمد، آنرا اعتراضی به این حرکت نکرد. فقط چند تکه شیشه بزرگ را توانستم در بیاورم، و تکه های کوچک تر...

نمی دانم، نبود یا من ندیدم اما حتما باید به درمانگاه می رفت چون این کار من فایده ای نداشت.

آنقدر حواسم پرت بود که هر بار که می پیچیدم، نادرست بود و مجبور می شدم، دوباره از نو شروع کنم. هیاهوی پارک نمی گذاشت تمرکز کنم، دوباره باند را جا به جا پیچیدم، برای بار سوم دوباره از اول شروع به بستن کردم.

آنرا حواسش پرت جای دیگری بود و اعتراضی هم نمی کرد.

دوباره اشتباه پیچیدم.

این دفعه صدای خودم در آمد.

_ آه لعنتی.

دوباره خواستم باز کنم که آترا دستم را گرفت:

_ مرسی بدید به خودم ببندم.

ابروهایم را بالا بردم:

_ با دست چپ می تونید؟

آهی کشید و دوباره دستش را به سمتم دراز کرد.

دوباره باند را باز کردم و این دفعه از روی مچش شروع به بستن کردم.

آترا با دقت به دستانم نگاه می کرد.

ابروهایش را بالا انداخت:

_ چه حرفه ای.

لبخندی زد:

_ توهم مشتایی که می خوای رو صورت باراد خالی کنی رودیوار خالی کنی حرفه ای تر از منم می شی.

لبخند زد؛ آرام و خسته.

همان طور که در حال پیچیدن باند بودم گفتم:

_ فقط یه لطفی می کنید؟

آترا همانطور که خیره به حرکات دست من بود گفت:

_بفرمایید.

_می شه به باراد چیزی نگید که من بهتون گفتم چون می دونید که...

بی حواس دستم به زخمه عمیقی خورد دست آترا کمی پرید، از درد لبش را گاز گرفت اما چیزی نگفت.

_واقعا فکر کردی من دیگه باراد رو می بینم؟

کارم تمام شد از او فاصله گرفتم و ازکنارش بلند شدم لبخندی زدم و گفتم:

_ببخشید برای این اتفاق که پیش اومد.

آترا آرام آن یکی دستش را مشت کرد، معلوم بود که دستش درد می کرد.

از درد حتی نمی توانست صورتش برای یک لبخند باز کند.

_نه بابا این چه حرفیه شما مگه چیکار کردید هر چقدر هم بابت این که بهم اطلاع دادید تشکر کنم بازم کمه.

آترا هم از روی صندلی بلند شد.

عصبی بود، هنوز هم عصبی بود می توانستم این را در چشمانش ببینم ولی اثری از بغض؟
گریه؟

نه اصلا!

من این را یک عیب یا ننگ در دختر نمی بینم، نشانه شیر بودن می بینم.

با دست آزادش دست باند پیچی اش را فشرد.

_درد می کنه؟

از زیر دندان هایش غرید:

— بی اندازه.

— می خواهید بریم درمانگاه؟

لبخند بی جانی زد و گفت:

— نه بابا اینکارا دیگه لازم نیست.

از به یاد آوردن زخم های عمیق دستش صورتم مچاله می شود هرچند که کبودی پنجه های
خودم گاهی به زخم می رسد.

آترا دستش را دراز کرد و گفت:

— من براتون امروز خیلی دردمس ساز بودم کلی اذیتتون کردم.

فقط من مظلومیتش را دیدم یا کسان دیگری هم دیدند!

شاید قضاوت نابه جا آن ها باعث شده که من درباره این دختر آنقدر بد فکر کنم.

دستش را در هوا جلوی چشمم تکان داد.

— آقا کارن دستم خشک شد.

با این کار آترا به خودم آمدم.

— فعلا برای خداحافظی زوده تا یه جایی می رسونمتون.

— مرسی خودم تاکسی می گیرم می رم.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

— ازشته با من اومدی بیرون می خوامی با تاکسی بری خونه.

آترا با تعجب نگاهم کرد:

_ باشه حالا چرا عصبي مي شيد.

_ عصبي نشدم فقط لجبازي تو كار من نيست.

_ من لجبازي نكردم فقط گفتم خودم مي رم.

حالا كه مي بينم، آترا آنقدر ها هم مظلوم نيست.

به خاطره اين كه بحث را ادامه ندهم گفتم:

_ ماشين اون طرفه.

آترا زير لب زمزمه كرد:

_ اين كار حكم همون دهننت رو ببند رو داره!

_ من همچين بي ادبي رو به يه خانوم كوچولو نمي كنم.

اخم هائيش را در هم كشييد، رنگ سفيد پوستش، قرمز شد.

از بعضي كارهاي اين دختر از حرص خنده ام مي گيرد.

با حرص شمرده، شمرده گفت:

_ من از اين لفظ متنفرم.

جلو تر از من راه افتاد، خنده ام تبديل به قهقهه شد، بدون توجه به خنده هاي من آترا با حرص داشت مي رفت. با لبخندي كه سعي به پنهان كردنش داشتيم، به ماشينم كه يك گوشه پارک بود اشاره كردم.

_ ماشين اونجاس.

آترا با غیظ نگاهم کرد:

_ شما چرا می خندید؟

دستم را به نشانه تسلیم بالا بردم.

آترا دوباره پشتش را کرد و به سمت ماشین راه افتاد.

جلوی ماشین دست به سینه ایستاد، از دور ماشین را باز کردم و آترا سوار ماشین شد.

داخل ماشین نشستم، ماشین را روشن کردم، وقت مناسبی برای گفتن بعضی از حرفا نبود ولی فرصت دیگه ای را هم برای گفتن این حرف ها نداشتم:

_ حرف دربارت تو شرکت زیاده!

_ خوب یا بد؟

_ نود درصد بد! ده درصد خوب! اخمش عمیق تر شد:

_ چی می گن؟

_ می شه این رو بی جواب بذارم.

_ کارن!

اینارا با تحکم گفت.

_ می دونی که از یه دختر حساب نمی برم.

_ بگو زود باش!

_ می گفتن که تو با باراد رابطه داری!

این دفعه دست باند پیچی اش را مشت کرد و از درد صورتش مچاله شد، ادامه دادم:

_ البته با اومدن آراد این موضوع تموم شد.

چشم های طوسی رنگش را که حالا قرمز شده بودند را بالا آورد و به من نگاه کرد:

_ دیگه درباره چي شروع شد؟

_ تو و آراد!

چشم هایش را روی هم فشرد:

_ دیگه؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ واقعا می خوای بشنوی؟

آترا سرش را به معنی آره تکان داد.

_ می گن که معتادی.

این دفعه عصبی خندید:

_ این موضوع که تو اون گروه لعنتی عادیه!

ابروهایم بالا پرید:

_ واقعا می کشی؟

_ معلومه که نه! دیگه؟

_ چیزه دیگه ای نیست! ولی یه سری حرفای دیگه هم با خودت دارم! می دونم به من ربطی نداره

ولی دوست داشتم اینا رو بدونی!

_ بگو!

_آراد اون آدمی نیست که تو فکر می کنی! آراد فقط برای سوء استفاده از تو به سمت اومده!
همون کاری که با دختری دیگه انجام می ده!

آترا زهرخندی زد:

_این حرفا هم دروغه! همون طوری که حرفایی که درباره من می زنی دروغه!

لبم را به دندان گرفتم:

_دروغ نیست!

صدای آترا لرزان شد:

_چرا... در...وغه! من می دونم که دروغه!

چشم هایم را روی هم فشردم و نفسم را عمیق بیرون دادم، اگر می گفتم بیشتر می شکست ولی
اگر خودش می فهمید، بدتر از الان می شکست. داغون می شد!

_این دیگه حرف نیست! واقعیه! شیرین زبونیاش، مهربونی هاش تنها برای تو نیست! برای همه
ی دختری اطرافشه!

آترا با دهانی نیمه باز بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد، ساکت شدم. فکر کنم دیگه بیشتر مواظب
دلش و خودش بود.

سکوت سختی در ماشین ایجاد شد.

بعد از چند دقیقه آترا سکوت را شکست:

_اونجا نگه دارید پیاده می شم.

ماشین را به گوشه پیاده رو راندم.

دختری منتظر آترا بود، آترا از ماشین پیاده و کلمه خداحافظ را زمزمه کرد.

(آترا))

دست هایم را بغل کردم و آرام به سمت نسیم حرکت کردم. باورم نمی شد که همه ی شرکت چنین تصویری از من داشته باشند، مگر من چه کرده بودم که این قدر نسبت به من بدبین بودند. من مطمئن بودم، حرف های کارن هم درباره آراد دروغ بود.

من آراد را می شناختم! او این طور آدمی نبود که این کارها را انجام دهد.

من تا حالا کار خبیطی از او ندیدم! جلوی چشمم تار شده بود، سرم را بالا گرفتم تا اشک هایم به جای خودشان برگردند.

نه، نه آراد خوب بود. آراد بد نبود! حرف های کارن تماماً دروغ بود! به نسیم نگریستم و نگاهش را تعقیب کردم، به ماشین کارن چشم دوخته بود و کارن هم مشغول مکالمه با کسی در پشت تلفن بود.

به شانه اش زدم و گفتم:

_ سلام! کجا رو نگاه می کنی؟

خجالت زده نگاهش را از ماشین گرفت:

_ مگه نگفتی آراد رفته؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم و به سمت ماشین کارن نگاه کردم، هنوز هم مشغول بود، مشخص بود که با فرد پشت تلفن جنگ دارد این را از صورتش که به رنگ گداخته شده بود، می توانستم بخوانم. دستم را دور بازوی نسیم حلقه کردم و به سمت پارک هدایتش کردم.

نسیم پوفی صدا دار کشید و گفت:

_ آراد به قیافش نمیاد این قدر هم مظلوم باشه.

باز هم جوابي ندادم، نسيم کمي سست اراده بود، اين چند روز دائماً درباره آزاد مي پرسد.

_ اون آزاد بود ديگه نه؟

معدم غرشي کرد، خم شدم و دلم را گرفت، نسيم نگران خم شد:

_ چي شده آترا؟

از روزي که آزاد رفت و قبلش، تنها چيزي که خورده بودم، ساندويچ نصفه نيمه اي بود که آن را هم با بي اشتهايي خورده بودم.

_ فقط يکم معدم درد مي کنه.

دستي به گونه ام کشيد:

_ الهي بميرم، چقدر رنگ و روت پريده.

لبخند بي رمقي زدم و دستانش را پايين آوردم، دستانش را در حصار دستانم گرفتم و گفتم:

_ خدا نکنه عزيز دلم.

به چشم هاي پر عمق نسيم چشم دوختم، به وضوح لايه ي اشک در چشمانش ديده مي شد.

_ صورتت چقدر لاغر شده، چقدر بي حال شدي.

بغض داشتم آن چيزي که نامش براي من بسيار نا آشنا بود.

_ خوبم به خدا خوبم!

خوب نبودم اصلاً خوب نبودم! اگر خوب بودم هيچ وقت بغضي که سال ها است به سراغم نيامده، اين روزها نيز به سراغم نمي آمد.

روي يك نيمکت نشستم، سعي مي کردم دستم را پنهان کنم تا نسيم با ديدن آن نگران نشود.

_ این طرف ها فست فودي هست؟

نسیم انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید تکان داد و گفت:

_ نه، نه، نه فست فود نه! مي ريم يه رستوران خوب مي شينيم يه چيزه خوب مي خوريم.

نسیم دستم را گرفت و کشید، آه پردردی از گلویم خارج شد، نسیم که گویی تازه متوجه دست باند پیچی من شده بود گفت:

_ آترا دستت!

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

_ خريت خودم بود به ليوان زياد فشار اووردم.

نسیم دستش را مشت کرد:

_ اون آزاد عوضي چي گفت باز؟

جلو تر از نسیم حرکت کردم:

_ اون آزاد نبود!

نسیم تقریباً دوید و کنارم ایستاد:

_ پس... کي بود؟

ناگهان ایستادم، نسیم هم ایستاد به کافه روبرویم چشم دوختم که نمایی بی نظیری داشت.

نمایی چوبی، با صندلی و میزهای کوچک چوبی با شمع های شعله وری که روی میزها که در حال سوختن بودند.

نسیم آرام به بازویم زد :

– اون کي بود پس؟

نگاهم را از کافه گرفتم و رو به نسیم کردم:

– کارن! خودمم تازگیا باهاش آشنا شدم.

دوباره چشم به کافه دنج و کوچك دوختم:

– اینجا چقدر قشنگه!

نسیم از پشت به سمت کافه هلم داد:

– بقیشم تو همینجا برام تعریف می کنی.

با نسیم وارد کافه شدیم، زنگوله بالای در خبر از آمدنمان داد.

روی يك ميز دونفر نشستیم.

– خب بگو!؟

چشم هایم گشاد شده ام را به نسیم دوختم و با تعجب گفتم:

– چی بگم؟

نسیم چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

– از کارن بگو! کجا دیدیش؟ کي آشنا شدین؟

دستمالي کشیدم بیرون و آن را به بازي گرفتم.

– خب شروع آشناییمون زیاد خوب نبود..

از ابتدا ماجرا تا انتهای ماجرا را برایش تعریف کردم اما در اواسط تعریف هایم بودم که گارسون آمد و سفارش هایمان را گرفت.

قهوه ها روی میز جا خشک کرده بودند که نسیم گفت:

_ خب بخور..._

دستم را دور فنجان داغ گذاشتم و شامه ام را پر کردم از بوی خوش عطرش، فنجان را از بینی ام دور کردم و گفتم:

_ پسر بدی نیست اما... بد اخلاق!

نسیم خندید و گفت:

_ همه که مته آراد نیستن.

برشی از کیک فندق رو برویم را خوردم:

_ آراد زیادی مهربونه، آدمای مهربونم زود قلبشون می شکسته.

لقمه ام را قورت دادم و گفتم:

_ خلاصه آدمای مهربونم هر ضربه ای می خورن از دل خوبشونه...

نسیم دست را زیر چانه اش گذاشت، آه پر سوزی کشید و گفت:

_ آدمای مهربونم مزد مهربونیشون رو با نامهربونی می گیرن!

نسیم در خودش فرو رفت و جرعه، جرعه قهوه اش را نوشید.

بی هوا به خیالت سر می کشم، چه بی هوا سرکش شدی!

در خیال خودم فرو رفتم، در بدبختی هایم فرو رفتم زندگی من مانند گردابی بود که هر لحظه مرا بیشتر در خودش فرو می برد و هرچه برای زنده ماندن دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم.

این دفعه جدایی ام از گروه باراد حتمی بود. به مقداری که بتوانم یک زندگی برای خویش بسازم پول در کارتم بود.

باید کاری برای خودم جور می کردم و روزهایم را پر می کردم! شاید کنکور هم دادم و ادامه تحصیل دادم.

از این فکر ها که بتوانم یک زندگی پاک و بدون کثافتی برای خودم بسازم لبخندی روی لب هایم نشست.

با صدای تلفنم از فکر و خیال بیرون آمدم، با دیدن اسم روی صفحه موبایلم یکه خوردم، آرام خطاب به نسیم گفتم:

_ نسیم آراده، چیکار کنم.

نسیم دستش را از زیر چانه اش برداشت و گفت:

_ خب جواب بده.

تلفن را متصل کردم، صدای خش دار آراد در گوشی پیچید:

_ آترا؟

_ بله؟

_ خوبی عزیزم؟ یه چیزایی شنیدم.

دوباره آن موجود نا آشنا گلویم را گرفت با صدای گرفته ای گفتم:

_ آراد داداشت خیلی عوضیه.

آراد زهرخنده صدا داری زد و گفت:

– عوضی واسه یه لحظه اونه! اتفاقی برات افتاد هان؟ فقط کافیه بگی یه تار از موهات کم شده تا همونی که مثلا برادرم رو به قتل برسونم.

با صدای خفه ای گفتم:

– بدم، روحی بدم.

بغض در صدایش نشست:

– ببخشید عزیزم، ببخشید که کنارت نبودم تا مثل همیشه ازت مراقبت کنم ببخشید.

نباید بیشتر به این مکالمه ادامه می دادم چون نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و از او خواهش می کردم که برگردد.

تلفن را پایین آوردم و قطع کردم، سرم را بالا آوردم و با اخم های در هم نسیم مواجه شدم.

– تو داری چیزی رو مخفی می کنی؟

با تعجب گفتم:

– نه مثلاً چی رو؟

– تو با آزاد رابطه داری!

ابروهایم را درهم فرو بردم و گفتم:

– معلومه که نه!

– چرا می گی نه؟ معلومه که یه چیزی بینتون هست! آدم به هرکی که از راه می رسه نمی گه

عزیزم، این حرفا رو نمی زنه!

گوشه لبم را با حرص جویدم، نیشخندی زدم و گفتم:

_ شاید رابطه ای هست اما من متوجه اش نشدم.

_ خودت رو نزن به اون راه با هرکلمش داره می گه که بهت علاقه داره!

تلفن شروع به زنگ زدن کرد، انگشت اشاره ام را گذاشتم رو دهانم و گفتم:

_ بسه! دیگه ساکت.

تماس را وصل کردم. این دفعه تلفن را روی حالت پخش نگذاشتم.

صدای آراد هنوز هم غم داشت، صدای بم و مردانه اش شکسته بود.

_ اون کار رو حلش کردی؟

کمی فکر کردم، کدوم کار؟ دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم که بفهمم کدوم کار را

می گوید. پس از کمی مکث متوجه شدم که مسئله اسناد را می گوید.

_ بعد از دو روز به نظرت من سوپر منم که بتونم اسناد رو بیارم!

آراد خندید، از آن خنده هایی که بند دل را پاره می کند.

_ بداخلاق، منظورم اون نبود که کلا پرسیدم ببینم به فکرش هستی یا نه؟

_ هستم.

_ مرسی!

_ من که هنوز کاری نکردم!

آراد صدایش را ملایم کرد و گفت:

_ نه برای اون که، مثل اینکه با اون اتفاق مغزت هم جابه جا شده برای این که گذاشتی صدات رو

بشنوم، تشکر کردم.

لبخندی کمرنگ روی لب هایم جا گرفت، اما الان وقت این نبود که آترا، آترا شایگان دلش بلرزد!

اخم هایم را در هم فرو بردم و محکم گفتم:

_ خداحافظ.

آراد دوباره خندید و گفت:

_ بی احساس! خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و روی میز کوبیدم.

لعنتی داشت مرا و مغزم را جادو می کرد! احساسات خاموشم را داشت روشن می کرد و من این را به هیچ وجه نمی خواستم!

سرم بالا آوردم و به نسیمی که موشکافانه صورتم را می کاوید نگریستم نسیم گفت:

_ اون می خواد اما تو نمی خوای! قلبت می خواد ولی مغزت نمی خواد!

به هوای بارانی چشم دوخته بودم، باران قطره، قطره روی زمین می تاخت و ملودی گوش نوازی را ایجاد می کرد. قلبم این چند روز دائما منقبض می شد و من از احساسات بیدار شده ام می ترسیدم. مغزم به قلبم تشر می زد ولی قلبم حرفش را نمی فهمید! درک نمی کرد!

و قلبم..

فریاد می زند و مغزم فریادش را خفه می کند، فریاد می زند و باز هم مغزم خفه اش می کند.

دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم و چند ضربه به آن زدم و با فریاد گفتم:

_ خفه شو! خفه شو تو نباید بیدار شی.

سرم را بی رمق به دیوار تکیه دادم و دست بی حسم را کنارم انداختم، پلک نمی زنم و به آسمانی که در حال خالی کردن اشک هایش است، چشم می دوزم.

آسمان تو هم می توانی اشک هایت را خالی کنی اما من نه!

تو هم می توانی عاشق شوی اما من نه...

تو هم می توانی فریاد بزنی اما من نه! من باید قلبم، اشکم و احساسم را خفه کنم.

قلبم زجه می زند و مغزم به قلبم نیشخند.

ببار ای قلب دیوانه ی من اما ساکت ببار! سکوت برایت بهتر است! اعتماد به حرفت حماقت ما آدم هاست.

سرم چندین بار آرام به دیوار کوبیدم. قلبم دیوانه وار می تپید. می خواست جلب توجه کند، از بی توجهی خسته بود. آن از من و من از آن...

من کجای زندگی او هستم؟ هیچ جا حتی داخل فکرش هم نیستم! او طلا را دارد، طلا دقیقا همان است که آرادمی خواهد، زیبا، دخترانه، طناز!

اما من با معیارهای آرادم کاملاً فرق دارم، من طناز نیستم چون کسی نبوده که نازم را بکشد!

قلبم کشنده می تپید، نفسم از معده درد که ناشی از قرص های مسکن برای تسکین سردردم بود، بیرون نمی آمد.

اسپری را درون دهانم فشار دادم، نفسم هایم نظم گرفت روی پارکت خوابیدم و پایم را داخل شکمم جمع کردم، چشم هایم را بستم، دلم گریه می خواست اما مغزم نه.

خدا یه نگاهی هم به من، بنده ات بیانداز، خسته شدم دیگر از زندگی که هر روزش پر از حادثه است! خسته شدم، یک زندگی مانند همه می خواهم زندگی بدون شر بدون خستگی!

موهایم را کنار گوشم دادم و نجوا کردم:

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

– می دونستی خدا جونم خیلی خستم؟ خیلی تنهام، خسته شدم! این تنهایی رو نمی خوام! چرا باید بقیه در مورد من چنین فکری کنن! چیزایی که حتی یه لحظه اجازه نمی دم از فکرم عبور کند!

از صدای رعد و برق آسمان یکه خوردم، آسمان غرید و باران شدید تر به حال من زار زد.

آه آراد، آه تو کی بودی؟ لعنتی کی بودی که آمدی ویرانم کردی.

سرم را میان دست هایم گرفتم، مغزم فریاد می کشید و می گفت آترا شایگان بلند شو این مسخره بازی را تمامش کن. تنها راه خلاص شدن از قلبم و مغزم، کار بود! باید دنبال اسناد می رفتم. خودت به این بنده کوچکت کمک کن که بدون دردسر این کار را هم به پایان برسانی و از آن رادمهرهای لعنتی جدا شود.

نمی توانستم به آراد نه بگویم، نمی توانستم هر دفعه که خواهش می کرد، این زبانم گیر می کرد و آن کلمه لعنتی را نمی توانست تلفظ کند.

از روی زمین بلند شدم و ایستادم، لباسم را صاف کردم، آراد و جنگ احساساتم را به گوشه ذهنم پرتاب کردم، داخل اتاقم رفتم و پنجره اتاق را باز گذاشتم تا هوای تازه وارد اتاق شود، در آینه به خودم نگریستم، حسابی صورتم آب شده بود، در همه ی این چند روز وعده غذایی ام شده بود یک وعده آن هم به مقدار بسیار کم، چشم هایم گود افتاده بود، درست مانند یک مرده شده بودم.

به چشم های خاکستری ام در آینه نگریستم، من این چشم ها را نمی شناختم، این ها چشم های من نبودند در چشم های سرد من، غمی وجود نداشت.

چشم هایم را روی هم فشردم و لگدی به پایه ی صندلی زدم.

با خشم کشور را باز کردم و شلوار جین آبی یخی را از آن بیرون کشیدم.

لوازم آرایشم را برداشتم، رژ لب قرمز آتشی ام را برداشتم و با دقت روی خطوط قلوه ای لبم کشیدم، خط چشم گربه ای را با تمام تمرکز کشیدم. بعد از آن که کارم تمام شد، لباس هایم را پوشیدم.

در آیینه به خودم نگاه کردم، از کار دست خودم راضی بودم.

به سمت کیفم رفتم، کارت مزون فریال را برداشتم، کارت را روی سینه ام گذاشتم و چشم هایم را روی هم فشردم و عاجزانه از خدا کمک طلبیدم:

_ خدایا خودت بهم کمک کن که بتونم امروز، همین امشب، این کار رو به پایان برسونم.

نفس صدا داری کشیدم و موبایلم را برداشتم و شماره فریال را گرفتم. تماس متصل شد و صدای فریال در گوشی پیچید:

_ بله؟

صدایم را صاف کردم:

_ سلام فریال جون.

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ آره مزونی؟

فریال با کمی مکث گفت:

_ نه ولی خونه ام می خوای بیا اینجا!

چشم هایم را روی هم گذاشتم. باورم نمی شد، به همین زودی خدا جوابم را داد؟

_ نه مزاحم نمی شم!

_ منتظرتم، حرفی نباشه.

_باشه مرسی!

به آژانس زنگ زدم و منتظر ماندم تا بیاید، يك ربعي معطل مانده بودم، نفس صدا داري کشیدم و به ساعت مچی ام که با ظرافت روی مچم نشسته بود نگریستم. صدای بوقی آمد، بزرگ ترین کیف دستی نسیم را برداشتم:

_امیدوارم حلالم کنی نسیم.

سوار آسانسور شدم و پایین رفتم، پراید مشکی کمی دورتر ایستاده بود. به سمت ماشین رفتم و سوار آن شدم.

حرف های کارن يك دقیقه هم از ذهنم خارج نمی شدند. آرام سرم را روی شیشه خنک ماشین گذاشتم و گونه ام را که هنوز کبود بود را به شیشه تیکه دادم.

ماشین حرکت کرد. یعنی واقعا آزاد آن طور نبود که من می شناختمش؟ یعنی او فقط برای اهدافش با من این قدر خوب بود؟

همه ی راه، با این فکرهای مزخرف من گشت، زمانی که به خودم آمدم، خودم را در مقابل خانه ی بزرگ فریال یافتم. در ماشین را باز کردم و پایم را روی زمین یخ زده گذاشتم، سردی تهران این روزها حسابی غوغا کرده بود. نفس عمیقی کشیدم که تبدیل به بخار در هوا شد. کرایه ی تاکسی را حساب کردم.

به خانه عمارت مانند نگریستم که از يك طرف با پله ی مارپیچی مانند به خانه وصل می شد. از پله هایی که، از طرح سنگ مرمر بودند بالا رفتم. از استرس تنم به رعشه افتاده بود، پای لرزانم را روی پله بعدی گذاشتم. حفظ کردن تعادل با این لرزش و پاشنه ی بلند کفشم بسیار سخت بود.

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شدم. از پله ها بالا رفتم، در خانه باز شد و فریال با لبی خندان جلوی در ظاهر شد:

_ سلام آترا جون خوش اومدي!

لبخند تصنعی زدم:

_ مرسى عزیزم.

از جلوي در کنار رفت، پالتو مشكي رنگم را گرفت، وارد خانه شدم. گويي كسي قلبم را در دستش گرفته بود و هر لحظه آن را مي فشرد.

دستم را روي قفسه سينه ام فشردم و خطاب به قلبم گفتم:

_ دو دقيقه خفه شو!

فريال با تعجب گفت:

_ جان؟

_ هيچ... هيچي!

به همراه فريال، وارد سالن شديدم.

داخل سالن تعدادي زن دور هم نشسته بودند.

فريال دستش را روي كمرم گذاشت و من را به سمت آن ها هدايت كرد.

_ خجالت نكش.

لبم را به دندان گرفتم، مي خواستم بگويم چه خجالتي! آن چه كه گريبان گير من است، استرس است.

زن ها از روي كاناپه برخاستند، فريال مرا به آن ها و آن ها را به من معرفي كرد. آن ها هم مرا با لبخند گرمي، استقبال كردند.

روي كاناپه در کنار زني با موهاي زيتوني رنگ نشستم، در خودم جمع شده بودم، دستم را روي سینه ام گره زدم.

بعد از اين که جمع کمي شلوغ شد خودم را از آن کنار کشيدم. فريال حواسش نزد بقيه بود. بدون جلب توجه از روي كاناپه برخاستم و به سمت راهرو رفتم.

آن قدر خانه بزرگ بود که گيج مانده بودم به کدام اتاق بروم. من چجوري اين کار را تمام مي کردم.

قلبم سنگين حرکت مي کرد، با استرس به سمت يکي از درها رفتم.

هر لحظه اي به اين فکر مي کردم که يکي مرا ببيند، آبرويم که هيچ، جانم را از دست مي دادم. کسی که اعلام جنگ با باراد کرده، از باراد خيلي ترسناک تر است.

در را باز کردم و با کتاب خانه روبه رو شدم، به مغزم کمي فشار آوردم ممکن بود در کتاب خانه باشد؟

نه امکان نداشت. آراد گفت، در اتاق کارش است، آراد عمويش را بهتر از من مي شناخت.

از آن اتاق بيرون رفتم و دري ديگر را گشودم، اتاق کار او همين بود.

دست هاييم به لرزه افتاده بودند حتي نمي دانستم کجا را بايد بگردم حس مي کردم هر لحظه ممکن است تمام عضوهاي داخلي بدن را بالا بياورم.

انگار ديوارها هر لحظه نزديک تر و نزديک تر مي شدند و قصد داشتند مرا له کنند.

اگر من يك آدم خطرناک بودم و اطلاعات مهمي را از يك شرکت مي دزديدم کجا مي گذاشتم؟ مطمئنم در گاو صندوق يا... جلوي دست که جلب توجه نکند.

دست هاي لرزانم را رو پيشاني ام گذاشتم.

چشم هایم را در اتاق چرخاندم؛ از گاو صندوق که خبری نیست.

بدنم کرخت شده بود و از شدت استرس گیج بودم.

با پاهای کرخت شده، به سمت میز کار قهوه ای رنگ رفتم. کشویی را بیرون کشیدم. داخلش را زیر و رو کردم ولی چیزی دست گیرم نشد.

از روی زمین برخاستم، میان کتاب ها را گشتم.

صد درصد تا الان فریال متوجه نبود من شده بود و داشت دنبال من می گشت.

برای خطرات احتمالی موبایل را روی سایلنت گذاشتم. میان کتاب ها هم چیزی نبود!

به کتابخانه عظیم روبرویم که کنارش دو عاج فیل بزرگ آویزان بود نگاه کردم.

در میان کتاب های مرتب و منظم پوشه زردی را که گوشه اش بیرون زده بود یافتم.

عجولانه به سمت کتاب خانه دویدم و پوشه زرد را از میان توده کتاب ها بیرون کشیدم.

به انگلیسی روی پوشه نوشته بود، (b.r) ممکن است این مربوط به باراد باشد؟

چرا که نه b مخفف باراد r مخفف رادمهر.

خواستم پوشه را باز کنم و اطلاعات را بخوام که صدای فریال بیرون از در آمد.

فریال با صدای بلندی گفت:

_ آترا جون کجایی؟

پوشه را داخل کیف گذاشتم، بار دیگر اسمم توسط فریال صدا زده شد. صدا هر لحظه نزدیک تر می شد.

یخ زده بودم و مانند کسی که برق او را گرفته وسط اتاق ایستاده بودم.

صدا از پشت در آمد و دستگیره کشیده شد...

از ترس دست هایم یخ زده بودند، در ذهنم جرقه ای زد، گوشی را روی گوشم گذاشتم و خودم را مشغول حرف زدن با گوشی نشان دادم، فریال وارد اتاق شد.

_ تصادف کرده؟ کجا؟ کی؟

فریال با تعجب به من نگرست و من هم به صحبت کردنم ادامه دادم:

_ باشه الان خودم رو می رسونم.

گوشی را از روی گوشم برداشتم و سرم را به سمت فریال برگرداندم:

_ من باید برم یه مشکل خیلی مهم پیش اومده!

_ چی شده؟

_ بعدا برات توضیح می دم! یکی از دوستان تصادف کرده!

فریال دیگر سوالی نپرسید، ضربان قلبم تند می زد، آن قدر تند که حس می کردم می خواهد از جایش بیرون آید. فریال پالتو ام را داد، پوشیدم. بعد از این که از همه خداحافظی کردم، از خونه بیرون زدم. آزاد زمانی که در خانه فریال بودم، چند باری زنگ زده بود.

بعد از آن که کمی از خانه دور شدم، به آزاد زنگ زدم، بعد از چند تا بوق صدای آزاد در گوشی

پیچید:

_ چرا هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی؟

_ کار داشتم.

لحن صدایش نرم و آرام شد:

_ کجایی؟ دلم برات تنگ شده می خوام ببینمت.

تپش قلبم تند شد، انگار قند در دلم آب می کردند، به خودم تشر زدم ((آترا تو چه مرگنه؟))

صدایم را خالی از هرگونه حسی کردم:

_ آره اتفاقا منم باید ببینمت!

_ چیزی شده؟

با کمی مکث پاسخ دادم:

_ پشت تلفن نمی شه گفت!

_ باشه، آدرس رو برات می فرستم.

تلفن را قطع کردم، باید هشدار های کارن را جدی می گرفتم؟ نه! من به آزاد اعتماد که هیچ اعتقاد داشتم. او کمک های زیادی در زندگی به من کرده است!

باید کمی پیاده می رفتم، سرایشی بود و باد شدیدی به صورتم می وزید و گونه هایم را سرخ می کرد، هوا خیلی سرد شده بود. تاکسی گرفتم، آزاد آدرس را فرستاد. رستوران نزدیک به همین جاها بود، آدرس را به راننده گفتم.

پرونده را از داخل کیفم بیرون آوردم.

دستم را به سمت آن بردم تا آن را باز کنم و اطلاعات داخلش را بخوانم اما... کمی مکث کردم. پشیمان شدم و دوباره پرونده را داخل کیف گذاشتم، دوست نداشتم از کارهای کثیف باراد سر در بیاورم، من به خاطر... سرم را پایین انداختم، من به خاطر خودم این کار را کردم تا کمی از منت هایی که بر سرم هست کم شود... شاید هم به خاطر آزاد... گوشه پالتو ام را در دستم گرفتم و آن را فشردم. حتی اعتراف این حرف، به خودم هم برایم سخت بود.

لبم را به دندان گرفتم و کل حرصم را سر لب بی چاره ام خالی کردم، با صدای راننده تاکسی به خودم آمدم:

– رسیدیم!

به رستوران روبرویم نگاه کردم، کرایه را حساب کردم و آرام از ماشین پیاده شدم. پالتو ام را صاف کردم و موهای زیر روسریم را درست کردم. دلم می خواست، آراد هنوز هم همان آترا استوار روز اول را ببیند. آن آترایی که دنیا هم روی سرش خراب می شد، اشکش در نمی آمد. آراد را از دور دیدم، چقدر دلم برای این چهره تنگ شده بود. چند وقت بود که او را ندیده بودم؟ دو هفته؟ سه هفته؟ شمارش روزها هم از دستم در رفته بود.

آرام نزدیک آراد شدم، من تغییر کرده بودم، ضعیف شده بودم و خودم را نمی شناختم، اما آراد... هنوز همان بود شاید شاداب تر... بهتر... یا از دلتنگی زیاد، بود که این افکار مزخرف به سراغم آمده بود، گلویم را صاف کردم. آراد متوجه حضور من شد، لبخندی روی لب های روشنش افتاد. از روی صندلی بلند شد و به سمت من آمد، در گوشم نجوا کرد:

– نمی دونی دلم چقدر برای این صورت تنگ شده بود!

قلبم لرزید، دوست داشتم این قلب نفهم و ندیده ام را زیر پاهایم له کنم.

فاصله گرفتم و روی صندلی میز آراد نشستم، آراد نفس عمیقی کشید و روی صندلی روبروی من نشست.

آراد لبخندی زد و گفت:

– چه خبر؟

– تا وقتی که از داداشت دور باشم خبری نمی شه!

آراد خندید؛ لعنتی نخذ این دل من را بیشتر از این نلرزان.

چشم هایم را از آراد گرفتم، چون به قول نسیم، چیز هایی را که زبانم لو نمی دادند، چشم هایم لو می داند.

– خب تو این همه مدت نمی خوای چیزی بگی؟

يکي از ابروهایم را بالا بردم:

_ این همه مدت؟ چند هفته ای بیشتر نیستا!

آراد خندید:

_ پس معلوم اون جورى که من دلتنگت شدم تو دل تنگ من نشدى که برات این قدر زود گذشته!

آراد به صورتم نگاهي کرد:

_ چرا این قدر چشمات گود افتاده؟

به صندلي تکیه دادم، سرم را پایین انداختم، بغضی در گلویم دوید، اشک هایم داشتند به سمت چشم هایم هجوم می آوردند.

آراد صدایش را پایین آورد:

_ چرا دیگه مثل قدیما تو چشمام نگاه نمی کنی؟

دوست داشتم سرم را بیاورم بالا و در چشم هایم نگاه کنم. شاید از چشم هایم بفهمم که این حرف هایم واقعی اند یا من يك بازیچه ام! از این دوگانگی خسته بودم، خیلی خسته... چشم هایم از فشار اشک می سوخت!

از روی صندلي بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم. زمانی که از دید آراد خارج شدم انگار دنیایی از اکسیژن بهم بازگردانده شد.

به دیوار تکیه دادم، من کی این قدر ضعیف شده بودم؟ من باید رو شانه های خودم سر می گذاشتم، من باید خودم را آرام می کردم.

آرام...

از روی غرور نمی توانستم، احساساتم را به نسیم بگویم تا او راهی برای این دل دیوانه ام پیدا کند.

از بلا تکلیفی خسته بودم. نمی دانستم باید چه کنم؟ به حرف مغزم گوش بدهم یا قلبم! دست های ناتوان را روی قلبم گذاشتم، کاش دیگر نتپد و مرا از این همه رنج رها کند. ای کاش دیگر...

قطره اشک غلتانم از چشمم راه گرفت.

زندگی سخت با من چیست؟ از من چه می خواهی... چه؟ خسته ام تمامش کن! تمام!

آرامش می خواهم! من آن آترای قبل از آمدن آزاد نیستم!

وابسته شدم، شاید دیگر بی او نتوانم اگر او برای کس دیگری شود چه؟

حتی از تصورش هم دیوانه می شدم.

اشکم را با گوشه دستمال گرفتم تا آرایشم خراب نشود.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و دوباره روی صندلی نشستم.

_ کم حرف شدی؟

_ چقدر سوال می پرسی!

آزاد دستش را روی دستم گذاشت، تنم داغ شد، شاید هم آتش گرفت.

_ دلم برای صدات تنگ شده ولی تو هم، هیچ حرفی نمی زنی!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، انگار آتشم می زدند با حرف هایش.

_ این همه مدت کجا بودی؟ اون روزی که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟ حالا چی شده بعد از گذشت این همه وقت سر و کلت پیدا شده؟

انگار این حرفا برای لجبازی با احساساتم بود، می خواستم خودم را راضی کنم که قلبم دارد دروغ می گوید اما امان از دل انسان! امان!

اسکار احمق ترین عضو بدن هم به او می رسد!

آراد از تعجب دهانش نیمه باز ماند خواست حرفی بزند که دستم را روی لبم گذاشتم:

_ هیش! هیچی نگو! هیچی! نمی خوام خودت رو توجیح کنی!

سکوت سختی میان من و آراد ایجاد شد و تنها صدایی که من می شنیدم صدای غر، غر کردن های قلبم بود که چرا آن حرف ها را زدم.

آراد لبش را تر کرد:

_ قول می دی یه چیزی بپرسم نزنیم؟

_ قول نمی دم!

آراد لبخند شیرینی زد:

_ اون مسئله... اسناد... خبری نشد؟

نفس عمیقی کشید، پرونده را از داخل کیفم بیرون آوردم و آن را روی میز قرار دادم. آراد با ابروهای بالا رفته به پرونده نگاه کرد:

_ این چیه؟

_ اسناد!

_ اسناد چی؟

چشم هایم را روی هم فشردم:

_ اسنادي که گفتي بيارم!

_ واقعا!

_ نه الكي!

آراد پرونده را برداشت، کمی مکث کرد:

_ تو داخلش رو نگاه کردی؟

_ نه!

_ واقعا؟

نفس عمیقی کشید و با انگشت سبابه و شستم چشمم را فشردم.

_ باشه عصبي نشو!

پرونده را بدون آن که نگاه کند داخل کیف ورزشي اش گذاشت.

_ خب چی می خوری؟

زیرلب زمزمه کردم:

_ هیچی!

_ قهري؟

نیشخندی زدم:

_ قهر کار بچه هاس!

آراد قهقه زد:

_سرت رو بگیر بالا من رو ببین!

داشتم دیوانه می شدم، بدون هیچ حرفی بلند شدم و از رستوران بیرون زدم. انتظار داشتم دنبالم بیاید اما نیامد... نیامد، حتی صبرم کردم، حتی یک بار دیگر هم غرورم را زیر پا گذاشتم ولی نیامد...

صدای بلند آهنگ به مغزم چنگ می انداخت، عصبی جرعه ای دیگر از نوشیدنی الکل دار روبرویم نوشیدم، از تلخی اش تمام اجزای صورتم جمع شد.

بی محابا یک سر کل لیوان را سر کشیدم، تندی اش ته معده ام را سوزاند. رو لبم دستی کشیدم و به پسری نگریستم که چند دقیقه قبل، حالش را حسابی گرفته بودم. دوستش می خواست به طرف من بیاید که بازو اش را گرفت و نزد گوشش زمزمه کرد:

_ولش کن بابا دختره سگه!

زهرخندی روی لب هایم جا گرفت، لیوانی دیگر برداشتم. این چندمی اش بود؟ نمی دانستم! انگار در همان لیوان اول اثر کرده بود. چشم هایم حسابی تار می دید، سرگیجه شدیدی داشتم. صفحه موبایلم را روشن کردم، چند باری پلک زدم تا کمی دیدم واضح شود، انگشتم را روی اسم آراد فشردم و روی گوشم گذاشتم؛ دوباره همان صدا، همان صدای لعنتی برای نمی دانم هزار و چندمین بار در گوشم طنین انداخت:

_تلفن مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

قهقهه زدم؛ نگاه تاسف انگیز برخی دختران، پسران داخل مهمانی را روی خودم حس می کردم. حماقت کردم... باز هم؟! اعتماد کردم! بی پروا بلند، بلند خندیدم. باز هم به آدم های اشتباهی اعتماد کردم. رقص نورها بیش تر از ان چه فکرش را می کردم، داشت رو مخم می رفت.

به سمت دستشویی رفتم؛ تلو، تلو خوردم. نزدیک بود زمین بیافتم با دیوار خودم را ننگه داشتم.

من کی این قدر حقیر شده بودم؟ کشان، کشان خودم را به سمت دستشویی کشیدم، داخل دستشویی شدم. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و روی زمین افتادم.

انگار می خواستم تمام محتویات معدم را بالا بیاورم، زیاده روی کردم! آن هم برای منی که تا به حال لب به این جور چیزها هم نزده بودم. از روی زمین برخاستم. آبی به دست و صورتم زدم تا کمی به خودم بیایم. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. لباس هایم را پوشیدم، نمی دانستم می خواهم چگونه خودم را به خانه برسانم. دنیا اطراف سرم در حال حرکت بود. کفش های چند سانتی ام را در آوردم، بدون این ها، حفظ کردن تعادل برایم راحت تر بود. از خانه بیرون زدم و سوار آسانسور شدم، به دیوار آسانسور تکیه دادم، سرم را بالا گرفتم و به نوری که حسابی تار بود نگریستم. آسانسور باز شد، از آسانسور بیرون آمدم.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را روی هم فشردم، عقب، عقب رفتم. احساس کردم همه ی محتویات داخل معده ام دارند به سمت دهانم هجوم می آورند. به سرعت از خانه خارج شد. سرم را به سمت جوی گرفتم، هرچه خورده بودم و نخورده بودم را بالا آوردم.

خودم را به گوشه دیوار کشیدم، داشت حالم از خودم بهم می خورد.

دستی روی شانه ام نشست، سرم را بالا آوردم و تارا را در مقابل خودم یافتم:

_ تو این جا چیکار می کنی؟

چیکار می کردم؟ خودم هم نمی دانستم! منی که این قدر خود دار بودم در این جور مهمانی ها چه می کردم؟

_ حال...م بده!

تارا دستش را زیر بازو ام انداخت و بلندم کرد:

_ از تو بعید بود!

هیچ چیزی را نمی فهمیدم، همه جا تار، تار بود. داخل ماشینی نشستم، تارا گفت:

_ آدرس خونت کجاست؟

کمی فکر کردم، چرا به یاد نمی آوردم.

_ خون...ه نسیم!

_ خب کجاست!

بی محابا خندیدم:

_ من چمیدونم! همین ورا!

_ اون موبایل رو بده به من!

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و به سمت تارا گرفتم، تارا شماره نسیم را گرفت و آدرس را از او پرسید.

_ چرا این لعنتی رو خوردی؟

بلند خندیدم:

_ امتح...انش کنم! باحال نه؟

تارا کلافه نفسش را بیرون داد:

_ خفه شو! غلط کردی امتحان کنی! مگه می خوای خودت رو بدبخت کنی؟

زهرخندی روی لب هایم جا گرفت:

_ بدب...خت تر از این م...گه می شه!

به اشک هایم اجازه خروج ندادم:

_یه... آدم چق... در می تونه احم... ق باشه که هر بار از یه لونه گزیده شه؟ هر دفعه به آدم... ای اشته... باهی اعتم... اد ک... ردم! می فهمی! اء... تمادا! حما... قت!

چشم های خواب آلودم را روی هم گذاشتم.

لج باز بودم، لجبازی ام اشتباه بود.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، حتی توان فکر کردن هم نداشتم، تک، تک سلول های مغزم تمنای جرعه ای خواب می کردند.

با ضربه دست تارا یکه خوردم، چشم هایم را باز کردم، چشم هایم هنوز هم تار بود؛ دیگر داشتم کلافه می شدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم، از دور نسیم را دیدم که با استرس دارد به سمت من می آید.

ناتوان دسته در را کشیدم ولی باز نشد، نسیم دسته در را کشید، دیگر همه چیز را به زور متوجه می شدم. کشان، کشان با آسانسور مرا بالا برد. کف پاهایم به خاطر این که رو آسفالت تیز راه رفت بودم، می سوخت.

نسیم من را به داخل خانه هدایت کرد:

_ دختره ی احمق! این چه وضعشه!

نفس هایم به سختی بالا می آمدند:

_ ب... بخشید، ج... لوی همسایه ها... آبروت رو بردم!

نسیم اشک هایش روی گونه هایش جاری شدند، پالتو ام را از تنم بیرون آورد:

_ احمق من که به خاطر اون نمی گ... م! داری با زندگی خودت بازی می کنی! بازی!

سرم داشت منفجر می شد، معدم نابود بود. با همان لباس بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم. بدون آن که چراغ را روشن کنم خودم را روی تخت انداختم. نسیم دیر وارد زندگی ام شده بود و ندیده بود، من با دست های خودم زندگی ام را به نابودی کشاندم! الان خیلی دیر بود، خیلی!

صدای ناواضح نسیم واضح شد:

_ بلند شو دیگه!

پتو را از دستش کشیدم و دوباره آن را روی خودم انداختم:

_ بذاز بخوابم!

نسیم عصبی پتو رو از رویم کشید:

_ خفه شو! گمشو بیدار شو! مگه نگفتی می خوای زندگی رو از کثافت نجات بدی! تو داری بدتر زندگی رو به کثافت می کشی! کلی جون کندم تا این کار رو برات گیر آوردم.

چشم هایم را ناتوان گشودم، کمی پلک زدم تا چشمانم به نور عادت کند. نسیم با مقعنه و لباس های کارش جلوی من ایستاده بود. زیپ لباسم را از پشت باز کرد و گفت:

_ برو حموم این قیافت رو درست کن تا هشت باید اون جا باشی!

دوباره چشمانم را بستم، روی تخت نشستم، سرم داشت منفجر می شد، دستم را میان موهام کردم:

_ ساعت چنده؟

_ شش! وقت نداری! بلند شو!

غر، غر کنان روی تخت خوابیدم:

_ حوصله ندارم سرم درد مي کنه!

نسیم مچ دستم را با حرص کشید:

_ کلي به اين شاهرخ رو انداختم! بلند شو!

بالاخره چشم هایم کامل باز شدند:

_ شاهرخ کیه؟

_ هم کار منه! اوني هم که داري مي ري پیشش خالسه!

ابرو هایم را بالا انداختم:

_!؟

_ کفت! من مي رم دیرم مي شه! تو هم برو حموم خودت رو درست کن! زنگ مي زنم چکت مي کنم!

سرم را به معني باشه تکان داد، بعد از اين که نسیم رفت، دوباره ي روي تخت دراز کشیدم، با یاد آوري اتفاقات دیشب، در يك لحظه حالم از خودم بهم خورد. من چیکار کردم؟ عصبي ملافه را چنگ زدم و با حرص گفتم:

_ آترای کثافت! لعنتي! لعنتي!

از حرص دندان هایم روي هم ساییده مي شد.

اشکي روي گونه ام جاري شد، با حرص روي اشکم کشیدم. هر کاري که در اين چند روز کرده بودم کافي بود! به اندازه کافي حقیر شده بودم. به زور از روي تخت بلند شدم. پیراهنم را از تنم بیرون کشیدم و داخل حمام شدم، آب یخ را باز کردم و زیر آب رفتم، تمام تنم یخ زد. شیر را روي آب گرم

گذاشتم، سنگینی سرم کمی بهتر شد، قطرات گرم آب پوستم را نوازش می کردند، انگار جانی تازه به بدنم بازگشت.

از حمام بیرون آمدم، به سمت اتاق نسیم رفتم جلوی میز آرایش نشستم، صورتم بی روح شده بود و سرخی لب ها و گونه هایم جان همیشگی شان را نداشتند.

شانه را برداشتم و موهایم را شانه زدم، آماده شدم و مقنعه مشکی رنگ نسیم را سرم کردم. عادت به این قیافه خودم نداشتم، با مقنعه!

نگاهی نهایی به خودم در آینه انداختم.

مدارك مورد نیاز را که از قبل آماده کرده بودم را داخل کیفم گذاشتم. از خانه بیرون زدم، در سر خیابان ایستگاه اتوبوس بود، تا سر خیابان پیاده رفتم و منتظر اتوبوس ایستادم. از کار دیشبم خیلی پشیمان بودم، خیلی...

دوست داشتم خودم را خفه کنم، پنج دقیقه منتظر ماندم تا اتوبوس رسید، وارد اتوبوس شدم. راهش کمی دور بود ولی اگر به عنوان منشی قبولم می کردند، پر در می آوردم.

حواسم به بیرون بود، به عابرهای پیاده ای که بی حوصله از

کنار هم رد می شدند نگریستم.

سرم را روی شیشه تکیه دادم، سرمای شیشه گونه های داغم را خنک می کرد. شقیقه هایم را با انگشت سبابه و شستم فشردم.

بی حال دست از سرم که انگار صد تن شده بود برداشتم و تلفنم را روشن کردم، با کارن تماس گرفتم، بعد از چندتا بوق کارن تلفن را برداشت:

_بله؟

صدایم را صاف کردم:

_ سلام... منم آترا!

با صدای خشکی پاسخ داد:

_ بله متوجه شدم.

چشم هایم را روی هم فشردم و سعی کردم با آرام ترین لحن ممکن سوالم را بپرسم:

_ یه سوالی داشتیم؟

_ بفرمایید!

_ من... می خوام از باراد شکایت کنم!

_ سر اون ماجرا؟

_ آره!

_ مدرک کافی برای اثبات نداری!

اتوبوس ترمز زد، از پنجره بیرون را نگاه کردم، ایستگاه مورد نظر من بود، از اتوبوس خارج شدم:

_ باشه، ممنونم ببخشید مزاحمتون شدم.

موج خنده در صدایش آشکار بود:

_ شما مراحمید.

جوابی ندادم و تلفن را قطع کردم.

موبایل را داخل کیفم انداختم و به سمت مطب دکتر رفتم. تابلو سر در را نگاه کردم، خانوم

خسروی، متخصص زنان و زایمان...

وارد مطب شدم، پنج، شش نفری منتظر نشسته بودند، روی یکی از صندلی ها نشستم و کیفم را در بغل گرفتم. چشم هایم را بستم، هر موقع که اتفاق دیشب را فراموش می کردم، چیزی، تق، تق به مغزم می کوبید و می گفت اتفاق دیشب را یادت نرود!

حس می کردم خدا از من دور شده، دیگر وجود او را در کنار خودم احساس نمی کردم.

صدای پیغام گوشی ام در محوطه طنین انداخت، موبایلم را برداشتم، نسیم پیغام داده بود:

_ خودت رو معرفی کن! بگو از طرف شاهرخي كلي سفارشت رو کرده!

لبخندی روی لب هایم نشست، اگر من این دختر را در زندگی ام نداشتم، نمی دانستم در این مدت باید چگونه زندگی کنم. پایم را روی پای دیگرم بند کردم. بعد از گذشت مدتی نسبتاً طولانی، اسمم را صدا زدند، زنی با لب خندان که به نظر، آدم خوبی می آمد روی صندلی نشسته بود، چند سوالی پرسید و من هم پاسخ دادم. زمانی که گفتم سابقه کاری ندارم، زن کمی جا خورد و این احتمال قبول شدنم را کم تر می کرد. گفتند تماس می گیرند و نتیجه را اطلاع می دهند. از مطب بیرون آمدم، دیگر حوصله اتوبوس نداشتم.

منتظر تاکسی ایستادم، چند ثانیه ای نشد که تاکسی ای جلوی پایم ترمز زد، ماشین، ماشین شخصی بود ولی آن قدر خسته بودم که بی خیال این حرف ها شدم و داخل ماشین نشستم.

راننده کلاهی روی سرش گذاشته بود و در آینه صورتش مشخص نبود.

بی خیال چهره راننده شدم، دروغ نگویم ترسیدم. حسم چیز خوبی را بهم نمی گفت، راه را به راننده گفتم و راننده بدون حرف حرکت کرد، شکاک نگاهش کردم:

_ آقا؟

مرد جوابی نداد و داخل کوچه ای که نمی دانم کجا بود، رفت.

دسته در را کشیدم تا پیاده شوم که راننده در ماشین را قفل کرد، بدون آن که خودم را تسلیم کنم، بند کیفم را دور گردن راننده انداختم و گلویش را فشردم.

_ آت... را آت... را منم بار..اد.

یکه خوردم، دستم شل شد:

_ تو این جا چه غلطي مي کنی؟

باراد خواست بند کیف را از گردنش آزاد کند که محکم تر بند را به گلویش فشردم، باراد
نفس، نفس زنان گفت:

_ آت... را ولم کن! کارت دارم!

_ در ماشین رو باز کن!

قفل در ماشین باز شد، بند کیف را از دور گردنش آزاد کردم و از ماشین پیاده شدم، خواستم بروم
که دستم از پشت کشیده شد. دستم را از دستش بیرون کشیدم:

_ دست کثیفت رو به من نزن!

دوباره دستم را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند، فاصله بینمان خیلی کم شد،

_ آترا به خدا من کاری نکردم! اون تصادف کار من نبود.

می خواستم تو صورتش تف بندازم! چه راحت هم قسم خدا را می خورد! دستم را از دستش
بیرون کشیدم و فاصله گرفتم.

_ نمی خوام حتی یه لحظه تورو نزدیک خودم ببینم!

جلوی پاهایم زانو زد، باورم نمی شد! این باراد بود؟

_ آترا خیلی بهت نیاز دارم برگرد بیا! دیگه نمی دارم حتی یه تار مو ازت کم شه!

نیشخندی زدم و دستانم را به سینه ام گره زدم و نگاه تاسف بارم را به باراد دوختم، باراد ادامه
داد:

_ ستاره برگشته! مي خواد بارانا رو ازم بگيره! تر خدا کمکم کن!

_ کمکت کنم که چی؟ بارانا رو بدبخت تر از این کنی؟

باراد دستم را در حصار دستانش گرفت و سر روی آن گذاشت، از برخورد دستش به دستم چندشم شد، دوست داشتم بالا بیاورم، محکم دستم را از دستش بیرون کشیدم، انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا آوردم:

_ اون دست کثیفت یه دفعه دیگه به من بخوره... لهت می کنم.

این حرف را زدم و پشتم را کردم و رفتم، رفتن که نه بیشتر شبیه به فرار کردن بود.

دیگر نه او! نه برادرش را نمی خواستم ببینم! از نام رادمهر خسته بودم! از نفس افتادم، تکیه به دیوار پشتم دادم و دستم را روی قلبم که حسابی ضربانش بالا رفته بود، گذاشتم. اسپریم را از داخل کیفم بیرون آوردم و آن را داخل دهانم فشردم.

((کارن)) به جام شراب قرمز رنگ خیره شدم، با صدای آرین به خودم آمدم:

_ در فکر معشوقی؟

خندیدم و انگشتم را لبه ی جام گذاشتم:

_ معشوق کجا بود؟ تو فکر بودم.

آرین خندید و گفت:

_ پس تو فکر جام شرابی؟

با انگشت سبابه روی سرم کشیدم:

_ نه!

– تو فکر چي؟

با بي خيالي شانه هاييم را بالا انداختم:

– هيچي!

تارا روي صندلي نشست و گفت:

– خب؟ چي مي گيد؟

– هيچي!

تارا موبایلش را در آورد و گفت:

– آرين باراد اون مسئله رو کنسل کرد، امشب نمي شه!

آرين ابروهایش بالا پرید:

– يعني چي کنسل شد؟ اين همه مدت الكي که براش برنامه ريزي نکرده بوديم.

کلافه نفسم را بيرون دادم و دستی میان موهاييم کشيدم:

– خسته شدم ديگه! همش در حال رمزي صحبت کردنيد! خب درست حرفي بزنيد بدونيم چي

مي گيد ديگه!

چشم های مشکی تارا درخشيدند، نگين روی بينی اش در آن تاریکی برق می زد:

– دست ما بود که بهت می گفتيم! باراد منعمون کرده!

از لای دندان هاييم غريدم:

– خب من به چه دردش می خورم!

تارا جام را برداشت و جرعه ای از نوشيدنی سرخ رنگ را نوشيد:

_ حتما يه برنامه ای برات داره! فقط كافيه بهت اعتماد کن که اونم طول می کشه!

زهرخندی رو لبم نشست:

_ باشه، باشه!

_ دیشب آترا رو دیدم...

زنگ در مانع ادامه حرفش شد، کلافه نفسش را بیرون داد و از روی صندلي بلند شد، به ساعت نگاهی انداخت و با کلافگی گفت:

_ قرار بود دیر تر بیاد!

اخم هایم را در هم کشیدم و دستم را تکیه گاه چانه ام کردم:

_ کی؟

تارا دستش را میان موهایش فرو کرد:

_ باراد.

به سمت در رفت و در را باز کرد، از تیپ رسمی همیشگی اش دست برداشته بود و تیشرت مشکی آستین بلندی با شلوار خاکستری پوشیده بود، حالش خیلی زار بود، موهای بهم ریخته و ریش های نامرتب! به سمت میز آمد، دستش را روی شانه ی آرین کوبید:

_ گمشو، بلند شو!

آرین بی حرف از روی صندلي بلند شد، باراد صندلي را بیرون کشید و بی حوصله روی آن نشست، لیوان جلوی رویش را برداشت و یک سر بالا رفت.

_ کی این کار رو با گردنت کرده؟

با سوال تارا نگاهم به سمت گلوی باراد رفت، دور تا دورش قرمز بود.

باراد خنده هاي رو اعصاب مخصوص خودش را کرد

_ وحشيه جذاب.

ابروهايم بالا پريد، منظورش را خوب متوجه شدم، تارا نگاه پر از سوالش را به من دوخت و من اسم آترا را لب زدم. تارا آهاني گفت و به سمت آشپزخانه اش رفت.

موبايل باراد زنگ خورد، موبايلش را بالا آورد و به صفحه آن نگرست، از نگاهش مي توانستم بفهمم از تماس فرد پشت خط چندان راضي نيست. تلفن را پاسخ داد:

_ هان آراد؟

صداي آراد از اسپيكر تلفن شنيده مي شد:

_ اين همه مدت نبايد مي پرسيدي كدوم گوريم؟

باراد با بي خيالي دهان كج کرد و گفت:

_ بيست و هشت سالته هر گوري مي خوي باش.

تلفن را قطع کرد، آن را خاموش کرد و روي ميز انداخت.

سرش را روي ميز گذاشت و چشم بست:

_ تارا يه آهنگ بذار.

تارا از آشپزخانه بيرون آمد و بلند گوها را روشن کرد. از موقع آمدن باراد جو حسابي سنگين شده بود. از روي صندلي بلند شدم و به سمت تارا رفتم شاخك هايم درباره حرف نصف مانده تارا، به كار افتاده بود، آرين هم پشت من به آشپزخانه آمد.

دستم را به كانتر تكيه دادم و وزنم را روي دستانم انداختم:

_ داشتي در مورد آترا يه چيزي مي گفتي؟

تارا نگاهی به باراد انداخت و بعد از آن که مطمئن شد، حواسش نیست گفت:

– دیروز آترا رو تو پارتي کیمیا دیدم، حال خوبی نداشت.

یکی از ابروهایم بالا رفت، کجای این دختر را باید باور می کردم حرف هایش را یا چیزی که می بینم و می گویند؟

– اون جا چی کار می کرد؟

– چمیدونم! تو راه یه چرت و پرتایی می گفت، می گفت اعتماد یعنی حماقت و از این حرف ها!

سرم را پایین انداختم و تلخندی زدم، بهش درباره آراد هشدار داده بودم ولی گوش نکرد! لجبازی کرد!

با صدای تارا به خودم آمدم:

– تو چیزی می دونی؟

– نه بابا چه چیزی! خدا کمکش کن.

تارا خندید:

– مثل این پیرمردا حرف زدی!

خندیدم و چینی به لب بالا ام دادم:

– سال دیگه پیرمرد می شم!

تارا لیوان آبی جلو ام گذاشت:

– بخور زیاد حرف نزن.

تارا لب ورچید و گفت:

_ بر عکس چیزایی که درباره آترا می گن من حس خوبی نسبت بهش دارم.

آرین به دیوار تکیه داده بود و بی حرف به حرف های من و تارا گوش می داد.

باراد داخل آشپزخانه شد:

_ درباره چی حرف می زدید تا من اومدم ساکت شدید!

آرین دستی به لبه ی کانتر چوبی کشید:

_ آ...

اما با نگاه هشدار دهنده ی من و تارا حرفش، ناتمام ماند.

باراد ابرو بالا انداخت:

_ خب؟

_ خب هیچی!

موقع آمدن باراد سکوت را ترجیح دادم، دستم را به سینه ام گره زدم و چشم روی هم گذاشتم، با صدای زنگ موبایل چشم هایم را گشودم. موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه اش که اسم علی نقش بسته بود نگریستم، بازدمم را با کلافگی بیرون دادم و از جمع کناره گیری کردم.

_ بله؟

_ کجایی؟ این همه غر زدی که نمیای خونه مامانم و اینا این حرفا، حالا که اومدم تو نیستی!

_ نباید بیای مادر زنت و پدر زنت رو ببینی؟

_ باشه بابا، باشه! بیا می خوام باهات حرف بزنم!

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ بابت؟

_ میای می شنوی خداحافظ!

تلفن بوق آزاد زد، عصی لب گزیدم و تلفن را قطع کردم و بدون حرف از خانه بیرون زدم، سوار ماشینم شدم و ماشین را به سمت خانه راندم.

برف ریز شروع به آمدن کرده بود، نگاهم را به آسمان کبود دوختم، تا این کار را تمام نمی کردم خیالم راحت نمی شد. با دست روی صورتم که حالا کمی نم دار شده بود کشیدم و با کلید، در ورودی خانه را گشودم. حوصله منتظر آسانسور ماندن را نداشتم، پس پله ها را در پیش گرفتم و بالا رفتم.

جلوی در خانه مکث کردم، کلاه سوئیشرت را از سرم انداختم و وارد خانه شدم، سلام بلندی دادم که ساحل به سمتم دوید، از روی زمین او را بلند کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

_ چطوری عشق دایی؟

ساحل لبخند زیبایش را زد و گفت:

_ خوبم!

ساحل را روی زمین گذاشتم و بلند گفتم:

_ لباسام رو عوض کنم میام.

داخل اتاق شدم، تی شرتم را از تنم بیرون کشیدم، در باز شد و علی داخل شد:

_ نبینم خودت رو برامون گرفتی!

در کشو لباس هایم را باز کردم و به دنبال بلوز مناسب گشتم:

_ حوصله ندارم.

علي از پشت بازو ام را کشید:

– کارن داري چه غلطي مي کنی؟

يکي از ابروهایم را بالا بردم:

– کار خاصی نمی کنم!

علي نگاهش را در چشم هایم دوخت:

– تو یه خانواده داري که نگرانتن! اگر من ونشمیل بریم اونا فقط تو رو دارن! من مي دونم تو، تو چه کاري افتادي! خطر به جون خريدي تو با آدمي مثل باراد در افتادي! اشتباهه! اشتباه هرچي زودتر از اين نقشه بيا بیرون!

بازو ام را از دستش بیرون کشیدم. خودم هم مي دانستم اشتباهه! خودم مي دانستم ولي...

براي ثابت کردن خودم به او اين کار لازم بود!

علي بدون حرف و با تاسف به من خيره شد، همانطور که پشتم بود گفتم:

– مامان و بابا نفهمن لطفا!

– خيالت از بابت من راحت باشه!

بلوز را تنم کردم:

– مرسى.

در اتاق را باز کرد و خارج شد من هم به دنبال او رفتم:

– کاراي ويزاتون به کجا رسيد؟

لبخندي زد و سر برگرداند:

_ جاهای خوب!

دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_ ولی برات دارم!

علی نفس عمیقی کشید:

_ بازم رسیدیم به همون جای اول؟

یقه اش را صاف کردم و گفتم:

_ خودت رو بذار جای ما، دوست داری دخترت رو ازت جدا کنن؟

_ اگر بدونم اون طرف آب آینده دخترم ساخته می شه چرا که نه؟

مشتی در شکمش کوبیدم و رفتم، علی از آن طرف داد زد:

_ وحشی.

برگشتم طرفش و شیطنت آمیز پنجه هایم را به او نشان دادم.

_ ببخشید، ببخشید!

خندیدم و وارد سالن شدم.

((آترا))

آب بینی ام این چند روز راه افتاده بود، عطسه ای کردم و دوباره با دستمال آب بینی ام را گرفتم.

این حساسیت لعنتی دوباره به سراغم آمده بود اما با آمپولی که زده بودم، خیلی بهتر شدم.

امروز صبح؛ پس از يك شب، برف كاملا روي زمين نشسته بود و شهر جامه ي سفيد زيبايش را بر تن كرده بود. نبود نسيم صبح ها را سوت و كور مي كرد و امروز هم دل من حسابي هوس حرف زدن كرده بود...

از روي تخت بلند شدم، بدنم حسابي خشك شده بود. پرده اتاق را کنار زدم، دلم مي خواست رو اين برف ها پا بذارم و راه بروم. به بدنم كش و قوسي دادم و از اتاق بيرون رفتم. نسيم يادداشتي روي كانتر گذاشته بود، آن را برداشتم و متن را زير لب زمزمه كردم:

_ نهار درست كردم تو يخچال گذاشتم، امروز دير تر ميام نهارت رو بخور!

چشم هاي خواب آلودم را رو هم فشردم، خميازه اي كشيدم و چشمان را گشودم.

به سمت چاي ساز رفتم، چاي را در ليوان ريختم. کنار پنجره ايستادم و چايم را نوشيدم. مغزم آزاد را فراموش كرده بود و حتي ازش متنفر شده بود اما قلبم...

سرم را تكان دادم تا مانع عبور اين فكر هاي مزخرف از ذهنم شوم.

ليوان را داخل ظرف شويي گذاشتم. هرچي بيشتتر در خانه بمانم بيشتتر اين فكر ها مغزم را ويران مي كند.

پالتو ام را پوشيدم و از خانه بيرون زدم، نفس عميقي كشيدم، لبخندي روي لبم نشست. پايم را داخل برف فرو كردم. اين برف، اولين برف زمستاني در امسال بود. خم شدم و پنجه ام را در برف سفيد رنگ فرو كردم. لبخندي زدم و لبم را به دندان گرفتم، هميشه برف را دوست داشتم.

از كوچه پايين رفتم، دوست داشتم كمی پياده قدم بزنم. بعد از مدتی طولانی؛ احساس شادابی می کردم. یقه پالتو ام را تا گونه های سرخ شده از سرمايم كشيدم.

تلفنم زنگ خورد، اميدوار بودم چيزی نباشد كه حالم را بگيرد. شماره ناشناس بود، گوشي را روي گوشم گذاشتم:

_ بله؟

_ سلام، راجب مصاحبه کاری که دیروز انجام دادید.

لبم را به دندان گرفتم:

_ خب؟

_ از همین فردا می تونید کارتتون رو شروع کنید.

از خوشحالی اشک در چشم هایم جمع شد، نمی دانم آخرین باری که از ذوق اشک در چشمانم جمع شده بود کی بود؟

سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم:

_ خیلی ممنون، خیلی ممنون!

_ خواهش می کنم عزیزم صبح ساعت هشت اینجا باش!

_ حتما!

_ خدا نگهدارتون!

_ خدا حافظ.

گوشی را قطع کردم، از ذوق چند بار پا به زمین کوبیدم و جیغ خفه ای زدم.

برف خبر های خوبی را با خودش آورده بود. بی هدف قدم زدم، آن قدر قدم زدم و به آینده ای که قرار بود بسازم فکر کردم که به جای آشنایی رسیدم. در يك لحظه همه ی ذوق و اشتیاق صبحم از بین رفت. همان پارکی که آن روز با آراد آمدیم، همان پارک لعنتی!

دقیقا همان نیمکتی که الان روبروی من است و یک عالمه خاطره که در آن پنهان شده! خنده هایمان، تعریف آراد از کودکی اش و شیطنت هایش... همان روزی که خیلی وقت نیست از آن گذشته!

شهر سفید پوش در چشمم سیاه شد، پاهایم شل شدند.

به خودم تشر زدم، من قول داده بودم خودم را نبازم؛ قول دادم همان آترا شایگانی که بودم، شوم ولی با این اتفاقاتی که در این مدت افتاد، هیچ وقت من نمی توانستم همان آترا سابق شوم...

اشک هایم به سمت چشم هایم هجوم آوردند اما مانع خروج آن ها شدم. من تصمیم گرفته بودم و باید آن را اجرا می کردم.

به سختی، پاهایم که انگار چوب شده بودند را در برف سنگین، حرکت دادم و به سمت نیمکت رفتم، برف های روی نیمکت را کنار زدم.

از سرما تمام بدنم یخ زده بود، عطسه ای کردم و با دستمال جلوی دهانم گرفتم.

آن قدر با خودم کلنجار رفتم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد، من داشتم با روی آن نیمکت نشستن خودم را مجازات می کردم.

ساعت تازه پنج بود ولی هوا خیلی تاریک شده بود، از روی نیمکت برخاستم، ترافیک خیابان ها آن قدر سنگین بود که پیاده برگشتن را ترجیح دادم.

آن قدر راه طولانی بود که وقتی به خانه رسیدم. پاهایم بی حس شده بودند و نفس، نفس می زدم. با دستان یخ زده ام کلید را بیرون کشیدم و در را گشودم، وارد خانه شدم؛ بالاخره از سرمای بی رحمانه بیرون نجات پیاده کرده بودم. تمام تنم از سرما می لرزید. چراغ های خانه را روشن کردم، نسیم باید تا الان به خونه می رسید. اسم نسیم را صدا زدم، نسیم با چشم هایی باد کرده از اتاق بیرون آمد. آرام نزدیکم شد و سر روی شانم گذاشت و گریه کرد:

_ آتر...ا.

آن قدر تو شوک رفته بودم که زبانم بند آمده بود، چیزی درباره من بود؟ دوباره قرار بود چه خبر بدی را بشنوم؟

تنها عکس العملی که توانستم نشان دهم، دستم بود که رو کمر نسیم نشست.

_اون...برگشته!

کي؟ کي برگشته بود؟

بالاخره این زبان لعنتي بعد از سعي و تلاش باز شد:

_کي؟

نسیم گریه هایش شدت گرفت:

_نامزده قبلیم، سپهر!

خیالم راحت شد و تپش های بی وقفه قلبم آرام گرفت.

دست روی موها صاف خوش رنگش کشیدم، نسیم سر از شانه ام برداشت:

_اومده التماس می کنه! می گه برگرد! چیکار کنم؟

دست یخم را روی گونه داغ او گذاشتم:

_هیش! آرام باش بیا بشین بهم بگو چی شده!

پالتو ام را از تنم بیرون آوردم و نسیم را به سمت کاناپه هدایت کردم:

_بشین و قشنگ برام تعریف کن موضوع چیه؟

نسیم با انگشت زیر اشک هایش گرفت و گفت:

_امروز صبح داشتم می رفتم سرکار سر راهم سبز شد، ازم خواهش کرد به پام افتاد گفت

برگرد، گفت اشتباه کردم! تو جای من بودی چیکار می کردی؟ بر می گشتی پیشش؟

کمی مکث کردم و لب های خشک شده ام را از هم باز کردم:

_ نه!

چشم های نسیم درخشید:

_ یعنی آراد برگرده شانس دوباره بهش نمی دی؟

_ داستان ما فرق داره!

_ چه فرقی؟

نگاهم را از نسیم گرفتم و به زمین دوختم:

_ ماه می خواست به خورشید برسه اما نتونست این داستان عجیب شبیه به داستان ماست...

نسیم با اندوه به من نگاه کرد؛ از این نگاهای ترحم انگیز متنفر بودم. هیچ دوست نداشتم کسی
برایم دل بسوزاند.

_ نسیم؟

نسیم که غرق در فکر بود، یکه خورد:

_ جانم!

_ قبولم کردن از فردا کارم شروع میشه!

نسیم از خوشحالی لبخند دندان نمایی زد و مرا در آغوش گرفت:

_ بهترین خبری بود که امروز شنیدم.

من هم لبخندی زدم. از آن لبخند های مصنوعی، دیگر لبخند ها هم واقعی نیستند، درد دارند...
پر از حرف های نگفته اند...

نفس عمیقی کشیدم، این درس های زندگی عجب چیزهایی به آدم می آموزند.

من سر مرگ سینا اشک نریختم ولی برای آراد...

برای خودم تاسف خوردم، یعنی من این قدر ضعیف بودم و خودم نمی دانستم؟

ولی به خودم قول می دهم، اگر هم آسمان به زمین بیاید، دیگر اشک نریزم، دیگر برای حماقتم تاسف نخورم!

دیگر نگذارم که احساسات قلبم به منطق های مغزم غلبه کنند.

من می گویم ولی اجرای آن کجاس؟

چند بار گفتم دیگر اعتماد نکن؟ ولی باز هم اعتماد کردم، به هرکسی که گفتم دیگر او نه، او به من ضربه نمی زند؛ دقیقاً همان کس بدترین ضربه را زد.

با انگشتانم روی پارچه نرم کاناپه کشیدم و با ناخن روی آن را خراش دادم. چیزی در ذهنم می گفت؛ تو سنگ نیست مانند همه ی انسان های دیگر اشتباه داری ولی کجاست گوش شنوا!

بوی آتش در خانه پیچیده بود، بویش را حس کردم.

به سمت نسیم بازگشتم، او هم مانند من در فکر بود، می دانستم او هم فکرهای قشنگی نمی کند، در چشم هایش اشک جمع شده بود.

با شانه ام به شانه اش زدم:

— بوی آتش میاد.

نسیم دست روی پیشانی اش گذاشت و نفسش را عمیق بیرون داد:

— وای یادم رفته بود! آره داشتیم می اومدم خریدم دوست داری؟

لبخندی زد:

— آره خیلی!

_ پس تا من میز آماده کنم تو برو لباس بپوش بیا.

چشمانم را به معنی باشه روی هم فشردم، نسیم از روی صندلی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

من هم کمی بعد تر از نسیم از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. استخوان هایم از سرما درد گرفته بود. داخل اتاق شدم، بلوز بافتنی مشکی رنگ را برداشتم و آن را پوشیدم، لباس از خانه برای خودم خیلی کم برداشته بودم، فقط در حدی که از سرما در امان باشم. از اتاق بیرون رفتم. نسیم در حال کشیدن، آش بود. به سمتش رفتم و در کشیدن آش کمکش کردم:

_ نسیم؟

_ بله؟

به سمت میز رفتم و قاشق هارا روی آن قرار دادم:

_ راجب نامزدت...

نسیم دهان کجی کرد:

_ بی خیالش!

به سمت نسیم برگشتم و دستم را روی میز قرار دادم و گفتم:

_ اگر دوستش داری بهش فرصت دوباره بده! ضرر نمی کنی!

نسیم بازدمش را محکم بیرون داد:

_ نمی خوام! من نمی خوام انتخاب دوم کسی باشم!

ابروهایم را در هم فرو بردم و صاف ایستادم:

_ انتخاب دوم؟

_ آره با يه دختره بود...

با کمي مکث ادامه داد:

_ يعني بعد از جدایيمون! حداقل خوبيش اين که اين قدر با معرفت بود که راستش رو بهم بگه و ازم جدا شه و مهم تر از همه اينا بهم خیانت نکنه!

نگاهم را به زمين دوختم و گفتم:

_ الان چی شده از اونم جدا شده؟

_ آره... يعني دختره ازش جدا شده!

_ اينارو از کجا مي دوني؟

_ از يه دوست مشترک.

زیر لب آهاني گفتم، نسيم به صندلي اشاره کرد:

_ بشين بخوريم ديگه!

روي صندلي نشستم و قاشق را برداشتم، بي حرف آش را خوردیم. وقتي تمام شد، ظرف هارا برداشتم و شستم. نسيم هم چون خسته بود رفت و خوابید.

من هم روز حسابي سنگيني داشتم، استخوان پاهایم به خاطره راه رفتن در برف درد گرفته بود، خسته به سمت اتاق رفتم و زیر پتو خزیدم. چند ساعتی طول کشید خوابم ببرد اما بالاخره خوابم برد... با نوازش دستي روي سرم، چشمانم را باز کردم و نسيم را در مقابل خودم یافتم.

_ عزيزم بيدار شو من دارم مي رم...

چشم هایم را دوباره بستم:

_ بيدارم.

نسیم دستی روی گونه ام کشید و گفت:

– من باید برم اما روز کاری خوبی رو برات آرزو می کنم.

من که هنوزم هم خواب بودم، جوابی ندادم.

صدای پاهای نسیم را شنیدم که دور می شود، سریعاً از روی تخت برخاستم و به دنبال او دوویدم. جلوی در ایستاده بود؛ به سمت او رفتم و او را محکم در آغوش گرفتم:

– مرسی!

نسیم هم مرا در آغوش گرفت:

– برای چی؟

– برای همه چی!

نسیم خندید، من آرام گفتم:

– یه مدت کار کنم پول در بیارم قول می دم شرم رو از خونت کم کنم.

نسیم ضربه محکمی به کمرم زد:

– بیشعور چه شری!

بخض کرد و ادامه داد:

– حداقل از موقعی که تو اومدی یه امیدی برای خونه اومدن دارم، می دونم میام خونه یکی هست

که هم کلامم شه! قول بده هیچ وقت نری! هیچ وقت!

بیشتر در آغوشم فشردمش. خدا این فرشته ای از سوی تو بود.

نسیم از آغوشم بیرون آمد و گفت:

_ من برم ديگه ديرم شده.

لبخندي زدم و سرم را به معني باشه تکان دادم. نسيم رفت، ساعت را نگاه کردم، راه دور بود و سريخ تر بايد آماده مي شدم. سريخ لباس هايي که نسيم براي من گذاشته بود را پوشيدم و از خانه بيرون زدم.

سوار اتوبوس شدم، اکثر کساني که داخل اتوبوس بودند، خواب آلود، بي حوصله و خسته بودند. جاي نشستن نبود، ايستادم و ميله ي اتوبوس را گرفتم.

از ايستادن زياد کمرم درد گرفته بود، دستم را روي کمرم گذاشتم و کمی خم شدم. اتوبوس ايستاد، بيرون را نگريستم و از اتوبوس پياده شدم تا مطب پياده رفتم، زماني که به مطب رسيدم جلوي در ايستادم نفس عميقي کشيدم و گفتم:

_ اميدوارم اين جا ديگه آرامش داشته باشم.

وارد محوطه شدم، خلوت بود، کمی زود آمده بودم، جلوي در بسته روي پله ها نشستم.

خانم خسروي وارد مطب شد و به من نگاه کرد و لبخندي زد:

_ دختره سحر خيزي هستي.

لبخند خجولي زدم، خانم خسروي کلید را از داخل كيفش بيرون آورد:

_ نمي خواي درباره حقوقت و ساعت کاريت پيروي؟

با لکنت گفتم:

_ خب چرا... مي شه بدونم؟

_ آره عزيزم، حقوقت يك ميليون...

کمی جا خوردم، برای منی که یک دفعه چند میلیون در می آوردم، بسیار کم بود. خانم خسروی ادامه داد:

_ ساعت کاریت هم هشت تا چهار...

سری تکان دادم، بالاخره در مطب باز شد، با او وارد مطب شدیم:

_ امروز یک نفر میاد کارایی که باید انجام بدی رو بهت یاد می ده از فردا این کارا رو دیگه باید خودت انجام بدی.

زیر لب باشه ای گفتم و به سمت میز کارم رفتم، شخصی که خانوم خسروی می گفت بعد از یک ساعت آمد.

یک سری کارهایی که باید انجام می دادم را گفت، امروز مطب به خاطر برف سنگین خلوت بود و کنسلی زیاد داشتیم. زن های حامله ی زیادی می آمدند و می رفتند. آن قدر زود گشت که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. دختری که امروز کمکم کرد گفت:

_ برای امروز دیگه کافیه، هرچی بلد نبودی شمارم رو الان بهت می دم زنگ بزن بپرس.

قدر شناسانه نگاهش کردم، کارتش را بهم داد و رفت، بعد از این که خانوم خسروی هم رفت؛ در ها را قفل کردم و رفتم. به خاطر این که زودتر به ایستگاه برسم از راه دیگری رفتم که کوتاه تر بود، کوچه بی اندازه تاریک بود، پشتم را نگاه کردم، ماشینی را در پشت خود دیدم. یقه پالتو ام را تا گونه های یخ زده ام بالا کشیدم. قدم هایم را کمی تند تر کردم. ماشین جلو تر از من ایستاد، می خواستم راهم را تغییر بدهم و از کوچه بیرون بروم.

حس خوبی نسبت به این ماشین و کوچه نداشتم. مردی با اندام درشت از ماشین پیاده شد. یک لحظه به چشم هایم شك کردم، داشت به طرف من می آمد؟

عقب، عقب رفتم. نه انگار واقعا داشت به سمت من می آمد. مسیرم را عوض کردم و دویدم. مرد هم به سمتم دوید. این آسم لعنتی نمی گذاشت راحت بدوم نفس کم آورده بودم و سرم گیج

می رفت. دستم از عقب کشیده شد، درد بدی در کتفم پیچید، از پشت دست هایم را با يك دستش گرفت. تقلا کردم و فریاد زدم:

_كمك!

جلوي دهانم گرفته شد، هرچه تقلا مي کردم بي فايده بود. دست مرد را گاز گرفتم، مرد دستش را برداشت.

نفس، نفس زنان دوباره فریاد زدم و كمك خواستم. مرد محکم دستش را به دهانم کوبید. طعم گس خون در دهانم پیچید. مرا به سمت ماشین کشید...

چشم هایم را به زور باز کردم، با نوري که داخل چشمم مي زد، پلك هایم روي هم نشست.

سرم را پایین گرفتم و چند بار پلك زدم تا تاري دیدم واضح شود. سردرد شدیدی داشتم، تازه متوجه دست هاي بسته شده ام به صندلي شدم. من کجا بودم؟ گیج اطرافم را نگاه کردم، هیچ چیز برایم قابل درك نبود. اطرافم به جز يك چهار دیواری چیزه دیگری نبود. درد عمیقی را در کتفم حس مي کردم، اتفاقات نمي دانم چه مدت قبل در ذهنم نقش بست و مانند يك فيلم، از جلوي چشمم گذر کرد.

تکاني به دستم دادم ولي آن قدر طناب ها محکم بسته شده بودند که دستم حتي نیم سانت هم جابه جا نشد. احساس مي کردم خوني در دستم، جاري نیست. تمام تنم از ترس به رعشه افتاده بود.

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، با این فکر که باراد دست به همچین کاری زده خودم را آرام کردم. در آهني، بازصدای قيژی باز شد. در آهني! مگر اینجا زندان بود؟ با ورود پسري ناآشنا، همه ي امید هایم دود شد و به هوا رفت.

پسر نیشخندی زد و نزدیکم شد:

— زیبا خفته بیدار شدن؟

من که هنوز هم در بهت بودم و زبانم بند آمده بود، حرفی نزد. صورتش را در چند سانتی صورتم نگه داشت و انگشت شستش را روی چانه لرزانم قرار داد. از برخورد دست يك غریبه روی پوستم منزجر شدم.

اشك هایم در حال جدال با چشم هایم برای خروج بودند. سرم را پایین گرفتم تا از برخورد دست کثیف پسر رها شوم، با این کارم قهقهه پسر به هوا رفت:

— او! بله فهمیدم با این جور دختری روبرو ام.

سرم را بالا گرفتم و اخم هایم را درهم کشیدم:

— تو سگ چه کثافتی هستی؟

پسر با لبخندی که زد، لگدی حواله ی اعصابم کرد، برای این که آن لبخند چرکش را از صورتش محو کنم، بلند تر فریاد زد:

— بگو تو سگ کی هستی؟

پسر به طرفم آمد، چانه ام را گرفت و در دستش فشرد:

— می دونی الان تو کدوم گوری هستی؟

صورتم را از دستش بیرون کشیدم:

— اون دست کثیفت رو به من نزن!

موهایم را از پشت کشید، احساس کردم مغزم دارد از جا بیرون می آید:

— نه مثل این که فراموش کردی کدوم گوری هستی!

از زور درد نمی توانستم حرفی بزنم، بریده، بریده گفتم:

— هر غلطی... دلت می خواد بکن م...ن هیچی برای از دست دادن ندارم.

پسر زهر خندی زد:

— مطمئنی هیچی نداری؟ من که شک دارم.

دستی رو گونه ام کشید، سرم را از دستش دور کردم:

— مثلاً این صورت قشنگت!

نباید ضعف از خودم نشان می دادم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم، با مغزم در حال مذاکره بودم تا شاید راضی شود کمی نرم تر حرف بزند. آرام گفتم:

— بین جون عزیزت! جون هرکی دوست داری بذار برم! آخه من یه منشی ساده بدبخت، که از دنیا هیچی نداره به چه دردت می خورم!

پسر یکی از ابروهایش را بالا برد، دستش را داخل جیبش فرو کرد و انگشت اشاره و شستش را از آن بیرون گذاشت:

— منشی؟ ساده؟ بدبخت؟

نالیدم و دستم را که محکم بسته بودند را به زور کمی تکان دادم:

— بابا، من رو ول کنید!

ابروهایش را بالا برد:

— واقعا خری یا خودت رو زدی به خرید؟

اولين چيزي كه در دهنم آمد، ماجراي آن پرونده بود، عموي آزاد!

چشم بستم و كلافه گفتم:

_ نمي دونم براي چي اينجام! واقعا نمي دونم!

به سمتم آمد و پشتم ايستاد، دست هائيش را روي شانه هاييم قرار داد و کنار گوشم زمزمه كردم:

_ برو به نزديك ترين آدم توي زندگيت!

از بدبختي و حال زار خودم دوست داشتم گريه كنم، عاجزانه لب زدم:

_ من كسي رو ندارم!

سرش را دور كرد و نفس عميقي كشيد:

_ آزاد...

با شنيدن اسم آزاد دوباره قلبم داغونم فشرده شد.

دستم را مشت كردم، داشتم مطمئن مي شدم كه كار عموي آزاد است.

_ من همچين آدمي رو نمي شناسم!

من واقعا اين آدم را نمي شناختم، آدمي را كه بال من شد براي پرواز ولي بعد بال هاييم را شكست.

با مشتتي كه به گونه ام كوبيده شد، هرچه فكر بود از مغزم فرار كرد.

موهاييم را در دست گرفت و وحشيانه دسته اي از آن را كشيد، اشك در چشمم جمع شد، پسر عصبي فرياد زد:

_ من از دروغ متنفرم كثافت! راستش رو بگو!

زبانم بند آمده بود، هر لحظه می گفتم الان است که موهایم به همراه مغزم از سرم جدا خواهند شد.

با لکنت گفتم:

_ با... باشه! ول...م کن... لطفا!

موهایم را رها کرد، کف سرم از شدت درد می سوخت، جدا از گونه ام که احساس می کردم در این شرایط عضوی از صورتم نیست.

_ حرف می زنی یا به روش خودم به حرف بیارمت؟

چشم در چشم هایش دوختم، چشم های کثیفش از شدت عصبانیت قرمز شده بودند، مرد دستش را بالا برد، سرم را پایین انداختم و عاجزانه شانه هایم را محافظ خودم کردم و برای هر ضربه ای خودم را آماده ساختم. در باز شد و نمی دانم چه فردی مرا از دست این شیطان صفت نجات داد:

_ چه خبرته هار شدی! از همون اول شروع کردی!

_ لامصب خیلی بد قلق!

_ میثم برو گمشو کنار ببینم!

فردی که به نظر می آمد بزرگتر از میثم باشد، نزدیکم شد:

_ ببین من اهل توضیح واسه کسی نیستم یه راست می رم سر اصل مطلب!

عاجزانه نالیدم:

_ حداقل یکی بگه چه خبره! چرا من اینجام؟ شماها کی هستید! شاید جواب سوالاتون رو تونستم و دادم!

_ گفتم که از توضیح بدم میاد!

میثم چند مرتبه به گیج گاهم کوبید و گفت:

_ اگر این مخ پوکت کار کنه!

طرف حسابم دیگر میثم نبود و از این بابت خدا را شکر می کردم.

_ خب تا شما نگید من چی بگم!

میثم صندلی را هل داد و از سمت چپ، من به همراه صندلی به سمت زمین سقوط کردیم، درد بدی در همتا کتفی که درد می کرد پیچید. مرد عصبی فریاد زد:

_ میثم گمشو بیرون!

مرد صندلی را صاف کرد، اشک لبه ی پرتگاه چشمم بود، چشم هایم را بستم تا اشک هایم روان نشوند.

مرد با صدا ملتهب گفت:

-اگر جای آزاد رو بهمون بگی همه چی تموم می شه! همین!

چشم هایم را کلافه گشودم، صدای نفس های سنگینم در فضای پر از سکوت طنین انداخته بود.

مرد روی زانو اش نشست، دستش را درون جیبش فرو کرد:

_ خب! باهم به توافق می رسیم؟

من حتی جای آزاد را هم نمی دانستم.

_ حتی من اگر جواب هم بدم بی فایده اس چون شما باور نمی کنید.

مرد گوشش را نزدیک لبم آورد و گفت:

_ می شنوم؟

آرام و با نفس های سنگین زمزمه کردم:

_ من جای اون رو نمی دونم.

مرد بازدمش را محکم بیرون داد، پشتم رفت و دستان را آزاد کرد. خون در دست هایم دوید.
داشت واقعا مرا آزاد می کرد؟ با دستی که آزاد بود، مچ دست دیگرم را ماساژ دادم:

_ واقعا ب...رم؟

مرد دوباره جلوی من نشست، طبق حرکت غیر منتظره ای انگشتم را گرفت و آن را به سمت بالا
فشردم، از درد آهی از ته گلویم خارج شد.

_ حرف نمی زنی!

از درد نفسم بند آمده بود، حس می کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن وجود ندارد!

با درد گفتم:

_ ب...سه!

مرد دستم را رها کرد:

_ خب؟

لایه ی اشک جلوی چشمم را گرفت:

_ من تو این چند روز هرچی به آراد زنگ می زدم تلفنش خاموش بود، من حتی نمی دونم کجا
هست!

از پشت در صدای میثم در آمد:

— هه! یعنی این قدر خر بودی که نفهمیدی واسه ی چیه؟

مرد فریاد زد:

— اون دهنتم رو می بندی یا بیام ببندمش!

شکی در دلم افتاد، آراد برای چی تلفنش خاموش بود؟

بدنم کرخت شد، مرد بازویم را در دست گرفت و با تمام قدرت آن را فشرد، حس می کردم استخوان بازو ام دارد له می شود:

— آخرین بار چرا تو رستوران دیدیش؟

آن ها از کجا می دانستند؟ تا مطمئن نمی شدم از طرف عموی آراد هستند، نباید اسمی از پرونده می آوردم.

— آراد گفت... گفت می خوام ببینمت!

مرد یکی از ابروهایش را بالا برد:

— برای چی؟

چشم هایم را بستم و کلمات را به بازی گرفتم:

— برای حرف زدن... یه مدت بود هم رو نمی دیدیم!

نزدیک شدن صورت مرد را به صورتم احساس کردم، صورتم در هم جمع شد، مرد زمزمه کرد:

— چشمات رو باز کن.

با ترس چشم هایم را گشودم.

_ داري دروغ مي گي؟

_ همش همين بود...

_ با آزاد چه نسبتي داري؟

_ دوست... يه دوست معمولي!

مرد با شك در چشم هاييم نگاه كرد:

_ يعني حال اون شبت هم به خاطر يه دوست معمولي بود؟

از تعجب چشم هاييم گشاد شد، همه ي زندگي من زير دوربين ديگران بود!

_ حال اون شب من ربطي به... به اون نداشت.

_ دختره ي بي چاره از هيچي خبر نداري!

قفسه سينه ام سنگين جابه جا مي شد، مرد ادامه داد:

_ آزاد ازدواج کرده!

نفسم بند آمد؛ قلبم خرد شد، منفجر شد دردي كه سينه ام را فشرده، حتي از درد جسمي ام
بيشتر بود. اشك هاييم تا پرتگاه چشمم جلو آمدند، لب گزیدم تا مانع خروج اشك هاييم از چشمم
شوم. مرد با بي رحمي تمام ادامه داد:

_ اون خواهر من رو فراري داده و باهاش يه زندگي تشكيل داده...

ديگر حرفش را ادامه نداد و از اتاق بيرون رفت، من ماندم و يك دنيا درد در قلبم. تمام بدنم داغ
كرده بود و معدم منقبض مي شد، قلبم خودش را آن قدر بر ديواره سينه ام مي كوبيد كه حس
مي كردم، الان است از جايش بيرون آيد.

((کارن))

ساحل از دور دوید و دوباره خودش را روی آدم برفی انداخت که برایش ساخته بودم، دست از کار کشیدم، خندیدم و گفتم:

_ سرکار گذاشتی من رو؟

ساحل لبخندی به پهنای صورتش زد که چال کنار گونه اش نمایان شد، در سوراخ لپش انگشت فرو کردم و گفتم:

_ این جای لپت چرا سوراخه؟

ساحل با تعجب، دست های سفید کوچکش را روی جایی که انگشتم را گذاشته بودم، کشید:

_ سوراخ نیست که!

در آغوش کشیدمش و از روی زمین بلندش کردم:

_ برف بازی بسه دیگه بریم خونه!

ساحل دستش را دور گردنم انداخت و گونه نرمش را به گونه ام چسباند:

_ یه کوچولو دیگه بمونیم.

بینی ام را روی بینی کوچکش قرار دادم و اخم نمایشی کردم:

_ خودت رو لوس نکن.

ساحل لب ورچید و با انگشت گفت:

_ فقط این قدر دیگه! دایی لطفا!

گونه ام را جلو اش گرفتم و گفتم:

_ اگر بوسم کني قبول مي کنم.

ساحل ب*و*س*ه کوچکی رو گونه ام گذاشت، او را روی زمین گذاشتم. ساحل کمی دورتر از من روی برف ها نشست، به سمت او رفتم و از روی برف ها بلندش کردم.

_ سرما مي خوري عشقم.

ساحل ایستاد و به برف بازی اش ادامه داد، نگاهم را به چهره زیبایش دوختم، چند وقت دیگر از اینجا می رفتند و تا چند سال نمی توانستم، چهره اش را ببینم.

دستانم را به سینه ام گره زدم و نفس عمیقی کشیدم.

مدت زیادی بود که بازی می کرد و من فقط او را نگاه می کردم، من پنج سال پیش از بچه ها متنفر بودم اما با آمدن ساحل نظرم کاملاً عوض شد.

نیم ساعت گذشته بود:

_ ساحلم بریم؟

ساحل آدم برفی نصفه نیمه اش را رها کرد و گفت:

_ آره بریم.

دستم را پشتش گذاشتم و او را به سمت ماشین هدایت کردم، متوجه لرزش خفیفی در بدنش شدم. دستم را روی گونه اش گذاشتم، یخ زده بود.

_ اگر سرما بخوري مامانت من رو مي كشه!

ساحل را داخل ماشین نشاندم و بخاری را تا آخر زیاد کردم. ساحل دستکش هایش را از دستش بیرون آورد و دستانش را جلوی بخاری گرفت.

_ سردته؟

ساحل سرش را به نشانه ي آره تکان داد.

دستي روي موهايش کشيدم و گفتم:

-خب چرا يخ کرده بودي بهم نگفتي؟

_ مي خواستم بازي کنم.

ديگر حرفي نزدم، جلوي در خانه نگه داشتم. ساحل از ماشين پياده شد، دست ساحل را در دست گرفتم، در خانه را باز کردم و سلامی بلند به اهالی خانه دادم.

ساحل با دیدن پدرم به سمتش دوید و خود را در آغوش پدر انداخت، پدرم ب*و*س*ه ای رو گونه ساحل زد. نگاه از ساحل و پدر گرفتم و وارد آشپزخانه شدم، نشمیل در حال آشپزی بود.

دستانم را داخل جیب شلوارم کردم و به سمتش رفتم، نشمیل که تازه متوجه حضور من شده بود، دستپاچه، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

_ تو چرا مثل ارواح سرگردان می مونی يه دفعه پيدات می شه!

تلخ خندیدم و نشمیل را در آغوش کشیدم، چشمان نشمیل از تعجب گرد شد.

دستش را روی شانه ام گذاشت و با تعجب گفت:

_ چیزی شده؟

_ حتما باید چیزی شده باشه تا من خواهرم رو بغل کنم؟

نشمیل شانه هایم را فشرد و با بغض گفت:

_ این جورى نکن ديگه کارن! دارم خودمم ديوونه می شم.

از آغوشش بیرون آمدم و موهای مواجش را زیر گوشش هدایت کردم:

_ کاری که شده دیگه! حالا هرچی من داد بزنم خودمم تیکه، تیکه کنم شما دو هفته دیگه بلیط دارید و می رید!

_ منم که غربت اون جا رو دوست ندارم فقط به خاطر آینده بچم.

دستانم را روی سینه ام گره زدم:

_ شوهر گوسالت کجاست؟

نشمیل چشم هایش را درشت کرد:

_! کارن زشته!

چینی به گوشه لبم دادم:

_ قبل از این که شوهر تو باشه رفیق من بوده!

_ بیست و نه سالت ولی مثل یه بچه دو سال رفتار می کنی!

چشمانم را ریز کردم و زبان بیرون آوردم، سرم را برگرداندم که دیدم ساحل با تعجب نگاهم می کند، از قیافه متحیر و پر از تعجب او خنده ام گرفت.

نشمیل خندید و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ ساحل هم پی برد داییش دیوونه اس.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

_ بی ادب.

نشمیل مشتت به کمرم کوئید، سوزش بدي در کمرم ایجاد شد. خواستم حرفي بزئم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم تارا آشپزخانه را ترک کردم و وارد اتاقم شدم، در را بستم:

_بله؟

صدای تارا در گوشی پیچید:

_باراد همه مون رو صدا زده بریم شرکت، گفت سریع بیاید.

_کار مهمی داره؟

_آره سریع خودت رو برسون!

عصبی موبایل را قطع کردم، دو دقیقه هم نمی توانستم در کنار خانواده ام راحت باشم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت در حرکت کردم، خواستم خارج شوم که نشمیل گفت:

_همین الان اومدی کجا؟

در را باز کردم:

_سعی می کنم زود پیام.

دیگر نگذاشتم حرفي زده شود، به سرعت سوار آسانسور شدم و از خانه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و ماشین را به سمت شرکت راندم. نفس عمیقی کشیدم، هوای خوبی برای آرامش گرفتن بود. حرف های علی یک لحظه هم مغزم را ترک نمی کردند، درست می گفت، با این کار، خطر هر لحظه کنار گوش من بود.

از ماشین پیاده شدم، به ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

برف هنوز هم به صورت ریز می آمد. نفسم را عمیق بیرون دادم که تبدیل به بخار در هوا شد. داخل شرکت شدم، چون دیر وقت بود کسی داخل شرکت نبود و منشی باراد هم رفته بود، صدای

نعره های باراد را از چند کیلومتری هم می شد، تشخیص داد، صدای فریاد های شخص دیگری
نظرم را به صحبتشان جلب کرد.

_ اگر آترا داخل اون پرونده رو می دید می خواستی چه غلطی کنی؟

پرونده چه؟ ماجرا چی بود؟ اخم هایم را در هم کشیدم و به در نزدیک تر شدم.

_ من از کجا می دونستم اون مرتیکه می خواد باهام بازی کنه!

_ اگر آترا می فهمید تو دست به قتل نزدیک ترین فرد زندگیش زدی می خواستی چه غلطی
کنی!

باراد نعره زد:

_ خفه شو آراد! سینا بیشتر از حد خودش داشت پیش می رفت! اون برای آترا یه تکیه گاه شده
بود و من این رو نمی خواستم.

یکه خوردم، مرگ سینا کار باراد بود؟ چشم هایم را روی هم فشردم. ماجرای مرگ سینا و عزیز
بودنش برای آترا را از تارا شنیده بودم.

صدای شکسته شدن چیزی آمد:

_ تو با عشقت خون اون دختر رو تو شیشه کردی!

عشق باراد به آترا؟

آراد ادامه داد:

_ آترا بعد از اون اتفاق داغون شد! نابود شد! تو چه غلطی کردی باراد؟

آراد تن صدایش را آرام تر کرد و گفت:

_ چه غلطی؟

جو کمي آرام گرفت، باراد هم آرام با صداي گرفته اي گفت:

_ نمي تونم نزديکي کسي رو به آترا تحمل کنم!

آراد زهرخند صدا داری زد:

_ آره اين رو خوب می دونم! تو حتی برادر خودت رو هم تهديد کردی چه برسه به سينا...

((آترا))

نمي دانم چند روز گذشته، يك روز، دو روز يا يك هفته....

فقط اين را می دانم که آواري بر روي قلبم است، به سنگيني کوه و نمي گذارد نفس بکشم.

از آن روز فقط برای غذا آوردن، به من سر می زدند. چشم هايم از شدت بي خوابي می

سوخت، نمی دانستم حرفای آن ها راست است يا دروغ...

بعضی حرف هايشان باهم جور در نمی آمدند...

مغزم داشت از اين حرف های پوچ و تو خالی می ترکيد.

دل آرا...

دل آرا...

اسم عشق آراد!

تلخندی رو لبم نشست، مگر نگفته بودم که آراد ديگر در زندگی من جایی ندارد؟ پس چرا اين

قلب لعنتی ام تمامش نمی کند؟ چرا راحتم نمی گذارد.

آه قلبم کاش می توانستم، از جايت بيرون آورم و پرتت کنم به دور دست ها...

من به خاطر حماقت خودم حسرت می خورم نه به خاطر ازدواج آزاد...

من برای گودال عمیقی که با آشنا شدنم با باراد ایجاد شده بود افسوس می خوردم، برای گودالی که هرچه دست و پا می زدم بیش تر مرا در خودش فرو می برد.

با صدای باز شدن در، چشم هایم را باز کردم، میثم به همراه فرد جدیدی وارد اتاق شد. گوشی من در دستش بود. کلافه دستی به پیشانی اش کشید و به پسر کم سن و سال کنارش گفت:

_ دستاش رو باز کن.

پسر به سرعت از میثم اطاعت کرد و دست هایم را باز کرد، میثم موبایل را به سمت من گرفت و گفت:

_ شماره اون رو بگیر!

_ اون؟ اون کیه؟

میثم عصبی دستی میان موهایش کشید و بازدمش را محکم بیرون داد:

_ وقت نداری! خودت می دونی کی رو می گم!

موبایل را به سمتم پرتاب کرد و موبایل روی پاهایم افتاد، موبایل را برداشتم و رمزش را باز کردم، میثم بالای سرم ایستاده بود و به موبایل نگاه می کرد.

دست هایم می لرزیدند، می خواستم شماره پلیس را بگیرم.

میثم که متوجه مشوش بودن و رفتار مشکوکم شد، تفنگ را از جیبش بیرون آورد و روی سرم گذاشت:

_ یه خطا ازت سر بزن خودت رو مرده تصور کن!

شماره موبایل آراد را گرفتم، این تنها موقعی بود که آرزو می کردم ای کاش آراد پاسخ ندهد. نه خودم نه مغزم درک نمی کردیم که چرا قلبم هم چین آرزویی کرده! برای محافظت از او؟

نفسم در سینه حبس شده بود، اولین بار بود که با صدای آن زن و واژه های تکراری آرامش گرفتم. میثم مشکوک نگاهم کرد و تلفن را از میان انگشت های ناتوانم بیرون کشید. شماره را چک کرد و با انگشت سبابه اش روی تیغه بینی اش کشید. وارد پیغام های من و آراد شد که با هم رد و بدل کرده بودیم، کلمه هایی که باعث شد قلب من به این روز بیافتد...

کلمه هایی که حتی مغزم هم باورشان کرده بود...

میثم یکی از ابروهایش را بالا برد، زهرخندی زد:

_عجب دختره یخی هستیا!

قلبم فشرده شد، راست می گفت؛ تنها جواب من در مقابله حرف های محبت آمیز آراد مرسی بود.

_ همین کارارو کردی که پسر از دستت فرار کرده!

با حرف دومش ظرفیتم تمام شد و دود از مغزم بیرون زد:

_ تو داری چی می گی ع*و*ض*ی... شعو...

با کشیده ای به صورتم زده شد، عقل از سرم پرید.

_ اون دهنتم رو جمع کن وگرنه به سبک خودم جمعش می کنم.

متوجه مایع غلیظی شدم که از لبم راه گرفت و به چانه ام رسید، دستی به چانه ام کشیدم و خون را دیدم. میثم دستی به ته ریشش کشید:

_ دستاش رو ببند.

این را گفت و از اتاق خارج شد، چشمان ملتسم را به چشم های پسر دوختم و زمزمه کردم:

– خواهش می کنم کمک کن تا فرار کنم.

پسر حرفی نزد و دست هایم را گرفت تا ببندد.

– تو مثل اونا نیستی! من می تونم این رو از چشمت بخونم... پسر نفس عمیقی کشید و مانند من زمزمه کرد:

– من هیچ کمکی نمی تونم به تو کنم!

اشکی روی گونه ام روان شد و تیغه بینی ام را لمس کرد:

– حتی اگر بخوای؟

شلوارش را تکاند:

– حتی اگر بخوام.

پسر به سمت در رفت، آرام گفتم:

– آزاد رو می شناسی؟

پسری که تقریباً هم سن و سال های خودم بود، برگشت:

– یه جورایی...

– برای چی با دل آرا فرار کرده؟

– چرا اینا رو می پرسی!

– چون اینجا بودن من به اونا ربط داره!

_ اونا عاشق همن، بابام آراد رو به عنوان داماد قبول نداشت ماجرای اونا برمی گرده به خیلی وقت پیش!

بخضی که در حال خفه کردنم بود را قورت دادم:

_ من جای آراد رو نمی دونم!

پسر کلافه به طرفم آمد:

_ این حرف رو همه قبول کردیم!

_ پس چرا من اینجام؟

میثم فریاد زد:

_ کدوم گوری موندی بیا دیگه!

پسر خواست بیرون برود.

_ جواب من رو بده بعد برو!

عاجزانه خواهش کردم:

_ لطفا!

_ چون تنها کسی هستی که آراد رو از لونش آوردی بیرون!

_ اگر تعقیبمون کردین پس چرا جای آراد رو نمی دونید!

_ آراد رو هنوز نشناختی! فهمید داریم تعقیبش می کنیم و خیلی راحت پیچوندمون!

خواستم سوال دیگری بپرسم که پسر کلافه به سمتم آمد، تلفنی از جیبش بیرون آورد و داخل جیب مانتو ام گذاشت:

_ به هرکي مي خوي زنگ بزن کمک بگیر! فقط به پلیس نه! خب!

موبایل را خاموش کردم و آن را در اعماق جیبم فرو کردم.

((کارن))

آب یخ را باز کردم و زیرش ایستادم، قطرات سرد آب روی سرم یکی پس از دیگری می ریختند. کلافه دستی میان موهایم کشیدم. مغزم قدرت سازماندهی اش را از دست داده بود. سرم را چندین بار آرام به دیوار پشتم کوبیدم. عضلاتم از سردی آب منقبض شده بودند. من از کودکی همین بودم، آن قدر فکر می کردم تا مغزم متلاشی شود، آن قدر در خودم می ریختم تا دیوانه شوم اما درد هایم را سفره نمی کردم تا وسط خانه پهن کنم و همه بدانند.

عصبی بودم، چون همان لحظه که باراد مرا با خاک یکسان کرده بود نتوانستم یک مشت حرام آن صورت لعنتی اش کنم. اگر... اگر مجبور نبودم! یک لحظه هم منتظر نمی ماندم و آن صورت کثیفش را از روی کره زمین محو می کردم،

آب را ولرم کردم، تن یخ زده ام کمی گرما گرفت.

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم، آترا از این که باراد سینا را به قتل رسانده خبر داشت؟ مطمئن بودم که نداشت! وگرنه این قدر آرام نمی نشست.

مغزم جنگ داخلی، به راه انداخته بود.

از یک طرف فهمیدن قاتل سینا! از طرفی دیگر توهین های باراد! تصاویر آن لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت. زمانی که جلوی باراد ایستادم، باراد با غیظ نگاهم کرد و گفت:

_ این رو چرا خبر کردید؟ مگه نگفتم که...

سرم را تکان دادم تا بیش تر از این کلمات و توهین های باراد از این طرف مغزم به آن طرف مغزم ندوند.

چشانم را روی هم فشردم و دستی لای موهایم کشیدم تا آب در همه جایش نفوذ کند.

فضای ساکت حمام بیش تر عصبیم می کرد.

با خشم شیر آب را بستم و حوله ام را پوشیدم. هرچه حرص از خرد شدنم، خوار و خفیف شدنم داشتم داشتم، با حوله بر سر موهای بی چاره ام خالی کردم.

از عصبانیت دندان هایم روی هم قفل شده بودند.

جلوی آئینه رفتم، بخارش را پاک کردم و به چهره خودم نگریستم. ندایی در دلم فریاد می زد، کارت که تمام شود باراد را در بدتر از این حال خودت می بینی!

خودم هم نمی دانستم، چرا این کار را من دادند!

از حمام بخار گرفته بیرون رفتم، تارا هنوز هم در حال زنگ زدن بود. موبایل را با حرص از روی میز چنگ زدم و فریاد زدم:

– چیه؟ چرا این قدر زنگ می زنی!

تارا با صدای لرزانی که ناشی از بغض بود گفت:

– به خدا من نمی دونستم گفت بچه ها رو صدا کن... خب تو هم عضوی از مایی!

صندلی را روی زمین انداختم:

– تو مگه اون عوضی رو نمی شناسی مگه نمی دونی با من مشکل داره! پس چرا بهم گفتی!

– کارن تورو خدا آرام باش تا من بهت توضیح بدم!

– توضیح؟ چه توضیحی! اون من رو جلوی ده نفر آدم خرد کرد!

تلفن را قطع کردم و به سمت دیوار پرتاب کردم، نفس، نفس، نفس می زدم. نبض پیشانی ام با شدت می زد. گوشه اتاق روی زمین نشستم. با مشتم چند بار به زمین کوبیدم. تقه ای به در خورد، با صدای گرفته ای گفتم:

_بله؟

صدای پدرم آمد:

_خوبی بابا؟

لب گزیدم:

_خوبم...خوب...

_می خوای با هم حرف بزنیم؟

باز هم نمی خواستم با کسی حرف بزنم، آشوبی در مغزم به پا بود که جمع شدنی نبود حتی با، بالا آوردن حرف هایم.

_نه ممنون!

عصبی چشم روی هم گذاشتم، رگ پیشانی ام متورم شده بود. عصبی موهایم را چنگ زدم، دیگر صدایی نیامد.

عقیده پدر و مادرم را دوست داشتم، بابت هرکاری فرزندشان را باز خواست نمی کردند تا فرزندانشان مجبور شوند دروغ بگویند، چه در سن بیست و نه سالگی چه در سن ده سالگی.

آب دهانم را قورت دادم، از روی زمین بلند شدم و لباس هایم را به تن کردم. صدا پیغام های پشت هم در اتاق طنین انداخت، به سمت موبایلم رفتم، بیست تا پیغام پشت هم فقط از تارا بود، حرف هایی که باعث می شد عصبی تر شوم تا آرام.

در میان پیغام ها چشمم به شماره ای ناشناس خورد.

پیغام را باز کردم:

_ من آترا ام گیر افتادم، خواهش می کنم کمکم کن... نمی دونستم از کی باید کمک بگیرم
بخش! با این شماره تماس بگیر برات لوکیشن رو می فرستم.

با خواندن پیغام اخم هایم در هم فرو رفت، همان طور که خیره به پیغام بودم به سمت تخت رفتم
و روی آن نشست، بار دیگر پیغام را خواندم. آن قدر خواندم تا آن مغز خسته ام، بیدار شود.

تماس نمی گرفتم؟ پس از کجا می توانستم بفهمم که واقعا آترا است؟

لوکیشنی را که فرستاده بود باز کردم، با دقت نگاه کردم، اینجا را تقریبا می شناختم.

مانند خودش پیغامی فرستادم:

_ الان اینجا یی؟ حالت خوبه؟

منتظر جواب نماندم، موبایل و سوئیچرتم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، همانطور خیره به
صفحه ی موبایل بودم به سمت در حرکت کردم. متوجه نگاه خیره مامان و بابا شدم اما بی توجه
به آن ها، از خانه بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم لوکیشن را بار دیگر نگاه کردم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم. دیر وقت بود
اما مگر این تهران لعنتی خلوت می شد؟

موبایلم زنگ خورد، بدون نگاه کردن به شماره پاسخ دادم:

_ بله؟

صدای زمزمه وار آترا در گوشی پیچید:

_ الو آقا کارن؟

ماشین را به گوشه ای کشیدم و گفتم:

_ خب، خب می شنوم.

_ کمکم می کنید؟

_ سریع بگو هنوز هم همون جایی؟

_ آره، آره!

_ مشخصات اطرافت رو به من بده؟

آترا نفس صدا داری کشید:

_ یه جای خیلی، خیلی قدیمیه تقریبا میشه گفت خرابس! بیرونش رو ندیدم.

صدای فریاد مردی آمد:

_ داری اون تو چه غلطی می کنی؟

بعد از صدای مرد تلفن قطع شد، صدای بوق ممتد، عصابم را تحریک می کرد.

عصبی با انگشت سبابه و شستم تیغه بینی ام را فشردم، مشتی به فرمان کوبیدم. عصبی نفسم را بیرون دادم.

در کنسول را باز کردم تا ببینم، اسلحه سر جایش است یا نه، با دیدن اسلحه در کنسول، نفس راحتی کشیدم. ماشین را روشن کردم و به سمت مکانی که آترا فرستاده بود، آن را راندم.

ناگهانی قطع شدن تلفن نگرانم کرده بود. اگر می فهمیدند که به من زنگ زده چه!

با صدای بوق ماشینی، به خودم آمد. ماشین از جلویم راه گرفت و با سرعت به راهش ادامه داد.

سرعتم را بیش تر کردم.

موبایلم زنگ خورد، موبایل را برداشتم:

_ الو؟

_ دو دقیقه به حرف هام گوش کن! من دوست ندارم از دستم ناراحت باشی.

با شنیدن صدای تارا گوشی را از گوشم کنار بردم، نفس عمیقی کشیدم تا آرام بگیرم، بعد از آن که کمی آرام گرفتم تلفن را روی گوشم قرار دادم:

_ محض رضای خدا تارا بسه! من بخشیدم خب!؟

تلفن را قطع کردم و روی صندلی کمک راننده انداختم.

مدتی طول کشید تا به آن مکان برسم. از جایی که آترا می گفت، ماشین را کمی دور تر پارک کردم، کلاه سوئیشرت را روی سرم کشیدم، اسلحه را از داخل کنسول برداشتم و داخل جیبم گذاشتم، نمی دانستم با چه جور آدمی روبرو ام.

چراغ قوه موبایلم را روشن کردم، به باغ های اطرافم نگاه کردم. دستی به ته ریشم کشیدم، همه ویلا های آن طرف نوساز بودند. کمی جلو رفتم، چراغ قوه را به سمت راست چرخاندم و به باغی رسیدم که کهنه ترین باغ های آن طرف بود. زیر لب عصبی زمزمه کردم:

_ هی خدا انصافا چه حالی داری این همه با آدمات بازی می کنی.

پایم را به آجرها تکیه دادم و با دستانم خودم را بالا کشیدم، بالای دیوار رفتم. ارتفاع برای فرود زیاد بود، کمی مکث کردم و بعد خودم را انداختم.

اسلحه را از داخل جیبم بیرون آوردم و ضامن را کشیدم.

با شك جلو رفتم، اگر این خانه نبود و اشتباه آمدم بودم چه؟

نفس عمیقی کشیدم، با شك قدمی دیگر میان برف ها برداشتم. صدای فریاد آترا باعث شد که تردیدم برطرف شود.

_ خب من رو ولم کنید برم.

به دیوار خانه رسیدم، به دیوار تکیه دادم و اسلحه را کنار گوشم نگه داشتم. آرام، آرام به سمت در حرکت کردم. در نیمه باز بود و این یعنی با یک مشت احمق روبرو بودم، در را باز کردم و وارد خانه شدم. در آهني؟ نیشخندي زدم، از يك دختر این قدر مي ترسیدند! پشت در رفتم، صدایی نمی آمد، در باز شد، پسری از اتاق بیرون آمد با ته تفنگ به گیج گاه پسر کوبیدم. خواستم داخل شوم که صدای فریاد آترا آمد:

_ دو نفرن مواظب باش!

صدای شلیک آمد اما تیر خطا رفت. کنار دیوار پناه گرفتم، آترا داخل بود و نمی توانستم خطر تیر زدن به آترا را به جان بخرم.

اسلحه را روی زمین گذاشتم و آن را به سمت چار چوب در هدایت کردم و گفتم:

_ تسلیمم!

صدای نزدیک شدن مرد به گوش می خورد، اسلحه ام را از روی زمین برداشت. اسلحه اش را روی سرم قرار داد و گفت:

_ بلند شو!

از روی زمین بلند شدم، به سمت اتاقي که آترا با دست و پای بسته داخل آن بود، هدایت کرد.

با چشم هایم به آترا نشانه دادم، که کاری کند تا حواس مرد پرت شود. آترا به معنی فهمیدم، چشم بست.

آترا صندلي اش را تکان داد و فریاد زد:

_ كمك!

مرد حواسش به آترا پرت شد، دست مرد را گرفتم و آن را به سمت خودم برگرداندم، تفنگ را از مرد گرفتم و آن را به سرش کوبیدم.

مرد از هوش رفت، به سمت آترا رفتم. چشم هایش از فرط ترس قرمز شده بودند. دست و پایش را باز کردم، پاهایش را به سختی تکان داد:

– خوبی؟

آترا تاکید کرد:

– خوبم فقط بریم!

تفنگ مرد و خودم را از روی زمین برداشتم، مرد تکانی خورد، مچ آترا را گرفتم و او را به سمت در کشیدم اما آترا همچنان در حال تماشای مرد بود، مچ دستش را کمی فشردم:

– آترا سریع باش الان به هوش میاد.

دستش را رها کردم و از در خارج شدم، آترا آرام قدم برمی داشت، عصبی فریاد زد:

– دِ بیا دیگه!

آترا به سمتم دووید، باهم به سمت در دوویدم در خروجی را باز کردم. صدای شلیک از پشت سرمان آمد، پشت سرمان را نگاه کردم، همان مرد ایستاده بود. من اسلحه اش را برداشته بودم ولی نگشته بودم تا ببینم سلاح دیگری دارد یا نه! باز هم حماقت کرده بودم. زیر لب زمزمه کردم:

– لعنتی!

دست آترا را گرفتم و شروع به دوویدن کردم، آترا گفت:

– مگه تو اسلحه نداری؟

– تا مجبور نشم ازش استفاده نمی کنم!

آترا بدجور نفس، نفس می زد کمی، تلو، تلو خورد و ایستاد:

– من نمی تونم بدو ام!

به پشتمان نگاه کردم، مرد هنوز هم از ضربه ای که به سرش وارد شده بود گیج بود و کند حرکت می کرد.

— چرا؟

— آس...م دارم!

دستش را گرفتم و گفتم:

— برای نجات خودت و من باید بتونی! هر دومون مجبوریم خب؟

آترا چشم هایش را بست و با من شروع با دوویدن کرد، به ماشین رسیدیم و سوار شدیم. آترا حالش خوب نبود، صورتش قرمز شده بود و نفسش بالا نمی آمد، مدام سرفه می کرد، من هم ترسیده بودم که بلایی سرش بیاید.

دنده عقب رفتم که با دیوار برخورد کردم:

— لعنتی!

واقعا دست و پایم را گم کرده بودم!

— نفس عمیق بکش آترا! نفس عمیق!

کنسول را باز کردم و شیشه آب را به دستش دادم، آترا جرعه ای از آب نوشید، کمی حالش بهتر شد.

— الان می ریم اورژانس!

داخل موبایل را نگاه کردم، تا آدرس بیمارستانی در آن طرف ها پیدا کنم، در همان جایی که بودیم، با فاصله نه چندان دور بیمارستانی وجود داشت.

— بریم بیمارستان؟

آترا جرعه ای از آب داخل دستش را نوشید و گفت:

_یه دفعه دیگ...ه هم اینطوری شده بودم، خودم خوب می...شم!

نفس های عمیق می کشید و گاهی از بطری آب داخل دستش می نوشید.

_اگر می شه یه جا بایست، یکم راه برم...

ماشین را به گوشه خیابان بردم. آن قدر دور شده بودیم که ردمان را گم کنند.

از ماشین پیاده شد، من هم پیاده شدم تا ببینم چه بلایی سر ماشینم آمده.

پشت ماشین رفتم، چراغش شکسته بود و پشتش کمی جمع شده. به آترا نگریستم که در حال نفس گرفتن بود، روی خاک ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت. سکوت کردم و به ماشین تکیه دادم. دستانش را از روی سرش برداشت و از روی زمین بلند شد، مانتویش را تکاند و خطاب به من گفت:

_بریم؟

سرم را به معنی باشه تکان دادم، در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

آترا سرش را به شیشه تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت، اخم ریزی میاد دو ابرویش ایجاد شده بود. دوست نداشتم آرامشش را برهم بزنم اما مجبور بودم:

_کسی جز من از این موضوع اطلاع داره؟

آترا چشم هایش را گشود و به من نگریست:

_هیچ کس...

زیر لب آهانی گفتم و به رانندگی ام ادامه دادم.

آترا زیر لب زمزمه کرد:

_ لعنتي! کجا برم نه پولي! نه جايي!

بازدمش را محکم بیرون داد و سرش را روی تکیه گاه ماشین تکیه داد.

_ خونه من!

آترا لب گزید:

_ نه مرسي به اندازه کافي بهت زحمت دادم!

_ خونه ي من که نیست! خونه ي پدر و مادرم... مي توني بموني. ایرادي نداره!

آترا کمی مکث کرد و با دستش به جان پوست لبش افتاد:

_ آخه مزاحم مي شم!

با غیظ نگاهش کردم:

_ واقعا عجوبه اي! آخه تو اين وضعیت تعارف مي کنن؟

لبخند قدر شناسانه اي زد و نگاهش را به روبرویش دوخت.

جلوي در خانه ترمز کردم، به آترا کمک کردم تا از ماشین پیاده شود. ناتوان شده بود، شاید مي توانستم بگویم در اين مدت کتاهي که او را ندیده بودم، انگار چند سال گذشته بود.

در خانه را آرام باز کردم، آهسته خطاب به آترا زمزمه کردم:

_ بيا داخل!

وارد خانه شدیم، به سمت اتاق من حرکت کردیم. در اتاق را باز کردم و آترا را به داخل هدایت کردم. چراغ را روشن کردم.

آترا نفس عميقي کشید و کلمه ي خدايا شکر ت را زیر لب زمزمه کرد.

_ باورم نمي شه نجات پيدا كردم... نمي دونم چچوري بايد ازت تشكر كنم!

لبخندي روي لبم نشاندم و گفتم:

_ نيازي به تشكر نيست. راحت باش! مي توني مانتوت رو در بياري و راحت بخوابي من نيام تو اتاق.

آترا چشم هایش را از من گرفت و نگاهش را به زمين دوخت. به سمت كمد رفتم و ملافه ای، بیرون کشیدم.

_ بیا! اینا رو بکش رو تخت اگر خوشتر نمياد.

آترا با خجالت گفت:

_ نه این چه حرفیه!

دست هایم را روی سینه ام گره زدم:

_ من می رم بیرون که راحت باشی!

((آترا))

ملافه ها را تعویض كردم و زیر پتو خزیدم، بعد از مدت ها نشستن، روی آن صندلی نفرت انگیز داشتم، می خوابیدم، بدنم صدای، آدم آهني ها را می داد.

تقه ای به در خورد، پتو را تا چانه ام بالا کشیدم و اجازه ورود را صادر كردم، كارن وارد شد:

_ با هم حرف بزنییم؟

سرم را به معنی آره تكان دادم، كارن روی لبه ي تخت نشست:

_متوجه شدی برای چی دزدینت؟

مجددا؛ سرم را به معنای آره تکان دادم.

_دوست داری بهم بگی؟

لبم را با زبانم تر کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

_می شه نگم.

کارن نفس عمیقی کشید و صورتش را میان دستانش پنهان کرد:

_خب نگو! حداقل می تونی بگی که چرا به من زنگ زدی چرا به پلیس زنگ نزدی؟

_اون پسری که اونجا بود... کوچیک تره! اون موبایل رو بهم داد و ازم خواهش کرد به پلیس زنگ

نزنم و این که من از محیط بازداشتگاه متنفرم، از اون موقع که برای بازجویی قتل سینا...

لب گزیدم و ادامه دادم:

_تو چند وقت اومدی؟

_خیلی وقت نیست.

_سینا رو می شناختی؟ دیده بودیش؟

کارن سرش را پایین انداخت و به ناخن هایش خیره شد:

_نه ولی یه چیزایی شنیدم ازش...

بخض کرده و با صدای لرزنی از گریه ادامه دادم:

_اون فضا برای من خفه کننده اس، اتاق بازجویی رو می گم...

کارن چشم بست و بازدمش را محکم بیرون داد:

_ درکت می کنم.

به نیم رخش خیره شدم و لب زدم:

_ ممنون!

کارن چشمانش را گشود، نگاهم را از کارن دزدیدم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم.

_ برای چی تشکر می کنی؟

_ برای نجاتم... برای حرفایی که اون روز زدی ولی...

حرفم را ادامه ندادم و با ناخن هایم بازی کردم، کارن ابرو بالا انداخت و گفت:

_ ولی؟

شانه بالا انداختم:

_ بی خیال کلا ممنون!

لبخند بی حالی زد و گفت:

_ خواهش می کنم خانوم کوچولو!

چشم هایش از شیطنت برقی زد، از این اصطلاح واقعا متنفر بودم.

_ لطفا دیگه این رو نگو!

کارن لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

_ خب چرا نگم؟

اخم هایم را در هم کشیدم:

_ خوشم نمیاد!

نوک بینی ام را کشید:

_ شب بخیر خانوم کوچولو!

نفس صدا داری کشیدم:

_ اصلا هرچی دلت می خواد بگو مهم نیست!

کارن خندید:

_ اصلا برات مهم نیست!

نگذاشت، حرفی بزنم و از اتاق خارج شد.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه رفتم.

با دیدن خودم در آینه یکه خوردم. گوشه گونه ام کبود شده بود و پایین لبم زخمی ایجاد شده بود.

چرا کارن بهم هیچی نگفته بود؟ دستی روی زخم لبم کشیدم، از درد صورتم جمع شد.

بلوزم را از تنم بیرون آوردم. بازو ام کبود بود، نفس دردناکی کشیدم.

دوباره بلوزم را پوشیدم و موهایم را زیر بلوزم انداختم.

روی تخت خوابیدم، بالش را محکم در آغوش گرفتم و صورتم را داخل آن فرو بردم، من هنوز هم باور نشده بود که آزاد ازدواج کرده.

حس می کردم این ها، نقشه ای است برای فهمیدن جای پرونده....

پشت سرم تیر می کشید، عضلاتم منقبض بود.

من داشتم حس نفرت و... نفس عمیقي کشیدم، نباید در مورد آن حس زود گذر، فکري مي کردم.
چشم بستم، بعد از مدت ها می توانستم با خیال آسوده بخوابم.

این یک هفته، برایم هزار روز گذشته بود، هزار روز...

((کارن))

با نوازش دست کوچکی روی موهایم، چشم هایم را باز کردم. با دیدن صورت گرد و سفید ساحل
لبخندی رو لبم نشست، با صدای خواب آلودی گفتم:

_ صبح بخیر جوجه!

ساحل لبش را گزید و چشم های پر از سوالش را به من دوخت:

_ کارن؟

_ جون کارن؟

لبش را نزدیک گوشم آورد و نجوا کرد:

_ دایی جونم اون دختر کی تو اتاقت؟

خنده ام گرفت، درست مانند مادرش فضول بود. خندیدم و گونه اش را کشیدم:

_ مامانت کجاست؟

_ من رو گذاشت رفت! نمی گی؟

_ چی رو؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

_ همون دختر رو!

بلند خندیدم و گفتم:

_ برو از خودش بپرس.

ساحل عصبي پا به زمين کوبید:

_ دايي! لطفا!

از روي کاناپه بلند شدم، کش و قوسي به بدنم دادم و گفتم:

_ جدي گفتم برو بيدارش کن.

_ چرا من؟

_ برو مي فهمي.

ساحل دست کوچکش را به طرف من گرفت:

_ با هم بریم!

دستش را گرفتم و هزاران ب*و*س*ه روي آن گذاشتم:

_ بریم!

به سمت اتاق رفتیم:

_ خب ديگه از اینجا به بعدش رو خودت برو.

ساحل آرام وارد اتاق شد، با تعجب به گونه کبود آترا نگاه کرد، به سمت من آمد، روی به روي

ساحل زانو زدم و گفتم:

_ باز چی شده؟

ساحل لبش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

_ چرا صورتش زخمه؟

انگشت سبابه ام را روی بینی اش کشیدم و مانند خودش زمزمه کرد:

_ تصادف کرده!

ب*و*س*ه ای روی گونه نرمش گذاشتم. ساحل دوباره به سمت تخت رفت و دست رو شانه آترا گذاشت، آترا اخم ریزی کرد.

_ اسمش چیه؟

خندیدم و گفتم:

_ خانوم کوچولو!

ساحل با تعجب نگاهم کرد:

_ واقعا؟

سرم را به معنی آره بالا و پایین بردم.

ساحل با صدای بلندی گفت:

_ خانوم کوچولو؟

پلک های آترا لرزیدند و چشم گشود، با دیدن ساحل یکه خورد و از روی تخت بلند شد بعد از آن که وضعیت را درك کرد به منی که بیرون از در ایستاده بودم، نگریست.

به ساحل چشمکی زدم و به طرف او رفتم، دست روی شانه اش گذاشتم، ساحل آرام گفت:

_ سلام...

آترا لبخند بي رمقي روي لبش نقش بست:

_ سلام!

دستش را به سمت ساحل دراز کرد و دست ساحل را گرفت و او را به سمت خودش کشید:

_ اسمت چیه؟

ساحل آرام و با خجالت گفت:

_ ساحل...

آترا او را روي يکي از پاهایش نشانده و دستش را نوازش بار روي موهایش کشید.

حرفي نزدم و به ديوار تکیه دادم و دستم را داخل جیب شلوارم که از دیشب تعویض نکرده بودم، فرو بردم.

لایه اي از اشك به وضوح در چشم هاي آترا دیده مي شد، به طرف ساحل رفتم و گفتم:

_ مي خواني بري مامان بزرگت رو بيدار کنی؟

ساحل سرش را به معني آره تکان داد، از روي پاي آترا پايين آمد، لبخندي تحویل آترا داد و رفت. روحیه آترا خوب نبود، اصلاً هم خوب نبود...

زندگي اش، زندگي عادي نبود، اين چهره فرو ريخته، غم درون چشم هایش به اندازه يك مرد، چندین و چند سال بود.

روي تخت نشستم و گفتم:

_ بايد بهم بگي که چرا گرفته بودنت! شاید دوباره بيان سراغت.

آترا لبه پتو را در دست گرفت و روي آن با ناخن خراش ایجاد کرد:

_ به خاطر آزاد!

ابروهایم بالا پرید، دستم را به میز تکیه دادم:

_ خب چرا تورو گرفتن؟ چرا باراد رو نه یا یکی از خانوادش رو؟

بازدمش را محکم بیرون داد:

_ چون آخرین بار با من دیده شده بود!

لب گزید و سرش را پایین انداخت:

_ تو دلتم نگو چرا به حرفات گوش ندادم.

_ دوستش داری؟

آترا سرش را بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد، اخم هایش را در هم کشید. در موقع نامناسبی حرفم را به زبان آورده بودم.

_ من چرا باید اون رو دوست داشت باشم!؟

نمی خواست قبول کند! ولی من باید هشدارم رو به او می دادم:

_ این رو یادت باشه گرگ زاده، بره نمی شه! همون کسی که بابای باراد، بابای آرادم هست!

قبل از آن که آترا فرصت حرف زدن پیدا کند از اتاق خارج شدم، دستی میان موهای پریشانم کشیدم. مادرم با دستانی گره خورده به سینه اش جلو در ایستاده بود، لبخندی زدم و گفتم:

_ صبح بخیر!

مادرم همچنان، خیره به من بود، مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_ بعدا برات توضیح می دم...

مادرم مرا، از در دور کرد:

_ می دونی اهل این نیستم که بازجوییت کنم ولی دیگه دختر برداری بیاری تو خونه ی من...

لب گزیدم و گفتم:

_ مامان زشته می شنوه!

_ اون دختره کیه؟

خندیدم و گفتم:

_ می دونی بعد از شیده از دخترا فراریم! پس اون چیزی که تو فکر تو هست، نیست!

_ پس چی؟

_ کمک احتیاج داشت، کمکش کردم.

به ساحل نگاه کردم که او هم برای تقلید از مادرم دستانش را روی سینه اش گره زده.

از کنار ساحل راه گرفتم و به سمت دستشویی رفتم، مادرم با صدایی آهسته گفت:

_ ولی کارن دروغ گفته باشی من می دونم با تو!

چشم بستم و خندیدم:

_ این قدر به من بدبخت، بد بینی؟

مادرم ابروهایش را بالا برد و گفت:

_ خود دانی!

خندیدم و سری از روی تاسف تکان

دادم و وارد دستشویی شدم.

در آینه به خودم نگریدم و مشت‌های آب صورتم پاشیدم. دیگر از نقاب زدم خسته بودم.

((آترا))

آن قدر خسته بودم که مانند یک جنازه روی تخت افتاده بودم، تقه ای به در خورد. آرام خودم را بالا کشیدم و نشستم.

_ بفرمایید.

در باز شد و زنی حدوداً شصت و هفت، هشت سال وارد اتاق شد، برخلاف انتظارم لبخند شیرینی زد و به سمتم آمد.

_ صبح بخیر دخترم.

من هم مانند او لبخندی زدم، کارن موضوع را به مادرش گفته بود؟ ای کاش نگفته باشد... دوست نداشتم کسی این موضوع را بداند.

_ صبح بخیر.

مشغول کاری داخل کمد بهم ریخته کارن شد:

_ کارن و باباش رفتن بیرون خواستی بیا بیرون...

آرام کلمه مرسی را زیر لب زمزمه کردم، چیزی برداشت و از اتاق خارج شد.

مانتو و شالم را برداشتم و پوشیدم، الان نسیم خانه نبود، باید به خانه می رفتم و یک مقدار پول و لباس بر می داشتم.

آرام از اتاق خارج شدم.

ساحل روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد، بوی خوبی بینی ام را نوازش کرد، به سمت در رفتم و دستم را روی دستگیره سرد در گذاشتم، دور از ادب بود که بدون حرفی از خانه خارج شوم.

دستم را از روی دستگیره رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم:

— من دارم می بیرون!

مادر کارن، به من نگاه کرد و گفت:

— زود برگرد غذا برات درست کردم.

بی اراده لبخندی رو لبم نشست، عقب گرد کردم و گفتم:

— خیلی لطف دارید حتما بر می گردم، خدا حافظ.

— خدا حافظ.

برای ساحل از دور دست تکان دادم و گفتم:

— خدا حافظ ساحل کوچولو.

ساحل با لبخند برایم دست تکان داد.

از خانه بیرون رفتم.

دستم را داخل جیبم فرو بردم، نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را روی هم فشردم من که پولی نداشتم تا تاکسی بگیرم. بی خیال این افکار شدم و دستم را برای تاکسی ای بلند کردم، تاکسی ایستاد، راهم را گفتم ولی راهش با من یکی نبود و رفت.

مدتی گذشت، نفسی از سر کلافگی کشیدم و قدمی به سوی عقب برداشتم. دویست و شش
مشکی آشنا نزدیکم شد و جلوی پایم ترمز کرد.

شیشه پایین کشیده شد، عینک آفتابی روی صورت کارن جا خشک کرده بود و حالت خوبی به
چهره اش می داد. عینکش را روی بینی اش گذاشت و کل خشمش را درون چشمانش ریخت.

زیر لب با غضب، زمزمه کرد:

— سوار شو.

دستگیره ماشین را در دست گرفتم و در را گشودم، داخل ماشین نشستم.

— چرا از خونه بیرون اومدی؟

اخم هایم را در هم کشیدم:

— من رو بازجویی می کنی؟

کارن ابروهایش را بالا برد و گفت:

— اون کثافتا هنوز دارن بیرون می گردن من نمی خوام به بار دیگه، ادای فیلمای آمریکایی رو در
بیارم.

— من که صد بار ازت تشکر کردم!

— تشکر تو به چه درد من می خوره؟

خواستم از ماشین پیاده شوم که بازو ام را گرفت و دوباره مرا به داخل ماشین کشید.

چند لحظه در سکوت گذشت، تنها چیزی که این سکوت را می شکست صدای رد شدن ماشین
ها، در برف نیمه آب شده، بود.

کارن آرنجش را روی شیشه تکیه داد و دستش جلوی دهانش گذاشت:

_ حالا کجا می خواستی بری؟

_ خونه ی نسیم... یه مقدار پول و لباس بردارم.

کارن ماشین را روشن کرد و گفت:

_ خونه نسیم کجا هست؟

آدرس را به او گفتم و کارن ماشین را به سمت خانه نسیم راند.

جلوی در توقف کرد، بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم، کلیدی نداشتم تا داخل، خانه بروم.

زنگ یکی از همسایه ها را فشردم. در را گشود، برای بالا رفتن پله ها را برگزیدم.

پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم، همانطور که نفس، نفس می زدم، در، جا کفشی

جلوی در را گشودم تا کلید اضافی که نسیم همیشه در آن می گذاشت را پیدا کنم...

برق سطح صاف کلید به چشمانم خورد، کلید را برداشتم و داخل خانه شدم.

خانه خیلی بهم ریخته بود به سمت اتاقی که وسایلم داخل آن بود رفتم. کیفی برداشتم و وسایل

مورد نیازم را داخلش پر کردم. کیف را روی دوشم انداختم. دنبال، مقداری پول که از قبل

داشتم، گشتم. اگر مجبور نبودم، آه اگر مجبور نبودم، یک، هزاری هم از روی این پول های کثیف بر

نمی داشتم. همان مقدار اندک پول را برداشتم و آن را داخل کیف روی دوشم گذاشتم.

کارن منتظر بود، کاغذ و خودکاری برداشتم و برای نسیم نامه ای نوشتم:

_ ببخشید یهو غیبم زد اما مجبور شدم! دارم به یه سفر کوتاه می رم. زود برمی گردم، موبایل

خراب شده پس سعی نکن بهم زنگ بزنی!

دیگر نفسی برای پایین رفتن از پله ها نداشتم. دکمه آسانسور را فشردم، مدتی منتظر آسانسور

ماندم و سوار، آسانسور شدم.

آهنگ آسانسور در سکوت مغزم جاری شد. به شیشه آسانسور تکیه دادم و چشم هایم را بستم. یعنی دوباره با آراد رو در رو می شدم؟ اگر رو به رو می شدم چه واکنشی نشان می دادم؟ مغزم پر بود از کلمات، کلماتی که هر لحظه مرا ناتوان تر می کرد.

دوست داشتم بیرسم و بدانم آراد ازدواج کرده است؟

مغزم بهم تشر زد، دوباره غرور کوبیده شده ام را ویران تر کرد. دوباره کاری که آراد با من کرد را، به من، به من بی غرور یاد آوری کرد، گوشی خاموشش، ناپدید شدنش بعد از گرفتن پرونده.

بغض به گلویم چنگ انداخت و اشک آویز چشمانم شد. چشم هایم را گشودم، از در آسانسور بیرون آمدم. لبم خشکم را با زبان تر کردم و به سمت ماشین کارن رفتم، در باز کردم و داخل ماشین نشستم:

_ می شه بریم هتلی جایی؟

به پول های بیرون زده از کیفم نگاهی انداخت و یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ این پول نهایتاً، پول دو شب هتل!

عاجزانه نفسی کشیدم، کارن نگاهی به من انداخت و گفت:

_ سخته خونه ما؟

دسته کیف را در دستم فشردم:

_ نه شاید مامانت، خانوادت راضی نباشن.

کارن چشم هایش را روی هم فشرد:

_ خانواده من اهل این حرفا نیستن!

چشم هایش را باز کرد و ادامه داد:

_ نترس فكري هم در مورد من و تو نمي کنن. نمي خوام از زندگي خصوصيم چيزي رو تعريف کنم ولي با اتفاقاتي که برام افتاده، همه مي دونن از هرچي دختره، دوري مي کنم! حوصله اين حرفا رو ندارم!

لبم را گزیدم، کارن فکر مرا مي خواند؟ کلافه دستي میان موهايم کشيدم و به بيرون خيره شدم. ماشين ايستاد و من، غرق شده در افکارم به خودم آمدم. از ماشين پايين آمدم و به همراه کارن به سمت در رفتم. کارن در را باز کرد، از جلوي در کنار رفت تا وارد شوم. وارد شدم، کارن نگاهی به کفش زنانه جلوي در انداخت و زیر لب آهسته زمزمه کرد:

_ حالا کي مي خواد جواب سوالاي اين رو بده!

موهايم را پشت گوشم هدايت کردم، حسي در دلم مي گفتم، هنوز هم دير نيست. مي تواني برگردی! يا مي تواني خودت را به نسيم نشان دهی با همين چهره!

ولي نسيم ضعيف بود با فهميدن اين موضوع بد مي شکست. ديگر براي اين حرف ها دير بود، در گشوده شده بود و من بايد داخل مي رفتم.

پشت کارن داخل خانه شدم، دختری که روي كاناپه نشسته بود اول من و سپس کارن را با تعجب نگاه کرد، دهانش را نيمه باز کرد تا چيزي بگويد که کارن به معني سکوت انگشت اشاره اش را روي لبش قرار داد.

با صدايي که خودم هم آن را به زور مي شنيدم سلام دادم.

کارن به سمت نشمیل رفت و دستانش را روي شانه نشمیل قرار داد:

_ خواهرم نشمیل!

نشمیل هنوز هم با موجي از تعجب خيره به من بود.

از نگاه خيره نشمیل کمی هل کردم و با لکنت گفتم:

_ سلام... منم آترا هستم.

نشمیل بالاخره لبخندی روی لبش آورد، من هم لبخندی زدم.

_ خوش اومدی عزیزم.

صدای مادر کارن باعث شد که نتوانم جوابی بدهم، دستش را روی کمرم قرار داد و مرا به سمت کاناپه هدایت کرد:

_ بشین هوای بیرون سرده... برات یه چیز داغ بیارم.

روی کاناپه نشستم، سرم را پایین انداخت. با ناخن روی پارچه نرم کاناپه خراشی ایجاد کردم.

سینی چای که دود از آن بلند می شد، جلوی رویم گرفته شد. لیوان را برداشتم و زیر لب کلمه ی ممنون را زمزمه کردم. دستم را دور لیوان گرم چای پیچیدم و عطر خوشش را در بینی ام کشیدم. جرعه ای از چای نوشیدم، که زبان، حنجره و مری ام یک جا سوخت. لیوان را برای مدتی کنار گذاشتم تا خنک شود. سکوت سختی در خانه جاری بود. بقیه مشغول تماشای تلویزیون بودند و اثری هم از کارن نبود.

عطسه ای کردم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم، سر نشمیل به طرف من برگشت. هنوز هم تعجب، در چشم هایش غوغا می کرد، شاید به خاطر آثار، روی صورتم بود. لبم را به دندان کشیدم و دوباره سر پایین انداختم.

کارن در کنارم نشست و این باعث دامن زدن به شک های نشمیل شد.

کارن آرام جویری که من بشنوم، گفت:

_ منظوری نداره!

_ آره... آره می دونم.

کارن همانطور که داشت با گوشی داخل دستش بازی می کرد، گفت:

_ شب تارا براي يه دوره‌مي کوچيك دعوت‌مون کرده.

ابروهايم بالا پريد با آن گندي که آن شب زدم رویش را نداشتم در چهره تارا نگاه کنم!

بد تر از آن... حرف هايي که به تارا زده بودم را به ياد نمي آوردم. ولي دعا مي کردم، چيزي درباره
آراد نگفته باشم.

_ من...نميام.

بازدمم را عميق بيرون دادم، کارن بدون آن که نگاهش را از تلفنش بگيرد گفت:

_ باراد نيست!

_ نميام اينجوري راحت ترم...

_ براي چي؟

دنبال دليل قانع کننده اي گشتم:

_ با اين قيافه اي که من دارم، توقع داري جلوي اون همه آدم ظاهر شم؟

_ اون رو برات نشميل سر يك دقيقه درست مي کنه! براي روحيت خوبه!

جوابي نداادم، دستي به گلويم کشيدم.

کارن بالاخره نگاهش را از موبايل گرفت و به من نگريست:

_ نيومدنت دليل ديگه اي داره؟

اگر ماجراي آن شب را براي کارن تعريف مي کردم نمي دانستم چه فكري درباره ام مي کند. با

اين که براي اين گونه آدمي که داخل گروه باراد است، بايد عادي باشد! ولي نگفتن گزينه ي

بهتري براي من بود.

– بریم من مشکلی ندارم.

کارن سرش را به نشانه تایید حرف های من تکان داد:

– باشه.

گلویش را صاف کرد و گفت:

– می خوامی برو استراحت کن تا شب...

از روی کاناپه بلند شدم و لبخندی به روی کارن زدم.

به سمت اتاق کارن رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم، واقعا این بدن منقبض و خسته ام به یک دوش آب گرم محتاج بودم.

روی تخت دراز کشیدم، درد بدی درون کتفم پیچید. کمی با دست، کبودی اش را ماساژ دادم. باید می رفتم و شکایت می کردم این گونه نمی شد، هر بار که این زخم ها را می دیدم، دلم زخم جدیدی باز می کرد.

تقه ای به در خورد، خانواده پر رفت و آمدمی بودند، حداقل برای منی که بیشتر وقتم را تنها می گذراندم و فقط جن ها در حال رفت و آمد در خانه ام بودند.

((کارن))

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، گردنم را با دست کمی ماساژ دادم.

دستی میان موهایم کشیدم تا موهایم را مرتب کنم. یکی، دو ساعتی می شد که از خانه بیرون زده بودم. به چهره ام در آینه ماشین نگاهی انداختم و موهایم را مرتب کردم.

بلوز سفید رنگی به همراه شلوار کرمی پوشیده بودم. آترا دوان، دوان از خانه بیرون آمد. کفش های عروسکی پایش بود که حدس می زدم برای نشمیل باشد. شال حریرش از روی سرش لیز خورد و روی گردنش افتاد. آترا زیر لب عصبی چیزی را زیر لب زمزمه کرد و شالش را سرش کرد. با عجله به سمت ماشین آمد و دستگیره ماشین را کشید، در باز نشد. از حرکات عجولش خنده ام گرفت. قفل در را باز کردم، آترا داخل ماشین نشست و با غیظ مرا نگاه کرد:

— چرا می خندی؟

کبودی های صورتش با آرایش محو شده بود و چهره اش تغییر کرده بود. رنگ چشم هایش به شدت خودنمایی می کردند و لب های سرخ رنگش...

آترا گلویش را صاف کرد و سرش را پایین انداخت.

تازه متوجه نگاه خیره و خجالت آور خودم شدم و نگاهم را به جلو دوختم.

ماشین را روشن کردم و به سمت خانه تارا راندم.

از گندی که چند لحظه قبل زده بودم، خجالت زده

بودم و حرفی نمی زدم.

آترا به حرف آمد:

— می خوام از اونا شکایت کنم.

اخم هایم را در هم کشیدم:

— اونا؟

آترا بازدمش را محکم بیرون داد:

— دزدا! می دونی باید چجوری شکایت کرد؟

شانه بالا انداختم:

نه...

پس باید چیکار کنم؟

نمی دونم!

چرا این جور حرف می زنی؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم، بدون آن که نگاهی به آترا بیاندازم گفتم:

جور خاصی حرف نمی زنم!

آترا نگاهش را به چهره ام دوخت:

از این که کامل نگفتم برای چی من رو دزدیدن ناراحتی؟

ماشینی که جلو ام با سرعت حرکت می کرد، ناگهان روی ترمز زد. در چند میلی متری ماشینش ایستادم. با بوق هرچه حرص داشتم، بر سر راننده اش خالی کردم و از کنارش راه گرفتم و رفتم. آترا ساکت شده بود و حرفی نمی زد، خیره به بیرون بود و غرق در افکارش.

((آترا))

کارن رفت تا دنبال جایی پارک بگردد، هوا سرد بود و من، تنها مانتمو نازکی پوشیده بودم. واحدی که کارن گفته بود را فشردم. در باز شد، در را هل دادم و داخل شدم. به سمت آینه برگشتم و صورتم را موشکافانه زیر نظر گرفتم. با کرم های گریم نشمیل توانسته بود تا حد بسیار زیادی، کبودی هارا محو کند.

به استخوان گونه ام دست کشیدم، از درد صورتم در هم رفت، بدترین نقطه ماجرا زخم گوشه لبم بود.

رژ لب قرمز رنگ بدجوري روي لب هاييم خود نمايي مي کرد.

کيفم را باز کردم تا دستمالي بيرون آورم و رنگش را اندکي، کم تر کنم.

با صدای باز شدن در دستم در نیمه راه خشک شد، جلوي کارن رويم نمي شد تا اين کار را انجام دهم، دستم را پايين آوردم و دستمال را درون دستم مچاله کردم.

به سمت کارن برگشتم، با دیدن چهره آراد يکه خوردم و با دیدن دختر کنارش... شاید مي توانم بگويم يك لحظه قلبم ايستاد.

آراد با چشم هاي گشاد شده از تعجب به من زل زده بود، دهن نیمه بازم را بستم، زبانم بند آمده بود.

چند بار پلك زدم تا چيزي را که مي بينم را باور کنم.

آراد دستش را از دست دختر کنارش جدا کرد و به سمت آمد با لکنت گفت:

_ مگه تو با... با تارا...

نفس عميقي کشيدم، دختر به سمتش آمد و دستش را روي شانه آراد گذاشت و گفت:

_ نمي خواني معرفي کني؟

آراد بهت زده مرا نگاه کرد، قلب کند می تپید، تمام بدنم بی حس شد، به زور روي پاهایم ايستاده بودم.

آراد دست دختر را از شانه اش گرفت و دست دختر را در حصار دستانش زنداني کرد.

معدم سوخت، حالي داشتم كه غير قابل توصيف بود. نفسم هايم يكي در ميان بيرون مي آمدند، گلويم از فشار بغض درد گرفته بود.

پلك نردم و فقط به آراد نكريستم.

نگاهم از چشم هايشان به سمت دستشان كشيده شد، حلقه!

انگار از پرتگاه پرت شدم، صداي شكسته شدن تيكه هاي قلبم را مي شنوم. با اين كه مي دانستم...

در يك لحظه همه ي احساس هاي قبلي ام نسبت به آراد از بين رفت و سراسر وجودم را نفرت فرا گرفت.

بلاخره زبان باز كردم:

_ واي آراد.

آراد با تعجب بيش تري مرا نگاه كرد.

_ فكر كردم بلايي سرت اومده كه تلفنت رو جواب نمي دي!

قطعا، بازيگر خوبي مي شدم.

آراد دهانش را باز كرد و گفت:

_ نه موبایل قبلیم سوخت... به خاطر اون بود.

با دیدن چشمان و چهره مظلومش دو برابر حالم از او بهم خورد.

به دختر کنارش نكريستم، يك دختر با موهاي رنگ شده...

اما ساده... نه چندان آرايشي... نه صورت فوق العاده زيبايي...

چرا انتظار داشتم بهتر از این را ببینم؟

لبخندی زدم، هرچند زوری:

_ مبارک باشه!

آراد با تعجب کلمه چي را زمزمه کرد، به خودش آمد و گفت:

_ آها! خانومم دل آرا!

دستم را به سمت دل آرا گرفتم و با لبخندی که غم صورتم را پوشانده بود، گفتم:

_ از دیدنتون خیلی خوش بختم.

دل آرا هم گرم، جوابم را داد.

_ باز هم بهتون تبریک می گم.

حالم داشت بهم می خورد، من عادت به بازی کردن نداشتم ولی می دانستم اگر چند لحظه دیگر، آراد جلوی رویم باشد، همه ی حرصم را سرش خالی می کنم.

قلبم داشت کلمه ی ((ازت متنفرم آراد)) را جار می زد ولی فقط خودم صدای کر کننده ی آن را می شنیدم.

_ شما برید بالا من منتظر کارنم، تا بیاد.

آراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ کارن!

با لبخند سر تکان دادم، استوار تر از همیشه بودم، بغض رهایم کرده بود و از سنگینی این چند روز نجات پیدا کرده بودم.

فقط با فهمیدن واقعیت می توانستم نجات پیدا کنم.

آراد و دل آرا به سمت آسانسور رفتند و من همچنان با بدنی کرخت، جلوی در نیمه باز که هوای سرد از آن به داخل می وزید، ایستاده بودم.

به گلویم چنگی زدم:

_ احمق... احمق... حقت بود! باید با چشم های خودت می دیدی تا باور می کردی. حالا گمشو تحویل بگیر.

دستی به پیشانی ام کشیدم و نفسم را با حرص بیرون دادم، من فضایی آن بالا را یک لحظه هم نمی توانستم تحمل کنم.

از در بیرون رفتم، در نیمه های راه با کارن روبه رو شدم.

کارن، هنوز هم با من سنگین رفتار می کرد:

_ چرا اومدی؟

آب دهانم را قورت دادم:

_ آراد هم اون جاست!

اخم هایش را در هم کشید:

_ خب...؟

_ خب که چی! من نمی تونم فضایی که آراد توش باشه رو تحمل کنم.

دستم را به سمت گلویم بردم:

_ برام تنگی نفس میاره!

کارن بی خیال مرا نگاه کرد، دستم را گرفت و بی توجه، به حرف هایم، مرا به سمت در ورودی کشاند.

بدنم را سنگین کردم و گفتم:

— د من نمیام ولم کن.

کارن دستم رو محکم تر کشید:

— اون وقت فکر می کن، به خاطر اون نیومدی!

— آخه زنش هم هست همونی که برادرش من رو دزدیدن.

کارن دستم را رها کرد:

— چی؟

خجول لب گزیدم:

— برادر زنای آراد من رو دزدیدن! آراد ازدواج کرده.

کارن خنده ی عصبی ای کرد:

— پس همون که نمی خوای بیای!

اخم کردم:

— نه خیر چون اگر آراد رو گیر بیارم می کشمش! خفش می کنم!

— تو که راست می گی!

جیخ زدم:

— معلومه که راست می گم!

کارن دستم را کشید:

— پس بیا بریم.

بغض گلویم را چنگ زد، این پسر با حرف هایش غرورم را له می کرد..

دلم به یغما رفته بود اما از آن بغض خبری نبود، این دل شکستگی فقط برای حرف های کارن بود.

وقتی داخل خانه شدیم، دیگر با دیدن آراد و دل آرا با هم دلم ویران نشد.

لبخندی بر لبم نشاندم و به همه سلام کردم.

کارن دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به همراه خودش به سمت کاناپه کشید، کنارش روی کاناپه نشستم.

تارا رو به روی من و کارن نشست:

— چه خبر آترا یه مدت خبری ازت نیست؟

— مشغول کار و زندگی...

آراد قبل از تارا بهت زده گفت:

— کار؟

کارن دستش را زیر چانه اش زده بود، نگاهی به کارن که با بی خیالی، به من می نگریست، انداختم. کارن برای دلگرمی لبخندی زد.

— آره کار!

آراد با کمی مکث، کلمه ی آهان را زمزمه کرد.

هوا خانه ي تارا خفه بود، يقه بلوزم را از تنم جدا کردم.

سر بلند کردم و به خانه ي تارا که با سليقه خوبی چیده شد بود، نگريستم.

نگاهم به سمت عکس هاي رو ديوار رفت، تارا کنار يك مرد میان سال... عکس بعدي تارا در کنار يه پسر کوچک تر از خودش...

با صدای تارا چشم از عکس ها گرفتم:

_ خب بچه ها نوشيدني چي مي خوريد؟

تارا، نگاهش را ابتدا به کارن دوخت، کارن با کمي مکث پاسخ داد:

_ هرچي بقيه بخورن.

تارا اصراري نکرد، شيشه اي را باز کرد و نوشيدني الکل دار را جلوي من گرفت.

لبخندي تصني زد:

_ مرسي من نمي خورم.

_ ا تو که...

با چشم غره اي که کارن به تارا رفت، تارا سکوت کرد...

سکوت کرد...

اما اين حرکت مرا شکست... خرد کرد...

نابود کرد چون فهميدم که کارن هم اين مسئله را مي داند!

چون مي دانستم داخل ذهنش مرا چه دورويي مي بيند.

صدای زنگ تلفن کارن در سکوت خانه، طنين انداخت.

کارن آهسته گوشي را از جيبش بيرون آورد و نگاهی به شماره ناشناس انداخت.

کلافه دستي میان موهایش کشید، از روي کاناپه برخاست و به سمت يکي از اتاق ها رفت.

تارا غذا ها را روي ميز چید، به سمت در اتاق رفت تا کارن را صدا کند.

از روي مبل برخاستم و گفتم:

_ من صداش مي کنم.

تارا در میان راه ایستاد، نگاهی پر از تعجب، به من انداخت و زیر لب، کلمه باشه را زمزمه کرد.

موهایم را از روي گردنم برداشتم و روي دو طرف سينه ام انداختم.

رد صدای کارن را گرفتم و به اتاق رسیدم.

کارن آرام حرف مي زد، چیزی جلوي ادامه دادنم را گرفت.

_ آخه من چه مي دونم از سروان شجاعی بپرس!

کمی مکث کرد و با حرص پاسخ داد:

_ بابا می فهمی! وقتی یارو هرکاری می کن از کاراش دور نگهه داره، چجوری بفهمم!

خنده عصبی کرد و ادامه داد:

_ داداش! من رو فرستادن برای این پرونده نه تورو پس کاریت نباشه!

کارن پشتش به سمت من بود، آرام نزدیکش شدم.

از بهت، متوجه حرف هایش نمی شدم.

صدای فرد پشت تلفن به گوش می‌رسید، آن فرد با تمسخر گفت:

— باشه سرگرد!

دهانم از تعجب نیمه باز ماند، کارن؟ سرگرد؟ سروان شجاعی؟ این حرف‌ها چه معنایی داشت؟

دستم به سمت شانه پهن کارن رفت، دستم، در چند سانتی‌شانه اش ایستاد.

کارن ناگهان به سمت من بازگشت و با چشمانی گشاد شده از تعجب به من نگریست.

موبایل را آرام از روی گوشش پایین آورد و با دهان نیمه باز سعی کرد، چیزی بگوید.

هردویمان از تعجب زبانمان بند آمده بود.

کم، کم به خودم آمدم و با لکنت گفتم:

— تو... تو... پلیسی؟

کارن کف دستش روی دهانم گذاشت و گفت:

— هیش! آرام‌تر!

پلک نمی‌زدم، نفسم‌هایم به زور در می‌آمدند.

فشار دست کارن روی دهانم بود و مانع حرف زدنم، می‌شد.

دستم را به سمت دستش بردم تا دستش را از روی دهانم بردارم.

— دستم رو بر می‌دارم ولی نباید حرفی بزنی خب؟ از این جا رفتیم برات توضیح می‌دم!

سرم را به معنی باشه تکان دادم، کارن آرام دستش را از روی دهانم برداشت و دوباره نجوا کرد:

— برات توضیح می‌دم، قول!

حرفي نردم، چنڊ باري پلڪ زدم و سرم را تكان دادم تا به خودم بيايم.

كارن به سمت چار چوب در هدايتم كرد.

_ كارن، فقط..._

_ هيچي آترا! الان هيچي نگو.

حرفي نردم و بدن بي حس شده ام را به هر تواني بود، حرکت دادم.

تا شب داشتم، چيزهايي که شنیده بودم را آناليز مي کردم.

صداي حرف ها فقط براييم حکم، مزاحمت را داشتند.

نه ديگر آزاد، نه ازدواج آن براييم مهم نبود. چون به غرورم قول دادم که او را فراموش کنم.

تا به خودم آمدم، موقع رفتن شده بود، کارن به هنگام خروج به تارا سفارش کرد که به اينجا آمدن من به گوش، باراد نرسد.

باز هم فضاي بينمان سنگين شده بود.

کارن بدجوري داخل خودش فرو رفته بود.

نفس عميقي کشيدم و آرنجم را روي کنسول گذاشتم:

_ قرار بود بهم بگي.

کارن شيشه را پايين داد، هواي سوزناكي وارد ماشين شد.

_ اول يه جا وايسيم، بعد مي گم.

سرم را به معني باشه تكان داد، دوست نداشتم داخل فشار بگذارمش، همانطور که او مرا داخل فشار نگذاشت.

دروغ نگویم، از موقعی که فهمیده بودم، پلیس است از او ترسیده بودم.

به چهره کارن نگاه کردم. نه چهره اش، نه تیپ امروزی اش، هیچ کدام به پلیس ها نمی خورد.

کارن از گوشه چشم به من نگاه کرد، نگاه خیره ام را از کارن گرفتم و به صندلی تکیه دادم.

دستم را روی سینه ام گره زدم و سرم را روی شیشه تکیه دادم.

کارن ضبط را روشن کرد و صدای آرام آهنگ داخل ماشین طنین انداخت، آهنگ با حس و حال، من هم خوانی داشت. بغض تا سر گلویم آمد ولی مانند قبلا ها که خودم بودم آن را به اعماق وجودم فرو فرستادم.

چشم هایم را محکم به هم فشردم تا از فشار بغض، قرمز نشوند.

موهای، روی صورتم ریخته بود ولی حوصله کنار زدن، موهایم را نداشتم.

غرق در افکارم شدم، چه افکاری؟ حتی تکرار این حرف ها، برای خودم هم خنده دار بود ولی يك چیز این وسط تکراری نبود!

حس من به آراد... من از آراد متنفر بودم، متنفر!

با صدای ترمز ماشین به خودم آمد، کارن از ماشین پیاده شد:

_ پیاده شو دیگه!

کارن گاهی وقت ها، واقعا بد اخلاق می شد.

از ماشین پیاده شدم و به دنبال او رفتم، هوا سرد بود، مانتو ام را بیشتر دور خودم پیچیدم.

کارن نفس عمیقی کشید و گفت:

_ اینجاست، جایی که ازش آرامش می گیرم.

به منظره روبرویم نگریستم، انگار تمام تهران زیر پاهایم بود.

کارن به سمت لبه ی پرتگاه رفت و روی آن نشست، من ترس از ارتفاع داشتم کمی دور از کارن نشستم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و سرم را روی پاهایم تکیه دادم.

کارن ساکت شده بود و حرفی نمی زد.

کارن به زمین خاکی چنگ زد و خاک را جا به جا کرد، به آسمان بی ستاره و تاریک نگاه کردم و گفتم:

_ چرا آسمون ستاره نداره؟

کارن نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

_ گاهی به سنت شک می کنم!

سررش را برگرداند به سمت من و گفت:

_ ساحل هم همچین سوالایی نمی کن که تو می کنی!

دوباره سکوت و باز هم فریاد های دیوانه وار درون من...

به کارن نگاه کردم، سورش را به آرنجش تکیه داده بود و به آسمان بی ستاره می نگریست.

آرام زمزمه کردم:

_ چی باعث می شه که ستاره ها خاموش شن؟

_ کسایی که دست از دوست داشتنشون برمی دارن.

کارن سورش را بالا گرفت و با صدای گرفته ای ادامه داد:

_ دو روز دیگه نشمیل اینا می رن! ساحلم می ره.

چشم هایش را باز کرد و به من نگریست، چشم هایش رنگ غم به خودشان گرفته بودند، کارن زمزمه کرد:

— من نمی خوام ساحلم بره!

لبخندی تلخی زدم و سرم را پایین انداختم، بغض، در گلویم داشت دیوانه ام می کرد.

قطره ای اشک از چشم هایم روی شلوارم فرود آمد.

کارن نزدیک تر شد و آرام با انگشت سبابه اش جلوی عبور بقیه اشک هایم را گرفت:

— گریه نکن به اندازه کافی کلافه هستم! کاری نکن، من مرد هم بشینم باهات گریه کنم.

با پشت دست، محکم روی گونه ام کشیدم.

سردم شده بود، از روی زمین برخاستم و گفتم:

— بریم؟

کارن بلند شد و شلوارش را تکاند:

— باشه.

((کارن))

بعد از آترا وارد خانه شدم، چراغ را روشن کردم و سوئیچرتم را روی یکی از میزها انداختم.

آترا نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق رفت، معده ام درد گرفته بود، داخل خانه تارا نتوانست بودم چیزی بخورم، آترا هم که تا آخر مهمانی، در خودش بود.

کلافه دستي میان موهایم کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم، ظرف غذا را از یخچال بیرون کشیدم و غذا را گرم کردم.

آترا وارد آشپزخانه شد، تلفنم را به سمتم گرفت:

_ موبایلت صد بار زنگ خورد.

گوشی را از دستش بیرون کشیدم، به صفحه موبایل نگریدم، با دیدن اسم شیده برق از سرم پرید.

اخم هایم در هم فرو رفت، با شك دستم را روی نقطه سبز رنگ کشیدم.

شیده نامزد قبلي من و خواهر علي بود ولي براي شكاك بودن و ایرادهای الكي اش، این رابطه هم تمام شد.

با صدای خشک و خالی از احساسی گفتم:

_ بله؟

صدای شیون و گریه های شیده در گوشی پیچید:

_ ک...ا...رن کمک کن...

نگرانی بهم هجوم آورد، گوشی را محکم تر در دستم فشردم اما نگذاشتم نگرانی در صدایم جا بگیرد:

_ اتفاقی افتاده...؟

آترا خواست حرفی بزند که دستم را روی لبش گذاشتم و به معنی دو دقیقه، دوتا انگشتم را بالا آوردم.

آترا آرام سرش تکان داد.

_ کارن بابا... بابا سخته کرده، الان داریم می ریم بیمارستان! هرچی شماره علی رو می گیرم، جواب نمی ده.

از گریه به نفس، نفس افتاده بود.

_ آروم باش... آروم... من با علی میام بیمارستان فقط کدوم بیمارستان؟

شیده اسم بیمارستان را گفت، تلفن را قطع کردم و با حرص به ظرف غذا نگاه کردم.

-چی شده؟

با صدای آترا به سمت او برگشتم و با کلافگی گفتم:

_ بابای علی... سخته کرده.

آترا لبش را به دندان گرفت:

_ خب... الان می خوای چیکار کنی؟

دستی میان موهایم کشیدم:

_ می رم سراغ علی که با هم بریم بیمارستان.

آترا، آرام سرش را به معنی باشه تکان داد.

با صدای پدرم، نگاهم به پشت سر، آترا کشیده شد:

_ اتفاقی افتاده؟

آترا خجول مانند بچه گربه ای، بی دفاع پشت من، پنهان شد.

_ شیده زنگ زد...

ابروهای پدر، بالا پرید:

_شیده؟

_آره... بابای علی سخته کرده، بیمارستانن.

قبل از آن که فرصت دهم تا سوالی نامربوط بپرسد، گفتم:

_علی اینا هم که می دونی شبا کلا تلفنارو خاموش می کنن.

بابا سری تکان داد.

با خانواده علی، چندان رابطه خوبی نداشتیم، بعد از بهم خوردن نامزدی اوضاع بدتر هم شد.

_صبر کن منم آماده شم پیام.

_باشه.

پدر آشپزخانه را ترک کرد.

از به یاد آوردن، آترا لبخندی روی لبم نشست:

_چرا تو رفتی اون جا قایم شدی؟

آترا جوابی نداد و سرش را پایین انداخت.

این واقعا همان دختری بود که آن همه حرف پشت سرش بود؟ یا همان دختری که در روز اول

دیدنش سرچنگ را با همه باز کرد؟

حالش خوب نبود، اصلا حالش خوب نبود، او بود و یک دنیا غم در دلش... یک دختر تنها بود و با

یک دنیا، مشکل که خودش آن ها را ساخته بود.

_بریم.

با صدای پدر نگاه، خیره ام را از آترا گرفتم و پشت پدر، حرکت کردم ولی دلم پیش آن چشم های
مظلوم و بی دفاع ماند.

((آترا))

با صدای باز شدن در، چشم هایم را گشودم.

از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد.

چند بار پلك زدم تا دیدم واضح شود، کارن را دیدم که آرام داشت داخل کمد دنبال چیزی می
گشت.

با صدای گرفته

ای او را صدا زدم:

_ کارن؟

آرام به سمتم برگشت، چشم هایش از خستگی زیاد، به رنگ خون در آمده بودند.

_ ببخشید بیدارت کردم.

پاهای خشکم را حرکت دادم و از تخت پایین آمدم:

_ نه... تازه اومدی؟

_ آره... اعصابم خرد شد، همه گریه می کردن!

با تعجب گفتم:

_ فوت شدن؟

کارن بی رمق خندید:

_ نه... خدا نکنه.

چشم هایش خندان بودند.

_ چرا خوشحالی؟

_ یعنی این قدر ضایعست؟

سرم را به معنی بله تکان دادم و منتظر جواب شدم.

_ خب... نگي چقدر آدم بي معرفتي اما با اين اتفاق رفتن نشميل اينا كنسل شد حداقل براي امشب.

خندیدم:

_ الان باید بهت تبریک بگم؟

کارن خمیازه ای کشید و گفت:

_ نمي دونم والا!

چند دقیقه در سکوت گذشت، از بی کاری این چند روز در خانه حوصله ام سر رفت بود:

_ کاغذ و مداد داری؟

_ نه پس، تو غار زندگي مي کنم!

کشو میز تحریرش را باز کرد و بسته A4 با یک مداد روی میز گذاشت.

_ چیکار مي خواي بکني؟

_ نقاشي بکشم.

_ بلدي؟

_ يه مدت کلاس مي رفتم...

روي زمين نشستم:

_ من آروم و بي صدا اينجا مي شينم، تو بخواب.

کارن بی توجه به حرف من، در فاصله ی کمی از من نشست:

_ مي خوام نقاشي کشيدنت رو ببينم.

لبخندي زدم و به کارن نگرستم که با چشم هاي خواب آلود به کاغذ سفيد نگاه مي کرد.

آرام شروع به کشيدن کردم، مداد را نرم روي کاغذ حرکت دادم. چیزی برای کشيدن به ذهنم نمی آمد.

در يك لحظه تصميم گرفتم، چهره کارن را بکشم.

سرم را بالا آوردم تا چهره اش را بررسي کنم که با چهره غرق در خوابش مواجه شدم.

از روي تخت بالش را برداشتم و زير سرش گذاشتم و پتو را روپش کشيدم، فاصله ميانمان را زياد کردم.

شروع به کشيدن نقاشی کردم.

تا به خودم آمدم، ديدم ساعت ها گذشته است.

انگشت هاييم درد گرفته بود و نقاشی نا تمام مانده بود.

از روی زمين برخاستم، ديگر وقت رفتن بود.

اگر بيش تر مي ماندم، حکم يك مزاحم را داشتم.

پشت کاغذ برای کارن نامه ای نوشتم:

– مرسی برای همه کارات، هرچقدر هم برای کارهایی که برام کردی تشکر کنم باز کمه. این نقاشی رو هم می دارم که هر وقت، هم رو دیدیم کاملش کنم. حداقل این جور دیوارمون نمی ره برای صد سال بعد...

کاغذ را روی میز گذاشتم و وسایلم را جمع کردم، کسی خانه نبود پس با خیال راحت از خانه بیرون رفتم.

امروز، روز تعطیل نسیم بود، پول هایم را از جیبم بیرون آوردم.

چه خوب می شد اگر می توانستم از این پول ها استفاده نکنم ولی افسوس که نمی توانستم.

دستم را برای تاکسی ای بلند کردم، تاکسی جلوی پایم ترمز زد، مسیرم را به او گفتم، راننده علامت داد که سوار شوم.

در پشت را باز کردم و داخل ماشین نشستم.

کارن، آن قدر معصوم خوابیده بود که دلم نیامد از خواب بیدار کنم، دیشب، حسابی خسته شده بود اما زمانی که به خانه بازگشتم حتما با او تماس می گیرم.

تاکسی ایستاد، پول را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، پیاده به سمت خانه راه افتادم و به این فکر کردم که برای نسیم چه دروغی بسازم.

به خانه ی نسیم رسیدم، فکری برای این که به نسیم چه بگویم، به ذهنم نرسیده بود.

آرام زنگ در را فشردم.

مدتی منتظر ماندم تا نسیم در را باز کرد.

کمی برایم تعجب آور بود که بدون حرف در را باز کرده بود.

داخل آسانسور شدم، صدای موسیقی کلاسیک گوشم را پر کرد، نمی دانم بعد از چند ثانیه آسانسور ایستاد و من مجبور به خروج شدم.

در خانه باز بود، وارد خانه شدم. نسیم روی کاناپه نشسته بود و خودش رت سرگرم کاری نشان می داد که نمایشی بودنش کاملاً مشهود بود.

_ سلام..._

بدون آن که سرش را بالا بیاورد، جواب سلامم را داد.

به سمتش رفتم و روبرویش نشستم:

_ چیشده! قهری؟_

نسیم با حرص حدقه چشمانش را بالا آورد:

_ چند وقت خبری..._

با دیدن صورت من، حرف در دهانش خشک شد.

_ صو... صورتت چی شده؟_

نفس آرامی کشیدم در ذهن آشفته ام دنبال کلمات گشتم تا آن هارا کنار هم ردیف کنم ولی نشد، انگار کلمات قصد، چیده شدن را نداشتند.

لب های خشکم را از هم باز کردم:

_ بعدا برات توضیح می دم._

_ بعدا چیه؟! همین الان بگو، ببینم._

حالا که کلمات قصد چیده شدن، نداشتند باید راستش را می گفتم.

حقیقت را به او گفتم، هر لحظه چهره، متحیرش غمگین تر می شد.

می خواستم بگویم، نسیم حداقل تو به من ترحم نکن، این جمله تا نوك زبانم آمد ولي صدایی از حنجره ام خارج نشد.

_آراد ازدواج کرده... با یه دختر خیلی معمولی!

فکر کنم برای بار دوم بود که این را تکرار می کردم، نسیم دیگر مرا شناخته بود و می دانست، دل داری دادن یا امید دادن به من کارساز نیست، تنها حقیقت است که برای من کار ساز است.

با صدای نسیم از افکار آشفته ام بیرون کشیده شدم، این روزها بدجوری در افکارم غرق می شدم، انگار افکارم، قصد خفه کردنم را داشتند.

_آترا تو به آراد وابسته شدی... عاشقش نشدی. بعد از مدت ها تنهایی، یکی اومد بدون منت بهت محبت کرد. خب هر دختری جای تو بود هم وابسته می شد ولي این رو می دونم تو به این راحتیا به یکی دل نمی بندی، عاشق نمی شی! تو فقط وابسته شدی...

پلک نزدم و به نسیم نگریستم. از همه ی اعماق وجودم این را قبول داشتم.

((کارن))

برای بار هزارم کاغذ را زیر و رو کردم، دوباره به نقاشی ناقص نگریستم، خیلی قشنگ کشیده بود.

اگر دیگر زنگ نزنند چه؟

کاغذ را با حرص روی میز کوبیدم، اگر دلش بخواهد زنگ می زند، اگر هم که دلش نخواهد زنگ نمی زند!

موهایم را با حرص چنگ زدم، با انگشت شست و سبابه تیغه بینی ام را فشردم.

با دیدن شیده، اعصابم بهم ریخته بود، دوباره آن روزها های منحوس بهم یاد آوری شد، شکل ها و اجسام، جلوی چشمم شکل گرفتند.

فریاد زدم:

— داری روانیم می کنی شیده! به همه چیز شك داری من از ترس تو، نمی تونم تو خیابون راه برم!

شیده با صدایی، بلند تر از من فریاد زد:

— اون دختره کی بود صدایش می اومد؟

نزدیکش شدم، با چشمانی قرمز شده از عصبانیت به شیده نگریستم:

— تو خیابون بودم می فهمی؟ آدرس ازم می پرسیدن!

شیده دندان هایش را بهم فشرد، رگ پیشانی اش بیرون زده بود.

واقعا نمی توانستم دلیل این همه بی اعتمادی و بد دلی را بدانم منی که این همه با او صاف و ساده بودم.

یقه بلوزم را محکم کشید:

— به من دروغ نگو.

میچ دستش را گرفتم، دیگر لبریز بودم. میچش را فشردم ولی آن قدر از خود بی خود شده بود که حتی فشار دستم هایم هم روی شیده تاثیر نداشت.

یقه ام را محکم تر کشید:

_زود باش بگو.

_تو صدای اون دختر رو شنیدی ولی نفهمیدی چی گفت؟

با مشت به سینه ام کوبید:

_نه!

از او دور شدم، دستم را مشت کرد و به طرف شیده گرفتم:

_تو روانی! یه آدم مسمومی زود تر برو خودت رو به به روان پزشک نشون بده.

پشتم را کردم و از اتاق بیرون رفتم، بلند تر از قبل فریاد زد:

_من؟ من خودم رو به به روان پزشک بدم یا تویی که...

با کوبیده شدن در بهم ساکت شد، احساس می کردم که مغزم دارد متلاشی می شود...

هر روز جنگ اعصاب داشتم.

با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون آمدم، تلفن را برداشتم. تارا بود... بعد از اتفاق دیشب دیگر

حوصله هیچ کس را نداشتم.

موبایل را سایلنت کردم و روی میز پرتابش کردم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم، با انجام این کار دوباره آرامش به مغزم باز می گشت.

برای پنجاهمین بار تلفن زنگ خورد.

با حرص، تلفن را از روی میز چنگ زدم:

_جانم تارا؟

_سلام کارن، باراد برای شب صدات زده.

چشم هایم باز شد:

_ من رو؟ تنها؟

_ آره فقط تو رو...

کمی شك بر انگیز بود، چرا فقط مرا؟

_ می دونی چیکار داره؟

_ نه، شب ساعت هشت برو شرکت.

تلفن را از روی گوشم پایین آوردم و کنار اسپیکر زمزمه کردم:

_ باشه خداحافظ.

گوشی را کنار گذاشتم، تنم درد می کرد از روی تخت بلند شدم، به سمت حمام رفتم و دوشی گرفتم تا از کسالتم کاسته شود.

از حمام بیرون آمدم، از داخل کمدم، بلوز سفیدی را بیرون کشیدم و تنم کردم.

زنگ خانه به صدا در آمد، به سمت آیفون رفتم با دیدن چهره شیده، انگار لگدی به مغزم کوبیده شد، بر خالف میلم در را گشودم، بعد از چند وقت بود که دوباره به این خانه می آمد؟ يك يا دو سال...

در آیینه به خودم نگریستم، موهایم هنوز خیس بود.

با ورود ساحل به خانه نفسم بالا آمد، حداقل می دانستم مجبور نیستم با آدم مسمومی مثل شیده تنها باشم.

ازش کینه به دل داشتم برای جوانی ای که زهرم کرد.

ساحل را از روی زمین برداشتم و محکم او را در آغوش کشیدم:

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود جوجه!

_ منم همین طور.

_ خوابت نمیاد!

سرش را به معنی آره، تکان داد.

ساحل به زور خوابید، با آمدن پدر و مادرم از خانه بیرون زدم.

فکرم مشغول شده بود، باراد با من، آن هم تنها چه کاری داشت؟

فکرم حتی یک لحظه هم به سمت آترا نرفت، تا شاید او به باراد، چیزی گفته باشد.

نمی دانم چرا، ولی به آترا اعتماد داشتم.

جلوی در شرکت ایستادم، مدتی صبر کردم تا چراغ های شرکت خاموش شد و آخرین نفر هم از شرکت خارج شد.

از ماشین پیاده شدم، بلوزم را صاف کردم و به سمت شرکت راه افتادم.

با گفتن اسمم به نگهبان، اجازه ورودم صادر شد.

رگ پیشانی ام متورم شده بود و به مغزم می کوبید.

در زدم و در را گشودم، باراد رو به پنجره ایستاده بود و سیگار برگ، میان انگشتانش را دود می کرد.

آرام، به سمت من برگشت:

_ خوش اومدی! بشین.

آهسته روی صندلی جا گرفتم، در فضای تاریک اتاق احساس خفگی می کردم.

باراد سیگارش را خاموش کرد و به سمت من آمد.

روی کاناپه، کنارم نشست.

دستش را کنار سرم گذاشت:

– چه خبر؟

با چهره جدی و لحنی کاملاً خشک گفتم:

– اتفاقی افتاده؟

نزدیکم شد، نفس هایش روی صورتم می خورد.

صدای خس، خس سینه اش کاملاً واضح بود.

قلبم از استرس داشت بیرون می آمد، بعضی حرکاتش واقعا شک برانگیز بود.

من و او؟ تنها اینجا! بوهای خوبی نمی آمد.... ممکن بود کس دیگری حرف های من و آترا را شنیده باشد.

سرعت زدن نبضم بیش تر شد.

دهانش را باز کرد، از بوی بد دهانش صورتم در هم رفت:

– می خوام برام یه کاری کنی!

نفس آسوده ای کشیدم و از باراد فاصله گرفتم:

– چی؟

از روی کاناپه برخاست و دستانش را بهم گره زد:

_ هفته بعد دوشنبه... یه بسته مهم رو باید به یکی تحویل بدی! تنها کسی هستی که فعلا هیچ کس نمی شناست!

از روی کاناپه برخاستم، از درون، از خوشحالی داشتم فریاد می زدم.

نتوانستم مانع لبخندم شوم، لبخندی رو لبم نشست که از دید باراد پنهان نماند.

او هم لبخندی زد و به شانه ام کوبید:

_ این تازه کار اولت! اگر درست انجامش بدی کارای بزرگتری رو انجام خواهی داد!

می دانستم این نقشه ای است برای امتحان من!

لبخند تظاهر آمیزی زدم، چیزی در دلم زمزمه کرد:

_ باراد تو مشتته فقط باید صبر کنی! صبر!

((آترا))

یک هفته از رفتن به پاسگاه و شکایت از برادر های دل آرا می گذرد ولی هنوز هم خبری از گرفته، شدنشان نیست.

خانوم خسروی اجازه بازگشتم را به کار داده بود و از فردا دوباره کارم را شروع می کردم، انگار خدا هم داشت کمکم می کرد تا همه ی کار هایم درست شود و از لجن زاری که ساختم بیرون آیم.

پاپکورن را داخل دهانم گذاشتم و بدون پلک زدن به تماشای فیلمم ادامه دادم، صدای زنگ تلفن مانع دیدن مشتاقانه ام شد.

با کلافگی ظرف پاپکورن را کنار گذاشتم و به سمت، صدای زنگ رفتم.

صدایش برایم مثل ناقوس مرگ بود، با دیدن اسم کارن بر روی صفحه، ناخدا گاه لبخند کم رنگی روی لبم هایم جا انداخت.

تلفن را برداشتم و روی گوشم گذاشتم:

_بله؟

صدای کارن در تلفن طنین انداخت:

_سلام! خوبی؟

_آره مرسی چیزی شده؟

_آره دو تا اتفاق افتاده... هر دوش هم خوبه هم برای من هم برای تو، بگم؟

به دیوار پشتم تکیه دادم و با پایین موهایم بازی کردم:

_بگو! مگه آدم برای دادن خبر خوب صبر می کنه.

_خب اولیش این که... داداشای زن آزاد رو گرفتن.

از خوشحالی زبانم بند آمد، واقعا من از این مرد متشکر بودم چون اگر او نبود... نمی دانستم چگونه می توانستم از این باطلاق در آیم:

_دومیش؟

_باراد امشب برای یه جا به جایی کوچک صدام کرده.

_پس امشب می تونی کارت رو تموم کنی!

صدای خنده کارن مانع ادامه حرفم شد:

_ صبر کن... صبر! دو ماهه به دنیا نیومدی که! نقشه داره، باراد روباه تر از این حرفاست به احتمال زیاد این کار برای امتحان منه!

بازدمم را محکم بیرون دادم، روی کاناپه نشستم:

_ باشه.

_ کاری نداری؟

_ نه خسته نباشی خدافظ.

خندید:

_ خداحافظت!

تلفن را قطع کردم، بدن بی حالم را از روی کاناپه جمع کردم و آماده شدم.

دیگر، حوصله خانه ماندن را نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم، نمی دانم چند ساعت بود که بیرون از خانه بودم، به نسیم خبر دادم تا نگران نشود. ساعت را نگاه کردم، تازه ساعت نه بود.

مقداری پول برای برگشتن همراهم بود.

دست را روی گونه یخ زده ام گذاشتم، از سرما دست هایم بی حس بود.

دستانم را داخل جیبم فرو بردم و به راهم ادامه دادم.

جیبم لرزید، که خبر از آمدن پیغامی می داد.

گوشی، کهنه را که گوشی قبلی نسیم بود از جیبم بیرون آوردم.

با دیدن پیام تبلیغاتی، ناسزایی نثارش کردم و دوباره موبایل را، به اعماق جیبم فرستادم.

داخل پارکی شدم، که درختان بی برگ اطرافش را پوشانده بودند.

قدم بر داشتم، آرام، آرام.

با خود فکر کردم، دیگر می توانم به کسی اعتماد کنم و او را وارد قلبم کنم؟

قلبم جواب رد بهم داد و مغزم دوباره به من نیشخند زد.

حق هم داشت، برخلاف ظاهرم، قلبم بدجوری ساده بود.

لبم هایم را روی هم کشیدم تا از خشکی اش کاسته شود.

زیر نور کم، از دور مردی را دیدم، مردی بسیار آشنا...!

چرا خونی بود، چرا بی جان افتاده بود؟

به سمتش دوویدم، نفس هایش به زور در می آمد، نامش را زمزمه کردم:

_آ...آراد! چی شده چرا این جا افتادی؟

آراد نگاهم کرد، با چشم هایی قرمز!

به زور لب از لب باز کرد و صدایی نامفهوم از حنجره اش خارج شد.

می خواستم از روی زمین بلندش کنم ولی من کجا و آن هیکل کجا!

بدنش، رها شد و روی زمین افتاد، با حرص گفتم:

_آراد بلند شو.

سرفه کرد، خون از دهانش بیرون آمد.

چشم هایم را بستم داشت حالم بهم می خورد.

می خواستم راهم را بکشم و بروم ولی دلم نیامد.

به زور با کمک خودش از روی زمین بلندش کردم و روی نیمکتی نشستیم.

با دستمال، خون جاری شده از پیشانی اش را گرفتم، آراد چشم هایش را باز کرد و خندید.

با اخم نگاهش کردم:

– چرا می خندی! روانی چیزی هستی؟

از درد دندان هایش را روی هم فشرد و از میان دندان هایش غرید:

– چرا کمکم می کنی؟

با دستمال، محکم روی زخم لبش کشیدم، از درد صورتش جمع شد:

– چرا نباید کمکت کنم؟ مثلاً رفیقمی!

خودش هم فهمیده بود، چه غلطی کرده!

خب، خودش نخ که چه عرض کنم طناب داده بود.

با این فکر لبم را به دندان گرفتم، او الان ازدواج کرده بود و این فکر واقعا بد بود!

دستش را به سمت صورتم آورد، صورتم را عقب بردم و عصبی گفتم:

– چی کار می کنی؟

– چرا صورتت کبوده؟

با حرص دست از کار کشیدم و دستمال خونی را به سمتش پرتاب کردم:

– دست گل برادر خانومای عزیزت.

صورتش جدی شد، در چشم هایش آتش شعله ور شد:

– چی؟

کیفم را از روی نیمکت برداشتم:

– حوصله توضیح ندارم، به یکی زنگ بزن بیاد جنازت رو جمع کن.

حرف هایم دیگر از کنترلم خارج بودند، آن قدر عصبی بودم که نفهمیدم، راه خانه را چگونه طی کردم.

(کارن)

به اطرافم نگاه کردم، اندک نوری از چراغ ساطع می شد، که کانکس های روی هم چیده شده مانع عبور، همان اندک نور می شدند.

تکیه ام را به کاپوت ماشین زدم، به ساعت نگاه کردم و بازدمم را محکم بیرون دادم.

از گوشه چشم، به مردی که کاملاً مشخص از اول راه مرا تعقیب می کرد، نگریستم.

نیشخندی به خوش خیالی، باراد زدم.

از دور مردی، سیاه پوشی نزدیک شد، از زیر کلاه چشم های آشنایش برق می زد! رضا دست راست، باراد...

تکیه ام را از روی کاپوت برداشتم، دستانم را روی سینه ام گره زدم و به سمت در، پشت ماشین رفتم، در ماشین را باز کردم و بسته را بیرون آوردم، به دست مرد دادم.

مرد بعد از گرفت بسته، کلاهش را از سرش بیرون کشید و لبخند کجی تحویل داد:

– آفرین! خوب کارت رو انجام دادی!

در دلم نیشخندی به او زدم، چطور تا الان باراد گیر پلیس نیافتاده بود؟ نقشه های پیش، پا افتاده و احمقانه! یا همه ی این ها برای دور زدن من بود؟

با چشمانی خالی از حس به رضا خیره شدم، لبخند بر لبش ناشی از تمسخر بود.

خاک خیالی اش را از روی شانۀ ام تکاند و لبش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

_ از موقع گرفتن بسته نه بهش دست زدی، نه داخلش رو نگاه کردی!

توقع داشت، تعجب کنم.

سرم را به معنی باشه تکان دادم:

_ کارت تموم شد؟ من برم؟

رضا نگاهی به من انداخت، چشم هایش در تاریکی برق می زد، بسته را به گوشه ای پرت کرد:

_ اینا فقط یه مشت آ*ش*غ*ا*ل بودن!

به هر توانی بود، آرامش ظاهری ام را حفظ کرده بودم.

چند دقیقه در سکوت گذشت، کلافه از سکوت نگاهی خصمانه به رضا انداختم و دستم را به معنی خداحافظ تکان دادم.

سوار ماشین شدم و ماشین را روشن کردم.

از میان کانکس ها ماشین را عبور دادم، مرد موتور سوار بعد از خارج شدن از محل قرار، دوباره ظاهر شد.

سرم درد می کرد، لبم را به دندان کشیدم تا آرامش را حفظ کنم.

شیشه را پایین کشیدم، هوای خشک و سوزناک زمستانی وارد ماشین شد.

داشتم از داخل آتش مي گرفتم، چرا اين شغل را انتخاب کردم؟

خودم جواب خودم را مي دانستم.

از روي حماقت و پديده اي به نام جو گرفتگي!

به سمت جاده ي کرج رفتم، همچنان مرد پشت من در حال حرکت بود.

ماشين را به گوشه ي جاده ي خاكي کشيدم.

از آيينه به مرد نگريستم که با فاصله زيادي از من ايستاده بود.

بسته سيگار متعلق به علي را از داخل کنسول برداشتم و به طور نمايشي، آن را روشن کردم.

دستم را از پنجره بيرون بردم.

با دست ديگر مشغول گرفتن شماره مجيد شدم، قرار بود ماجراي امشب را به او بگويم و او هم به سرهنگ بگويد.

هندزفري را داخل گوشم فرو کردم و منتظر ماندم، صداي مجيد در تلفن پيچيد:

_ هوم؟

سيگار را از پنجره داخل آوردم و خاکسترش را درون سطل آ*ش*غ*ا*ل ماشين خالي کردم:

_ همون طوري که حدس مي زديم همه چيز نقشه بود! دست راست باراد، رضا اومد بسته رو گرفت و پرت کرد ميون آشغالا! از اول راه يکي تعقيبم مي کرد.

آيينه بالا ماشين را کمي کج کردم، چهره نامعلوم موتور سوار در آيينه انعکاس پيدا کرد:

_ هنوز هم داره تعقيبم مي کنه.

_ الان کجايي؟

_ جاده كرج!

كمي مكث كرد:

_ حواست بود كه دستگاه شنودي، چيزي بهت وصل نكرده باشن؟

_ حواسم بود، خيالت راحت.

دست را جلوي دهانم گذاشته بودم كه معلوم نشود دارم حرف مي زنم تا از خطرات احتمالي جلوگیری شود.

صداي بوق اشغال، عصابم را متلاشي كرد.

هندزفري را از گوشم بيرون كشيدم و روي صندلي کنارم پرتابش كردم.

چشم هاييم را بستم و آرام نفس كشيدم.

فقط يك مدت ديگر! يك مدت!

موهاييم را چنگ زدم و آرام زير لب با خودم زمزمه كردم:

_ درست مي شه! بالاخره همه چيز درست مي شه...

سرم را روي شيشه تكيه دادم و چشم هاييم را بستم، تلاش كردم بخوابم.

دوست نداشتم، آدرس خانه و خانواده ام را، خودم دو دستی تقديمشان كنم!

چشمانم كم، كم پس از تلاش هاي بسيار گرم شدند و به خواب رفت.

با نور مستقيم خورشيد داخل چشمانم، چشم هاييم را گشودم.

لب هاي خشك شده ام را از باز كردم و خميازه كشيدم.

ساعت را بالا آوردم، زير لب ناليدم:

_ چقدر خوابیدم.

گردن خشك شده ام را از روي، صندلي برداشتم و با دست آن را ماساژ دادم.

پشتم را نگاه کردم، ديگر خبري از آن مرد، موتور سوار نبود.

با خيالي آسوده ماشين را روشن کردم و راه افتادم.

باباي علي را به ياد آوردم، حالش چطور بود؟

اين يك هفته را براي اين كه شيده را نبينم، به بيمارستان نرفته بودم.

تلفن را برداشتم و شماره علي را گرفتم، بعد از چند تا بوق، علي تلفن را برداشت:

_ جونم؟

با صداي گرفته اي كه ناشي از خواب زياد بود، گفتم:

_ سلام... چطوري؟ بابات چطوره؟

_ خواب بودي؟

به آيينه نگرستم، موهايم يكي به سمت بالا و ديگري به سمت پايين بود:

_ آره...

_ ديشب نرفتي خونه مامان بابات نگرانت شدن!

_ نتونستم، برم خونه كار داشتم.

علي كمی مكث كرد و زمزمه كرد:

_ هنوز بهشون ماجرای پرونده رو نگفتی نه؟

_ نه! چي بگم بهشون؟ بگم يه پرونده اي رو قبول کردم که اگه بفهمن پلیسم، اعضاي بدنم رو هر دفعه قطعه، قطعه تحویلشون مي دن؟

علي حرفي نزد و من آرام تر ادامه داد:

_ فقط بهشون گفتم يه پرونده بي خطر رو قبول کردم! نگفتي بابات چطوره؟

_ بهتره... بهتر ولي شیده حالش خوب نیست.

دیگر گوشم پر بود از این حرفا شیده اي که گرگ هم مي گرفت ولي در مقابل خانواده اش خرگوش بود، بدون هیچ حرف اضافه تري گفتم:

_ خدا نگهدار.

تلفن را قطع کردم و به راهم ادامه داد.

((آترا))

کارهایم که تمومی نداشتند!

کاغذ ها را دسته کردم، مدتي دیگر دادگاه برادرهای دل آرا برگزار می شد.

کاغذ را روی ميز کوبیدم و چشم هایم را با انگشت سبابه ام، فشردم.

دوست نداشتم يك بار دیگر با آن میثم، حیوان صفت رو در رو شوم.

دنبال شماره پرونده زنی گشتم که روبه رویم منتظر ایستاده بود.

شماره پرونده را پیدا کردم و شماره را به زن گفتم، زن تشکری کرد و همان جا ایستاد.

امروز به حدی شلوغ شده بود که حتی یک لحظه هم نتوانسته بودم استراحت کنم.

به ساعت نگریستم، دو بود.

تیزی موهای، بلندم که داخل مانتو گذاشته بودم، کمرم را اذیت می کرد. برای مدتی جایگاهم را ترک کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

موهایم را از زیر مانتو ام خارج کردم. احساس خنکی می کردم تمام گردنم قرمز شده بود، آب خنک را به گردنم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم، به جایگاهم بازگشتم.

زن حامله ای که مشخص بود، ماه های آخرش است از اتاق بیرون آمد. داخل اتاق رفتم تا ببینم، خانوم خسروی به کمک احتیاج دارد یا نه...

ناشکر نبودم، اما... من بدون اینکه کاری انجام دهم، با یک مسابقه چند برابر پولی را که از این شغل می گرفتم، دریافت می کردم.

کلافه نفس را به داخل کشیدم و با اجازه خارج شدنم، از اتاق خارج شدم و بیماری دیگر را صدا زدم.

کار خسته کننده و یک نواختی بود. به خودم تشر زدم، اگر خانوم خسروی نبود. همین شغل را هم نداشتم.

با صدای پیغام تلفنم، از غرق شدن در دنیای افکارم نجات پیدا کردم، تلفن را برداشتم، کارن بود:

_ آدرس محل کارت رو بده... و البته! لطفا نپرس چرا!

از جدی بودن کارن خبر داشتم برای همین بدون، چانه زدن آدرس را فرستادم.

به همین روال یک ساعت گذشت.

به تنها فرد باقی مانده نگریستم.

منتظر بودم او هم برود و من از فضاي تنگ اين مطب نجات پيدا کنم.

ديدن اين همه آدم، در يك روز براي مني كه آدم گريز بودم، بسيار سخت بود.

آخري نفر هم رفت، خانوم خسروي كه خسته تر از من بود، با چهره اي آشفته از اتاق بيرون آمد:

– من مي رم چراغ ها رو خاموش كن و در مطب رو قفل كن.... خسته نباشي.

با سر تشكري كردم و كلمه خداحافظ را زمزمه كردم.

نمي دانم نسيم چي به او گفته بود كه اجازه بازگشتم را داده بود.

چراغ ها را خاموش كردم، در مطب را قفل كردم و بيرون زدم.

نفس هاي عميق كشيدم، هواي آزاد چقدر خوب بود.

جرات نداشتم يك قدم بردارم، اتفاق بار قبل حسابي تنبيه ام کرده بود.

سعي كردم از شلوغ ترين مكان به ايستگاه اتوبوس بروم.

سرم را پايين انداختم بدون نگاه كردن، به جايي راه افتادم، ماشيني کنارم ترمز كرد.

تپش قلبم بالا رفت، حتي جرات نداشتم سرم را بالا بياورم.

پاهایم سنگین شدند و نمی توانستم قدم از قدم بردارم ولی با شنیدن صدای کارن، تپش های

قلبم آرام شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمت ماشين برگشتم، ظاهرش مثل هميشه مرتب نبود، موهايش

آشفته بودند.

لباس آبی کم رنگی، بر تن داشت كه حسابی با پوست روشنش هم نوازی می كرد.

با صدای او به خودم آمدم:

_ سوار نمی شی؟

نگاهم از کارن گرفتم و سوار ماشین شدم، می خواستم درباره دیشب از او بپرسم ولی قیافه خشمگینش مانع ام می شد.

دستم را روی کنسول گذاشتم و چانه ام را به دستم تکیه دادم:

_ یه چیزی بپرسم؟

_ بپرس...

نفس عمیقی کشیدم و مقنعه ام را کمی به عقب هل دادم:

_ داریم کجا می ریم؟

_ یه جای خلوت...

ابروهایم بالا رفت:

_ برای چی؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نفس کلافه ای کشید:

_ حرف بزنیم! حرف.

صدایم را ملایم کردم:

_ حالت خوب نیست؟

_ حرف می زنیم!

ساکت شدم تا زمانی که رسیدیم، دقیقاً همان جایی آمده بود که می گفتم، از آن آرامش می گیرد.

کارن پیاده شد، من هم پیاده شدم.

بدون توجه به خاكي شدنم روي زمين نشستم.

خاك زمين را با دست جابه جا كردم، كارن کنار من نشست.

سرم روي گردنم سنگيني مي كرد، خسته بودم، خيلي...

سرم را روي شانه ي كارن تكيه دادم، به چهره اش، نگريستم:

_ تو اصلا شكل پليسا نيستی!

لب هایش به لبخندی باز شد و نگاهش را از بالا

به من دوخت:

_ مگه پليسا شكل خاصين؟

خجالت زده، نگاهم را از چشم هایش گرفتم:

_ نه خب... ولی شكل تو نيستن!

_ خب مگه من چه جوريم؟

لب گزیدم، چه می گفتم؟

جوابی ندادم، شانه اش را تکان داد و تا من را به خودم بياورد:

_ سوال من، جواب نداره؟

_ اين قدر اذيتم نکن...

خندید:

_ تونستي آدم به اين بي آزاري پيدا کن!

نفس عمیقي کشیدم و چشم بستم، با انگشت به گونه ام کوبید:

— چي شده؟ کشتي هات غرق شده؟

لبم را به دندان کشیدم:

— ولش کن، الان مي گي دختره هر وقت مياد پيش من ياد درداش ميوفته.

کارن سرش را روي سرم تکیه داد:

— من به حرفات گوش مي دم.

— من الان حس يه مزاحم براي نسيم رو دارم! تو خونش زندگي مي کنم، از غذاي اون مي خورم تا وقتي که حقوق بگیرم! خب سخته! من غرورم رو دوست دارم.

لبخندي رو لب هاي کارن نشست، بدون هيچ تمسخری.

سرم را از روی شانه اش کشیدم، سر کارن با شدت پايين افتاد:

— خب چرا می خندی؟

کارن گردنش را ماساژ داد:

— بابا آروم تر! گردنم!

دستم را پشت گردنش گذاشتم:

— وای ببخشید! دردت گرفت؟

کارن آب دهانش را قورت داد و گردنش را به طرف ديگر کشید تا دستم از گردنش جدا شود:

— نه... اشکالی نداره...

فوراً بحث را عوض کرد:

_ خوشحالم هنوز دخترایی مثل تو هستن که غرورشون براشون مهمه.

تلخندی زدم، واقعا مهربان است ولی نمی دانم چرا با بد اخلاقی هایش اجر خودش را ضایع می کند.

_ من و تو مثل شب و روزیم من شبم حتی تاریک تر از شب.

_ تو تاریک نیستی.

_ بهتر بگیرم نبودم... ولی شدم ناخواسته شدم، این دنیا همه رو به تاریکی می کشه حتی اگر اونا نخوان.

من چرا داشتم این حرف ها را به کارن می زدم، دوست داشتم سر به بیابان بگذارم.

هی خدا... هی...

اشکی از گوشه چشمم چکید، طول می کشید تا عادت کنم دیگر اشک نریزم ولی می شد.

کارن به من نگریست:

_ گریه نکن...

تلخ خندیدم:

_ دلداری به روش کارن نه؟

کارن هم تلخندی زد:

_ نه... ولی می دونم دلداری دادن به تو فایده نداره.

چانه ام لرزید با صدایی که سعی می کردم، لرزش را پنهان کنم، گفتم:

_ درست فهمیدی.

سرم را پایین گرفتم.

_ حالت خوبه؟

_ اوهوم.

سکوت کرد، خوب می دانست، کی باید سکوت کند.

کارن پس از مدتی گفت:

_ تو از کارای باراد خبر داری؟

چیزی داخل دلم تکانم داد، نمی دانم چرا هر دفعه فراموش می کردم که کارن پلیس است.

_ نه چیزی نمی دونم.

به خودم تشر زدم، دختری احمق چرا برنامه ریزی باراد برای کشتن دیگران در مسابقه را نمی گفتی!

_ داری دروغ می گی...

حداقل لرزان چشمانم را بالا آوردم:

_ آخ...ه دروغ برای چی؟

برای چی داشتم دروغ می گفتم؟ من که مقصر نبودم! من فقط در آخرین مسابقه از این کار باراد مطلع شدم و آن هم فقط دقیقی قبل از مسابقه، در آن لحظه هم کاری برای نجات آن آدم نمی توانستم، بکنم.

بعد از آن هم که دیگر مسابقه ندادم، به جز دفعه آخر که، خودم قربانی بودم.

_ به چی فکر می کنی؟ بهم بگو باراد کار دیگه ای کرده یا نه!

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

– مثلاً چی؟

– چه می دونم مثلاً تو همون مسابقات! لطفا! حرف بزن...

یک لحظه مرزهای مغزم شکسته شد، کارن هم داشت از من سوء استفاده می کرد، برای پی بردن به کارهای باراد... او هم مثل نیلوفر، آراد و ده ها نفر دیگر داشت از من سوء استفاده می کرد.

از روی خاک بلند شدم، چشم های به خون نشسته ام را به کارن دوختم:

– تو فقط به خاطره این که از کارای باراد خبر دار شی به من نزدیک شدی!

کارن با بهت من را نگاه کرد:

– چی... چی می گی؟

لب های لرزانم را از هم جدا کردم:

– تو هم مثل اونایی، تو هم مثل اونا می خوای از من به نفع خودت استفاده کنی!

من داشتم چه می کردم؟ نباید حرف دیگری می زدم، او این همه به من لطف کرد، جون خودش را به خطر انداخت برای نجات جون من...

پشتم را کردم و رفتم، کارن دستم را کشید، فریاد زدم:

– ولم کن! خسته شدم از آدمایی که هر روز یه نقاب جدید می زنن! از همه شما ها بدم

میاد، متنفرم!

داد می زدم حرف هایی می زدم که خودم متوجه آن ها نبودم ولی با فریادی که کارن زد، دهانم بسته شد و بغض در چشم هایم لانه کرد.

_ بسه دیگه! بریدی، واسه خودت دوختی! تو روانی چیزی هستی؟ که با یه سوال من این جووری قاطی کردی؟

همچنان در سکوت به سر می بردم و در بهت فریادش بودم که همچون پتکی بر سرم کوبیده شده بود.

کارن بلند از ادامه داد:

_ تو این قدر راحت می زنی زیر همه چیز؟ برات متاسفم!

فقط زمزمه کردم:

_ تو هم مثل همونایی! هیچ فرقی با اونا نداری...

کارن نگاه افسوس بارش را نثار من کرد و میج دستم را که در دستش گرفته بود، رها کرد.

سوار ماشین شد و رفت.

پاهایم شل شد و روی زمین افتادم. قطره های اشکم روی خاک می ریختند و خاک خشک را، خیس می کردند.

دریای من طوفانی بود، دل من طوفانی بود...

کسی نمی توانست آن آرام کند و آن هم قصد آرامیدن نداشت...

حس می کردم نفسم بالا نمی آید، من چرا آن حرف هارا به کارن زدم!

خاک را چنگ زدم:

_ چرا؟!...چرا!!

شاید می خواستم از زیر سوالش در برم ولی تا کی؟

بعد از این که حالم سر جایش آمد با کارن تماس گرفتم، رد تماس داد. دوباره تماس گرفتم باز هم رد تماس داد، ده بار تماس گرفتم ولی او لجباز تر از این حرف ها بود.

صدا فریادش هنوز هم داخل گوشم بود، چرا نتوانسته بودم در مقابل فریادش، فریاد بکشم!

بگویم، بزنم،.....

سرم را میان دستانم گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

بی معرفت مرا، ناکجا آباد رها کرده بود و رفته بود.

به آژانسی زنگ زدم و ماشینی گرفتم، مغزم دوباره صحبت های بی رحمانه اش را شروع کرده بود و من برای نشنیدن، هندزفری را داخل گوشم فرو کردم و آهنگی گذاشتم...

تا به خودم آمدم، صورتم را غرق در اشک یافتم.

حس می کردم تکه ای از وجودم را گم کردم و دیگر هیچی نمی تواند کمکم کند.

فکر می کردم زندگی برایم بی معنا تر از این نمی شود... دوست داشتم بمیرم.

شاید این فکر روزی صد بار از ذهنم عبور می کرد و نامش در گوشم نجوا می شد ولی من باید قوی بمانم، نیرومند....

من با زندگی می جنگم ولی در صحنه جنگ با زندگی، آدم ها همیشه نقش بازنده ها را بازی می کنند.

لبم را به دندان گرفتم و قد بلند کردم، فکر می کنم، دهمین دویست و شش مشکی بود که رد می شد و من همچنان در آن طرف خیابان، شرکت آرا منتظر کارن بودم.

کار آن شبم اشتباه بود، خیلی هم اشتباه بود.

این شرکت خاطراتی را بهم یاد آوری می کرد، که دوست نداشتم آن ها را به ذهن بیاورم.

سینا... روزهای بدی که گذراندم و...

به جای بخیه روی شکمم دست کشیدم و نیلوفر را....

آراد را...

و اشتباهی که دیگر هیچ وقت جبران نخواهد شد، عضو شدن در گروه باراد...

ولی آن زمان آن قدر بی چاره بودم که مجبور بودم، مجبور...

نفس عمیقی کشیدم و موهایم را پشت گوشم فرو کردم.

به ساعت نگاه کردم چرا نمی آمد؟

تلفن خودش را هم که جواب نمی داد، به تارا زنگ زدم گفت این ساعت کارن به شرکت می آید.

به اتاق باراد نگاه کردم، پرده کنار رفته بود و صورت آراد نمایان بود.

شک شدم، اصلاً فکر این جایش را نکرده بودم، پشتم را کردم تا، قبل از این که دیر شود بروم ولی

صدای باراد، مانع شد.

خون در بدنم یخ بست، خواستم بروم و محل نگذارم، اما پاهایم یاری ام نمی کردند، به معنای

واقعی خشک شده بودم.

باراد آمد و روبرویم ایستاد، سرم گیج رفت.

چند وقت بود این کثافت را ندیده بودم؟ مردی که قصد جان من رو کرده بود!

بی حس نگاهش کردم ولی دستم می لرزید.

_ اینجا چی کار می کنی؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه...

_ روبروی شرکت من ایستادی بعد می گی به من چه!

_ فکر نکنم مانعی داشته باشم تا از پیاده رو رد شم! جهت اطلاع می گم اینجا اون طرف
خیابون شرکته نه روبرو...

از کنارش رد شدم که بروم، دستم را کشید.

_ دستم رو ول کن!

چشمم به آن طرف خیابان افتاد که کارن ایستاده بود، با دستانی گره خورده بهم و چشم هایی
ناآرام.

_ لطفا برگرد.

چشم از کارن برداشتم، فقط نگاهی پر از خشم، نفرت... به باراد انداختم و رفتم.

گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم و برای کارن پیغام فرستادم:

_ توی کافه خیابون بعدی منتظرتم، اگر نیای دیگه نه من نه تو!

گوشی را قفل کردم و به سمت کافه حرکت کردم.

(کارن)

آترا اینجا چیکار داشت؟ به خاطر من آمده بود؟

دوباره گوشیم لرزید و شماره آترا روی صفحه نقش بست.

_ لوس نباش من به خاطر تو اومدم، اینجا، چرا اینطوری می کنی؟

باراد داشت همچنان حرف می زد، با آراد، با من درباره ی داداش های زن آراد...

با شنیدن نام آترا از فکر بیرون آمدم، باراد گفتم:

_ از کجا فهمیدی آترا رو گرفته بودن؟

آراد به کاناپه تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش، انداخت:

_ اون شب تو پارک دیدمش، صورتش کبود بود. ازش پرسیدم و اون هم جواب داد.

چرا آترا درباره این موضوع چیزی به من نگفته بود؟ صورت آراد را نگاه کردم، به معنای واقعی داغون کرده بودند.

باراد دستش را تکیه گاه چانه اش کرد و نگاهش را به خودکار روی میز دوخت:

_ پس برای آترا هم یه مراقب باید بذاریم...

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد:

_ می تونم به تو بسپارمش؟

از درون خوشحال شدم که چیزی نمی توانست، مانع دیدار من با او شود:

_ آره می تونم...

_ آراد تو می دونی کجا زندگی می کنه؟

_ نه!

به من نگریست:

_ تو چی؟

_ نمی دونم.

آراد مشکوکانه مرا نگاه کرد.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و به معنای چیه سرم را تکان دادم.

باراد از روی صندلی اش بلند شد:

_ پس تو یه جووری خونه اش رو پیدا می کنی و دنبالش می کنی، با هرکی ملاقات می کنه یا هرجا که می ره، بهم می گی، خب؟

سرم را به معنی باشه تکان دادم، باراد از در بیرون رفت، من هم خواستم بروم که صدای آراد مانع ام شد:

_ به من ربطی نداره چرا دروغ گفتی اما...

نزدیکم شد و دست، رو شانه ام گذاشت:

_ ازش خوب مراقبت کن.

می خواستم، آن دماغ چسب زده اش را دوباره خرد کنم ولی به تکان دادن سر اکتفا کردم و از شرکت بیرون زدم.

به سمت کافه حرکت کردم، در را باز کردم. زنگ بالای در، خبر از آمدنم داد.

آترا که تا الان سرش پایین بود و به فنجان قهوه اش نگاه می کرد، با سرعت سرش را بالا آورد.

رفتم و روبرویش نشستم:

_ سلام!

لبخند کم رنگی رو لب هایش جا انداخت:

_ سلام..._

از لبخند آترا، لبخندی روی لب هایم نقش بست.

_ چرا دیر اومدی؟_

_ باراد داشت حرف می زد... از تو!

آترا اخم ریزی میان ابروهایش انداخت:

_ چي می گفت؟_

لب هایم را تر کردم و خودم را رو به جلو کشیدم:

_ باید بهت بگم که... دوباره برات مراقب گذاشته!

_ چي؟_

با کمی مکث گفت:

_ نگران نباش، شانس آوردی!

یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ چرا شانش آوردم؟_

آرام گوشه شالش را که تا خورده بود، درست کردم:

_ خونه ات رو بلد نیست.

بازدمش را محکم بیرون داد:

_ اگر باراد که گیر میاره!

با مکث بیش تری گفتم:

_ یه شانس دیگه هم آوردی!

دستش را تکیه گاه سرش کرد:

_ شانس؟ مگه من تو زندگی، من چیزی به نام شانس وجود داره؟

_ بهت تبریک می گم مراقبت خود... منم.

لبخند دندان نمایی زد، فکر کنم اولین بار بود که لبخند از ته دلش را می دیدم.

_ جدی می گی؟ چقدر خوب!

با لبخند گفتم:

_ زیاد هم خوب نیستا، یعنی چه بخوای چه نخواب همیشه کنارتم!

و شانه هایم را بالا انداختم.

چشم های تیره ای، آتراش برق زد:

_ چرا نخوام خیلی هم خوبه!

_ ولی اون شب که این طوری نمی گفتم!

_ حالا اون شب یکم عصبی بودم، تو هم سرم داد زدی خب!

چشم هایش مظلوم شدند و گفت:

_ ببخشید.

_ اون شب منم حاله خوب نبود، باراد رو مخم رفته بود.

_ چرا؟

_ تو آزاد رو تو پارک دیدی؟

اخم کرد:

_ تو از کجا می دونی؟

_ لطفا جواب من رو بده!

_ آ... آره دیدمش، رفته بودم قدم بزنم که دیدم یه گوشه، خونی افتاده. به زور نفس می کشید، این قدر که زده بودنش! دلم نیومد، ولش کنم، من هم تا یه جایی کمکش کردم و بعد رفتم.

سرم را تکان دادم:

_ کار خوبی کردی.

_ خب نگفتی از کجا فهمیدی؟

_ آزاد گفت، تو پارک دیدت.

_ کثافت عوضی... ..

روی میز دایره ی خیالی کشیدم:

_ ولی به فکرِت!

صورتش را جمع کرد:

_ چرا این رو می گی!

لبخند موذی زد:

– مي دوني به من چي مي گه؟

آترا لبش را به دندان كشيد:

– چي مي گه؟

– به من مي گه مراقبش باش!

آترا سرش را از روي تاسف تكان داد.

از روي صندلي بلند شدم.

– مي ري؟

دستم را به سمت آترا گرفتم:

– مي ري نه! مي ريم.

از روي صندلي بلند شد، از كي تا حالا آترا آن قدر خجالتي شده بود؟

سوار ماشين شدم و او را به خانه رساندم، دير وقت بود. حتي اگر مي خواستم بروم مكان مخصوصم، ديگر علاقه ام به آن جارا از دست دادم.

(آترا)

در مطب را قفل كردم، بند كيفم را كه روي شانه چپم، جا خشك کرده بود، را جا به جا كردم و از ساختمان خارج شدم.

اين مدت كارن را زياد می دیدم.

هرشب بعد از كار، كمی مي گشتيم و بعد مرا به خانه برمی گرداند.

کمک زیادی به من برای دوباره برگرداندم به زندگی کرد.

یک مدت، گاهی حتی برای خلاص کردن خودم از زندگی، یک چیزهایی به مغزم خطور می کرد...

مثل خودکشی!

ولی تصمیمم را گرفته بودم، می ایستادم و می جنگیدم، جا نمی زدم.

از در بیرون رفتم، فکر می کردم امشب کارن نیاید.

اواخر اسفند ماه بود و بوی بهار می آمد.

عقب گرد کردم و به کوچه ی تاریک و خلوت که خاطرات ترسناک را برایم تداعی می کرد، نگریستم.

تا کسی ای رد شد، برایش دست تکان دادم ولی بدون توجه رفت.

بازدمم را محکم بیرون دادم، کیف سنگینم را از روی کتفم برداشتم و به دستم دادم.

به دور تا دور کوچه نگاه کردم با دیدن ماشین مشکی رنگ، لبخندی روی لب هایم نشست.

با قدم های کوتاه به سمت ماشین راه افتادم.

بوهای خوش از رستوران های اطراف، دلم را وسوسه می کرد تا کمی به خودش برسد.

به ماشین رسیدم، داخل ماشین را نگاه کردم.

کارن گونه اش را به شیشه تکیه داده بود و غرق در خواب بود.

این چند وقت خیلی کمکم کرده بود تا به زندگی عادی برگردم و از او واقعا ممنون بودم.

چون باعث شد از آن دختر افسرده به اینی که الان هستم تبدیل شوم.

با ضرب، چند بار به شیشه زدم، کارن یکه خورد و با چشمانی که از فرط خستگی رو به قرمزی بودند، به من نگریست.

شیشه را پایین کشید و با صدای گرفته شده از خواب، گفت:

_ مگه مرض داری اینجوری می زنی رو شیشه؟

خندیدم و به سمت، در کمک راننده رفتم، در را باز کردم و سوار شدم.

بداخلاق بود اما مهربان... دل پاکش را دوست داشتم.

_ سلام... چرا اومدی اینجا، قرار بود نیای؟

چشم هایش را با دست ماساژ داد و گفت:

_ همین جور... گفتم یکم بگردیم!

لب گزیدم:

_ من بهت خیلی زحمت می دم.

خندید:

_ دیالوگت برام تکراریه.

کارن ماشین را روشن کرد:

_ امروز کجا بریم؟

لبخندی زدم:

_ همه جارو گشتیم، بریم خونه مادر سینا، خیلی وقت که نبودم حتما خوشحال می شه.

کمی مکث کرد و لبش را به دندان کشید:

_ مطمئني؟

با تعجب گفتم:

_ چرا مطمئن نباشم؟

_ هيچ... هيچي مي رم مشكلي نيست، فقط آدرس رو بده.

آدرس را به او گفتم، تمام راه بدون هيچ حرفي سپري شد.

ماشين را در کوچه باريك رو به رو در خانه پارک کرد.

زنگ در را فشردم، صدای زهرا خانوم در محوطه طنين انداختم:

_ الان... ميام.

منتظر ايستادم، با دوتا دست كيفم را به سينه ام فشردم و به در سفيد روبرو ام خيره شدم.

با صدای کارن، چشم از در گرفتم:

_ من مي رم تو ماشين.

بازو اش را گرفتم:

_ نه... نرو! بمون.

کارن ايستاد، انگشت سبابه اش را روي شقيه اش کشيد:

_ زشت آترا! ممکن خوشش نياد يه غريب تو خونه اش بياد!

دستم را دور مچ قوي کارن حلقه کردم:

_ نمي توني که اين همه مدت تو ماشين بشيني.

چشمانش مظرب بود اما براي چه؟

مچ دست را از دستم بيرون كشيدم و دستش را روي قلبش گذاشت و نفس عميقي كشيد.

خنديدم:

— چرا مثل اين دخترائي شدي كه مي خوان خواستگارشون رو ببينن!

كارن خنديد، هر چند تصنعي.

در باز شد، زهرا خانم در چار چوب در ظاهر شد، با ديدن من لبخندي رو لبش نشست، حتي وجود كارن هم باعث تعجبش نشد.

مرا در آغوش كشيد و ب*و*س*ه اي روي سرم نشانده.

سرم را بالا آوردم و لبخندي زدم، نرم دست روي گونه ام كشيد:

— مي دوني چند وقت نيومدي؟

لبم را به دندان كشيدم:

— ببخشيد درگير كارام بودم.

زهرا خانم نگاهی به كارن انداخت، كارن درست مانند يك پسر بچه اي شده بود كه از آشنا شدن، با افراد جديد گريز مي كرد.

— سلام پسرم.

كارن كه معلوم بود، خودش اينجا است ولي حواسش جاي ديگري است، پاسخي نداد.

آرام، با آرنج به پهلو ي كارن كوبيدم، كارن يكه خورد و سر بالا آورد، با لكنت گفت:

— س... سلام.

زهرا خانم خندید، حالش کمی بهتر شده، کمی...

هنوز هم چشم هایش غم داشت اما می خندید، آری من قوی بودن را از همین زن آموختم.

زهرا خانم خودش را کنار کشید و به ما اجازه ورود داد، وارد حیاط خانه شدیم.

خانه قدیمی و کوچکی که من خیلی دوستش داشتم، چون سینا را بهم یاد آوری می کرد.

کارن هم چنان بی حرف ایستاده بود و سرش پایین بود، اگر تا به حال او را، ندیده بودم می گفتم چه پسر آرام و کم حرفی!

ولی دیدم و او را می شناسم، کارن گاهی اوقات چنان وحشتناک می شود که جرات حرف زدن با او را ندارم.

داخل خانه شدم، گرمای مطلوب خانه پوستم را نوازش کرد.

روی کاناپه نشستم، کارن هم مانند کودکی از مادرش پیروی می کند، کنارم نشست.

_ بذارید براتون چای بیارم.

نگاهم را از کارن گرفتم و نگاه، قدر دانی به زهرا خانم انداختم.

زهرا خانم به آشپزخانه رفت، کنار گوش کارن زمزمه کردم:

_ چي شده؟

کارن سرش را از دهانم دور کرد:

_ دور تر صحبت کن قلقلکم میاد.

خندیدم و سری از روی تاسف تکان دادم.

با دیدن در اتاق سینا لبخند از روی لب هایم محو شد.

خاطرات دوباره به من بی دفاع هجوم آوردند، شمشیر هایشان را در آوردند و روحم را زخمی کردند.

چشم هایم را روی هم گذاشتم تا اشک هایم سرازیر نشود.

خواستم بلند شوم و به اتاق سینا بروم اما پاهایم یاری ام نکردند.

مثل همیشه کارن به فریادم رسید:

– چیزی می خوای؟

لبم های لرزانم را روی هم گذاشتم و سرم را به معنای هیچی تکان دادم ولی خودش متوجه شد، کارن تیز بین تر از این حرفا بود، شاید این همه تیزبینی و تشخیص حرف، از نگاه مختص شغلش بود.

دسته، کاناپه را چنگ زدم و تکیه دادم، به عکس سینا اشاره کردم:

– می بینیش؟ اون رفیق، برادر و همه چیز من بود ولی الان دیگه نیست...

کارن نگاهی به عکس سینا کرد و لب گزید.

زهره خانم از آشپزخانه بیرون آمد، سینی چای را روی میز گذاشت و روبروی من و کارن نشست، لبخندی زد:

– خب معرفی نمی کنی؟

کارن سرش را بالا آورد، چشمانش قرمز شده بودند.

زمزمه کردم:

– کارن حالت خوبه؟

چشم هایش را به هم فشرد:

_ سرم گيچ مي ره..._

_ مي خواي بري؟ من خودم برمي گردهم.

يقه بلوز را از تنش جدا کرد و از روي كاناپه برخاست:

_ تو ماشين منتظرتم.

اين را گفت و با عذر خواهي از زهرا خانم سالن را ترك كرد.

به كارن مشوش چشم دوختم، هيچ وقت او را اين گونه ندیده بودم.

((كارن))

به ديوار آجری دست کشيدم و پيشانی ام را روی آن تکیه دادم. چند باری آرام سرم را به ديوار آجری کوبيدم، از درون فریاد کشيدم و مشتى محکم به ديوار کوبيدم.

پوست، پنجه هايم شکافت و از میانش خون جاری شد.

چگونه مادر آن جوان را می دیدم و لب باز نمی کردم.

گناه داشت به خدا که گناه داشت.

اگر مي گفتم، زجر مي کشيد، چون نمی توانست کاري انجام دهد، حتي حرف هاي منم سند محکمي براي قتل نبود.

بايد اول دنبال مدرک مي گشتم و بعد به آنرا مي گفتم.

اگر مدرک داشتم، یک ثانيه هم صبر نمی کردم، من آن قدر بی رحم نيستم. آن قدر هم خود خواه نيستم که بخوام، حتما خودم اين کار را به پايان برسانم...

زخم دستم سوزش داشت، مشتم را باز کردم و آستینم را روی زخمم کشیدم.

آستین بلوز مشکی ام خیس از خون شد.

کلافه چشم بستم، دختر کوچک من داشت برای نبود، برادرش اذیت می شد.

حداقل به خاطر آترا باید این کار را تمام می کردم.

با انداختن باراد در زندان و زجر کشیدنش

دل زخمی او هم آرام می شد.

این روزها خودم هم حسابی گیج بودم، چرا مراقب آترا بودم؟

چرا راجب او و درد هایش فکر می کردم و دردهای او را درد خودم می دانستم؟ این سوال ها پر

بود درمغزم!

بسه! بسه!

_بسَه!

بسَه آخر را فریاد زدم، صدایم داخل کوچه باریک پیچید.

سوار ماشین شدم، نفس های عمیق کشیدم، من حق آن جوان مظلوم را از باراد می گیرم.... می

گیرم.

هر دفعه که آترا را می دیدم، می خواستم بگویم باراد با سینا آن کار را کرده است اما وقتی می

خندید.... نمی توانستم، نمی توانستم بگویم...

نمی توانستم دنیا را بیش تر از این روی سرش خراب کنم.

او تازه آرام گرفته بود.... تازه!

سرم را روی فرمان گذاشتم، تقصیر من نیست...

نباید خودم را مقصر بدانم!

از سوزش زخم دستم، عرق بر پیشانی ام نشست.

دندان هایم را روی هم فشار دادم، نبض رگ پیشانی ام، پشت هم می کوبید.

با صدای پیغام گوشی ام سر از فرمان برداشتم، گوشی را برداشتم، پیغام از طرف، داریوش بود:

_رضا رفت تو شرکت!

گوشی را کنار گذاشتم و با دادن پیغامی به آترا به شرکت رفتم.

می دانستم دیر می رسم، وارد شرکت شدم.

منشی باراد پشت میز نشسته بود، نزدیک او شدم:

_سلام آقای رادمهر هستن؟

سرش بالا آورد و لبخندی زد:

_نمی دونم، فکر کنم همین اطراف باشن، کارشون داشتید؟

دستم را به سینم گره زدم:

_می تونم تو اتاق منتظر بمونم؟

سرش را کج کرد:

_شرمندتونم نمی تونم.

به هر توانی بود لبخندی بر لب آوردم:

_ نمی تونم اینجا منتظر بمونم که می تونم؟

دختر سرش را پایین انداخت و خندید:

_ خب، برید داخل منتظر بمونید.

زمانی که از دید، دختر خارج شدم. لبخند هم از روی لب هایم پرواز کرد.

در اتاق باراد را باز کردم.

اطراف اتاق را نگاه کردم، دوربین کار گذاشته بود.

پس نمی توانستم دنبال آن پرونده ای بگردم که آن روز با آراد درباره اش حرف زده بودند، پرونده قتل سینا!

ولی آن قدر ها احمق نیست که آن پرونده را تا الان نابود نکرده باشد.

نظرم به ورقه ای که روی زمین افتاده بود، جلب شد.

فندک را از داخل جیبم بیرون آوردم و روی زمین انداختم، در کنار ورقه.

خم شدم و در همان حال ورقه را خواندم:

_ قرار ساعت هشت...

آدرس را به حافظه ام سپردم و فندک را از روی زمین برداشتم، کمی منتظر ماندم تا قضیه

مشکوک نشود، بعد از اتاق بیرون زدم.

به ساعت نگاه کردم، هنوز فرصت بود.

به داریوش زنگ زدم:

_ الو داریوش؟

_ تو کجایی؟ هیچ وقت پیدات نیست، چسبیدی به اون دختره.... بشین به کارت برس بابا!

_ حرف نزن برو جلو تر وایسا با هم باید بریم یه جایی!

_ کجا؟

_ حرف نزن سریع باش!

تلفن را قطع کردم و به سمت ماشین داریوش دوویدم، سوار ماشین شدم.

آدرس را به داریوش قبل از هر چیزی گفتم.

_ سلام کارن جان! خسته نباشی، بعد از این همه مدت بد نیست یه سلامی هم بدی.

رو کنسول زدم و گفتم:

_ داریوش برو تو رو خدا این فرصت از من نگیر.

_ کجا برم؟

دوباره آدرس را به داریوش گفتم.

_ می خواهی بگی چی شده؟

_ امشب تو یه کار خونه مخروبه، گوشه ی یک جاده پرت دنبال چی می رن به نظر تو؟

_ آها خب از اول بگو... نقشه چیه؟

_ من می رم داخل! تو بیرون منتظر می مونی! بهت زنگ می زنم، اگر زنگ زدم و قطع کردم، بیاد

بیایی جلو در و سریع جیم شیم، اگر بهت پیام دادم، باید بیایی داخل، میای داخل و به بچه های

گروه هم خبر می دی! اما فعلا به بچه های گروه چیزی نمی گیم، چون مطمئن نیستیم حدسم

درست باشه!

داریوش سرش را به معنی باشه تکان داد، کلاه لبه دار را روی سرم گذاشتم.

مغزم درگیر بود، آترا را همان جور رها کرده بودم.

چشمانم را بستم و با انگشت، سبابه و شستم تیغه بینی ام را فشردم.

_ کارن؟

_ هوم؟

_ دختره کیه؟ از همیناس؟

همانطور با چشم بسته اخم کردم:

_ کی؟

_ همینی که باهاشی.

نفس صدا داری کشیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم:

_ باهاش نیستم...

_ از گروه باراد نه؟

_ بود ولی دیگه نیست..

لب هایم را بهم فشردم، آترا هم برای باراد کار می کرد...

کلافه نفسی کشیدم:

_ هدف از این سوالا چیه؟ می داری من کارم رو انجام بدم؟

داریوش نفس عمیقی کشید:

_ انجام بده... ولي اشتباه نکن، نذار دوباره اين هم مثل شيده شه!

چشم هاييم را بيش تر بهم فشردم:

_ نمي دونم داريوش... واقعا نمي دونم!

بعد از سكوتي طولاني، داريوش اين سكوت را شكست:

_ رسيديم.

نفس عميقي كشيدم، رو کارت تمرکز كن، آرام باش!

از ماشين پياده شدم و به سمت كارخانه مخروبه رفتم.

وارد كارخانه شدم، گوشه ديوار شروع به حركت كردم. تفنگ را به حالت آماده نگه داشتم.

آرام، آرام نزديك شدم.

وويس، ريكوردر را روشن كردم.

صداها داشت، واضح تر مي شد، گوشه ديوار خارج از ديد قرار گرفتم و تفنگ را در دستم فشردم.

_ امشب كاميون از مرز رد مي شه اما هنوز من سهمم رو از جابه جايي قبلي نگرفتم!

درست حدس زده بودم!

صداي قدم زدن آمد:

_ اين كار هم انجام شه بعد پولت رو مي گيري!

صداي مرد خشمگين شد:

_ كاري نکن قرارمون رو بهم بزنيم! پول من رو مي ديد، وگرنه امشب هيچ جابه جايي انجام نمي

شه!

رضا بازدمش را محکم بیرون داد و مرد ادامه داد:

— اون دفعه ای که، قرار رو کنسل کردی می دونی چقدر ضرر زدی بهم؟

— پول ضررشم دادیم!

— پول جا یه جایی قبلی چی؟

— این هم انجام شه بعد...

سرم را کمی کج کردم تا چهره هایشان را ببینم، رضا و مرد دیگری ایستاده بودند ولی خبری از باراد نبود.

صدای پای رضا نزدیک شد.

کمی عقب رفتم که پایم به جعبه چوبی پشتم برخورد کرد.

تلو، تلو خوردم و صاف ایستادم.

— اون چی بود؟

نزدیک تر شد، آرامش خودم را حفظ کردم و تفنگ را آماده در دستم نگه داشتم.

— موش! انتظار داری چی باشه؟

آرام قدم برداشتم و پشت پاگرد، بلند پله ها پنهان شدم.

رضا همه جا را نگاهی انداخت و دوباره برگشت.

صدایشان دیگر نمی آمد، اگر هم می آمد خیلی ناواضح بود.

موبایلی که شماره اصلی ام در آن بود را از جیب بیرون آوردم و به داریوش پیغام دادم:

— خبری از باراد نیست ولی دارن درباره جا به جایی یه بار مهم، صحبت می کنن.

بلافاصله پیام آمد:

_ صداشون رو ضبط کردی؟

گوشی را داخل جیبم گذاشتم.

صدای فریاد خشمگین مرد بلند شد:

_ امشب من برای شما هیچی چیزی جا به جا نمی کنم! قرارمون بهم خورد، به اون رئیس
آشغالتم بگو!

عصبی دندان بهم فشردم، پسره ی لعنتی!

خدا می خواهی صبر مرا در برابر این کار امتحان کنی؟

بس است دیگر! هر چه صبر کردم بس است...

رضا برخلاف پسر، موقر گفت:

_ باشه مهم نیست، یه نفر دیگه رو پیدا می کنیم.

صدای کشیده شدن پاهایشان، روی زمین قدیمی کارخانه، برایم درست مانند سوهان روح بود.

بعد از سکوت طولانی که ایجاد شد، متوجه رفتنشان شدم و از جایگامم بیرون آمدم.

تیغه بینی ام را عصبی فشردم.

به داریوش پیغام دادم که بیاید.

از کارخانه بیرون رفتم، تمام گردنم از عصبانیت منقبض شده بود.

ماشین جلوی پایم ترمز زد و شیشه را پایین کشید:

_ این قیافه آویزونت یعنی؟

بی حال پاسخ دادم:

_ باخت.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم:

_ یهو زدن به تیپ و تار هم و رفتن! ولی امشب باز بچه ها رو لبه مرز مستقر کنید، بهتره!

_ کامل تعریف کن.

ووایس ریکورد را از جیب بیرون آوردم و داخل کنسول ماشین گذاشتم:

_ همه چی تو این هست.

((آترا))

در آینه مغازه به خودم نگریستم، به اصرار نسیم، برای خرید بیرون رفته بودیم.

دیشب کارن با دادن پیغامی، رفت. هرچه به او زنگ می زدم جواب نمی داد.

موقع رفتن حالش خوب نبود و این مرا نگران تر می کرد.

با صدای نسیم به خودم آمدم:

_ قشنگه؟

سرم را بالا آوردم و به مانتو بژ رنگ نسیم نگریستم.

با لبخندی، قشنگی اش را تایید کردم.

نسیم نزدیکم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

– تو چیزی نمی‌خوای که هیچی رو نگاه نمی‌کنی؟

از درون آه کشیدم، می‌خواستم ولی پولش را نداشتم تا آخر ماه هم برای حقوقم، باید صبر می‌کردم.

موهایم را از صورتم کنار زدم:

– نه نمی‌خوام.

آرام تر زمزمه کرد:

– می‌شه من برات به عنوان کادو عید یه چیزی بخرم؟

دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و فشارش دهم.

لبخندی زدم و گفتم:

– تو خودت کادو منی!

خندید و مشتت، به بازو ام زد:

– پس یه دونه رو انتخاب کن.

خندیدم و به علامت منفی سرم را تکان دادم و گفتم:

– بحثم نداریم جلوی مردم زشته.

نسیم اخم کرد و به سمت اتاق پرو رفت.

از مغازه بیرون رفتم و به کارن زنگ زدم، تلفنش هنوز هم خاموش بود.

دلشوره داشتم.

پیغامش را دوباره نگاهم کردم:

_ باید برم شرکت، کار واجب دارم.

گوشی را خاموش کردم و با نگرانی در دستم راستم، آن را فشردم.

نسیم با کیسه خریدش از مغازه بیرون آمد، دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

_ بریم؟

_ بریم.

سوار ماشین نسیم شدیم که به تازگی خریده بود، وضع مالی خوبی داشت.

خونه اش برای خودش بود و هر وقت حرفی به میان می آوردم، برای این که حداقل اجاره ای تعیین کند برای من، به ناسزا روی می آورد.

سرم را به شیشه تکیه دادم و به عابر های خاکستری رنگ نگریستم.

چشم هایم را بستم، بدنم کرخت بود.

در خلسه فرو رفتم، حسی میان خواب و بیداری...

با دست نسیم که به شانۀ ام خورد، چشم هایم را گشودم:

_ بیا پایین دیگه!

چشمانم را باز کردم، چند بار پلک زدم تا دید تارم، واضح شود.

_ کجا اومدیم؟

_ اومدیم غذا بخوریم.

تمام توانم را جمع کردم و بدن بی حسم را تا در رستوران حرکت دادم.

وارد رستوران شدیم و روی میز دو نفره ای نشستیم.

حواسم پرت بود، حتی معنی حرف های نسیم هم متوجه نمی شدم ولی با مشتت که به بازو ام
کوبیده شد، به خودم آمدم.

_ می گم اون کارن نیست مگه؟

اخمی کردم و سرم را بالا آوردم:

_ کجا؟

نسیم با چشمانش به جایی اشاره کرد، نگاهم را به میز دوختم.

آری خودش بود، باندی دور میچ تا پنجه اش را گرفته بود.

هر دو دستش را!

می خواستم از روی صندلی بلند شوم، ساحل روبرو اش نشسته بود و حرف می زد.

_ برم به نظرت؟

_ کجا؟

_ پیش کارن؟

شانه بالا انداخت:

_ خب برو.

به سمت میز حرکت کردم، سلامی کردم.

کارن سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد، دوباره چشم هایش همان چشمان بی فروغ شده
بودند، درست مانند زمانی هایی که کارهایش خوب پیش نمی رفت.

چشمانش را روی هم فشرد:

_ ببخشید آترا به کل یادم رفته بود.

نسیم کنار من قرار گرفت و سلامی داد.

آرام زمزمه کردم:

_ بعدا در موردش حرف می زنیم.

کارن به دو صندلی اضافه کنار میز اشاره کرد:

_ بفرمایید بشینید.

موقرانه گفتم:

_ مرسی، ولی مزاحم نمی شیم.

کارن صندلی کنار خودش را بیرون کشید:

_ آترا لطفا!

نسیم با آرنج به پهلویم کوبید، با غیظ نگاهش کردم و به سمت صندلی رفتم.

نسیم روی صندلی کنار ساحل نشست.

به دست کارن، نگاهی انداختم:

_ چیزی شده؟

آرام دست هایش را از روی میز، پایین آورد و کنارش انداخت:

_ هیچی نشده!

آرام دستش را گرفتم، مقاومتی نکرد. باند را کمی پایین کشیدم با دیدن پنجه های زخمی و کبودش، صورتم در هم رفت.

سرم را بالا آوردم، نسیم و ساحل با هم مشغول بودند.

چشم هایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

— چي کار کردی؟

کارن دستش را از دستم بیرون کشید:

— دعوا کردم!

— با کی؟!

لبخند کوچکی زد و شیطنت آمیز گفت:

— با خودم.

دستم را روی پیشانی اش، گذاشتم:

— حالت خوبه؟ روانی شدی؟

کارن سرش را عقب کشید:

— اگر این کار، بیشتر از این طول بکشه، دیوونه می شم!

— به جای این که خودت رو نابود کنی، باراد رو نابود کن دلت بیش تر خنک می شه!

کارن خندید:

— پیشنهاد خوبیه ولی تا تموم شدن کارم با باراد باید خودم رو نگه دارم، کارم که تموم شد، اون

موقع دل تو بیش تر از من خنک می شه!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

کارن، از روی صندلی بلند شد.

_ کجا؟

او خندید و گفت:

_ قابل گفتن نیست.

خندیدم و سر تکان دادم، کارن رفت.

با روشن شدن صفحه گوشی کارن و دیدن اسم خودم در متن پیغام، نظرم به پیغام جلب شد.

گوشی را با دو انگشت جلو کشیدم.

با خواندن پیغام حس کردم که محتویات معده ام دارند به سمت بالا، حرکت می کنند.

دستم را به صندلی بند کردم و از روی صندلی برخاستم.

چشم هایم سیاهی رفت، تلو، تلو خوردم ولی با کمک میز ایستادم.

به زور لب از لب باز کردم:

_ نسیم من می رم، تو نیا پیش بچه بمون...

اخم کرد:

_ چی شده؟

به زور بغضم را نگه داشتم، سوزش چشم هایم اذیتم می کرد.

از رستوران بیرون زدم، به کمک دیوار حرکت می کردم.

نسیم از پشت صدایم زد:

_ آترا!!

رمق از بدنم بیرون رفت، چشم های خشکم را روی هم فشردم.

قلبم درد می کرد.

_ بچه؟

_ پیش پیش خدمت گذاشتمش! چی شده؟

نمی تونستم حرف بزنم، بریده، بریده گفتم:

_ بریم تو ماشین!

از روی زمین بلندم کرد و با کمک او به سمت ماشین رفتیم.

داخل ماشین که رسیدیم، نفس زندانی شده ام را بیرون دادم.

به او گفتم که ماشین را روشن کند.

نگاه مشوش نسیم روی من بود ولی من نمی فهمیدم.

بدن کرختم، حتی زمان، مکان و هیچ چیز دیگری برایم قابل درک نبود.

ولی آن نوشته های لعنتی کلمه، کلمه جلوی چشم بود.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا حالم بد نشود.

نسیم کنار زد، کنار جوب نشستم و به محتویات معده ام اجازه خروج دادم.

اشک هایم گونه هایم را خیس کردند، ناتوان روی زانوهایم نشستم.

خودم را به سمت درخت کنار خیابان کشیدم و روی آن تکیه دادم.

نسیم، آبی به صورتم پاشید و شیشه آب را به دستم داد.

کمی از آب خوردم. دستانم را دور زانو ام طناب کردم و خودم را تاب دادم:

— کا...رن بهم نگفت؟ چرا نگفت؟

لب هایم را بهم فشردم و به زور کلمات را بالا آوردم:

— چرا بهم نگفت؟

نسیم جلوی اشک، چشمانم را گرفت:

— چی رو؟

سرم را بالا آوردم و نسیم را نگاه کردم:

— باراد... سینا رو کشته!

مانند دیوانه ها با خودم زمزمه کردم:

— نگفت، نگفت! یعنی خیلی وقت که می دونه؟ از کجا می دونه؟ چرا به من نگفت؟

به سینه ام کوبیدم:

— چرا به من نگفت؟

حدقه چشم هایم را ناتوان به حرکت در آوردم:

— نسیم؟ چرا؟ یعنی باز هم اشتباه کردم؟ اشتباهی اعتماد کردم؟

سوال ها پشت، سوال های دیگر در ذهنم خودشان را جا می دادند و با شمشیرهایش، بیشتر زخم به روحم می زدند.

نسیم موهایم را پشت گوشم داد و غمگین مرا نگاه کرد:

— نه این بار اشتباه نکردی، شاید اون توضیح داشت باشه برای این کارش.

خدا مرا لعنت کند که وسط زندگی این دختر بی چاره افتادم.

به چمن زیر دستم چنگ زدم، به سرفه افتادم، میان سرفه هایمان گفتم:

_ نمی تونم باور کن اون کشتتتش...

لرزه های بی وقفه در جیب، مانند ام داغون ترم می کرد.

دست لرزانم را به سمت جیب مانند ام بردم و آن را بیرون کشیدم.

کارن، کارن...

اسم کارن روی صفحه، گوشی جا خشک کرده بود.

من به کارن اعتماد کرده بودم، چیزی فراتر از اعتماد...

اما حالا اعتمادم خرد و نابود شده بود.

نسیم خوب مرا شناخته بود، حرفی نمی زد.

چرا باید لجبازی می کردم و جواب نمی دادم، آری باید جواب می دادم، شاید دلیل قانع کننده ای داشت!

اشک ریختم، چشمانم از زور گریه باز نمی شدند.

نمی توانستم به همین راحتی از کارن بکنم، نمی توانستم.

تلفن را کنار گوشم گذاشتم:

_ آ... آترا.

چرا شنیدن اسمم از لبهایش، برایم شیرین بود؟

وای! وای آترا! باز هم وابستگی؟ یا این بار دل بستن؟

با صدای لرزان گفتم:

— هیچی نمی خوام بشنوم فقط بگو چرا؟

— به خاطر خودت، به خاطر آترا که زجر نکشه! که خودش رو مقصر ندونه!

— چ... چرا باید خودم رو مقصر بدونم؟

کلافه بازدمش را بیرون داد و جوابی نداد، فریاد زد:

— چرا خب؟ چرا؟

کارن آرام زمزمه کرد:

— پرونده ای که به آراد دادی.

قلبم با همین چند کلمه برای بار هزارم پاره شد و ترکید.

گوشی از دستم روی زمین افتاد، من فقط صدای نفس های خودم را شنیدم و خنده های
سینا، توجه های آراد و روز های تلخم جلوی چشمم ردیف شدند و رژه رفتند...

با خودم زمزمه کردم:

— آخه باراد با یه راننده ساده چی کار داشت؟

عقب، عقب رفتم و آدم های نا آشنا نزدیک تر شدند. صورت هایشان را نگاه کردم، هیچ کدام از آن
ها را نمی شناختم!

پشتم را نگاه کردم، فقط يك قدم کافي بود براي پرت شدن، من در آغوش مرگ...

زن نزدیک آمد و من يك قدم به عقب برداشتم.

و سقوط... کردم!

نتوانستم خودم را نجات دهم، چون آن ها بال های فرشته سیاهشان را بریده اند، او دیگر توان پرواز ندارد.

با آبی که به صورتم پاشیده شد، چشم هایم باز شد.

صورت درخشان نسیم، در هاله ای از آفتاب مشخص بود. چشم هایم را روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت:

_ هنوز هم داغی!

نه سرما خورده بودم، نه چیز دیگری!

فقط داشتم از درون می سوختم برای سینا! برای مادرش...

برای خانواده، ساده ی آن ها!

مغزم حکم داد تا از روی تخت بلند شوم و به سراغ آراد بروم!

من هم خیلی راحت حکم آن را به اجر در آوردم، لباس هایم را پوشیدم، آن قدر ناتوان شده بودم که با کمک دیوار حرکت می کردم.

نسیم دستم را کشید، توانی برای مقاومت نداشتی، پس خواهش کردم، تمنا کردم:

_ نسیم تورو خدا ولم کن می خوام برم بهشت زهرا!

نسیم یکی از ابروهایش را بالا داد:

_ پس منم میام.

کلافه نفس کشیدم:

_ نه! نباید بیایی!

میان دو ابرو نسیم کوه شد:

_ چرا؟

لب های خشکم را روی هم فشردم:

_ می خوام تنها باشم. اصرار نکن حالم رو بدتر نکن!

از در بیرون رفتم، نسیم نیامد. ممنون بودم از او که برای اعتقادات من احترام، قائل بود.

خانه آراد را نمی دانستم کجاست! ولی خانه مادرش را می دانستم.

دستم را برای تاکسی بالا بردم، تاکسی ایستاد.

سوار شدم و آدرس را به او دادم.

در آینه به خودم نگریستم، چشم های خاکستری بی فروغم از همیشه کم رنگ تر شده بود و صورت و لب هایی که به سفیدی می زد.

تیز کلید را در دست فشردم و آرام زمزمه کردم:

_ انتقامت رو می گیرم ازشون سینا! انتقامت رو می گیرم!

تاکسی جلوی در ایستاد، پول ماشین را حساب کردم و از ماشین خارج شدم.

زنگ در خانه را فشردم، باز نشد.

بار دیگر فشردم، باز هم باز نشد.

دستم را روی زنگ نگه داشتم.

مادر آراد با اخم هاي درهم در چار چوب در قرار گرفت، با ديدن من اخم هايش از بين رفت و تقريباً چهره اش بي حالت شد.

به چار چوب تكيه دادم چون اگر اين كار را نمي كردم، از شدت سر گيجه به زمين پرتاب مي شدم.

نفس هايم بالا نمي آمد، بريده، بريده گفتم:

_ آ...آراد اينجاست؟

_ سلام! اينجا چي كار مي كني؟

چشم هايم را بستم، صداي آشنايي مانند زخمي كهنه، بر دلم نشست.

_ مامان كي اون جاست؟

چشم هايم را بي رمق باز كردم و نگاهم را به آراد دوختم.

از کنار مادر آراد راه گرفتم و به سمت او رفتم.

مانند ديوانه ها خنديدم:

_! پس تو اينجايي!

دستم را به هرچه كه کنار بود، بند كردم تا پخش زمين نشوم!

سر تكان دادم:

_ چند وقته مي دوني؟

آراد با تعجب نگاهم كرد:

_ چي رو؟

_ نه بهتره اين جوړي بپرسم، از اول مي دونستي؟

خندیدم، خندیدم تا اشکم روان نشود و جلوی این نامرد غرورم نشکند.

– چي رو؟

– نزن خودت رو به اون راه! نزن! چرا بهم نگفتي؟

فرياد زدم:

– چرا بهم دروغ گفتي؟

ديگر بلند فرياد مي زنم، تا همه صدايم را بشنوند!

چقدر همه چيز را سر خودم خراب كنم؟

– چرا تو اين قدر عوضي؟ چرا اين قدر كثافتي! چرا جز...

آب دهانم را قورت دادم:

– چرا جز زخم زدن، به دل من كار ديگه اي بلد نيستي؟

– اين حرفا چيه مي زني؟

تلخند، نيشخند يا هرچه ديگر كه اسمش را مي شود، گذاشت زدم:

– من كه ديگه خوب مي دونم! موقعي كه اومدي! اومدي كمكم كردي تو بيمارستان! اون موقع هم

مي دونستي باراد، سينا رو كشته؟

آراد چشم هاي قهوه اي رنگش را به من دوخت و سكوت كرد!

مگر نمي گویند سکوت نشانه

رضاست؟

– خدا شاهده كه نمي دونستم.

لبم را به دندان کشیدم تا این بغض لعنتی نشکند و سفره دلم مقابل این بی معرفت باز نشود.

— چرا؟ سینا که یه راننده معمولی بود!

به سینه آراد کوبیدم:

— عوضی ترینید هم تو هم اون

داداشت!

آراد دستم را نگه داشت:

— ...از کجا فهمیدی.

پوزخند زدم:

— اینش مهمه؟ داداش من! سینا! الان زیر خروارها خاکه!

به مادر، آراد که مانند مجسمه شده بود، نگاهی انداختم و از کنارش گذشتم.

صدای فریادش آمد:

— من تو تربیت شماها چی کم گذاشتم؟ اون دختر چی می گه!

و من رفتم، رفتم که دهانم حداقل به احترام سن و سال این زن باز نشود.

کنار قبر نشستم و آب را روی سنگ و عکس خندان سینا ریختم.

لبم به دندان کشیدم، گناهت چه بود.

سر به آسمان گرفتم و این بار از خدا پرسیدم:

_ گناه من، گناه سینا، گناه ما چیه خدا؟

از دست خدای، خود شاکي بودم ولي هنوز هم دوستش داشتم.

به گلدان پشتم تکیه زدم.

از آراد تنفر داشتم!

از خودم بیشتر از او...

اگر پرونده را نداده بودم به او، الان قاتل برادرم داخل زندان بود.

کارن را مقصر نمی دانستم! چون او در چیزی مقصر نبود!

فقط مدتی دوری، از او را می خواستم برای مدتی، فراموش کردن، برای فرار از خودم.

چشم هایم را بستم، باید خودم شروع می کردم.

به گروه باراد باز می گشتم اما نه به عنوان یه راننده رالی، به عنوان یکی از اعضا می روم در

گروه، با این فکر تن و جانم آرام گرفت و آتش شعله ور درونم، خاموش شد.

چشم هایم را بستم، خاطرات گذشته جلو چشمم نقش بست.

از شرکت بیرون زدم. یک روز خوش، از دست این باراد نداشتم.

بدون نگاه کردن به خیابان، وارد خیابان شدم.

با صدای بوق بلند ماشینی، سر بالا آوردم.

می خواستم، فحشی نثار راننده بی عرضه اش کنم که با دیدن چهره سینا دهانم، بسته شد.

سینا با دست اشاره کرد که سوار ماشین شوم، بوق های پشت، هم ماشین ها به اعصابم لگد می

زد.

سوار ماشین شدم و در را محکم بهم کوبیدم، سینا همانطور که آدامسش می جووید، گفت:

_ آروم تر، دختر ماشین من که نیست، ماشین باراده.

با حرص لب به دندان کشیدم:

_ اسم اون گاو رو جلوی من نیار!

لبخندی زد:

_ باز چی شده؟

پوست لبم را با ناخن جدا کردم:

_ من احمقم!

سینا نگاه کوتاهی به من انداخت:

_ برای چی؟

لای موهایم دست فرو کردم و عصبی گفتم:

_ یادته گفتم گاهی رقیبای اصلیم تو مسابقه ها از جاده یه جوری خارج می شن! گفتم

مشکوک؟ یا چرخ ماشیناشون در می ره یا ترمزاشون می بره یا...

سینا دستش را رو بینی اش گذاشت:

_ آروم باش و بگو!

_ اینا همه اش کار باراد بود!

لب به دندان کشیدم:

_ امشب نمي خوام مسابقه بدم! مي ترسم به خاطر من دوباره جون يه نفر ديگه هم به خطر
بيوفته!

سینا جلوي کافه اي ترمز کرد:

_ اون که همیشه جلوي تو کوتاه

مياد، بگو مسابقه نمي دي!

_ اين دفعه کوتاه نمياد، گيوم گرفت اين قدر که جيخ زدم.

از ماشين پياده شدم، وارد کافه شدیم و روي ميز دو نفره اي نشستيم.

_ چرا از گروه باراد جدا نمي شي خب؟

با انگشت سبابه و شستم شقيقه هاييم را فشردم:

_ نه! نمي تونم! من نه درس خوندم نه چيزي! نمي تونم از گرسنگي بميرم.

بازدمم را محکم بيرون دادم، ادامه دادم:

_ گفت اگر مسابقه امشب رو ندم، خونم و ماشينم رو ازم مي گيره!

نگذاشتم بغض در چشمانم لانه کند:

_ دوست ندارم يه بار ديگه آوارگي رو تجربه کنم.

سینا دستش را روي دستم گذاشتم:

_ خواهر کوچولوي من همه جوهره روي من حساب کن.

چشم هاييم را گشودم، چند بار پلك زدم تا ديدم واضح شود.

در ماشيني بودم.

با ترس به کنارم نگاه کردم اما با دیدن کارن، قلب نا آرامم، آرام گرفت.

سهم من از دیدن سینا، فقط در رویاها و خاطره ها است.

اگر آن شب، آن مسابقه را نمی دادم، این عذاب وجدان يك عمر با من همراه نبود.

ولي بالاخره این بند را پاره کردم، بر ترس خودم غلبه کردم و از گروه باراد بیرون آمدم.

کارن با دیدن چشم هاي باز من، لبخندي زد:

_بیدار شدي خواب آلو.

بدن خشکم را تکان دادم:

_از کجا من رو پیدا کردی؟

_از اول راه هم دنبالت بودم! به آزاد چیا گفتی؟

سرم را به شیشه تکیه دادم و جوابی به کارن ندادم.

سه روز به عید مانده بود. چه سالی شود، امسال!

_از دستم ناراحتی؟

_نباید باشم؟

کمی مکث کرد:

_اگر بهت دروغ گفتم، همه اش به خاطر خودت بود.

شانه بالا انداختم:

_ بي خيال!

کارن سکوت کرد، بیرون را نگاه می کردم اما غرق در افکارم بودم.

افکار می تواند انسان ها را در خودش غرق کند و آن ها را به قتل برساند.

شیشه را پایین کشیدم، باد ملایمی به صورتم خورد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم.

خدا! عجیب این روزها دلم آغوشت را می خواهد.

_ پیاده شو!

با صدای کارن، چشم گشودم.

به بیرون نگاه کردم، همان جایی همیشگی!

پاهایم را به بیرون آویزان کردم ولی نیرو ایستادن روی آن ها را نداشتم.

کارن دستم را گرفت و کمکم کرد تا بایستم.

ایستادم و به آسمان نگریستم. او هم دلش باریدن می خواست!

دست کارن را رها کردم و با فاصله از او ایستادم.

دستم را روی سینه ام، گره زدم.

_ از این آرامشت می ترسم.

به کارن نگاهی انداختم و جوابی ندادم.

_ چي تو ذهنت هست؟

سر تکان دادم و گفتم:

– یه چیزایی تو ذهنم هست.

– نمی خوای بهم بگی؟

– خودت می فهمی!

آرام به طرفم آمد و دست روی شانه ام گذاشت، آرام و دوستانه شانه ام را فشرد:

– روی منم حساب کن.

یاد سینا افتادم، برادر روزهای سختم!

بخض در چشمانم لانه کرد، دستي زیر چشم هایم کشیدم:

– دیگه...دیگه توان جنگ ندارم.

کارن آرام مرا در آغوش کشید:

– من به جاي تو، می جنگم!

نفس عمیقی کشیدم، سعی می کردم لرزش صدایم را پنهان کنم:

– من از هیچ کس، هیچ جور کمکی نمی خوام.

(کارن)

موهایم را به سمت بالا هدایت کردم و کلافه در خانه قدم برداشتم.

رو به داریوش کردم و گفتم:

_ این آشی که تو برای من پختیا!

داریوش به کانپه تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش بند کرد:

_ آدمی که عقل درست و حسابی داشته باشه گوشیش رو می ذاره رو میز می ره؟

لگد محکمی، حواله ی ساق پای داریوش کردم:

_ خفه! الان انگیزه قتلت هم دارم!

داریوش به ساق پایش دستی کشید و گفت:

_ رم نکن! یواش تر!

_ کل شب رو بیدار بودم، داشتم برنامه ریزی می کردم، چجوری بهش بگم! بعد تو اومدی گند زدی تو همه ی برنامه هام! تو روحت.

_ هرچی فحش بلد بودی و نبود ی رو دادی بسه، دیگه برادر من!

چشم هایم را گشاد کردم:

_ الان من بزمن تو رو این وسط هم بکشم، بس نیست!

_ از دختر خوست میاد دیگه! وگرنه این همه حرص و جوش واسه ی عمه ی من، نیست که!

از زیر دندان هایم غریدم:

_ داریوش!

_ داریوش رو گفت! مرض!

یک لگد دیگر به ساقه پایش، کوبیدم.

داریوش آخی گفت و ساقه پایش را گرفت:

– پسره ي وحشي! مگه دختر چی کم داره که نمی ری جلو؟

دستی به ته ریشم کشیدم و سرم را بالا گرفتم، بازدمم را محکم بیرون دادم...

آری! خودم هم قبول کرده بودم که به آترا حسی دارم، ولی این حس نمی

شد!

من یک قدم جلو می رفتم، آترا صد قدم عقب می رفت.

– اون... اون دختر با تمام خواسته های من فرق داره!

– چه فرقی؟

– از زمین تا آسمون!

داریوش پاهایش را بالا کاناپه برده بود تا از لگد های من، در امان باشد.

– من... من حتی نمی دونم اون دختر، قبل از این که من ببینمش چه زندگی داشته!

– ازش بپرس!

چینی به لبم دادم:

– نه بابا! من که بلد نبودم. پرسیدم، جواب نمی ده!

با کمی مکث، ادامه دادم:

– این به کنار...

از ادامه دادن، حرفم پشیمان شدم و فقط صدای خودم در مغزم، اکو شد.

اون به آراد در گذشته حس هایی داشت است، این را که اصلا نمی توانم هضم کنم.

داریوش منتظر نگاهم کرد:

_خب؟

کنارش روی کاناپه نشستم، از فشار عصبی تمام پشتم گرفته بود:

_الان تو وضعیتی نیستی، که بخوام به هم چنین کاری دست بزنم.

داریوش حرفی نزد.

_آترا یه دختر مستقل، من یکی رو می خوام که بهم تکیه کن! آترا تو بدترین اوضاعش هم از من کمک نخواست.

داریوش، ضربه ای به پشت سرم، زد:

_خاک بر سرت کنن! بس که خودخواهی!

با غیظ نگاهش کردم و با حرص زمزمه کردم:

_داریوش!

شانه، بالا انداخت و جوابی نداد. من خودخواه بودم؟ نه، نه اصلاً!

_من خودخواه نیستم.

داریوش خندید:

_اصلاً!

چشم هایم را روی هم فشردم، صدای زنگ موبایلم در اتاق طنین انداخت.

بی رمق چشم گشودم و موبایل را برداشتم.

با دیدن اسم نقش بسته روی صفحه، ابروهایم بالا رفت:

_ آتراس..._

_ خب جواب بده!

دستم را روی نقطه سبز کشیدم، قبل از این که چیزی بگویم، آترا گفت:

_ کارن؟_

می خواستم بگویم، جانم ولی از عقب رفتن دوباره آترا می ترسیدم.

_ بله؟_

_ لطفا به باراد زنگ بزن، بگو آترا جلوی در شرکت.

از روی کاناپه بلند شدم، اخم هایم در هم فرو رفت:

_ جلوی در شرکت، تو چی کار داری؟_

_ می گی؟_

صدایش بی تاب بود، دلم نمی آمد اذیتش کنم.

_ می گم...!_

بوق اشغال، در گوشم طنین انداخت.

با عجله سوئیچترم را پوشیدم.

_ من واقعا نمی دونم چی تو ذهن این دختری..._

فرصت حرف زدن را به داریوش ندادم و همانطور که داشتم، بیرون می رفتم با باراد تماس گرفتم.

((آترا))

به آن شرکت منحوس چشم دوختم و به بغض لانه کرده در چشمانم، بی توجه ماندم.

به قلبم چنگ زدم، نمی دانستم کار من درست است یا غلط؟ اما در این زمان و در این مکان فقط یک کلمه در ذهنم می چرخید، آن هم پس گرفتن حق برادرم سینا بود!

به سمت شرکت قدم برداشتم، قدم

هایی کوتاه و دلواپس...

دلواپس برای خودمی که داشت، به سیاهی کشیده می شد.

وارد شرکت شدم، ورودم با حبس شدن نفسم، در زندان سینه یکی شد.

کمی مکث کردم و به رد پاهایی که ناشی از هوای بارانی بیرون روی سنگ های مرمر مانده بود، نگریستم.

دیگر وقت پشیمانی نبود، من تا اینجا راه را آمده بودم، من برای بازی کردن با جانم آماده بودم!

من کارم درست بود، من هم داشتم به خودم کمک می کردم، هم به کارن.

لب به دندان گرفتم و به سمت منشی باراد رفتم که در حال صحبت کردن با تلفن بود.

با صاف کردن صدایم او را متوجه خودم کردم.

دختر سرش را بالا آورد، باراد باز هم منشی عوض کرده بود.

دنیا و آدم هایش هم در چشم من رنگ عوض کرده بودند و ماهیتی دیگر از خود را به من نشان داده بودند.

_ می خوام آقای رادمهر رو ببینم.

تلفن از گوش دختر فاصله گرفت:

_ نمی شه آقای رادمهر منتظر کسی هستن.

دوباره گوشی را نزدیک گوشش کرد و سرگرم حرف زدن شد.

در دلم به او نیشخند زدم، تمام توانم را گذاشتم تا این نیشخندی روی لب هایم نقش نندازد.

باراد در چار چوب در قرار گرفت، نگاهی عصبی به منشی اش، انداخت.

دختر گوشی را قطع کرد و با وهم از جا برخاست.

_ منتظر خود این خانوم بودم!

و لبخندی روی لب های کثیفش نشست.

ابروهایم را بالا انداختم و قیافه ای متعجب به خود گرفتم.

آری، من هم دیگر بازی دادن را یاد گرفت بودم!

اگر بازی دادن را بلد نباشی! بد می بازی!

_ منتظر من؟

_ آره منتظر خودت!

لبخندی زدم... به همراه آن نفسی که در حضور باراد ک*ث*ا*ف*ت، تنگ بود.

از کنار باراد گذشتم و وارد اتاق شدم.

آراد روی کاناپه نشسته بود، کمی جا خوردم!

چرا درباره اینجای کار فکر نکرده بودم!

معلوم بود با آراد، در این شرکت مواجه می شدم!

اگر آراد درباره من و آن روز حرفی می زد، همه چیز خراب می شد.

روی صندلی نشستم و آراد با نگاه شکاکش مرا دنبال کرد...

راه فراری نداشتم. بی تاب بودم، آب دهانم قورت دادم و با دست کمی، گلویم را فشردم.

باراد در جایگاه خودش قرار گرفت، دست هایش را روی میز گذاشت و نگاه کثیفش را به من، دوخت:

_ خب چه خبر؟

نیم نگاهی به آراد که با چشم هایی ریز شده به من می نگریست، انداختم.

سعی کردم خودم را آرام نشان دهم، داشتم زیر نگاه سنگین این دو برادر، له می شدم.

_ بریم سر اصل مطلب!

_ منم منتظر همینم!

دست مبل را فشردم تا آرام شوم ولی این از دید آراد، پنهان نماند.

_ من می خوام...

صدای در مانع ادامه حرفم شد، برگشتم تا فرد تازه وارد را ببینم.

با دیدن مرد همیشه، حامی و پشتیوان خودم، تپش های، دیوانه وار قلبم آرام گرفت.

باید در این کار از کارن کمک می خواستم، باید از او مشاوره می خواستم!

باز هم اشتباه کردی آترا! اشتباه کردی!

بی توجه به کارن که گویی، غریبه ای بیش نیست به صحبتم ادامه دادم:

_ می خوام دوباره وارد گروه شم!

باراد متعجب شد، کارن با غضب نگاهم کرد و آراد هم...

از روی صندلی برخاستم، لبخندی صورت باراد را پوشاند.

بیش تر از همیشه از دیدن این چهره حالم بد می شد.

_ منتظرت بودم! مطمئن بودم کم میاری و برمی گردی!

به صدای مغزم که می گفت خفه اش کن، بی توجه ماندم و لبخندی زدم هرچند تصنعی! هر چند زوری...

باراد از روی صندلی اش برخاست و روبروی من قرار گرفت.

نگاهم را به پشت باراد دوختم، به کارنی که از عصبانیت رگ پیشانی اش بیرون زده بود.

باید پیش از این به او می گفتم، او نقشه من را نمی دانست.

معلوم نیست دارد در ذهنش چه چیزهایی که از من، نمی سازد.

نگاهم را از کارن گرفتم و همه ی احساساتم را از چشم هایم دور ریختم، چشم در چشم باراد دوختم:

_ ولی این بار نه به عنوان یه راننده رالی به عنوان یکی از اعضا گروه، من هم می خوام عضوی از تارا، کارن و آراین و هرکسی که تو اون گروه هست بشم!

باراد به وضوح رنگ از رخس پرید. آراد با ناامیدی به من نگریست، کارن طاقش تمام شد و از اتاق بیرون زد.

دوست داشتم به او بگویم، خواهش می کنم نرو حداقل در این اتاق غار مانند دلگرمی برای من باش ولی به نگاهی کوتاه اکتفا کردم.

– چرا این رو از من می‌خوای؟

– قبول می‌کنی؟

باراد دوباره سوالش را تکرار کرد و من این بار با تاکید بیش‌تری گفتم:

– قبول می‌کنی؟

– قبول می‌کنم...

و این بود شروع بازی برای من یا ما...

(کارن)

او را نمی‌فهمیدم، واقعا نمی‌فهمیدم! چرا چنین کاری کرد!

آن قدر دندان‌هایم را روی هم فشار داده بودم که تمام فکم منقبض شده بود. دستم را میان موهایم فرو بردم و کلافه قدم برداشتم:

– تو داری چی کار می‌کنی دختر! داری چی کار می‌کنی...

گوشی‌ام را از جیب شلوارم بیرون آوردم و به آترا پیغامی فرستادم:

– تو کافه خیابون بعدی منتظرتم!

چقدر دیگر باید این پرونده لعنتی و نحس را تحمل کنم!

تا کافه پیاده رفتم تا کمی آرام شوم.

نبض پیشانی‌ام بی‌وقفه می‌کوبید.

روی یکی از میزهای دو نفره قرار گرفتم، با دست روی میز ضرب گرفتم.

هفته هاي پاياني سال خوش من! نيشخندي زدم، بهترين اسمي بود كه مي توانستم روي اين روزها بگذارم.

آن از هفته پيش كه بچه ها را لبه مرز مستقر كرديم و هيچ اتفاقي پيش نيامد و اين هم از اين هفته و اين اتفاقات!

در اين كار عجله جايز نبود ولي ديگر داشتم ديوانه مي شدم! براي چه؟ براي وجود اين دختر، در اين گروه...

با صداي آترا سرم را بالا آوردم.

_ چي شده!

خنده عصبي كردم:

_ تازه مي پرسي چي شده؟ چرا اين كار رو كردي؟

چشمانش برق زد:

_ به خاطر پول!

_ آترا مي فهمي چي مي گي؟ يعني چي به خاطر پول؟

_ شوخي كردم. به خاطر كمك به خودم، كمك به تو، كمك به خودمون...

_ برگشتي به اون گروه؟ مي فهمي چي كار كردي؟ تو حس باراد رو نسبت به خودت مي دوني!

_ مي دونم كارن! مي دونم ولي تو به اين زوديا كاري نمي توني كني! باراد سخت اعتماد مي كنه! باراد به من اعتماد داره! هركاري رو كه بهش بگم براي انجام مي ده، حداقل از اين ماجرا مي تونم به نفع ما استفاده كنم.

چقدر شنيدن ما از زبان اين دختر برايم شيرين بود!

نگران‌ش نبودم، چون من به آترا اعتماد داشتم.

می دانستم برای انجام کارش از خودش استفاده نمی کند.

_ من از تو کمک خواستم؟

_ تلافی نکن دیگه! به خدا می تونم کمکت کنم، منم مثل هم کارت بدون!

_ نمی تونم وقتی تو از کارای باراد خبر داری و هیچی نمی گی!

سرش را کج کرد و چشمانش مانند بچه گربه ای بی دفاع شد.

_ کارن چیزایی که تو از باراد می دونی خیلی بیش تر از اون چیزی هست که من می دونم!

_ ممکن اون چیزی که از نظر تو کوچیکه بتونه یه کمک بزرگی به من کن!

آترا سرش را پایین انداخت:

_ ممکن اون موقع منم مقصر شم.

دستم را روی دستش گذاشتم:

_ به من اعتماد نداری؟

_ دارم!

_ پس بگو!

کلمات را به زور بالا می آورد، استرس، بغض درون گلویش کاملاً هویدا بود.

آترا برای هرکاری که نکرده بود، خودش را مقصر می دانست! دختره ی بی چاره اگر می فهمید

سینا به خاطر او کشته شده است، چه حالی پیدا می کرد! من چیزی به او نمی گفتم...

نمی خواستم دوباره شکستنش را با چشم ببینم.

سرش را بالا آورد، چشم هاي تيله اي رنگش را به من دوخت:

_ به نظر تو من مقصرم؟

سرم را به معنای نه تکان دادم.

_ این حرفا به دردت می خورد؟

_ آره، مرسی کوچولو!

آترا اخم هایش را در هم فرو کرد:

_ ببین دوباره گفتیا!

خندیدم و نوک دماغش را کشیدم:

_ خیلی بزرگی مثلاً؟

سرش را نزدیک آورد و گفت:

_ خیلی امروز حرف می زنی!

سرم را بالا گرفتم و بلند خندیدم:

_ بی ادب! آدم با کسی که هم سن بابابزرگش اینجوری حرف می زنه؟

ابروهایش را بالا انداخت:

_ این رو خوب اومدی!

کمی مکث کردم و گفتم:

_ ولی جدی آترا... چی تو سرت هست؟

_ خودمم دقیقاً نمی دونم تا ببینم چی پیش میاد.

موهای رو صورتش را کنار زدم و آرام گونه اش را نوازش کردم:

_ لطفاً با خودت و جونت بازی نکن باشه؟

آترا کمی هل شد، خودش را عقب کشید و گفت:

_ با... باشه! من باید برم!

از در کافه بیرون رفت، عصبی روی میز کوبیدم! سرها به طرفم بازگشتند.

دوباره فرار کرد، دوباره عقب رفت. کارن احمق!

این دختر هیچ وقت جلو نمی آید، تو هم تمامش کن و او را از قلبت بیرون کن!

سرم را میان دستانم گرفتم.

((آترا))

به نسیم نگریستم که دانه، دانه لباس هایش را در کیف می چید.

_ چند روز می مونی؟

نسیم زیپ کیف را بست و دست به کمرش زد و گفت:

_ نمی دونم والا! ولی سه، چهار روز برمی گردم! خاله خیلی اصرار کرد... گناه داره!

دستم را زیر چانه ام زدم، من این عید را هم تنها می ماندم.

کنار من روی تخت نشست:

_ تو چیکار می کنی؟

_ هیچی، خونه...

سرم را روی پایش گذاشتم، میان موهایم دستی کشید:

_ با کارن جایی نمی رید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ نه بابا! کارن خانوادش رو ول نمی کن که بیاد با من!

_ دلشم بخواد!

تلخ خندیدم:

_ شاید دلش هم نخواد!

شاخه ای از موهایم را آرام کشید:

_ ا این حرفا چیه!

چشم هایم را روی هم گذاشتم:

_ امسال به نظرت می تونه یه سال خوب واسه ی ما ها باشه؟

_ انشالله! برای من که سال خوبیه فکر کنم!

چشم هایم را باز کردم، یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ برای چی؟

لبخندی زد، گونه هایم رنگ سرخ گرفتند:

_ مي دوني، بعضي از آدما هستن که توي سختياي زندگيت باهاتن بدون هيچ منتي! آدم، خود به خود به اين آدما وابسته مي شه! نبودشون مي شه مساوي با نبودن اکسيژن برات!
ناخداگاه ذهنم به سمت کارن رفت...

_ بعد از وابسته شدن، اون علاقه کم، کم خودش رو نشون مي ده! چه بهتر که اين علاقه دو طرفه هم باشه!

_ کي هست اين آدم؟

_ شاهرخ.

خنديدم و گفتم:

_ خبرايي هست؟

_ مامانش ديروز ازم خواستگاري کرد!

از خودم وا رفتم، يعني نسيم هم مي خواستند از من بگيرند، يعني باز هم تنها مي شدم؟

بلند شدم و روي تخت نشستم:

_ خب... تو جواب چي داداي؟

خنديد و شانه بالا انداخت:

_ هيچي! گفتم بايد فکر کنم، اونا هم گفتن که براي خواستگاري اصلي ميان خونه خالم!

_ قبول مي کني؟

با تعجب نگاهم کرد:

_ معلومه که آره! من... من شاهرخ رو دوست دارم!

لبخندي زدم، براي نسيم واقعا خوشحال بودم اما براي اين كه مجبور بودم دوباره تنها زندگي كنم
و از اين خانه بروم نگران...

دستانم را با دو دستش در بر گرفت:

_ نگران خونه و ايناهم نباش! مي توني تا هر وقت كه اوضاع درست شد اين جا بموني!

لبخند مشوشي زدم و سرم را پايين انداختم.

_ راستي شاهرخ مي گفت از مطب خانوم خسروي استعفا داداي؟

_ آره...

_ چرا خب؟

لب گزیدم، جرات نگاه کردم به چشمان نسيم را نداشتم، چون بغض و هر حس لعنتي ديگري در
آن كاملا هویدا بود.

_ يه سري چيزا هست كه قابل توضيح دادن نيست، اميدوارم دركم كني!

_ تو خيلي شخصيت راز آلودي داري!

_ اگر بخوام داستان زندگيم را شروع كنم! واقعا نمي دونم بايد از كجا شروع كنم و كجا تموم كنم.

_ اون جاي بخيه ي رو شكمت چيه؟

_ يه زخم از طرف يه نفر كه نقاب دوست به صورت داشت.

_ سينايي كه هميشه تو فكرشي!

_ يه دوست... يه برادر... يه هميشه همراه كه بي گناه جون داد اون هم جلوي چشماي خودم!

نسيم خواست سوالي ديگر بپرسد كه از روي تخت بلند شدم:

_ من مي خوام برم بيرون! اگر دير اومدم نگران نشو!

منتظر جواب نشدم، لباس هايم را پوشيدم و از خانه بيرون زدم.

انگار انباري از اكسيژن براييم آزاد شد.

موبايلم را بيرون آوردم و با كارن تماس گرفتم، بعد از چند بوق صداي خواب آلود كارن در گوشي پيچيد:

_ هوم؟

اين موقع خواب بود؟

_ خواب بودي؟

_ نه خودم رو زدم به خواب! خواب بودم ديگه!

_ ببخشيد بيدارت كردم.

_ کارت؟

چرا رفتارش اين گونه شده بود؟

به درخت کنارم تكيه زدم:

_ شماره آراد رو مي خوام!

صدائش مانند سنگ شد:

_ كه چي؟

_ كارش دارم ديگه!

_ چه كاري؟

_ این قدر حرف نزن! می دی یا نه؟

با تحکم گفت:

_ نه!

_ به جهنم!

گوشی را با حرص قطع کردم و لگدی به تنه درخت کوبیدم.

ساعت را نگاه کردم، چه می کردم؟ شماره اش را از کجا می آوردم؟

گوشی ام لرزید، پیغام از سوی کارن بود، شماره ای فرستاد بود که شماره آراد بود.

لبخندی رو لب هایم نشست.

روی شماره فشردم.

بوق اول... بوق دوم...

تپش های قلبم آرام شده بود! چند وقت بود که مستقیم با او تماس نگرفته بودم؟

نمی دانم! دیگر نه زمان، نه خود آراد نه هیچ چیز دیگری از سوی او برایم بی اهمیت بود!

_ بله؟

صدای آراد مرا از دریای افکارم بیرون کشید.

_ منم آترا!

_ سلام...

به همین يك كلمه اکتفا کرد! واقعا چرا می خواست با من بازی کند! چرا؟

_ مي شه هم رو ببينيم؟

_ آره..._

آراد کمی مکث کرد، صدا های زمزمه وار پشت گوشی، نشان از مشورت کردن با زنش را می داد.

_ پس من آدرس رو برات مي فرستم.

_ نه من آدرس رو مي فرستم، بيا خونه با هم حرف مي زنيم.

_ با... باشه!

کارم گیر او بود، چه مي کردم! جز اين نمي توانستم.

_ خداحافظ.

جوابي ندادم و گوشي را قطع کردم. گوشي را روي سينه ام گذاشتم و نفس عميقي کشيدم.

بعد از چند دقيقه آدرس را فرستاد، زياد دور نبود شايد دو خيابان دورتر، شايد نزديك تر از رگ گردنم!

آرام، آرام راه مي رفتم و به دروغ هايم فکر می کردم، داشت همان نقطه سفيد وجودم هم به سپاهي کشيده مي شد، من اين را نمي خواستم!

من اين را دوست نداشتم!

تا به خودم آمدم خودم را جلوي در خانه آراد يافتم، خانه اي که دو ستون کار شده در سفيد رنگش را در بر گرفته بود، يه خانه تجملاتي!

زنگ ها را دنبال کردم و انگشتم را روي زنگ فشردم، در باز شد.

وارد لابي شدم و آسانسور را فرا خواندم.

رژ را از کیف بیرون آوردم و تمديدش کردم، نفس عميقي کشيدم.

آهنگ کلاسيک در گوش هايم مي پيچيد.

در آسانسور باز شد، آراد را در چار چوب در، مقابل خودم يافتم.

تي شرت آستين کوتاه مشکي رنگي به تن داشت، از جلوي در کنار رفت تا وارد شوم.

دل آرا روي کاناپه نشسته بود، با ديدن من از جا برخاست و لبخند زنان خوش آمد گويي کرد.

آراد به سمت اتاق کارش هدايتم کرد، روي صندلي نشستم.

آراد رو به روي من قرار گرفت:

_ خب؟

کمي خودم را رو به جلو کشيدم:

_ خب که...

_ اومدي درباره ي امروز و ماجراي باراد و سينا اين حرف بزني نه؟

_ يه جورايي!

چشم هايم را به پايه ي ميز نسکافه اي دوختم و دروغ هايم را بالا آوردم:

_ خب من به پول احتياج داشتم، نسيم داره ازدواج مي کن مجبورم از اون خونه برم! ديگه چشمام رو، روي همه چيز بستم. روي سينا روي خودم! فقط دوست دارم يه جوري زندگيم رو بگذرونم، همين!

آراد سيگاري از جعبه در آورد و آن را روشن کرد:

_ داري اين حرفا رو مي زني كه من به باراد نغم تو براي چي دوباره اومدي تو گروه؟ نيازي به اين حرفا نيست من به باراد چيزي نمي گم.

دود سيگار گلويم را مي سوزاند، دستم را جلوي دهانم گذاشتم و سرفه كرد.

آراد فورا سيگارش را خاموش كرد و گفت:

_ ببخشيد يادم نبود.

رفت و پنجره ها را گشود، باز هم مهربان شده بود.

لب گزیدم و فکر هاي لعنتي را از ذهنم دور ريختم.

_ واقعا چيزي نمي گي؟

_ شك داري؟

_ آره!

_ نه چيزي نمي گم مطمئن باش!

از روي صندلي بلند شدم و گفتم:

_ ببخشيد وقتت رو گرفتم.

خندید:

_ خواهش مي كنم. نمي موني؟

سرم را به معنای نه تکان دادم، به سمت در رفتم. دستم به سمت دست گیره در رفت.

_ فقط يه چيزي!

دستم را از روي دستگیره برداشتم:

– چي؟

– نذار باراد از رابطه تو و کارن چيزي بفهمه!

برگشتم به سمت او و اخم کردم:

– رابطه من رو کارن به هيچ کس ربطتي نداره.

– ولي باراد فکر مي کن رابطه تو با هرکسي به اون رابطه داره! مواظب باش، باراد هرکي رو نزديک تو ببينه و خودش رو در خطر بين مي کشه!

کمي جا خوردم!

سينا به خاطر من کشته شده بود؟ نه، نه من اين را باور نداشتم.

بخض راه نفس کشيدنم را بسته بود، ديگر متوجه آراد و حرفاي او نبودم.

فقط با خداحافظي آن مکان نفس گير را ترک کردم.

زمانی که پايين رسيدم، آن قدر روي در کوبيدم تا نگهبان لابي در را باز کرد.

با کمک ديوار راه مي رفتم.

سر خوردم و روي زمين نشستم. کارن اين ها را مي دانست و باز هم همراه من بود؟

مي دانست دارد با جاننش بازي مي کنيد اما...

اما باز هم از کنار من تکان نمي خورد!

چرا من اين ها را نمي ديدم؟

چرا من چشمم را روي همه بسته بودم؟

موبايلم را روشن کردم و شماره ي کارن را گرفتم، بعد از چند تا بوق برداشت.

لبخندي رو لب هايڻ نشست با آن كه دلخور بود ولي به من اجازه حرف زدن مي داد.

_ سلام..._

_ هوم؟_

_ ببخشيد اگر..._

صدايم را صاف كردم:

_ اگر باهات بد حرف زدم.

صداي كارن نرم شد:

_ من هم ببخشيد!

كمي مكث كرد، دلش طاقت نياورد و گفت:

_ با آراد چيكار داشتې؟_

به سه خانه آن طرف تر نگرستم، خانه اي با در بزرگ سلطنتي.

_ رفتم خونش، زنش هم بود باهانش صحبتتم كردم.

_ چي گفتي؟_

_ بهش گفتم كه به باراد درباره ي اين كه من راجب مرگ سينا چيزي مي دونم، هيچي نگه!

_ اون چي گفت؟_

_ قول داد كه هيچي نگه! ولي من به اون عوضي اعتماد ندارم..._

روي زمين چنبره زده بودم و عابرها هم با تعجب نگاهم مي كردند.

قدرت این را داشتم تا فردا صبح با کارن حرف بزنم و آن هم با صدای آرامش بخشش، روی درد های من تسکین بگذارد.

_ فردا عید رو چیکار می کنی؟

تلخ و آرام خندیدم و پاهایم را در شکم جمع کردم:

_ هیچی...

_ یعنی چی هیچی؟

_ نسیم می ره خونه ی خالش، منم خونه تنها عید رو جشن می گیرم مثل پارسال...

_ نه عزیزم تنها کجا بود، من میام دنبالت با هم می ریم خونه ی ما...

از روی زمین بلند شدم و مانتو ام را تکان دادم:

_ مرسی ولی خجالت می کشم...

_ فردا ساعت یک جلوی در خونتونم آماده نباشی با لباس خواب و موهای ژولیده به زور می برمت!

خندیدم، دوست داشتم از این که خنده بر لبم می آورد از او تشکر کنم.

آسمان غرشی کرد، آسمان تیره رنگ را نگاه کردم، که صدای کارن در گوشم طنین انداخت:

_ کجایی؟

_ هنوز جلوی در خونه ی آزاد.

کمی مکث کرد:

_ آترا؟

_بله؟

_آراد چیزی بهت گفت؟

چشم هایم را روی هم فشردم و به قطره بارانی که روی صورتم لیز خورد بی توجه ماندم:

_گفت.

_چی گفت؟

_فردا با هم دربارش حرف می زنیم... لطفا!

کارن آرام و بی رمق خندید:

_پس قبول کردی؟

من هم با دردی که سینه ام را گرفته بود، خندیدم:

_آره... یه چیزی رو می دونستی؟

_چی؟

_خونه آراد دقیقا دو کوچه اون طرف تر از خونه ماست.

_ناراحت شدی؟

باران شدت گرفته بود، کیفم را سپر سرم کردم تا از ریزش بی امان باران در امان باشم:

_نه بابا ناراحت برای چی؟ انشالله که خوش بخت شن...

_از ته دل این حرفت؟

_آره کارن، آره! از این حرفا می خوامی به کجا برسی؟ به این که من هنوز به آراد حسی دارم؟ نه

ندارم! واقعا ندارم! نسبت بهش خنثی ام... _باشه ناراحت نشو، فقط یه سوال بود.

من بی توجه به حرف های کارن ادامه دادم:

_ اون حس رو هم می ذارم به پای تنهایی! جز این باور دیگه ای بهش ندارم.

کارن جوابی نداد، بحث را عوض کردم:

_ ساحل کوچولو هم فردا هست؟

_ آره هست، علی اینا هم هستن، نمی دونم قرار فردا سورپرایزی داشته باشیم یا نه...

کلید را از کیفم بیرون آوردم و در خانه را با پا هل دادم، مانند موش آب کشیده شده بودم.

_ چه سورپرایزی؟

_ این هم یه راز تو زندگی منه! درست مثل تو...

جوابی، به این حرفش ندادم:

_ من دیگه رسیدم، خداحافظ.

_ خدانگهدارت.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم، تا نسیم را همراهی کنم.

زمانی که نسیم رفت، خونه ساکت تر از همیشه شد.

داخل حمام شدم و آب را باز کردم تا گرم شود.

به آب شفاف جاری از شیر چشم دوختم. همیشه با خودم فکر می کردم، اگر وارد این گروه نمی

شدم، هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

اگر، اگر...

بیش از صدتا از این اگر ها در زندگی من بود که همه ی آن ها مستقیماً به باراد، گروهش و آن کار لعنتی می رسید.

نگاهم را از شیر گرفتم و سر تکان دادم تا این فکرها از سرم بیرون بروند.

لباس هایم را از تنم بیرون آوردم و دوش آب گرمی گرفتم.

حوله ام را به تن کردم و از حمام بیرون آمدم.

جلوی آئینه نشستم، به موهایم دستی کشیدم.

امروز آزادشان می گذاشتم یا شایدم...

نه این گونه خوب نبود، شال می پوشیدم بهتر بود.

موهایم را خشک کردم و لخت و صاف رو دو طرف سینه ام ریختم.

رژي جگري رنگ به لب هایم زدم، همین برای امروز کافی بود...

((کارن))

همان طور که انتظارم می رفت، نشمیل و خانواده ام استقبال گرمی از آترا کردند. آترا رفت بود، تا لباس هایم را تعویض کند.

نشمیل از روی کاناپه بلند شد و گفت:

_ برم ببینم، این دختره چیکار می کن.

این را گفت و به سمت اتاق رفت. به در کوبید و آرام در را گشود.

چند دقیقه بعد صدای بحثشان بلند شد.

_نشميل لطفا اون شال رو بده!

_نه بابا، اين شال چيه مي خواي سرت كني! تازه ياد حجاب افتادي؟

لبخندي رو لب هاييم نشست، از روي كاناپه بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

صداي هشدار دهنده آترا آمد:

_نشميل اون رو بده به من خواهش مي كنم.

در را باز كردم.

آترا را ديدم كه روي پنجه هايش ايستاده بود، تا شالش را كه بالاي كمد افتاده بود را بردارد.

با ديدن من چشم هاي ملمتش را به من دوخت و به شال بالاي كمد، اشاره كرد:

_اون رو مي دي به من؟

به سمت كمد رفتم تا شال را بردارم كه نشميل بازو ام را گرفت و رو به آترا گفت:

_چيه از اين خجالت مي كشي؟

با ياس گفت:

_نه!

نشميل يكي از ابروهايش را بالا برد و گفت:

_از شوهر من خجالت مي كشي؟

با عجز زمزمه كرد:

_كارن نجاتم بده!

نشمیل مرا به سمت در هدایت کرد و گفت:

_ تو برو بیرون دخالت نکن فعلا!

آترا گفت:

_ نه! نرو کارن!

نشمیل مرا به بیرون در هل داد، لبخندی زد و گفت:

_ بای بای کارن!

در را بست، چشمانم را روی هم فشردم و خندیدم.

آترا با عجز گفت:

_ نه، نه نشمیل حداقل این نه!

مادرم از دور خندید و سری از روی تاسف تکان داد:

_ دختره ی بیچاره رو دیوونه کرد.

میان ابروهایم دستی کشیدم و خندیدم.

صدای فریاد آترا بلند شد:

_ کارن کمک!

در را باز کردم تا از زیر دست نشمیل نجاتش دهم.

آترا روی تخت نشسته بود و نشمیل با وسیله های آرایشی اش روی آترا خم شده بود.

_ نمی خوام بخورمت که! می خوام خوشگلت کنم چشم اون لك لك در بیاد وقتی می بینت!

بلند، بلند خندیدم، شیده را می گفت. از همان دوران عقدش با علی این اسم را برای شیده انتخاب کرده بود.

آترا رو به من کرد و پرسید:

_ لك لك كيه؟

_ خواهر شوهرش!

نشمیل لبخند شیطنت آمیزی زد:

_ فقط خواهرشوهر من؟

اخم کردم و با غیظ نشمیل را نگاه کردم، يك تاي ابرویم را تهدید آمیز، بالا بردم.

نشمیل به در اشاره کرد و گفت:

_ برو بیرون تا چیزی نگم.

آترا با تعجب نگاهی به نشمیل و بعد به من انداخت.

از اتاق بیرون رفتم و در را بستم، دیگر صدایی از داخل اتاق نمی آمد.

موهایم را در آئینه مرتب کردم و خودم را روی کاناپه انداختم، چشمانم را بستم.

صدای زنگ در خانه بلند شد، مادرم در را باز کرد.

علی همراه ساحل و شیده وارد خانه شدند، در همان زمان آترا و نشمیل هم از اتاق بیرون آمدند.

به صورت آترا نگریستم، در يك کلمه می توانستم خلاصه اش کنم! فوق العاده شده بود.

از روی کاناپه برخاستم.

نگاه شیده روی آترای در کنار من لغزید.

نشمیل، ساحل در بغل گرفت و به شیده سلامی داد.

مادرم شیده را در آغوش کشید و به او خوش آمد گویی کرد اما هم چنان نگاه شیده روی آترا بود.

آترا با استرس به صورتش اشاره کرد و گفت:

_ خیلی زشت شدم نه؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم:

_ برعکس، خیره کننده شدی!

نیم نگاهی به شیده انداختم، مثل همیشه لنزهایی آبی، جای دو چشم قهوه ای اش را گرفته بودند و موهایش را زرد رنگ کرد بود، به مناسبت عید!

نتوانستم، نیشخندم را پنهان کنم.

آترا با سر به علی و شیده سلامی داد، کمی خجالتی شده بود. از آن دختر با اعتماد به نفسی که روز اول دیده بودم، هیچی نمانده بود.

مادرم گفت:

_ به موقع اومدید، چند دقیقه دیگه سال تحویل می شه!

همه روی کاناپه ها نشستند، آترا در کنار من روی کاناپه، دو نفره ای نشست.

نشمیل چراغ ها را خاموش کرد و شمع های، روی میز را روشن کرد.

به آترا، غرق در فکر نگریستم، چیزی نداشتم تا به او بگویم. به همین خاطر سکوت را برگزیدم.

سال تحویل شد.

آرام دست آترای مضطرب و غمگین را در دست فشردم و کنار گوشش نجوا کردم:

_ سال خوبی رو برات آرزو می کنم...

آترا لبخند کوچکی زد که تصنعی بودنش، کاملاً هویدا بود.

نگاه خیره شیده به آترا، آترا را معذب می کرد.

بعد از آن که همه به هم عید را تبریک گفتند، آترا به گوشه ای رفت و با ساحل مشغول شد.

با صدای شیده به طرف او برگشتم:

_ خیلی وقت بود، نیومده بودم اینجا...

کمی مکث کرد و تاپ دو بنده اش را که روی شانهِ اش افتاده بود را درست کرد و گفت:

_ فکر کنم از موقعی که حلقه ها رو در آوردیم، دیگه نیومدم.

جو سنگین شد، هرکسی مشغول کاری شد و فقط نشمیل با تمام حرصش، شیده را نگاه کرد.

شیده نتوانست نگاهش را کنترل کند و نگاهش به سوی آترا رفت تا واکنش او را ببیند ولی آترا، هم چنان بی توجه به حرف های او، سرش پایین بود و با ساحل بازی می کرد.

لب به دندان کشیدم و نگذاشتم، تنفر و خشمم در چشم هایم جای پیدا کنند.

موبایلم زنگ خورد، با حرص موبایلم را از روی میز چنگ زدم، با دیدن اسم نقش بسته روی صفحه اوقاتم تلخ تر شد، داخل اتاق شدم:

_ بله؟

صدای باراد در گوشی پیچید:

_ آترا کجاست؟

با انگشت سبابه و شستم، تیغه بینی ام را فشردم:

خونه اس...

آترا جلوی در ایستاد و منتظر نگاهم کرد، انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم تا حرفی نزند.

نیومده بیرون؟

نه فعلا.

گوشی بدون هیچ خداحافظی قطع شد، واقعا خنده دار بود؛ اگر از آدمی مانند باراد انتظار شعور داشته باشم.

آترا داخل اتاق شد:

باراد بود نه؟

با سر حرفش را تایید کردم.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد، کمی مکث کرد، می خواست چیزی بگوید ولی دو دل بود.

چیزی می خوای بگی؟

آره ولی...

شک داری؟ نه نداشته باش، بگو!

آراد هم تو کار های خلاف باراد شرکت می کن؟

بی آن که خودم بخوام، فکم روی هم چفت شد و ابروهایم در هم گره خورد.

برای چی می پرسی؟

آترا لبش را تر کرد:

کنجکاوئی!

_آراد بد نیست، یعنی... حداقلش این که مثل باراد قاتل نیست. از اون جایی که می دونم و از اطلاعاتم مطمئنم! آراد فقط تو شرکت کار می کن و هیچ مشارکتی در خلاف های باراد نداره!

آترا به سمت میز رفت و روی آن نشست:

_اون پرونده چي؟

_زمانی که از تو گرفته فهمیده، قبلش رو نمی دونسته... تو چي کار داشتی؟

_مامانت گفت صدات کنم بریم نهار.

دست آترا را گرفتم و او را از روی میز کشیدم، آترا از رو میز پایین آمد اما دستم را رها نکرد...

((آترا))

به تکیه گاه صندلی، تکیه زدم و به نفس هایم اجازه پرواز دادم.

باراد امروز صبح زنگ زد تا به شرکت بروم، به مجسمه بزرگ گوشه اتاق چشم، دوختم. تا به حال این قسمت از شرکت را ندیده بودم.

اتاق بزرگی که کاناپه و صندلی های شیکی همه جای آن را گرفته بودند.

از عکس قاب شده ی محمد، بابای باراد، می توانستم حدس بزنم که تا قبل از فوتش این اتاق، برای او بوده است.

بلند شدم ولی با دیدن دوربین مخفی ای که روی دیوار متصل بود، مکث کردم و دوباره نشستم.

با صدای باز شدن در، سرم به عقب بازگشت. باراد وارد شد و پشت میز قرار گرفت:

_خوش اومدی!

دست هایم به لرزه افتاده بودند ولی با مشت کردن آن ها، سعی به پنهان کردن لرزش دستانم داشتم:

_ مرسی، کاری داشتی؟

_ از تصمیمت منصرف نشدی؟

انگار چیزی در گلویم گیر کرده بود و اجازه نمی داد، صدایم از آن خارج شود. با تمام تلاشم، توانستم صدای مستحکم و پر از اعتماد به نفسی برای خودم بسازم:

_ نه منصرف نشدم.

دست باراد به سمت کاغذ سفید کوچک، رفت و خودکار استیلی را روی آن حرکت داد:

_ امروز رضا یه بسته بهت تحویل می ده! تو باید اون رو ببری تو این پارک.

کاغذ را به سمتم گرفتم، با فاصله کاغذ را از دست باراد، گرفتم؛ تا دستم به دست های آلوده به خون جوانان، باراد نخورد.

به آدرس نگاه کردم:

_ ولی من که اینجا رو نمی شناسم.

باراد کمی نگاهم کرد، از نگاهش می توانستم بخوانم که نقشه ای در سر دارد. چشم هایش، وحشتناک شده بودند:

_ باید از این به بعد به این چیزا عادت کنی...

از روی صندلی بلند شدم و کاغذ را داخل کیف، مشکی رنگم گذاشتم:

_ عادت می کنم... فقط باید ساعت چند اون جا باشم؟

_ ساعت ده!

_ ده شب؟

باراد خندید و گفت:

_ آره دیگه، ده شب.

ناخن هایم را در گوشت دستم فشار دادم، مایع ی داغی میان دستم هایم جاری شد .

با خوشحالی کاملا ساختگی گفتم:

_ باشه، مرسی از... اعتمادت!

لبخندی زد، داشت از خودم و این بازی حالم بهم می خورد.

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم، نفسم در سینه محبوس شده بود.

دست روی قلبم گذاشت، حس می کرد کسی آن را مچاله کرده.

منتظر آسانسور ایستادم، کف دستم را باز کردم زخم شده بود. دستمالی در آوردم و آرام روی زخم کشیدم.

از درد صورتم جمع شد ولی، دردش از درد داخل سینه ام بیش تر نبود.

نمی دانستم کارم درست است یا نه...

فقط می خواستم، یک بار برای همیشه، این مرد را تمام کنم... هرچند می دانستم، می تواند موجب دوری من از کارن، از نسیم... و دنیا شود.

در آسانسور باز شد، وارد آسانسور شدم و چشم روی هم گذاشتم، تا به خانه برسم این فکرها تنهائیم نمی گذاشتند.

کیفم را روی کاناپه انداختم، لباس هایم را تعویض کردم و خودم را، روی تخت انداختم.

نفسم را عمیق بیرون دادم، می توانستم بگویم دیروز بهرین، روز زندگی ام در طی این ماه ها بود، البته اگر از شیده صرف نظر می کردم!

واقعا لک لک، اسم مناسبی برای شیده بود. با آن بازوهای لاغر و اسکلتی ماندش!

دیشب، با آن حرفش؛

حلقه...

قلبم فشرده شده بود ولی واکنشی نشان ندادم، فقط بدنم کرخت شد.

کارن به من در این باره چیزی نگفته بود، شاید هنوز فرصتش پیش نیامده.

آرام با کف دست روی پیشانی ام کوبیدم و با خودم زمزمه کردم:

_ بسه دیگه! بسه! بگیر بخواب.

بالش دیگری را برداشتم و روی سرم فشردم، تا از صدا های داخل مغزم خلاص بشوم، بعد از کلی درگیری با خودم بالاخره خوابم برد...

عرق بر پیشانی ام نشست، دوباره همان اتاق تاریک، تنگ... دوباره همان آدم هایی که نمی شناسم... صدای ناله، جیخ، حرف هایی که فریاد زده می شود ولی من نمی فهمم. آدم های نا آشنا... اشک در چشمانشان و...

جیخ زدم و در جا نشستم، کی این کابوس ها تمام می شود، کی؟ عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و در تاریکی به صفحه ی موبایل نگریستم.

بیست تا میس کال، از کارن داشتم. با دست هایی که آتش از آن بیرون می زد، چراغ را روشن کردم و با کارن تماس گرفتم.

بعد از چند تا بوق، صدای بلند کارن به من هجوم آورد:

_ تو کجایی؟ چرا تلفنام رو جواب نمی دی!

به فریاد هایش پاسخی ندادم و با صدای گرفته اما عصبی، گفتم:

_ گوشیم خاموش بود! چی شده؟ چرا داد می زنی؟

_ تو... تو... چرا همه چی رو از من پنهان می کنی؟

_ چی رو مثلاً؟

_ چرا نگفتی که برای امشب، باراد کار داده بهت؟

_ تازه رسیدم خونه! کی می گفتم؟

بازجویانه، سوال پرسید:

_ از ساعت چهار تا هشت کجا بودی؟

کلافه به ساعت نگریستم، هشت بود. چرا این قدر زود گذشته بود؟

_ خواب بودم.

_ تو که گفتی تازه رسیدم!

نالیدم:

_ کارن! تازه از خواب بیدار شدم و ساعت رو دیدم!

نفس عمیقی کشید و صدایش را آرام کرد:

_ اگر باراد به من نمی گفت، تو، تنها می رفتی تو اون کثافت بازار که پر از معتاده، یه بلایی سرت

می اومد من چیکار می کردم؟

آرام شدم و از ته دل خوشحال... لبخندي روي لب هاييم نشست، کسي براي من و جانم دل نگران بود؟ شيرين بود ديگر نه؟ چه برسد به اين که اين نگراني از طرف کارن هم باشد... شيريني اش صد برار مي شود!

_ لطفا بذار من امشب کارم رو، به تنهائي انجام بدم.

_ تو به من قول دادی آترا! تو به من گفتي تو اين بازي، جونت رو وسط نمي داري.

صدائش مي توانست، بعد از آن خواب لعنتي، آرام بخش ترين قرص دنيا باشد.

لعنتي! اين چه حسي بود، ديگر!

_ پس تو هم نبايد هيچ وقت جونت رو به خطر بندازي!

نرم خنديد:

_ اين مخصوص شغل منه، خانم کوچولو!

هشدار دهنده گفتم:

_ کارن! از اين حرف بدم مياد.

_ منم به خاطر همين مي گم.

خنديدم:

_ يه چيزي بپرسم؟

_ هرچندتا چيز مي خواي بپرس!

مي خواستم درباره حلقه بپرسم ولي پشيمان شدم.

_ تو با اسم واقعي، تو گروه کار مي کنی؟

_نه... _يعني تو كارن نيستي؟

_هستم... اما فاميليم و سال و ماه تولد، اسم پدر و مادر در كل، همه ي چيز جز اين كه كارنم فرق داره.

با ناخن رو پتوي، آبي رنگ كشيديم و گفتم:

_مرسي كه به من اعتماد داري.

_بلند شو، آماده شو! نمي دونم باراد چه نقشه اي داره ولي مواظب باش!

_فقط يه قوليه بده، قول بده هر اتفاقي افتاد نزديك نيابي! تو رو به جون من قسم، حتي اگر جونم يك ذره برات ارزش داره.

_جون تو براي من خيلي بيش تر از يك ذره ارزش داره.

بدن بي حس شد و فقط نبض دستانم مي كوبيد.

با هر قدمي كه برمي داشتم، بدنم كرخت تر و اضطراب بيش تر مي شد.

سنگ ريزه ها زير پاييم له مي شدند و صدا توليد مي كردند.

زخم كف دستم هنوز هم مي سوخت، تمام بدنم داغ کرده بود.

با ديدن سورنگ هاي روي زمين و افراذي كه بي جان يك گوشه افتاده بودند؛ واقعا حالم بد شده بود.

نور موبايلم را روشن كردم و به سمت، تك درخت سمت راست رفتم.

منتظر ايستادم، سكوتي بود كه جانم را بيش تر مي سوزاند.

فردی سیاه پوش نزدیکم شد، کیف را از روی شانه ام برداشتم و محکم دسته اش را در دستم فشار دادم.

فرد نزدیک تر آمد و نفس من بیش تر در گلویم خفه شد.

بدون آن که چیزی بگوید، اشاره کرد تا کیف را تحویلش بدهم. آرام با دستی لرزان کیفم را به سمتش گرفتم.

زیب کیفی که من قبلا از آمدن به اینجا آن را، بررسی کرده بودم، را باز کرد. داخلش را با دقت کنکاش کرد. من اصلا نمی توانستم بفهمم، بسته های داخل کیف چیست. سفید رنگ بود مانند آرد.

دستش را داخل جیبش برد.

با دیدن، برق وسیله؛ مخزم دیگر بهم دستور نداد، تا به خودم بیایم. تیزی روی گلویم قرار گرفته بود:

— اینا چیه برای من آوردی؟

سعی کردم، چاقو را از گردنم جدا کنم که فشار چاقو روی گردنم بیش تر شد.

نباید از خودم ضعف نشان می دادم، با زانو به زیر دلش کوبیدم. موبایلم را از روی زمین برداشتم؛ تا فرار کنم اما یقه لباسم، از پشت گرفت شد، احساس خفگی بهم دست داد.

سرفه کردم، منتظر مرگم بودم.

اما سایه ای نزدیک شد، مشتت به صورت مرد زد، مشتت دیگر و این بار رها شدن من از بند خفگی...

مرد با تمام توان، فرار کرده بود.

بهش گفته بودم نیاید... چرا آمد؟

چند بار پلك زدم، نه اين كارن نبود... آراد بود!

جلوي رويم زانو زد، دستش را نزديك صورتم آورد كه صورتم را عقب كشيدم.

هنوز هم نفسم بالا نمي آمد. به زير گردنم دستي كشيدم، اثري از خون نبود ولي مي سوخت.

_ كمك مي خواي؟

چشمان به خون نشسته ام را به او دوختم و به هر تواني كه بود، از روي زمين بلند شدم.

_ من از هيچ كس كمك نمي خوام!

مطمئن بودم كارن، يك جايي همين اطراف است. دور تا دورم را نگاه كردم ولي جز تاريخي، چيزي نصيبم نشد.

قدمي برداشتم، سرم كمی گيچ رفت. با كمك ديوار، تعادلم را حفظ كردم.

_ بريم سمت ماشين.

ديگر نمي توانستم تنها بازگردم، كارن كجايي؟ خودت را نشان بده كه بدجوري بهت احتياج دارم!

دوباره با نااميدي، اطرافم را نگاه كردم.

به ماشين رسيديم، ماشينش را عوض کرده بود. تلخندي زدم، در موقعيت واقعا تفكر به اين چيزها مسخره بود!

آراد در را باز كرد و كمكم كرد تا داخل ماشين بشينم.

هنوز هم در بهت بود، شالم را عقب كشيدم. تنم كوره آتش، شده بود.

آراد ماشين را روشن كرد. آرام زمزمه كردم:

_ تو از كجا فهميدي؟

_ حرفاي باراد...

چشم هاييم را روي هم فشردم که آراد گفت:

_ نقشه خودش بود!

چشم هاييم تا حد ممکن باز شدند، نقشه خودش بود؟ من داشتم مي مردم! اين مرد ساديسم داشت، يك رواني بود که به درمان نياز داشت... اين چه جور دوست داشتمني است! از اين فکر حالت تهوع گرفتم و از خودم بدم آمد.

_ اتفاقي حرفاش رو شنيدم و ازش پرسيدم.

با نفسي بریده پرسيدم:

_ چي... گف...ت؟

_ براي ترسوندن تو بود... ولي نه تا اين حد مرتيکه زياد روي کرد! مطمئن بودم خودت رو تو در دسر مي ندازي! الان حالت خوبه؟

لب هاي خشکم را از هم باز کردم:

_ به نظرت خوبه؟

آراد نيم نگاهي، به من انداخت:

_ خوب نيستي.

خسته نگاهم را از آراد گرفتم، چشم هاي سوزانم را روي هم گذاشتم و زير لب زمزمه کردم:

_ بالاخره نوبت منم مي رسه!

_ چي؟

– هیچی!

ماشین از حرکت ایستاد، چشم هایم را باز کردم در نزدیک دارو خانه ای نگه داشته بود. پیاده شد و رفت.

موبایلم را برداشته بودم؟ کلافه دست به پیشانی ام کشیدم و جیب هایم را گشتم.

نه نبود، آن را جا گذاشته بودم!

آراد مدتی بعد با کیسه ای از دارو بازگشت.

داخل ماشین شد، کیسه پنبه را باز کرد و آن را به مایع قرمز رنگ آغشته کرد.

آرام روی زخم گلویم گذاشت، از درد صورتم جمع شد.

– دردت میاد؟

– خیلی.

حرفی نزد و پنبه را از روی گلویم برداشت، جای خالی انگشتر روی انگشت هایش، خودنمایی می کردند.

– یاد اون شب افتادم.

اخم هایم، در هم فرو رفت:

– کدوم شب!

– اون شب تو پارک! فقط با این تفاوت که تو هرچی از دهن در اومد، گفتم و گذاشتی رفتی.

فکم منقبض شد:

– منت می ذاری؟

خواستم پیاده شوم که آراد بازو ام را گرفت:

– فوري هم مي خواد قهر کن!

– ولم کن آراد!

– نمي خواي که اين موقع شب، تنها، اونم تو اين محل برگردی؟

واقعا از اين که دوباره بلايي مانند آن موقع، سر بياید مي ترسيدم.

– دستت رو بردار.

آراد دستم را رها کرد، صاف نشستم. آراد، دستش را درون جيبش فرو برد و موبایل، من را بیرون آورد، به همراه موبایلم، حلقه آراد هم، به بیرون پرت شد.

موبایلم را روی کنسول گذاشت و گفت:

– لعنتي! دوباره اين رو يادم رفته بود.

حلقه را داخل انگشتش فرو برد، چیزی گلویم را می فشرد.

آراد بد نبود! او جان مرا نجات داد...

آراد، ماشین را روشن کرد:

– مي دوني چرا از حرفات ناراحت نمي شم؟

نیشخندی زدم، می خواستم، بگویم، ناراحت می شدي هم اهميتي نداشت اما باز هم براي بار صدم، سکوت کردم.

– چون مي دونم، حرفات از ته دلت نيست.

باز هم پاسخي ندادم.

سکوت طولانی برقرار شد، آراد، با ابرو به گوشی اشاره کرد:

— به کارن زنگ نمی زنی؟

گوشی را برداشتم و در دستم فشردم:

— به تو...

صدای زنگ تلفن آراد، مانع حرفم شد، با دیدن اسم روی صفحه لبخند به لبش آمد:

— جانم عشقم؟

چشمانم را روی هم فشردم، کارن کجایی؟ لب گزیدم.

— پیام خونه برات توضیح می دم گلم، فعلا خداحافظ.

در این محوطه، تنگی نفس گرفته بودم، شیشه را کمی پایین کشیدم.

از آینه پشت را نگاه کردم، کارن نبود!

چرا نبود؟ قلبم باز هم مچاله شد.

دلم را به دریا زدم و به او زنگ زدم، گوشی اش خاموش بود.

حس خوبی نداشتم، همه چیز برایم اضطراب آور بود.

((کارن))

دلم پیش آترا بود، آن مرد جلوی چشم من، آترای مرا داشت خفه می کرد! ولی نمی توانستم

کاری کنم، به خاطر قسم آترا! لعنت، به این اعتقادم...

آراد به موقع رسید، مگر نه می رفتم و مرد را خفه می کردم.

وای، وای! در آن لحظه به چه فکر کردم... که نرفتم، آترا را نجات بدهم! قسم او به جانم؟

جانم داشت می رفت... هنوز هم دارم، می سوزم!

به سرم داخل دستم نگاه کردم، انگار قصد تمام شدن نداشت.

آن مرد را گرفتم؛ گرفتم و او را تحویل بازداشگاه دادم، هرچند با جنگی سخت، هرچند در ازای بخیه خوردن بازو ام در اثر ضربات چاقو!

یقه لباس بیمارستان را از تنم جدا کردم، بدجوری داغ کرده بودم.

در باز شد و نشمیل داخل آمد.

صورتتم را میان دستانش گرفت و موهایم را نوازش کرد:

_ داداش گلم چی شده؟ چرا این جایی؟

رنگ از رخس، پریده بود.

مژه هایی که اشک از آن ها، آویزان بود، نشان از گریه کردن می داد.

دستش را از سرم گرفتم، از دردی که داخل بازو بخیه خورده ام پیچید، صورتتم جمع شد و آخ بلندی گفتم.

نگاه نشمیل به سمت بازوی پنسمان شده ام رفت، چشم، بست و لب گزید:

_ آخه این شغل بود تو انتخاب کردی؟ همیشه باید مارو دق بدی؟ آترا اون طرف تلفن نزدیک بود غش کن وقتی گفتم بیمارستانی!

آترا از من ناراحت نبود؟ پس اگر می دانست، چرا نمی آمد؟

نشمیل دوباره به بازو ام نگاه کرد و دستش را چنگ زد، خندیدم و گفتم:

_نشميل چيزي نيست!

نشميل با غيظ نگاهم كرد:

_به مامان، برم خبر بدم چيزي نيست! آره معلومه چيزي نيست!

بلند تر گفت:

_اين چيزي نيست؟

خنديدم، نشميل گفت:

_بخند! بخند، بايدم بخندي.

از اتاق بيرون زد، از نگراني زياد گاهي به سرش مي زد.

چشمانم را بستم و جاي گردنم را درست كردم.

در دوباره باز شد، چشم هاييم را باز كردم تا فرد تازه وارد را بينم آترا بود، با چشم هايي اشك آلود

كه به قرمزي مي زد، نزديكم شد:

_كارن چي شده؟ وقتي شنيدم بيمارستاني ديوونه شدم!

دستش را روي گونه ام گذاشت و پيشاني اش را روي پيشاني ام، قرار داد.

داغي اشكش، تيغه ي بيني ام را لمس كرد.

_خدا من رو لعنت كنه كه وسط زندگي تو افتادم.

به صورت سفيد و درخشانش كه بسيار نزديك بود، نگرستم. عطر شيريني داشت.

_هيچ وقت ديگه اين حرف رو نزن! هيچ وقت...

انگار، تازه فهميد در چه وضعيتي است و خودش را عقب كشيد.

نگاهش به سمت بازوی پانسمان شده ام، رفت.

اشکی دیگر روی گونه اش جاری شد:

_به خاطر من شد نه؟

چشم هایش را بست، از میان چشم های بسته اش قطره اشکی جاری شد و راهش را تا چانه ی او، ادامه داد.

اگر می گفتم به خاطر او بود، ناراحت می شد و اگر می گفتم به خاطر او نبود، باز هم ناراحت می شد.

_بعد از رفتنتون چی شد؟

شالش را روی سرش درست کرد تا از آن آشفتگی، خلاص شود.

با بغض زمزمه کرد:

_کار باراد بود، نقشه ی اون کثافت بود.

با شنیدن این حرف تمام رگ های عصبی مغزم به هم پیچید، خواستم از روی تخت بلند شوم اما سرم و دردی که در بازویم پیچید، به من این اجازه را نداد.

آترا آرام گفت:

_کارن تو رو خدا بلند نشو!

آرام تکیه ام را به بالش زدم، امروز بخیه هایم باز نمی شدند، خیلی بود!

آترا زیر چشم های اشک آلودش دست کشید، برای من گریه می کرد و دل نگران بود؟

نشمیل وارد اتاق شد، از دیدن آترا جا نخورد و روی صندلی نشست:

_ فشارم افتاده، ببین چه بلایی سرمون آوردی! واسه ی من ماجراجویییش می گیره.

تقه ای به در خورد و پرستار وارد شد:

_ لطفا آقای افشار رو تنها بذارید، می خوام پنسمانش رو عوض کنم.

آترا نگاه، غمیگنی به من انداخت و بیرون رفت، پرستار منتظر نشمیل را نگاه کرد که نشمیل گفت:

_ راحت باشید، من همین جا میشینم.

لبخندم را خوردم که پرستار عصبی گفت:

_ خانوم بفرمایید بیرون، لطفا!

نشمیل با غیظ، پرستار را نگاه کرد و راهش را کشید و رفت.

پرستار مشغول عوض کردن، پنسمان شد.

_ کی مرخص می شم؟

_ جراحی سطحی بوده، امشب مرخصی.

به سقف سفید، اتاق نگرستم. واقعا خوابم می آمد. چشم های خواب آلودم را روی هم گذاشتم. باید تا شب يك جورى با این تخت لعنتی، سر می کردم دیگر مگه نه؟

با كَمْكِ علي سوار ماشین شدم، داریوش ماشین، من را به خانه برده بود. می گفت زمانی که رفت تا ماشین را بردارد، باراد را دیده که آن جا بوده.

من باراد را بالاخره با دست های خودم خفه می کنم و غم را از چشم آترا پاک...

علي از آيينه به آترا نگاه كرد:

_ آترا خانوم؟

آترا جوابي نداد، نگاهش كردم، بدجوري در فكر بود.

علي متوجه، اين موضوع شد.

مرا نگاه كرد و اشاره كرد تا صدايش كنم:

_ آترا، حواست كجاست؟

آترا، سرش را به سمتم برگرداند:

_ هيچ جا، چي شده؟

_ امشب بيا خونه ي ما.

آترا لبخند گرمي زد:

_ نه مي رم خونه، مي خوام استراحت كنم.

علي از موقع جدائي من و شيده كمي سنگين شده بود، بالاخره او هم برادر شيده است، حق دارد.

علي گفت:

_ افسانه خانوم، خيلي سفارش كردن كه حتما شما رو هم ببريم، ناراحت مي شن نياید.

آترا نگاهی به من انداخت، با سر حرف علي را تاييد كردم.

_ باشه، هرچور شما مي دونيد.

ترافيك شديدي، به همراه ريزش باران بود.

برف پاکن، آرام خيسي شيشه را کنار مي زد.

از آيينه به آترا نگاه کردم که متوجه شدم، او هم دارد مرا نگاه مي کند. لبخند زدم، لبخندي زد و سرش را پايين انداخت.

علي رو به من کرد:

_ کارن به عهده گرفتن اين پرونده، اشتباه محض بود.

نشميل خودش را از پشت، ميان من و علي کشيد:

_ کدوم پرونده؟

نشميل مرا نگاه کرد، اخم هایش را در هم کشيد و گفت:

_ مگه نگفتي يه پرونده بي خطره؟

چشم غره اي، حرام علي کردم:

_ آره نشميل، واقعا يه پرونده بي خطره، اين مسئله هم مربوط به اون پرونده، نمي شه.

آترا را ديدم که کمی پنجره را پايين کشيد و لب گزید...

مطمئنم که خودش را مقصر مي شمارد.

علي خواست حرفي بزند که گفتم:

_ واقعا حوصله بازجويي شدن رو ندارم! بعدا حرف مي زنيم.

علي دهانش را بست و نشميل به صندلي اش، باز گشت.

ماشين ها سانت، سانت جا به جا مي شدند و اين بيش تر عصبي ام مي کرد.

بعد از ساعت ها در ترافيك ماندن به خانه رسيدم.

در را باز کردم و پیاده شدم، هرچند درد داشتم ولی دیگر مقاوم شده بود.

آترا آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

_ کمک نمی خوای.

_ نه نمی خوام.

عادت نداشتم، بارم را روی شانه ی دیگری بندازم.

وارد خانه شدم، مادرم نزدیک شد و آرام، مرا در آغوش کشید.

واقعا دیگر نمی توانستم، صاف بایستم.

با دست سالمم، مادرم را در آغوش گرفتم:

_ مامان خیلی خستم، ببخشید.

ساحل نبود. برگشتم و به نشمیل و علی نگاه کردم:

_ ساحل کجاست؟

_ خونه ی مامان بزرگش اینا، داره با شیده میاد.

عصبی چشم روی هم گذاشتم، کی تو این وضعیت حوصله شیده را داشت.

((آترا))

پس از مدتی نشستن، دلم طاقت نیاورد و بلند شدم و به سمت اتاق کارن رفتم. معده ام، از درد می سوخت.

وارد اتاق شدم، با دیدن چشم های باز کارن، لبخند روی لبم نشست:

– خوابیدید؟

– خوابم نمی بره.

پتو را آرام رویش کشیدم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، کمی داغ بود.

لبه ی تخت نشستم:

– درد داری؟

خندید:

– خوبم دختر... این که چیزی نیست! من کارم اینه!

نگاهم را به پتوی خوش رنگ دوختم:

– عذاب وجدان می گیرم وقتی فکر می کنم، اینا به خاطر منه.

آرام یکی از تارهای، موهایم را کشید:

– دیوونه ای!

دستش را از موهایم، آرام گرفتم و آن را میان دستانم گرفتم:

– ولی کارن...

با کلافگی گفت:

– هر حرفی داری بعدا بزن، الان اصلا حوصله ندارم.

می خواستم درباره آراد بگویم، او با ما بود و در مقابل برادرش.

انگشتانش را میان انگشت هایم گره زد.

حرارت بدنم بالا رفت، حس کردم آتش گرفتم.

در باز شد و شیده وارد شد، همین را فقط کم داشتیم.

خواستم دست کارن را رها کنم که بیش تر دستم را فشرد.

پشت شیده، زنی دیگر وارد شد و این بار کارن دستم رها کرد

. نه به خاطر آبروی خودش، به خاطر آبروی من...

از روی تخت بلند شدم، زن نگاهی به کارن سپس به من انداخت. از کنارش رد شدم و داخل سرویس بهداشتی، رفتم.

این چه حس لعنتی بود؟ میان انگشت هایم هنوز هم داغ بود، مثل آن روز در کافه که تا ساعت ها صورتم، از برخورد با دستش داغ بود.

آبی به دست و صورت بی رنگ شده ام زدم و از دستشویی بیرون آمدم.

داخل آشپزخانه شدم و به سمت نشیمن رفتم، مشغول ریختن چایی ها بود.

_ کمک می خواهی؟

چشم های هم رنگ برادرش را به سمتم چرخاند.

_ نه عزیزم، چرا اومدی بیرون به خاطر اون مارمولک با ننش؟

به کانتر تکیه زدم و خندیدم:

_ آخر لك لك يا مارمولك؟

_ به مارمولك بیشتر می خوره با اون قیافش...

این را گفت و چینی به صورتش داد.

_ حس مي کنم کارن وقتي شيده رو مي بينه، عصبي مي شه...

آرام، نجوا کرد:

_ اگر احساس نمي کردی به عقلت شك مي کردم.

بلند تر از قبل ادامه داد:

_ کارن بهت نگفته نه؟

_ نه، اما خودم يه چیزاي فهميدم.

_ نامزدي خانوادگي، بود. کارن ديوونگي کرد!

منتظر ماندم، نگاهم را روي صورتش چرخاندم، چهره ي معمولي اما بانمک و دلنشيني داشت...

موهای رنگ کرده شرابی و چشم های مشکی با لب های سرخ ريز...

_ کارن اون مدتي که باهم نامزد بودن، خيلي عصبي بود. داشت يه رابطه سمی رو تجربه مي

کرد، سگ شده بود.

خنده ام گرفت، اين دختر جدي حرف زدنش هم بانمک بود.

_ همه ي اينها هم به خاطر شکاکي شيده خانوم بود، هر جا مي رفت چکش مي کرد، بي اجازه

گوشيش رو برمي داشت و چک مي کرد. فکر مي کرد، همه مثل خودش کثافتن! قبل از مارمولک

جان که بخاري ازش بلند نمي شد، چه برسه ديگه بعد از مارمولک جان!

چشم هاييم را روي هم فشار دادم و خنديدم.

_ دِ نخند جدي مي گم، يه پسره اومد، دوست پسر قبلي شيده بود. همه کثافت کاریاش رو

ريخت رو آب! کارن هم زد به سيم آخر و قيدش رو زد.

سيني چاي را برداشت، داشت مي رفت که گفتم:

_خب؟

سیني چاي را روي کانتر گذاشت:

_همین دیگه قصه هزار و يك شب که نیست.

_حالش بد بود بعد از بهم خوردن نامزدي؟

خندید و گفت:

_نه اتفاقا ولي از قبل يك کوچولو عصبي بود، از صد فرخي دخترا هم رد نمي شد تا این که تو اومدي.

لبخندي رو لب هايمن نشست، نشمیل از آشپزخانه بیرون رفت.

منظور نشمیل از این حرف، چه بود؟

نه، نه کارن، دختری مانند من را نمی خواست، او از همه ي زندگي، مرداب مانند من خبردار بود.

او کسی نبود که بتواند این گذشته را ببخشد!

از آشپزخانه بیرون آمدم، پدر و مادر کارن روي کانپه نشسته بودند. خانواده گرم و صمیمي بودند، آدم جلوي آن ها معذب نمي شد. برعکس شیده و مادرش...

شیده، از اتاق بیرون آمد، نگاهی به سر تا پایم انداخت، نگاه هایش حس خوبی بهم نمی داد.

دوست داشتم دو چشمش را کور کنم، در چشم هايمن خیره ماند.

من هم با چشم هاي ریز شده به او خیره شدم. یکی از ابروهایش را بالا برد. نگاهم را از چشمانش گرفتم و گوشه لبم را، بالا دادم.

از کنارش گذشتم و روي کانپه کنار نشمیل نشستم.

چشم هایم را اطراف، خانه چرخاندم. به خانه ی زن و شوهر سال دار نمی خورد.

کاناپه های، سیاه و سفید و مدرن نشان از تازگی آن ها می داد.

به قاب خانوادگی کوچک، روی میز رسیدم.

عکس، نوزادی در بغل کارن بود، چقدر از آن موقع تغییر کرده بود.

_ خوشت اومد؟

با صدای، نشمیل به سمت او برگشتم، نشمیل ادامه داد:

_ تمام، این خونه رو کارن چیده.

یکی از ابروهایم، بالا رفت:

_ چه خوش سلیقه.

نشمیل خندید و سرش را روی شانه ام، گذاشت:

_ شیده داره نگاهت می کنه.

دندان هایم را روی هم فشردم و غریدم:

_ می دونم! داره روانیم می کنه!

ساحل به سمت اتاق کارن دووید که نشمیل به ساحل، گفت:

_ ساحل داییت دستش درد می کنه! حواست باشه.

موبایلم را روشن کردم، پیامی از طرف آراده آمده بود:

_ کارن رو پیدا کردی؟

_ آره..._

گوشي را خاموش کردم.

_ از کارن ناراحتي که بهت نگفته بود؟

_ نه ،اصلا زندگي خصوصي اون به من ربطي نداره.

نشميل جوابی نداد و همان طوری که سرش را به شانه ام تکیه داده بود، چشمانش را بست.

هنوز هم در بهت بودم، اتفاقات دیشب...

اصلا برایم قابل، هضم نبودند، اصلا...

آرام،نشميل را صدا زدم:

_ نشميل؟

نشميل، به زور کلمه هوم را زمزمه کرد.

_ من ديگه برم، خونه.

همانطور که سرش روی شانه ام بود، انگشتانش را محکم دور مچم حلقه کرد.

_ تو غلط كردي! امشب اينجا مي خوابي، من تنهام.

خنده ام گرفته بود، سعي به باز کردن انگشت هایش از دور مچم داشتم:

_ خب توهم برو خونت.

ابرو بالا انداخت:

_ نه! نمي شه!

لبخندي زد و با شیطنت ادامه داد:

_ کارن لوس خواهرش، مامانش و باباش! امشب تنها بمونه؟ تو هم که مهمون ویژه...

حرف آخرش را کشید.

_ می خوام برم دراز بکشم.

خمیازه ای کشید و گفت:

_ همینجا دراز بکش...

خواستم جواب نشمیل را بدهم که افسانه خانوم، گفت:

_ خوابتون میاد بچه ها؟

بالاخره، انگشتان نشمیل را از دور مچم باز کردم و مچم را ماساژ دادم.

_ ببخشید مزاحم شدم، من دیگه باید برم.

نشمیل از پشت، محکم بلوزم را کشید که بدن بی جان و خسته ام دوباره روی، کاناپه افتاد.

دستش را دور گردنم، حلقه کرد و گفت:

_ نه، هیچ جا نمی ری.

شیده و مادرش، نشمیل را بد نگاه می کردند، آرام زمزمه کردم:

_ نشمیل زشته، بذار من برم.

چشم هایش را نیمه باز کرد و به شیده و مادرش نگاه کرد:

_ بذار، چشماشون در بیاد، دارم با عروس آیندمون حال می کنم.

چشم هایم گشاد شدند، سرم را به سمت نشمیل برگرداندم که نشمیل با صدای بلند خندید.

در دلم به خودم نیشخند زدم، او اگر از زندگی من خبر داشت. هیچ وقت، این حرف را نمی زد.

می خواستم بروم، می خواستم به خانه بروم و در تنهایی، به حال خودم زار بزنم.

بعد از مدت کوتاهی که برای من به اندازه صد سال گذشت، شیده و مادرش رفتند و هوای خانه از خفگی، نجات پیدا کرد.

علی از روی کاناپه برخاست، دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و به نشمیل، گفت:

_ نشمیل من، می رم خونه تو امشب می مونی؟

_ آره می مونم.

کاش من هم می رفتم، حس مزاحم ها را داشتم، خانواده کارن هیچی از من درباره خانواده ام نپرسیدند. برایم خیلی عجیب است که هنوز هم کسانی هستند که آدم هارا قضاوت نمی کنند.

بعد از رفتن علی بلند شدم و به سمت اتاق کارن رفتم. در را باز کردم، چراغ ها روشن بود اما کارن به خواب رفته بود.

آرام روی صندلی، روبروی تخت قرار گرفتم، صورتش را زیر نظر گرفتم. چقدر بامزه می شد وقتی می خوابید درست مانند پسر بچه های خسته از شیطننت...

آرام موهایی که روی پیشانی اش، ریخته بود را به سمت بالا هدایت کردم.

نگاهم به سمت بازوی پانسمان شده اش رفت، صحنه های دیشب جلوی چشمم، زنده شدند.

ساعت روی دیوار، یازده را نشان می داد.

به صندلی تکیه دادم، نمی دانم بعداز دوشب نخوابیدن چطور هنوز زنده ام.

سرم در حال انفجار بود، چشم هایم را باز کردم و به کارن غرق در خواب نگریستم. اشک تا پرتگاه چشمم جلو آمد، ما خیلی از هم دوریم، خیلی...

مثل آسمان و زمین، مثل ماه و ستاره هایش!

از درد صورتش جمع شد و چشم هایش باز شدند، از دیدن من کمی، یکه خورد. با صدایی که دو رگه شده بود، گفت:

_ تو هنوز اینجایی؟

سرم را به معنی، آره تکان دادم:

_ مسکن می خوای؟

اخم هایش در هم بود، از آن دسته آدم هایی بود که بعد از خواب، بد اخلاق می شدند.

_ اگر زحمتی نیست، تو کشوی سوم.

خم شدم و کشوی سوم را باز کردم.

با دیدن عکسی که توی کشو بود، اخم هایم در هم فرو رفت.

عکسی از کارن و شیده بود، کنار دریا...

این عکس چه معنایی داشت؟

چرا هنوز این جا بود؟ بسته مسکن را از داخل، کشو چنگ زدم و به سمت کارن گرفتم.

نباید واکنش نشان می دادم، مدتی سکوت کردم، فقط توانستم برای چند ثانیه سکوت کنم:

_ من دیگه برم، خداحافظ!

_ آخه این موقع شب؟

بی توجه به حرف کارن از اتاق بیرون زدم، مانتو ام را برداشتم و پوشیدم.

نشمیل دست به سینه جلوی در نگاهم کرد:

_ کجا می ری؟

_ می رم خونه استراحت کنم.

موهایم را از زیر مانتو ام بیرون کشیدم و کیفم را برداشتم.

_ کارن چیزی گفت؟

آرام، نشمیل را در آغوش کشیدم:

_ نه عزیزم، ببخشید دیشب هم نخوابیدم. حالم خوب نیست، برم خونه یه دوش بگیرم،

استراحت کنم بهتر می شم.

از افراد خانه خداحافظی کردم.

داخل آسانسور شدم، به دیوار آسانسور تکیه زدم.

عصبی شده بودم! چرا؟ دستم را روی کمرم گذاشتم.

می دانم عصبی بودم، از بی خوابی بود، مگر نه جز این دلیلی ندارد که! ندارد...

دندان هایم را روی هم فشردم و پایین مانتو بلندم را چنگ زدم.

در آسانسور باز شد و کارن جلوی در ظاهر شد، این کی رسید؟

_ چیزی شده آترا؟

لبخند ساختگی زدم:

_ حالم خوب نیست، امیدوارم تو درکم کنی...

سوئیچ ماشینش را جلو ام گرفت:

_ حداقل با این برو.

حوصله لجبازی نداشتم، آرام سوئیچ را گرفتم و خداحافظی کردم.

((کارن))

به دیوار آسانسور، تکیه زدم و گردنم را ماساژ داد، یک دفعه چه شد؟ همه چیز که خوب بود...

دستم را روی دکمه سرد، آسانسور فشار دادم و نفسم را عمیق بیرون دادم.

آترا، استوار مانده بود ولی از لحاظ روحی، داغون بود! داغون...

من می فهمیدم.

با صدای زن، تکیه ام را از روی دیوار آسانسور برداشتم و بیرون رفتم.

همه می دانستند، حوصله سر و کله زدن ندارم، به همین خاطر چیزی نپرسیدند.

داخل اتاق رفتم، بازو ام درد می کرد...

مسکني دیگر برداشتم و در دهانم گذاشتم.

کشو را باز کردم تا قرص را به جایش برگردانم که با دیدن عکس در کشو، یکه خوردم.

با حرص عکس را از توی کشو چنگ زدم، چرا این را دور ننداخته بودم.

با حرص عکس را درون دستم مچاله کردم.

تا می خواست همه چیز درست شود، یک چیزی، گند می زد.

معلوم نیست با دیدن این عکس چه فکر هایی که نکرده!

در تراس را باز کردم، هوای آزاد می خواستم! دارم خفه می شوم.

دستم را روی نرده گذاشتم و هوای بهاری را داخل بینی ام کشیدم، سعی کردم آرام شوم.

چرا آن کشوی لعنتی را خالی نکرده بودم؟

از فشار زیاد، دندان هایم روی هم، فکم منقبض شده بود... منقبض!

بعد از این که کمی آرام شدم، داخل اتاق رفتم و روی تخت نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم.

همین يك عکس مانده بود، پس چرا این همه مدت متوجه آن نشده بودم.

روی تخت دراز کشیدم، صورتم از درد، درهم رفت.

بالاخره تصمیم به روشن کردن، گوشی ام گرفتم.

تا روشن کردم، پنجاه میس کال از باراد برآیم آمد و اسمس های پشت هم...

شماره، باراد را گرفتم، چشم هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم، به اعصابم مسلط باشم.

بعد از چند بوق، صدای باراد در گوشی پیچید:

_ دو روزه معلوم هست، کدوم گوری هستی؟

چه حرف هایی که از باراد نشنیدم! کی جرات داشت، به من از تو بالا تر بگوید؟ حالا... هه.

مکت کردم، آب دهانم را قورت دادم و با صدای کنترل شده ای، گفتم:

_ گوشیم خراب شده بود.

_ حواست به آترا هست؟ دیشب چه اتفاقی افتاد؟ رفتم اون جا، خبری از تو نیست، خبری از آترا

نیست، فقط یه کیف افتاده رو زمین!

نیشخندی زدم و خودم را بالا کشیدم و تکیه ام را، روی بالش زدم:

— اون شب، اون یارو یه چاقو گذاشت بیخ گلوی، دختره! اونم از خودش دفاع کرد و فرار کرد.

— کجا رفت؟

— کجا داره بره؟ خونه! از دیروز بیرون نیومده.

نشمیل وارده اتاق شد، با چشم اشاره کردم که بیرون برود اما نرفت...

آمد و روی تخت نشست.

— حالش خوبه؟

موهایم را چنگ زدم:

— اونش رو نمی دونم ولی از خونه نیومده بیرون...

باراد کمی مکث کرد و گفت:

— هرچی زنگ می زنی جواب نمی ده! امشب هم منتظر بمون، اگر فردا صبح نیومد بیرون، برو تو ساختمون.

باشه ای گفتم و تلفن قطع شد، نشمیل نزدیکم شد و دستش را روی گونه ام، گذاشت:

— کارن ماجرا چیه؟ می دونم این پرونده اون قدر هایی که می گی، بی خطر نیست. حس می کنم آترا هم جزئی از این پروندس.

صورتتم را از دستش، جدا کردم:

— می دونی از دخالت کسی تو کارام بدم میاد نشمیل! پس لطفا چیزی نپرس.

نشمیل دستش را پایین انداخت و عصبی نگاهم کرد.

سرم را روی بالش گذاشتم و چشم هایم را بستم، چراغ اتاق خاموش شد و نشمیل بیرون رفت.

با این همه فکر و خیال هم مگر می شود، خوابید؟

(آترا))

با تن درد از روی تخت برخاستم، پرده ی قهوه ای رنگ را کنار کشیدم و پنجره را باز کردم.

از بیرون، صدا می آمد. حوصله بیرون رفتن را نداشتم، حتما نسیم برگشته است.

دستم را میان موهای پریشانم فرو کردم و آن ها را به سمت بالا هدایت کردم. صدای تلویزیون به نوروں های مغزم لگد می زد.

از روی تخت بلند شدم، بند تایم را روی شانه ام هدایت کردم و بیرون رفتم.

دو تا غریبه روی کاناپه نشسته بودند، اخم هایم در هم فرو رفت و از دستم نیشگونی گرفتم تا ببینم خوابم یا بیدار....

نه انگار بیدار بودم! آن ها هنوز متوجه حضور من، نشده بودند.

از پشت بازوم کشیده شد، سرم به سمت صاحب دست بازگشت، نسیم گفت:

_ با این وضع کجا میای تو؟

بازو ام را از دستش بیرون کشیدم:

_ تو کی برگشتی؟ اینا کین؟

دستش را به سمت ساعت گرفتم:

_ ساعت رو نگاه کردی؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت سه را نشان می داد.

تیشرت، آستین کوتاهی از کمد بیرون کشیدم تا بپوشم که نسیم، لب گزید و گفت:

— می شه یه لباس بلند بپوشی؟

پارچه تی شرت را درون دستم، مچاله کردم:

— چرا؟

— شوهرخالم، خیلی مذهبی. اگر تو اتاق هم بمونی که بهتر ...

تی شرت را داخل کمدم پرتاب کردم، به سمت مانتو ام رفتم.

— اصلاً می رم بیرون، شب هم سعی می کنم دیر برگردم که خواب باشید.

— نه آترا منظورم این نبود...

بغض راه گلویم را بسته بود، من جز مزاحمت برای این دختر چه سودی داشتم؟ هیچی...

به بغضی که گلویم را می فشرد، بی توجه ماندم:

— نه عزیزم مهم نیست، امروز زیاد کار دارم.

بعد از این که آماده شدم، از اتاق بیرون رفتم و با خداحافظی، کوتاه خانه را ترک کردم.

روی زمین آسانسور نشستم و چشمانم را روی هم فشردم. باید کاری می کردم تا از زیر این منت
ها خارج شوم.

دستم را مشت کردم و روی زمین آسانسور کوبیدم.

می خواستم، اما چگونه؟

به مغزم فشار آوردم من اگر ماه ها هم کار می کردم، نمی توانستم حتی در پایین ترین نقطه شهر هم، خانه بخرم. در کشویی آسانسور باز شد، سرم را از روی زانوهایم برداشتم و به دیوار پشتم تکیه دادم.

رمق بلند شدن را نداشتم، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. سرم هنوز هم درد می کرد.

سوار ماشین کارن شدم و به سمت خانه او حرکت کردم تا ماشین را بهش بدهم.

کارن خانه نبود، سوئیچ را تحویل پدرش دادم و گفتم که از کارن تشکر کند.

از خانه بیرون آمدم، تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتم.

کارهایی که می توانستم انجام دهم را لیست کردم:

_ خب، طراحی و نقاشی و...

با بوق ماشینب به خودم آمدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و کمی عقب رفتم.

شیشه ماشین پایین کشیده شد و چهره خندان، آراد نمایان شد:

_ اینجا چیکار می کنی تو؟

با اخم نگاهش کردم:

_ ترسوندیم!

_ کجا می ری؟

دستم را لبه ی پنجره، ماشین گذاشتم:

_ شرکت.

آراد، اخم هایش را در هم کشید:

_بازهم؟

دستم را از لبه پنجره برداشتم، از بازجویی شدن خوشم نمی آمد. مخصوصا روی این کاری که خودم هم از، آن ناراضی بودم.

نمی توانستم از کسی پول درخواست کنم، به همین خاطر می خواستم باراد برآیم، یک مسابقه ترتیب دهد... البته بدون بازی کردن با جان کسی!

حداقل این گونه هر روز غرورم، بدتر از دیروز نمی شکست.

آراد دوباره جلو آمد و گفت:

_سوار شو من هم دارم می رم شرکت!

دسته در را کشیدم و سوار شدم.

میان راه حرفی نشد، یعنی من این اجازه را ندادم که حرفی شود.

جلوی در شرکت ترمز کرد، از ماشین پیاده شدم.

قلبم در دهانم می تپید، اگر کارن می فهمید حتما عصبی می شد ولی اجازه، خرد شدن بیش تر خودم و غرورم را نمی دادم.

با يك مسابقه هیچ اتفاقی نمی افتاد، جز این که پولی دست گیر من می شد.

آراد، گام به گام من می آمد. ناگهان ایستادم که آراد به من خورد، گلویم را صاف کردم و فاصله گرفتم:

_لطفا تو نیا...

با آرامش نگاهم کرد:

_چرا؟

قدمي ديگر عقب گرد کردم و با خشم گفتم:

_ خيلي سوال مي پرسي و من از اين مسئله اصلا خوشم نمياد!

پشتم را کردم، خواستم بروم که آزاد گفتم:

_ هنوز هم هموني، همون قدر خودخواه و مغرور.

بند كيف را در دستم فشردم و بي توجه به حرف او راهم را ادامه دادم. مغرور و خودخواه! هه...
خنده دار بود.

منشي باراد سر بالا آورد و از روي صندلي برخاست. او هم مانند هزار نفر ديگر در شرکت، بد به
من نگاه مي کرد و متوجه ويژه بودنم، شده بود.

_ الان بهشون خبر مي دم که اومديد.

سرم را به نشانه تاييد تکان دادم و منتظر ايستادم.

با نوک كفش روي زمين دايره اي خيالي كشيدم، از ميان در نيمه باز صدای باراد و منشي اش به
گوش مي رسيد.

_ همون خانومي که چند روز پيش اومده بودن، تشریف آوردن، بيان داخل؟

_ خانوم شايگان هستن!

معه ام به هم پيچيد، حالم از او و از خودم بيش تر از قبل، بهم مي خورد.

دختر بيرون آمد و اشاره کرد تا داخل بروم.

داخل اتاق شدم.

رو به رو، باراد نشستم. همون قدر با اعتماد به نفس، مثل قديم...

سینه ام کند، جا به جا می شد و در جستجو ذره ای اکسیژن بود.

– چرا این چند روز خبری ازت نبود؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم، سیاه بازی...

– اتفاقی که اون شب افتاد خیلی من رو بهم ریخت!

– چه اتفاقی؟

خبر داشت، از چشم های کثیفش می فهمیدم، لعنت به تو باراد! لعنت!

نمی دانستم چه بگویم که حرف هایم با کارن فرقی نکند.

– دوست ندارم در موردش حرفی بزنم لطفا اصرار نکن!

کنکاش گرانه، نگاهم کرد با مکشی طولانی و نگاهی خیره، گفت:

– پس برای چی اومدی اینجا؟

شال روی سرم را درست کردم:

– می خوام دوباره مسابقه بدم.

یکی از ابروهای باراد، بالا رفت:

– مسابقه؟

با شک نگاهش کردم و پرسیدم:

– برام یه مسابقه ترتیب می دی؟

حرفی نزد.

_آره؟

با سر حرفم را تائید کرد.

_برای امشب یه مسابقه داریم قرار بود، پروا بره ولی نصیب تو شد.

از خودم بیشتر از قبل متنفر شدم...

از خودم منزجر تر شدم... ولی برای گذراندن زندگی ام مجبور بودم، مجبور!

قدم برداشتم و به باراد نزدیک شدم:

_قول بده، تو این مسابقه، هیچ اتفاقی واسه ی هیچ کس نیوفته!

یکی از ابروهای باراد، بالا رفت:

_مسابقه؟

با شک نگاهش کردم و پرسیدم:

_برام یه مسابقه ترتیب می دی؟

حرفی نزد.

_آره؟

با سر حرفم را تائید کرد.

_برای امشب یه مسابقه داریم قرار بود، پروا بره ولی نصیب تو شد.

از خودم بیشتر از قبل متنفر شدم...

از خودم منزجر تر شدم... ولی برای گذراندن زندگی ام مجبور بودم، مجبور!

قدم برداشتم و به باراد نزدیک شدم:

_ قول بده، تو این مسابقه، هیچ اتفاقی واسه ی هیچ کس نیوفته!

باراد با لبخند، موزیانه ای نگاهم کرد و من ادامه دادم:

_ هرکس از جاده بیرون بره، حتی کوچک ترین اتفاقی بیوفته، من از چشم تو می بینم.

نگاه باراد، روی من لغزید و کلافه دستش را میان موهایش فرو کرد:

_ باشه.

_ باشه نه قول بده، چون اگر اتفاقی بیوفته دیگه بازگشتی در کار نیست!

_ قول می دم.

قول داد و امیدوارم که به قولش عمل کند.

کیفم را روی تخت پرت کردم، خودم هم روی کاناپه نشستم تا کفش هایم را در بیاورم.

این مسابقه را هم بردم، بدون هیچ مشکلی...

کارن پشت سر هم زنگ می زد، واقعا حوصله جواب دادن را نداشتم. می دانستم که فهمیده و می خواهد خودش را خالی کند.

من هم، حوصله نداشتم، خودم به اندازه کافی عذاب وجدان، داشتم.

به صندلی پشتم تکیه دادم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. حداقل این بود که غرورم را نجات دادم، حداقلش آن بود که پولی از طرف باراد نمی گرفتم و ثمر کار خودم را می گرفتم.

مسابقه دادن من گناه نبود! نبود...

موبايلم باري ديگر زنگ خورد، کلافه به صفحه موبايلم نگاه کردم، آراد بود. گوشي را برداشتم، آراد هرچه مي گفت، سرکوبم نمي کرد.

_بله؟

صدای آراد در گوشي پيچيد:

_سلام...

_کاري داشتی؟

آراد، کمي مکث کرد:

_مسابقه دادی؟

نفسم را با حرص بيرون دادم:

_آره...

_کجايی؟

_هتل!

_هتل چي کار مي کنی؟

_بايد جواب پس بدم؟

_آدرست رو مي فرستی، مي خوام باهات صحبت کنم.

_نه، دير وقته، دوما فردا صحبت مي کنيم امشب، خيلي خستم.

کمي سکوت کرد، با ترديد گفت:

_خيلي مهمه!

نفسم را با حرص، بیرون دادم:

_ باشه، آدرس رو برات می فرستم.

اسم هتل و شماره ی اتاق را برای آراد، فرستادم،

چه چیز مهمی می خواست بگوید، آن هم این وقت صبح!

ساعت روی دیوار، چهار صبح را نشان می داد.

پاهایم را درون شکم جمع کردم و جنین وار خوابیدم.

از نسیم ناراحت نبودم، واقعا ناراحت نبودم! شاید من هم در موقعیت نسیم بودم، همین کار را انجام می دادم.

چشم های سوزانم را روی هم گذاشتم.

قلبم درد می کرد، وجودم درد می کرد. کی تمام می شود، این درد؟

در وحشیانه و پشت هم کوبیده شد، با ترس از روی کاناپه بلند شدم و در را باز کردم.

کارن، با چشم هایی که خون از آن می بارید، نگاهم کرد.

در بهت بودم، که کارن داد زد:

_ تو داری چه غلطی می کنی؟

اخم هایم را در هم کشیدم، دستم را روی دهانش گذاشتم و او را به داخل اتاق کشیدم:

_ چه خبرته، نصف شبی؟

نزدیکم شد، در چند سانتی ام ایستاد، نفس های داغ و عصبی اش به صورتم می خورد.

_ تلفن آراد رو جواب می دی ولی تلفن من رو جواب نمی دی؟

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

دندان هایم را روی هم فشار دادم، آزاد عوضی!

قدمی عقب رفتم، از خوردن نفس هایش به صورتم کلافه، می شدم:

— چون می دونستم می خواهی چی بگی!

کارن قدمی، نزدیک شد:

— چرا این کارا رو می کنی؟ می خواهی من رو روانی کنی؟

در چشم هایش، خیره شدم با این که قد، بلندش بهم دهان کجی می کرد.

— به پول نیاز داشتم...

قدمی دیگر نزدیک شد و قدمی عقب رفتم، به دیوار برخورد کردم. سینه ام کند بالا و پایین می رفت.

حالش آشفته تر از آن چه بود که فکر می کردم....

— نمی تونستی از من بخوای؟ از من هیچی از نسیم، از آزاد! نمی تونستی؟

آن قدر عصبی بود که احتمال، هر حرکتی را از او می دادم.

— من غرورم رو دوست دارم!

لبخند عصبی زد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد، آن قدر نزدیک که از ترس چشم هایم بسته شدند، فریاد زد:

— یه بار خودت رو، یه بار اون غرور لعنتیت رو کنار بذار، یه بار به این فکر کن که با کارات چی به سر اطرافیانت میاری!

چانه ام را در دست گرفت و آرام آن را فشرد:

_ چشمات رو باز کن.

آرام چشمانم را باز کردم، چشمانم باراني شده بود.

چانه کارن لرزید ولي چشم از من برنداشت:

_ اگر بلايي سرت مي اومد چي؟

اشكي از چشم هاييم را گرفت که به سرعت پاکش کردم، نبايد خودم را مي باختم!

چانه ام را از دستش، بيرون کشيدم و مانند او فریاد زدم:

_ چرا فکر مي کني زندگي من به تو ربط داره؟

فریاد زد، او هيچ وقت سر من فریاد نمي زد.

_ چون نمي خوام دوباره نجاتت بدم، فراموش كردي؟ كي بود نجاتت داد از دست چند تا كثافت؟

اون موقع چطور به من ربط داشت؟ روز مسابقه چي؟

به بازوي زخمي اش اشاره کرد:

_ وقتي ديدم، اون يارو باهات چيکار کرد، راه افتادم، دنبالش چي؟

اشك هاييم دست خودم نبودند، من طاقت بد اخلاقي کارن با خودم را نداشتم.

دستم را روي سينه اش گذاشتم، خواستم به عقب هدايتش کنم ولي مگر من مي توانستم اين

جته را جا به جا کنم؟

مچ دستم را گرفت. فریاد زدم:

_ بذار تو لجن زاري که براي خودم درست کردم، غرق شم! ولم کن! کمک کردی؟ مرسی! ولي ديگه تموم شد! ولم کن! تو کي مني؟ کي؟ تاحالا با خودت فکر کردی؟ برو، ديگه هيچي از کمک هات نمي خوام! برو!

کارن، عصبي فریاد زد:

_ من آدميم که مثل روانيا دوستت دارم! حالا فهميدي کيم؟

مچم دستم را گرفت و مرا نزديک خودش کرد و کنار گوشم، زمزمه کرد:

_ من آدميم که عاشقتم!

شک شدم، زمين و زمان براي من بي مفهوم شد. پلک نزدم، کارن از من فاصله گرفت.

پلک نمی زدم ولی از میان چشم های بازم اشکی جاری شد، از بینی ام راه گرفت و به راه خودش ادامه داد.

نه، نمی شد، این حرف ها بی معنی بود، دوست داشتن یعنی چی؟ او، من؟

نگاهم، روی صورتش لغزید، نمی شد!

او، هیچی از من نمی دانست، هیچی! دستم را روی سینه اش گذاشتم و به سمت عقب، او را هل دادم.

بالاخره جا به جا شد، کمی عقب رفت، در را باز کردم و با سر به بیرون اشاره کردم:

_ برو بیرون!

کارن با بهت نگاهم، کرد. بلند تر گفتم:

_ برو!

کارن کمی نگاهم کرد، سري از روي تاسف تکان داد و گفت:

_ تقصیر منه، من یادم رفت بود، تو هیچ کس رو نمی تونی بیش تر از خودت و غرورت دوست داشتی باشی.

بی توجه به حرف او در را بهم کوبیدم، سرخوردم و روی زمین نشستم:

_ من توی لعنتی رو بیش تر از جونم دوست دارم ولی من و تو ما نمیشیم.

((کارن)) در آسانسور بسته شد، امشب برای اولین بار، توسط یک دختر له شدم.

امشب برای اولین به یک دختر اعتراف کردم که عاشقشم، بدون این که خودم بخواهم...

ولی او چیکار کرد؟ پرتم کرد بیرون، من را پس زد!

در آسانسور باز شد و من با بدنی کرخت به راه افتادم.

از در گذشتم، به ماشین پارک شده ام، نگاهی انداختم... حوصله رانندگی نداشتم.

اکسیژن می خواستم... من چی کم داشتم؟

درد داشت، واقعا این رفتار امشب آترا درد داشت... وقتی که گفت، کی او هستم، نتوانستم ساکت بمانم.

می خواستم بگویم، د لعنتی! این همه خنده و گریه باهم، این همه کمک به هم! منی که بدون منت با تو بودم می شوم، کی؟

نیشخندی زدم و دستم را مشت کردم، می خواستم مشتت را در دیوار خالی کنم. دستم در چند سانتی دیوار ایستاد، مشتت را باز کردم و نعره زدم.

عصبی موهایم را چنگ زدم و کلاه لباسم را روی سرم انداختم.

روی نیمکتی نشستم و آرنجم را روی زانوهایم تکیه دادم. پاهایم بی آن که بخواهم می لرزید، موبایلم زنگ خورد، مادرم بود.

صدایم را صاف کردم:

_ جانم؟

_ سلام کجایی؟

_ هیچی، یه سری کار داشتم مجبور شدم برم.

_ بیدار شدم، دیدم تو افاق نیستی نگران شدم.

لب هایم را روی هم فشار دادم:

_ ببخشید...

مادرم کمی مکث کرد:

_ چیزی شده پسر؟

به نیمکت تکیه دادم و چشمانم را بستم:

_ من چی کم دارم مامان؟

_ حالت خوبه؟ اینا چیه می گی؟

_ لطفا راستش رو بگو!

مادرم خندید، برای خوش کردن دل من!

_ مگه می شه پسر من چیزی کم داشته باشه؟

من هم خندیدم، به خاطر خوش کردن دل او...

_ حالا مي خواي بگي چي شده؟

_ هيچي، كاري نداري؟

_ نميائي خونه؟

چشم هاي خسته از خوابم را ماساژ دادم:

_ نمي دونم كارم كي تموم مي شه...

_ خدا به همراة پسر.

خدا حافظي كردم و گوشي را قطع كردم، از فردا ديگر همه چيز فرق مي كرد...

من ديگر براي آترا آن كارن قديم نمي شدم، برخلاف ميلم!

ديگر پا به پاي او حركت نمي كردم، برخلاف خواسته ام كه مي خواستم هميشه از او محافظت كنم.

نيشخند زدم، من كي او بودم؟ هيچكس به قول، خودش!

از اين به بعد براي او همين هيچ كس بودم... يك غريبه!

((آترا))

با ترديد نگاهی به سوئيچ و كليد خانه اي كه روي ميز، جا خشك کرده بود، انداختم.

با صدای باراد به خودم آمدم:

_ بر نمي داري؟

چيزي در دلم فرياد مي زد، برنذار! اما برخلاف ميلم كليد خانه را از روي ميز برداشتم.

_ ماشین؟

سوئیچ ماشین را به سمت خود باراد، هل دادم:

_ نیازی به ماشین نیست.

یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ چرا؟

موهایم را به پشت گوشم، هدایت کردم:

_ این جورِ راحت ترم.

آه، این جورِ حداقل عذاب وجدانم کمتر بود...

بدون خداحافظی از اتاق بیرون آمدم، سرم را پایین انداختم و به اطرافم نگاه نکردم.

آه که کارن نمی دانست، همه ی این ها به خاطر خودش است، به خاطر حفظ جانس...

نمی خواهم يك تجربه تلخ دیگر مانند سینا داشته باشم!

دستم از پشت کشیده شد، نفسم در سینه حبس شد اما با دیدن آراد، نفس به سینه ام بازگشت.

_ سلام!

اخم کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم، او باعث آشفتگی، حال الان من بود!

_ باید با هم صحبت کنیم!

در چشم هایش خیره شدم، یادم نبود! نباید به او اعتماد می کردم. پرونده، دزدیده شدن من،

اتفاق دیشب... همه چیز به او وصل می شد!

نیشخندی زدم:

_ حتما باهم صحبت می کنیم، در مورد دیشب!

_ برات توضیح می دم! فقط بریم تو اتاق من...

آراد، راه افتاد و من هم پشت او حرکت کردم.

در اتاقش را باز کرد، در اتاق را بستم و به آراد نگاه کردم:

_ تو به چه حقی آدرسی که من بهت دادم رو دادی به کارن!

_ حالش خوب نبود، نگرانت بود!

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا آوردم:

_ فقط کافیه یه دفعه دیگه، تو کارای من دخالت کنی! اون وقت...

دستش را روی دهانم گذاشت:

_ خسته نشدی از تهدید؟

دستش را با حرص از روی دهانم برداشتم:

_ تو خسته نشدی از دخالت تو کارای من؟

در زده شد و دل آرا وارد شد، با دیدن من کمی تعجب کرد.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و رو به آراد گفتم:

_ لطفا دیگه دخالت نکن! این دفعه ازت خواهش می کنم.

از در اتاق بیرون زدم، از دیشب حالم بد بود.

قلبم مجاله بود، وقتی یادم می افتاد کارن دیشب، چی گفت؛ قلبم از شادی پر می شد ولی با به یاد آوردن، شرایطم دیوانه می شدم.

حق داشتم گیج باشم دیگر، نه؟

از این ابراز علاقه صریح و مستقیم!

داخل پارک نشستم، جانی در بدنم نمانده بود...

چشمم به دویست و شش، مشکي افتاد.

کارن از ماشین پیاده شد، تی شرت آستین بلند مشکي تنش بود و عینکش را روی موهای صافش، قرار داده بود.

چقدر دل من برای این موها می رفت...

مثل همیشه مرتب بود، با قیافه جدي، به سمت در شرکت رفت.

اگر می فهمید که کلید خانه را از باراد گرفتم، چه می کرد؟

با کلافگی از روی صندلي بلند شدم و با تاکسی به خانه رفتم.

به در جلوي رویم نگریستم، گوشه، گوشه این خانه برایم پر از تلخي است...

همسایه ام را دیدم، سلامی کردم و به در خانه ای اشاره کردم که زیردست باراد در آن زندگی می کرد:

_ اینجا هنوز هم کسی هست؟

زن، به معنای نه سر تکان داد:

_ يك ماه بعد از شما، اینا هم رفتن.

تشکری کردم و با آسانسور بالا رفتم. در خانه را باز کردم، بوی مطبوع گل در خانه پیچیده بود.

همه ی خانه تمیز شده بود، دست گل بزرگی از رز های قرمز روی میز قرار داشت. دلم لک می زد، برای این که این گل ها از طرف کارن باشد.

کارت میان گل را بیرون کشیدم اما با دیدن اسم باراد، یک باره تمام وجودم، خشکید.

چیزی در وجودم بهم تشر زد، یادت رفت دیشب، با کارن چه کردی؟

کارت را مجاله کردم و با حرص روی زمین انداختم.

پرده را کنار زدم، سرم را روی پنجره مورد علاقه ام تکیه دادم.

از اینجا حس می کردم، شهر، زیر پاهایم است.

کیسه زباله ای برداشتم و گل های رز را درون آن گذاشتم.

دلم برای این خانه تنگ نشده بود، نه نشده بود!

در حمام را باز کردم، دوش آب سرد را باز کردم و با لباس زیر آب سرد رفتم. احساس می کردم یخ

بستم ولی نیاز داشتم! باید به خودم می آمدم.

مدتی بعد لباس هایم را از تنم، بیرون آوردم.

کاش، ذره ای جرات داشتم، تا در چشمان کارن نگاه کنم و بگویم من از خودم می ترسم! نه از

تو...

می خواستم بگویم، حیف توست به پای من نسوز!

((کارن))

_ نمي خواد ديگه دنبال آترا باشي..._

_ چرا؟_

_ به خونه ي خودش برگشت، مي دونم جز خونه و شرکت جاي ديگه اي نمي ره!

نبض پيشاني ام به شدت مي کوبيد، از بي خوابي، عصبي بودم.

طول کشيد تا متوجه حرف هائيش شوم!

به خانه خودش بازگشت؟ لعنتي..._

چرا داشت اين کارها را مي کرد؟ ديشب آن همه حرف زد..._

به خودم تشر زد، بايد ديگر چه مي کرد که مي فهميدم برايش بي اهميتم!

من خيلي احمقم! _ مرخصي!

با صداي باراد سرم را بالا آوردم:

_ يعني؟_

_ برو عيد رو راحت بگذرون تا هروقت که بهت نگفتمم کاري نکن، فعلا...._

حتی ديگر حس ششمم هم، کار نمی کرد.

از اتاق بيرون رفتم، آراد با ديدن من به سمتم آمد:

_ ديشب چي شد؟_

بي آن که بخواهم، اخم هاييم در هم رفت، اگر حرفي را که ديشب به آترا زدم، آراد به او مي زد،

واکنشش چه بود؟

يعني فهميدن اين که من دوستش دارم، اين قدر برايش عذاب آور بود؟

دندان هایم را روی هم فشردم، این چه فکری است؟

— هیچی!

— هیچی؟ به خاطر هیچی که آترا این قدر عصبیه؟ به خاطر هیچی که تو اینجوری شدی؟

— ربطی به دیشب نداره!

یکی از ابروهایش را بالا برد، بی توجه به او از کنارش گذشتم. سوار ماشین شدم و به سمت خانه داریوش، حرکت کردم، این استراحت برای من هم خوب بود.

باراد در این مدت، کاری نمی کرد. چون بیشتر افراد گروه نبودند...

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم، حرف زدن با داریوش کمی آرامم، می کرد.

با زدن در وارد شدم، داریوش با شلوارک جلوی در ایستاده بود. از چشم های کبودم، بی خوابی و حال بدم، کاملاً هویدا بود.

— باز چی شده؟

مشتی آرام به شانه، داریوش کوبیدم:

— بریم تو حرف می زنیم.

از جلوی در کنار رفت، وارد خانه شدم. روی کاناپه، افتادم:

— حالم بده داریوش!

— این که کاملاً مشخصه!

جوابی ندادم و سرم را به تکیه گاه، کاناپه فشردم.

داریوش به سمت آشپزخانه رفت:

– چاي يا قهوه؟

– چاي.

– اين قدر كه تو اين پرونده حرص مي خوري، مي ترسم سخته كني بيوفتي رو دستم!

نفس كلافه اي كشيدم و داريوش ادامه داد:

– تو همه پرونده هات رو با آرامش حل مي كردي...

حرفش را قطع كردم و گفتم:

– چون آترياي توي پرونده نبود كه اين آرامش رو مختل كن!

ليوان چاي را روي ميز رو به رويم گذاشت:

– چي شده؟

– ول كن، حوصله ندارم.

داريوش كمی نگاهم كرد:

– باشه هرچور راحتی.

– نمي خوام برم خونه، حوصله ي سوالاي مامانم رو ندارم.

– همين جا بمون.

آرام خنديدم و يك چشمم را باز كردم و گفتم:

– تو هم چيزي نمي گفتي، مي موندم.

سكوت طولاني ايجاد شد، گردنم از فشار عصبي اي كه بهم وارد شده بود، درد مي كرد.

_ کارن؟

_ هوم؟

_ به کجا رسیدی؟

اخم هایم را در هم کشیدم:

_ هیچ جا، خیلی محافظه کاره کثافت...

_ باید یه کاری کنی که بهت اعتماد کنن!

_ اگر خیلی چیزا نبود، الان این کار رو تموم کرده بودم.

_ خیلی چیزا منظورت آتراس؟

جوابی به سوال داریوش ندادم و از روی کاناپه بلند شدم:

_ کجا برم بخوابم؟

_ اتاق من ولی قبلش به سرهنگ یه زنگ بزن، گزارش کار می خواد.

موبایلم را بیرون آوردم، شارژ نداشت و خاموش شده بود.

_ موبایلت رو بده...

_ خب، با موبایل خودت زنگ بزن!

_ موبایلم خاموش شده، خسیس!

موبایلش را به سمتم گرفت، گوشی را از دستش کشیدم و با سرهنگ تماس گرفتم.

((آترا))

_ واقعا باورم نمی شه، من منظوری از حرفام نداشتم، اون وقت تو با چند تا حرف من، قهر کردی رفتی؟

کلافه دستي میان، موهایم کشیدم:

_ قهر چیه نسیم! برگشتم به خونه ي خودم! این حق رو هم ندارم؟

_ نه نداری! پس چرا این همه مدت برگشتی؟

به در شرکت نگاه کردم، اگر صحبت هایشان را شروع می کردند و عقب می ماندم، واقعا بد می شد.

بي حوصله به نسیم گفتم:

_ اگر اجازه بدی، من باید برم.

قبل از آن که فرصت حرف زدن به او بدهم، تلفن را قطع کردم و به سمت در شرکت رفتم.

امروز متوجه شدم که باراد دارد، برای کاری برنامه ریزی می کند، بهش اصرار کردم که من هم تو این مسئله، مشارکت دهد و او هم قبول کرد...

نگهبان با دیدن من، در را باز کرد. آرام به سمت در اتاق باراد، حرکت کردم. بدون در زدن، در را باز کردم.

چند نفر داخل، نشسته بودند، آرین، تارا، باراد و پسر و دختری که نمی شناختمشان.

به سمت تارا رفتم و کنار او، نشستم. تارا با تعجب نگاهم کرد، انتظار نداشت، مرا این جا ببیند.

کارن نبود... این یعنی به او خبر نداده، بودند!

اگر اتفاق دو شب پیش نبود، خودم به او خبر می دادم.

باراد، از لیوان کنار دستش، جرعه ای نوشید و گفت:

_خب، می ریم سر این که چرا اینجا جمع شدیم...

عکسی را بالا گرفت، در عکس مردی با لباس رسمی بود، موهای تیره رنگ و بینی عقابی ماندنی داشت:

_افشین بخشنده، سی و هفت ساله، متاهل با اسمش آشنا هستین...

به من نگاه کرد و لبخندی زد:

_البته به جز آترا! این آدم، دشمن چند ساله ی منه ولی دشمن خطرناکی نیست!

نیشخندی زد و عکس را روی میز کوبید:

_اگر احساس کن در خطر مثل یه موش ترسو، خودش رو پنهان می کن...

حالا از این ها بگذریم! افشین از ما، یه سری مدارک توی دستش داره که یکی از شما پونزده نفر، این مدارک رو بهش داده که به حسابش رسیدگی می شه...

آرین یکی از ابروهایش را بالا برد:

_کی؟

_می فهمی!

از پشت میز بلند شد و آهسته قدم برداشت:

_از شما دو نفر یعنی میترا و تارا...

حرف باراد را قطع کردم و گفتم:

_پس من چی؟

_ این کار به درد تو نمی خوره!

اخم کردم:

_ چرا؟

دستش را روی بینی اش، گذاشت:

_ صبر کن! صبر...

روی میز روبه روی ما نشست و به تارا اشاره کرد:

_ افشین تورو می شناسه! پس برمی گردیم پیش میترا!

میترا موهای زرد رنگش را زیر گوشش فرو کرد و گفت:

_ من باید چی کار کنم؟

_ تو باید یه برنامه دوستی با افشین بریزی، به خونش راه پیدا کنی و عکس ها و فلش ها رو

برداری... کارش یه بیهوش کردنه!

با تعجب به باراد نگاه کردم:

_ مگه نگفتی زن داره؟

تارا تلخندی زد و آرام زمزمه کرد:

_ کثیفی این آدما بی حد و مرزه!

دلَم از این تلخی این دنیا و آدم هایش، گرفت...

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

_ حالا تو امین! وقتی کار میترا تموم شد، باهم جیم می شید و میاید، همون جای همیشگی! آراین، رفت و آمد ها رو گزارش میدی و تو، تارا از میترا و افشین عکس می گیری.

عصبی گفتم:

_ پس من چی؟

باراد دستش را در جیبش، فرو کرد:

_ خودت اصرار کردی امشب باشی! من کاری با تو نداشتم!

عصبی کیفم را از روی میز چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

سعی کردم به جای آن که عصبی باشم، آرام باشم و فکر کنم که چه غلطی می توانم بکنم.

کیفم را روی نیمکت پرت کردم و با حرص، جیغ آرامی زدم. روی نیمکت، نشستم. زانو هایم را داخل شکمم جمع کردم و سر روی آن گذاشتم.

روی چوب نیمکت ناخن کشیدم و سعی کردم، مغزم را به کار بیاندازم.

اگر میترا، از طریق تلفن بخواهد با افشین، ارتباط برقرار کند، می توانم او را هک کنم!

چشم هایم را باز کردم و با ذوق لبخندی زدم، بالاخره این مغز خالی من، کار کرد اما هکر از کجا پیدا می کردم؟

نسیم دوست های زیادی داشت، باید از او کمک می خواستم. تلفن را برداشتم و با نسیم تماس گرفتم، بعد از چند بوق صدای نسیم در گوشی پیچید:

_ بله؟

_ سلام!

_ تو همونی نبوددی که نیم ساعت پیش تلفن رو، روی من قطع کرد؟

با ناخن به جان پوست لبم، افتادم:

_ ببخشید... _ چیزی شده؟

_ ازت یه کمکی ازت می خواستم.

_ چی؟

_ کسی رو می شناسی که هک بلد باشه؟

سکوتی، برقرار شد:

_ یه دوست دارم، خیلی تو کارش وارده ولی نمی دونم، هک بلده یا نه!

_ حالا ما شانسمون رو امتحان می کنیم، لطفا بهش می گی؟

_ آترا باز داری چی کار می کنی؟

جواب سوال نسیم را ندادم:

_ می گی؟

نسیم، نفس عمیقی کشید و با مکثی طولانی گفت:

_ می گم.

((کارن))

روی موهایی صاف و خوش رنگ ساحل، ب*و*س*ه*ای نشاندم و چراغ خواب را روشن کردم. برای آخرین بار نگاهش کردم تا از درست بودن وضعیتش، اطمینان پیدا کنم. از اتاق بیرون رفتم.

نشمیل هنوز هم داشت، گریه می کرد.

با کلافگی نگاهش کردم:

_ حالا می تونی بگی چی شده؟

جوابی نداد و دوباره گریه کرد، سری از روی تاسف تکان دادم و روی کاناپه نشستم.

مادرم، لیوان آب را نزدیک دهان نشمیل کرد اما نشمیل دست مادرم را دور کرد.

با دست اشک های زیر گونه اش را پس زد و گفت:

_ بابای علی دوباره تشنج کرده، حالش خوب نیست، ممکن... فوت شه!

موهای آشفته ام را به سمت بالا هدایت کردم و سرم را میان دستانم، گرفتم:

_ جلوی بچه این جور گریه نکن! خیلی ترسیده بود.

جوابی نداد و دوباره گریه اش را سر داد، حوصله گریه هایش را نداشتم، خودم به اندازه کافی، پر بودم.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

چشمم به صفحه ی گوشی بود، منتظر یک زنگ یا حداقل یک پیام ساده عذر خواهی از طرف آترا!

احساس گرما می کردم، بلوزم را از تنم بیرون آوردم و پنجره را باز کردم. ریه هایم را پر کردم از اکسیژن...

باید به علی زنگ می زدم ولی حوصله نداشتم، مطمئنم او هم حوصله جواب دادنرا نداشت.

به ساحل غرق در خواب روی تخت نگاه کردم، نزدیکش شدم و نوازش وار دستم را روی موهایش کشیدم. دلم برای نفس های کوچک و با صدایش می رفت. ب*و*س*ه ای روی گونه اش گذاشتم، پلک هایش لغزید اما بیدار نشد، از ساحل فاصله گرفتم و بلوز آستین کوتاهی تنم کردم.

مادرم در را نیمه باز کرد و اشاره کرد تا بیرون بروم.

از در بیرون رفتم تا ببینم مادرم چه کاری با من دارد.

نگاه نگرانش را به چشم های بی فروغم دوخت:

— چي شده کارنم، دیشب از خونه رفتی، بیرون. بعدش هم که زنگ زدي اون حرفا رو زدي! چي شده پسرم؟

اخم هایم در هم فرو رفت و سرم را پایین انداختم:

— هیچی اتفاقي نیوفتاده، خونه داریوش بودم.

آرام چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد و گفت:

— نه، من پسرم رو مي شناسم، الكي این شکلي نمي شه.

دستی رو گردنم کشیدم و نگاهم را از مادرم گرفتم و گفتم:

— این پرونده جدید، يك ذره بهمم ریخته! همین...

مادرم چند لحظه نگاهم کرد، نه انگار باور نکرد!

ب*و*س*ه اي روي گونه اش زدم و گفتم:

— بیخود، خودت رو نگران نکن.

از کنار مادرم گذشتم و داخل دستشویی رفتم.

آب سرد را باز کردم و سرم را زیر شیر آب گرفتم.

حس کردم، مغزم یخ بست. سرم از زیر شیر آب بیرون آوردم و حوله ای دور گردنم پیچیدم.

روی کاناپه نشستم و کنترل را برداشتم، که نشمیل، با صدای گرفته ای گفت:

_ کارن؟

با بی حالی گفتم:

_ هوم؟

_ می ری بیمارستان؟

لبم را تر کردم و کنترل را کنار گذاشتم:

_ چرا؟

_ بهم خبر بدی اون جا چه خبره... الان به علی زنگ بزنم درست و حسابی جواب نمی ده.

چشم هایم را عصبی رو هم فشردم و گفتم:

_ باشه می رم. کدوم بیمارستان؟

نشمیل، اسم بیمارستان را گفتم، سوئیشرتتم را از روی کاناپه برداشتم و از خانه بیرون زدم، سرم هنوز هم خیس بود.

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

به سمت علی رفتم که آشفته، سرش را میان دستانش گرفته بود. دستم را پشتش گذاشتم و آرام نامش را زمزمه کردم. سر بالا آورد و مرا نگاه کرد.

_ خوبی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ به نظرت خوبم؟

جوابی ندادم و روی صندلی کنارش، جا گرفتم.

هم زمان با شیده که از دستشویی بیرون آمد، پرستاری از اتاق پدر علی بیرون دووید و دکتر را صدا زد.

شیده از تعجب چشم هایش گرد شده بود و توان حرکت نداشت. علی از کنارم بلند شد و دنبال پرستار دووید:

_ خانوم پرستار چی شده؟

پرستار جوابی نداد و فریاد زد:

_ دکتر رو صدا کنید.

نمی توانستم، ببینم داخل اتاق چه خبر است.

پرستار دوباره به سمت اتاق دووید که علی فریاد زد:

_ یکی به من بگه چی شده؟

مانده بودم علی را آرام کنم یا شیده ای که روی زمین، افتاده بود.

علی را به سمت صندلی هدایت کردم:

_ بشین، سعی کن آرام باشی. این کار هارو کنی از بیمارستان، پرتمون می کنن، بیرون.

یقه ام را گرفت و گفت:

_ چجوری آرام باشم.

خودم هم عصبی بودم و نمی توانستم کس دیگری را آرام کنم، دستانش را از یقه ام جدا کردم و به سمت شیده رفتم.

دستش را گرفتم و سعی کردم، بلندش کنم. آرام او را به سمت صندلی بردم، سوئیشترتم را چنگ زد و سرش به سینه ام چسباند:

_ کارن اگر بابام بمیره چی؟

دستانم را بی حرکت کنارم انداختم:

_ نترس اتفاقی نمیوفته.

دستانش را از سوئیشرتم جدا کردم و او را روی صندلی، نشاندم.

پرستار و دکتر از اتاق بیرون آمدند،

به سمت دکتر رفتم:

_ آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر، نگاهش را روی صورتم چرخاند:

_ بیمار رو از دست دادیم.

علی روی زمین نشست و نعره زد و شیده هم بدون پلک زدن به در اتاق نگریست:

_ کا... کارن اون چی گفت؟

مانده بودم بین این برادر و خواهر کدام را جمع کنم.

آفتاب مستقیم به مغزم می تابید و مغز داغم را داغ تر می کرد. گلویم بدجوری می سوخت و ملتهب بود. یکی از دکمه های یقه پیراهن مردانه ی مشکي ام را باز کردم، رابطه خوبی با این جور پیراهن ها نداشتم.

عینک آفتابی را از چشمانم برداشتم، به زور روی پاهایم ایستاده بودم. چشم هایم را بستم و برای لحظه ای روی جدول، پشتم نشستم. لعنت به این سرما خوردگی!

صدای گریه و شیون ها روی مغزم رژه می رفتند.

چشمانم را باز کردم و آترا را در مقابل خودم دیدم.

چند بار پلك زدم تا ببینیم، چشم هایم درست می بینند؟

خود آترا بود! این جا چه می کرد؟ از کجا فهمیده بود؟

نه دیگر، حوصله این یکی را نداشتم. همان جا نشستم و سرم را پایین انداختم، حرارت بدنم، بالا رفته بود و حالم اصلا خوب نبود.

دستی رو کمرم نشست، سرم را بالا آوردم تا صاحب دست را ببینم. علی بود، کنارم نشست و گفت:

_ حالت خوبه؟

چشم هایم را به نشانه تایید، روی هم گذاشتم.

نگاهم به پشت علی افتاد، آترا کنار نشمیل ایستاده بود و او را آرام می کرد.

علی دستش را روی پیشانی ام گذاشت:

_ کارن، برو خونه واقعا نیازی به موندنت نیست، داری تو تب می سوزی!

_ نه راحتم.

علی برای چند لحظه نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی، بلند شد و رفت.

واقعا حالم خوب نبود و نمی توانستم، بمانم.

با معذرت خواهی از مادر شیده و شیده، از مراسم بیرون آمدم و حتی نیم نگاهی هم به اتر
نداختم.

داخل ماشین نشستم و ماشین را راه انداختم.

در خانه را باز کردم و داخل خانه شدم. دکمه های پیراهنم را باز کردم.

قرصی خوردم تا تبم پایین بیاید.

روی کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را بستم، این روزها عجیب همه چیز به هم پیچیده بود.

((آترا))

از زمانی که آمدم، کارن حتی یک لحظه هم نگاهم نکرد، بعد از آن هم که فوراً رفت.

از چهره قرمز رنگش، معلوم بود که حالش خوب نیست، نگرانش شده بودم.

تلفنم زنگ خورد، از نشمیل فاصله گرفتم و تلفنم را جواب دادم، نسیم بود:

_بله؟

_آترا تا ساعت دو خودت رو برسون. این پسره که گفتم مخ کامپیوتر، بالاخره قبول کرد فقط
گفت، براتون خرج برمی داره.

_اون که مشکلی نداره، مرسی از کمکت!

_وظیفم بود، عزیزم... فقط نمی گی می خوام چیکار کنی؟

با کمی مکث گفتم:

_نه...

نسیم، با صدای دلخوری گفت:

_ خداحافظ!

تلفن را قطع کردم و با خداحافظی از نشمیل، بهشت زهرا را ترک کردم.

این چند وقت، آن قدر درگیر بودم که فراموش کرده بودم به مادر سینا، سر بزنم.

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم، شماره میترا را از تارا گرفتم، او هم بدون هیچ سوالی، شماره میترا را به من داد.

اگر بتوانم، آن پرونده را بگیرم، کار باراد تمام است... از آن جایی که فهمیدم، اطلاعات مهمی در آن پرونده است.

دستم را روی پیشانی ام، گذاشتم و آرام اکسیژن را داخل بینی ام کشیدم.

اگر کارن بود، این کار خیلی آسان تر می شد، کاش می توانستم به او بگویم...

کارن از این مسئله اطلاع نداشت، امروز باید به او می گفتم! ولی چگونه؟ او حتی نگاهم نکرد!

می ترسیدم، کارن اولین نفری بود که از واکنش هایش می ترسیدم.

هم احساس من، هم احساس او اشتباه محض بود... من و او؟ اصلاً نمی شد! او چجوری آدمی را دوست دارد که از گذشته اش اطلاع ندارد، من با وجود این که همه چیز کارن را می دانم، او را دوست دارم! اما او چه؟ اگر چیزهایی که درباره من نمی داند را بداند، همچنان دوستم خواهد داشت؟

فقط يك كلمه دور سرم مي چرخيد، آن هم نه بود...

همه ي اين ها به کنار، من الان در وضعيت نبودم که بتوانم به اين چيز ها فکر کنم!

اگر باراد از رابطه من و کارن چیزی بفهمد، نمی دانم با کارن چه می کند اما من دوست ندارم یک سینه‌ای دیگر را تجربه کنم.

همان بهتر است که من از دور به تو نگاه کنم، ماه من...

— رسیدیم.

با صدای راننده به خودم آمدم و اشک زیر چشمم را پاک کردم.

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم. قلبم می‌جاله بود، آرام باش قلب من... آرام! تو حق نداری در این دنیایی که همه از سنگ هستند، صدا بدهی!

چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم بیایم، الان وقت گریه یا هر چیز دیگری نبود، الان وقت انتقام از بارادی است که سینه‌ای مرا کشت!

پسری جوان، پشت در خانه ام ایستاده بود. مگر نگفته بود، ساعت دو؟ به ساعت نگاه کردم. چرا این روزها، این ساعت لعنتی، آن قدر زود می‌گذرد!

گلویم را صاف کردم تا نظر پسر را جلب کنم، پسر به سمت من بازگشت و پرسید:

— خانوم شایگان؟

لبخندی تحویلش دادم و در خانه را باز کردم:

— بله، بفرمایید!

داخل خانه شدیم، بدون عوض کردن لباسم روی کاناپه نشستم. می‌خواستم، شماره میترا را هک کنم و از صحبت هایش با باراد و افشین خبردار شوم.

پسر کنارم روی کاناپه نشست و لپ تاپش را بیرون آورد.

— کی رو می‌خواهی هک کنی؟

کمی مکث کردم، لب گزیدم و گفتم:

— یکی از دوستانم.

پسر خندید و گفت:

— مذکر؟

اخم هایم را در هم کشیدم و با غیظ نگاهش کردم:

— نه، مونث.

دو ابروی پسر بالا رفت:

— برای چی؟

جوابی به او ندادم و شماره میتر را روی میز گذاشتم، پسر به شماره نگاهی انداخت:

— هک از طریق شماره تلفن؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

— کار سختیه!

شال، روی سرم را درست کردم:

— هرچقدر پول بخوای بهت می دم!

پسر نگاهی به اطراف، خانه انداخت:

— مشخصه!

از روی کاناپه، بلند شدم که پسر گفت:

_ کار من خیلی طول می کشه، می تونم برم؟

دستانم را روی سینه ام، گره زدم:

_ می تونی ولی اگر کارت انجام شد، به من اطلاع بده.

سرش را به معنی باشه، تکان داد:

_ فقط... اگر میشه شمارتون رو بدید که اگر اتفاقی افتاد بهتون خبر بدم.

مکت کردم و لب به دندان کشیدم، بهش نمی خورد که آدم بدی، باشد.

شماره ام را برایش نوشتم و به دستش دادم، زمانی که از در بیرون رفت. مانتو و شالم را در آوردم.
داشتم دیوانه می شدم،

داغ کرده بودم.

پیغام گیر تلفن، خانه ام را روشن کردم، فکرکنم از تابستان، تا حالا چکش نکرده بودم.

اولین پیغام شروع شد، پیغامی تهدید آمیز از باراد که چندان مهم نبود. لیوانی برداشتم تا کمی آب بخورم که با شنیدن پیغام سوم، لیوان از دستم رها شد.

صدای سینا بود، خود او بود!

_ آترا، نمی دونم اینایی که می خوام بهت بگم چه تاثیری روی زندگیت می ذاره، اما باراد...

صدای شلیک گلوله، در گوشم پیچید، رمق از پاهایم بیرون رفت و روی زانوهایم افتادم:

_ سی... سینا!

دیگر پیغامی نبود، این آخري اش بود.

بدنم مي لرزيد، از روي زمين بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. او مي خواست، درباره باراد چه بگويد.

سيم هاي تلفن را جدا کردم و آن را به ديوار کوبيدم، زمين نشستم و فریاد زدم:

_سینا!

به ديوار پشتم تکیه دادم، نمي توانستم لرزش دست و پاهایم را متوقف کنم. اشک هایم، دانه، دانه روي گونه ام مي ريختند و تا گردنم راهشان را ادامه مي داند.

صورتم را میان دستانم پنهان، کردم:

_سینا مي خواستي چي بگي که از جونت مهم تر بود! چي؟

سرم را آرام به ديوار پشتم، کوبيدم. من باراد را با دستان خودم، خفه مي کنم.

بغض کرده زمزمه مي کنم:

_کثافت...

مانند خودش از پشت به او خنجر مي زنم، حقم را مي گيرم...

نمي دانم، چقدر گشت که صدای زنگ در خانه، مرا به خودم آورد.

از روي زمين بلند شدم و در خانه را باز کردم، نسيم پشت در بود. از ديدن چهره من، تعجب کرد.
از جلوي در کنار رفتم تا وارد شود:

_چجوري اومدي بالا؟

نسيم، مرا نگاه کرد:

_در پايين باز بود.

لب به دندان کشیدم، نگاه خیره اش را دوست نداشتم.

_ حالت خوبه؟

شانه بالا انداختم:

_ خیلی!

نسیم عصبي لب، گزید:

_ داري چه غلطي مي کنی؟

بار چندم بود که تو این مدت، این حرف را می شنیدم؟ فکر کنم بار هزارم.

سرم را بالا گرفتم و اکسیژن را بلعیدم:

_ دارم حقم رو از این دنیا و آدماش می گیرم!

نسیم پایین بلوزم را گرفت و مرا به سمت کاناپه کشید:

_ بشین!

روي کاناپه نشستم، مي خواستم از او بپرسم، تو هم مانند خودم و کارن حالت از من بهم مي خورد؟ ولي با گاز گرفتن گونه ام، خفه شدم.

نسیم رو به روي من، روي زمین نشست:

_ آترا، نمی دونم چي تو ذهنته اما مي ترسم، از حال این روزاي تو مي ترسم! از طرز نگاهت، حرف زدناي مبهمت! کارايي که داري مي کنی! تو براي چي برگشتي تو این خونه؟ مگه نگفتي باراد قصد جونت رو کرده بود، چرا برگشتي؟ مي دونم تو به خاطر این خونه و ماشين و از این چیزا برنگشتي تو اون گروه. آترا سینا رفت! تموم شد! انتقام کي رومي خواي بگیری؟ کسی که

معلوم نیست، الان از اینجا بودن تو راضی هست؟ اصلاً دلش می‌خواد تو به خاطر اون، این همه زجر بکشی؟

چشم‌هایم را روی هم فشردم و نسیم ادامه داد:

— هیچ کاری تو این دنیا بی جواب نمی‌مونه، بسپارش به خدا!

نگاهش کردم، بغض در گلویم لانه کرده بود، چیزی نمانده بود تا اشک از چشم‌هایم روان شود:

— اون راضیه...

از روی زمین بلند شد و فریاد زد:

— نیست آترا! نیست! هیچ کس از وضعیت این روزای تو راضی نیست! تاحالا خودت رو تو آینه دیدی؟ از اون آترایی که من روز اول دیده بودم، هیچی نمونده! تو، تو روزهای جوونیت داری، پیر می‌شی.

دستش را روی قلبم گذاشت:

— اینجا داره سیاه می‌شه! داری از این می‌گذری! نذار نورش، خاموش شه! نذار...

دستم را روی دستش گذاشتم:

— دیگه آب از سرم گذشته، دیگه هیچ مهم نیست برام...

دستش را برداشت و نفس عمیقی کشید، پر از درد، پر از تاسف...

دست چپش را روی دست گیره در گذاشت. انگشتری، داخل دستش خودنمایی می‌کرد:

— اومدم، بهت بگم باهم بریم خرید نامزدیم ولی دیگه...

به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش:

– خيلي دوستت دارم نسيم!

دستش را دور كمرم حلقه كرد و پيشاني اش را روي كتفم گذاشت:

– من اگر تو رو دوست نداشتم كه اين حرفا بهت نمي زدم!

جوابي به نسيم ندادم يعني جوابي نداشتم كه بدهم:

– مباركت باشه، خوشبخت شي.

سرش را از شانه ام برداشت و لبخند تلخي، زد.

سرم را پايين انداختم، به زمين چشم دوختم و آرام لب زدم:

– نسيم، اتفاقي كه امروز افتاد براي همه چي مصمم ترم كرد.

نسيم منتظر ماند، سكوت كرد تا خودم ادامه دهم، برايش همه چيز را تعريف كردم. همه چيز را به او گفتم، به جز آن شب و حرف كارن را، به جز اين كه بعد از حرفش چگونه از اتاق بيرونش كردم.

نسيم كمی مكث كرد، نگاهش را روي صورتم چرخاند:

– كاملا دركت مي كنم، مي دونم اين چيزا تو قلب آدم سنگيني مي كنه ولي تو صبر كن، بذار كارن دنبال اين كار رو بگيره.

– نمي تونم، از دور مثل يه تماشاگر بشينم و تماشا كنم.

زير چشم هاي خيسم دست، كشيد:

– خيلي لجبازي آترا! برو يه آبي به دست و صورتت بزن و بيا بريم بيرون، حال و هوات عوض شه.

سرم رابه نشانه تاييد تكان دادم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده شوم.

(کارن)

تي شرت را روي بدن خيستم، کشيدم و از حمام بيرون آمدم. مادرم اين ها، بالاخره، از مراسم باباي علي برگشتند. حالم ناخوش بود.

— چي شده دايمي جونم، مريضي؟

دست هاي يك وجبي اش را در دستم گرفتم و گفتم:

— يه سرما خوردگي کوچولو...

پدرم با ليوان آبي که در دست داشت، بيرون آمد:

— بهتري؟

سرم را به نشانه آره تکان دادم. پدر، از ليوان داخل دستش جرعه اي آب نوشيد.

خواست حرف ديگري بزند که گفتم:

— نشميل اينا، کجا رفتن؟

— موندن خونه مادر شوهرش، ساحلم دلش براي دايش تنگ شده بود، با ما اومد.

با لبخند به ساحل نگاه کردم و ساحل را از روي زمين، بلند کردم:

— حيف که نمی تونم بوست کنم!

ساحل خنديد، به سمت اتاق رفتم و ساحل را روی تخت گذاشتم:

— وقت خوابه!

ساحل لب ورچيد و گفت:

_ تو هم پیشم بخواب!

سر بینی اش را کشیدم و گفتم:

_ سرما می خوری اون وقتا!

با غم نگاهم کرد و سرش را روی بالش گذاشت. پتو را رویش کشیدم. صندلی را بیرون کشیدم، باید گزارش کار می نوشتم.

نقاشی آترا، رو به رویم جا خشک کرده بود و به اعصاب داغونم، مشت و لگد می زد. نقاشی را برداشتم و داخل، کشو گذاشتم.

امروز، حتی نزدیکم نیامد، این دختر حرفش چه بود! آنی که غرورش شکسته شده بود، من بودم نه او! من بودم که از اتاق پرتم کرد بیرون!

یعنی دوست داشته شدن، از طرف من این قدر نفرت انگیز بود!

ذهنم را از هرچیزی دور کردم و شروع کردم به نوشتن. آن قدر ذهنم درگیر بود که نمی توانستم، تمرکز کنم. به خودکار مشکی، میان انگشتانم فشار آوردم و از روی صندلی بلند شدم.

سرم سنگین بود و چشم هایم می سوخت. الان زمان این سرماخوردگی لعنتی نبود!

(آترا)

نسیم برای، بار هزارم لباس دیگری انتخاب کرد و پوشید. صدای زنگ تلفنم بلند شد، از خاله نسیم فاصله گرفتم و تلفنم را جواب دادم:

_ بله؟

صدای پسری که صبح آمده بود، در گوشی پیچید:

_سلام، بالاخره تونستم، کی می تونم پیام؟

به ساعت روی مچم نگاه کردم، دیر وقت بود، نمی شد:

_فردا صبح زود!

_باشه...

خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم، به سمت نسیم برگشتم، یک لباس دکلمته فیروزه ای، فوق العاده تنش بود.

با وسواس، خودش را در آینه، نگاه کرد و من هم با حسرت به او نگاه کردم. او داشت با کسی که عاشقش بود، ازدواج می کرد. بدون هیچ مانعی...! اما من... تلخندی زدم که قلبم را بیشتر سوزاند. نسیم به سمت من برگشت و گفت:

_این چگونه؟

به سمتش رفتم و لباسش را از نظر گذراندم:

_خیلی قشنگه.

لبخندی زد و به فروشنده، گفت که همین را می خواهد.

سرم را پایین انداختم و به زمین نگاه کردم، چقدر دلم برای صدای کارن تنگ شده بود، همان صدایی که همیشه دلم را گرم می کرد.

_تو لباس نمی گیری؟

با صدای نسیم به خودم آمدم:

_چی؟

_لباس...

شانه انداختم بالا و گفتم:

_ تو انتخاب کن برام.

يك پيراهن قرمز بيرون آورد و رو به رويم گرفت:

_ اين چگونه؟ چون پوستت سفيده بهت مياد.

سرم را به معني باشه، تكان دادم و لباس را از نسيم گرفتم، وارد اتاق پرو شدم.

لباس را آويزان كردم و خودم هم روي زمين نشستم، حالم خوب نبود.

اتفاقات اين چند وقت، واقعا حالم را بد کرده بود.

دلم سينه اي مي خواهد كه سرم را روي آن بگذارم و براي لحظه اي به چيزي، فكر نکنم.

از روي زمين بلند شدم و لباس را برداشتم، بي حالي لباس را تنم كردم.

بند هائيش را درست كردم و به خودم در آيينه نگاه كردم.

لباس خيلي زيبايي بود، اين لباس زيبا و پر از نشاط، هيچ هم نوازي با اين چشم هاي بي فروغم نداشت.

از اتاق بيرون آمدم، نسيم به سمتم آمد و با هيجان نگاهم كرد.

نسيم اگر نبودي، نمي دانستم چجوري طاقت مي آورم، زير اين بار سنگين. بدون كارن!

_ خيلي خوشگل شدي.

لبخند بي رمقي زدم، نسيم گفت:

_ خوشت نيومد؟

دنباله، لباس را در دست گرفتم:

_ نه، خوبه...

نسیم نگاهی به پشتش انداخت، خاله اش سرگرم دیدن لباس ها بود.

_ آترا چیزی دیگه ای هست که به من نگفتی؟

اشک هایم تا پرتگاه چشم جلو آمدند، این بغض لعتتی گلو ام را گرفته بود و می فشرد. سرم را به معنی، آره تکان دادم.

_ چی؟

قطره ای اشک از چشمانم، سقوط کرد.

_ کارن...

نسیم، با انگشت سبابه اش جلوی اشک های دیگرم را گرفت.

_ کارن بهم گفت، دوستم داره.

نسیم، لبخندی زد:

_ این که خیلی خوبه!

لبم را گاز گرفتم، خیلی محکم! طعم گس خون در دهانم پیچید:

_ خوب نیست، زمانی که بهم گفت، پرتش کردم بیرون، گفتم بره بیرون!

خاله نسیم نزدیکمان شد، پشتم را کردم و اشک هایم را پاک کردم، لبخندی را روی صورتم نقاشی کردم و برگشتم.

خاله نسیم، مانند خود نسیم نبود... نگاهش را دوست نداشتم. هیچ چیز او، حس خوبی بهم نمی داد.

نگاهي به لباس انداخت و حرفي نزد.

نسیم، خیره به من بود، با چشم هایی غم زده! لب هایش را به زور باز کرد:

_ آ... آترا لباست رو عوض کن، بریم.

داخل اتاق پرو رفتم، او هم متوجه حماقت من شد.

کارن من، گناه داشت! من نمی خواستم، کارنم را ناراحت کنم ولی کردم. شاید این گونه بهتر است... از دور تماشا کردن او...

قلبم تیر کشید، فریاد زد و گفتم، بس است! این درد را فقط او می تواند آرام کند.

ولی اگر باراد بفهمد چی، اگر کارن را هم از من بگیرد!؟

من دیگر نمی توانستم! نه، دیگر طاقتم تمام می شد!

لباس هایم را عوض کردم و بیرون آمدم. لباس را به فروشنده دادم و پول آن را حساب کردم.

پسر لپ تاپ را روی میز، گذاشت و پیغام های میترا را باز کرد. میان اسم ها دنبال اسم، افشین گشتم. با چشم اسم ها را دنبال کردم.

_ آها، اینجاست.

وارد، صفحه چت آن ها شدم. پیغام ها را که خواندم، حس سرگیجه بهم دست داد. این آدم ها، چه می خواهند؟ هر روز حریص تر از دیروز...

پیام آخر را که از طرف میترا بود، زمزمه کردم:

_ باهم قرار بذاریم؟

صدای پسر، مرا به خودم آورد:

_ الان با کدوم نسبت داری؟

سرم را بالا آوردم و با اخم به او نگاه کردم.

_ تو چرا همیشه عصبی؟

_ چون تو خیلی حرف می زنی!

پسر به کاناپه تکیه داد و دستش را زیر سرش، گذاشت:

_ خب من باید بدونم کیه تو هست! داری کار خلاف انجام می دی؟

به صورتم اشاره کردم و گفتم:

_ قیافه من شبیه خلاف کاراس؟

پسر نگاهش را روی صورتم چرخاند:

_ بیش تر شبیهه... یه گرگ زخمی می مونی!

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ حالا چرا گرگ؟

با بی خیالی شانه، بالا انداخت:

_ نمی دونم.

همانطور که داشتم اسم ها را نگاه می کردم، اسم کارن را دیدم. اخم هایم بیش تر در هم فرو رفت، پیغام ها را باز کردم. پیغام برای، دیروز بود. کارن چت را شروع کرده بود:

_ سلام، خوبی؟ چه خبر؟

لبم را گاز گرفتم، آترا او دارد کارش را انجام می دهد! همین... نفس عمیقی کشیدم و ادامه چت را خواندم:

_ هیچی تو چه خبر؟

کارن دیگر جواب نداده بود.

_ می خوای بگی این دختره کیه؟

_ نه!

پسر با غیظ نگاهم کرد و لپ تاپ را بست:

_ خانوم، خانوما این قیافه ها رو برای من نیا! من چون نسیم دوستم بود، این کار رو قبول کردم!

دندان هایم را به هم فشردم و چشمانم را روی هم گذاشتم، داشتم خودم را آرام کردم تا جوابش را ندهم.

بعد از آن که کمی آرام شدم، در لپ تاپ را باز کردم، پیغامی جدیدی از افشین آمده بود:

_ فردا شب خودم میام دنبالت، فقط کجا؟

میترا آدرسی به افشین داد، آدرس را سریع یادداشت کردم و همانطور که به صفحه لپ تاپ خیره، شده بودم، گفتم:

_ تا فردا شب می تونم، لپ تاپت رو از قرض بگیرم.

پسر از روی کاناپه بلند شد و به سمت در خروجی رفت:

_ باشه، خداحافظ.

کمی مکث کردم، ناراحت شده بود!

سرم را بالا آوردم و به پسر رو به رویم نگریستم:

_راستی، ممنون بابت کمکت.

_خواهش می کنم.

از خانه بیرون رفت و من هم چشم از صفحه چت میترا و افشین برنداشتم.

این فرصت مناسبی برای من بود، نباید این فرصت را از دست می دادم.

(کارن)

دستم را روی گردن، عرق کرده ام کشیدم و صاف روی تخت نشستم.

پیراهن مشکی ام را از روی صندلی برداشتم و تنم کردم.

امروز باید به مادر شیده سر می زدیم، این چند روز هم آن قدر حالم بد بود که نمی توانستم از تخت بیرون بیایم.

از اتاق بیرون آمدم، مادرم روی کاناپه نشسته بود، با چشمان نگرانیش، نگاهم کرد:

_کارنم، گفتم که نیازی نیست بیای.

کلافه، یقه پیراهنم را درست کردم:

_بریم؟

مادرم سری از روی تاسف تکان داد و جلو تر از من راه افتاد:

_من به تو چی بگم؟

خندیدم و ب*و*س*ه ای روی گونه اش، نشاندم:

_ هیچی نکو.

سوار ماشین شدم و به سمت خانه مادر علی حرکت کردم.

به ماشین تکیه دادم و به مادرم نگریستم. زنگ در را فشرد، کمی بعد در باز شد. تکیه ام را از ماشین برداشتم و وارد لابی شد. با دیدن لابی گذشته ها جلو چشمم به صف شدند. آن روزی که همه چیز تمام شد و من از قفسی که شیده، برایم ساخته بود، رها شدم.

عینک را از چشم هایم برداشتم و با چشم دنبال شیده گشتم. امروز قرار بود، برای خرید عقد برویم ولی شیده نمی دانست که من امروز به دانشگاهش می آیم.

از دور شیده را دیدم، رو به روی او پسری ایستاده بود، انگار داشتند بحث می کرد.

شیده انگشت حلقه اش را بالا آورد و به پسر نشان داد.

جلو تر رفتم و اخم هایم را در هم کشیدم:

_ آقا کی باشن؟

شیده مرا نگاه کرد و به وضوح رنگش پرید، پسر نیشخندی زد و به من اشاره کرد:

_ هه، این یارو نامزدته؟

_ کا... کارن!

دستم را روی بینی ام، گذاشتم:

_ هیش! گفتم این کیه؟

شیده خواست، حرفی بزند که پسر گفت:

_ من دوست پسر شیده هستم که تازه فهمیدم، نامزد کرده! این خانوم دو ساله که با منه!

حرف هایی می زد که هر لحظه حالم بیش تر از قبل از شیده، بهم می خورد.

خیلی خودم را نگه داشتم تا چیزی نگویم، زمانی که حرف های پسر تمام شد، دست شیده را کشیدم و به سمت ماشین رفتم،

سوار ماشین شدم، شیده داخل ماشین نشست.

بدنش می لرزید...

چشم هایم را بستم و نفس های عمیق کشیدم تا آرام شوم و چیزی نگویم.

ماشین را روشن کردم و به سمت خانه شیده حرکت کردم.

میان راه حرفی زده نشد و فقط صدای گریه های شیده بود که بیش تر عصبی ام می کرد، جلوی در خانه ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم، در سمت شیده را باز کردم و گفتم:

_گمشو پیاده شو.

دوست داشتم، تلافی کنم. دوست داشتم، همه آن شب هایی که با اعصاب داغون خوابیدم را تلافی کنم.

با ترس نگاهم کرد:

_می خوای چیکار کنی؟

دوست داشتم، تلافی کنم. دوست داشتم، همه آن شب هایی که با اعصاب داغون خوابیدم را تلافی کنم.

با چشم اشاره کردم که پیاده شود، شیده بیرون آمد و در جایش ایستاد.

مج دستش را گرفتم و او را به سمت در کشیدم:

_ می خوام نظر پدر و مادرت رو درباره ی این موضوع بپرسم!

شیده، از حرکت ایستاد و اشک ریخت:

_ نه تو رو خدا کارن، بابام من رو می کشه!

لب گزیدم و به سمتش برگشتم:

_ زمانی که داشتی اون حرفا رو به من می زدی، هر روز با من جنگ راه می انداختی، خجالت نکشیدی؟

با پشت دست، چشمانش را پاک کرد:

_ ببخشید.

کمی نگاهش کردم، با یک ببخشید ساده چیزهایی که شنیدم از ذهن من پاک نمی شد.

حلقه ام را از انگشتم بیرون آوردم و روی زمین پرتاب کردم:

_ بخشیدمت!

به سمت ماشین رفتم، شیده دنبالم آمد:

_ کارن نرو، من دوست دارم!

نیشخندی زدم، سری از تاسف تکان دادم و همان روز، همه چیز تمام شد تا به امروز که من به اینجا بازگشتم.

به علی ای که جلوی در ایستاده، سلام دادم و وارد خانه شدم.

((آترا))

امروز باراد به من پیغام داد که می خواهد چیزی بگوید.

ساعت را نگاه کردم، چهار ظهر بود، امیدوار بودم کارم تا نه شب بیش تر طول نکشد.

وارد کافه شدم، کسی داخل کافه نبود، از فکر این که همه ی روز را تنها با باراد بگذرانم، تنم مور، مور شد.

تنها صدای داخل کافه، صدای کفش های، من بود، ایستادم و با شک اطرافم را نگاه کردم، شاید تعطیل است یا من اشتباه آمدم!

در که باز بود، پس مطمئن تعطیل نبود!

کمی جلو تر رفتم، که برف شادی روی صورتم خالی شد. شوکه از این حرکت، کمی عقب رفتم. برف شادی را با غیظ از صورتم پاک کردم، این جا چه خبر بود؟

تازه متوجه حضور شش، نفر شدم و با دیدن یکی از آن ها نفسم برید؛ کارن اینجا چه می کرد؟

قبل از آن که بتوانم، واکنشی نشان دهم، شعر تولدت مبارک، در کافه خالی، طنین انداخت.

امروز تولد من بود و من یادم نبود چون، من قید آترا را زده بودم.

کیک بزرگی روی میز چرخ دار به همراه شمع علامت سوال، نزدیکم شد.

صدای باراد، از پشتم، گوش هایم را خراش داد:

_تولدت مبارک جانان!

معدۀ ام منقبض شد و چشم هایم فقط کارنی را دیدند که دستش، موهایش را چنگ زد.

می خواستم بگویم، لعنت به آن تولدی که تو بگیری اما لبخند زدم چون مجبور بودم...

به باراد نگاه کردم، من چقدر از این آدم تنفر داشتم. سلول به سلولم این تنفر را داشتند، فریاد می زدند.

باراد به كيك اشاره كرد و گفت:

_ نمي خواي فوتش كني؟

به سمت كيك رفتم و شمع بيست سالگي ام را خاموش كردم.

من، امسال تو همچين روز كثافتي در كنار باراد، بيست و يك ساله شدم. مني كه اين يك سال، به اندازه قرن ها پير شدم.

دقيق تر مهمان ها را نگاه كردم، تارا، آرين، پروا، سارا و آراد و تمام كساني كه اين سال مزخرف را براي من رقم زدند.

آن هايي كه باعث شدند من بيش تر از قبل بشكنم و خرد شوم.....

نگاه هاي كارن شماتت بار است، پر از تاسف، داشتم زير بار اين نگاه له مي شدم.

چراغ هاي، كافه خاموش شد و نور كمی فضا را پر كرد.

صدای موزيك ملایم، در گوشم پژواک کرد.

باراد نزديكم شد، جعبه ای از جيب كتش بيرون آورد و در جعبه را گشود.

انگشتر نگین داره، فوق العاده زیبایی داخلش بود.

_ با من ازدواج می کنی؟

از اين، حرف بدنم يخ بست و سرم گيج رفت. حس می كردم محتويات معده ام در حال بالا آمدن هستند ولی مثل همیشه خودم را حفظ كردم.

دندان هايم را روی هم، فشردم. باراد با شك نگاهم كرد و من به كارني نگريستم كه از عصبانيت چهره اش قرمز شده بود، دستش مشت شده بود و آماده حركت بود.

حرف های نسیم، در گوشم پیچید:

_انتقام کي رومي خواي بگيري؟ کسي که معلوم نيست، الان از اينجا بودن تو راضي هست؟
اصلا دلش مي خواد تو به خاطر اون، اين همه زجر بکشي؟

ناخن هاييم را در گوشت دستم فرو کردم. مي خوام لچ کنم، باخودم، با دنيا! ولي نمي توانم، زماني که مي بينم مرد من پشت اين ک*ث*ا*ف*ت ايستاده و از عصبانيت مي خواهد بلایي سر خودش بياورد، نمي توانم.

بغض و هر حس لعنتي ديگري بود را قورت دادم:

_بايد، فکر کنم.

قلبم در دهانم مي تپيد، باراد در جعبه را بست و لبخندي زد:

_تا هروقت خواستي فکرکن!

دستم را در دست گرفت، کارن اين دفعه به حد انفجار رسيد ولي خودش را نگه داشت و از کنارم عبور و با چشم اشاره کرد که به سرويس بهداشتي بروم.

دستم را از دست باراد جدا کردم و مدتي صبر کردم. دلم طاقت نمي آورد که کارن من، آن طور عصبی باشد.

وارد سرويس بهداشتي شدم، داخل سرويس بهداشتي زنانه ايستاده بود.

او هم به اندازه من شوکه شده بود،حالم اصلا خوب نبود اما مجبور بودم خودم را خوب نشان دهم.

کاش مي توانستم سرم را روی سينه اش بگذارم و گريه کنم.

نزديكش رفتم، سرش را بالا آورد و به لب هاي قرمز رنگم چشم دوخت و با صدای گرفته ای گفت:

_چرا؟

چشم هایم را روی هم فشار دادم و جوابی ندادم. اشکم بی آن که بخواهم از میان چشم های بسته ام روی گونه ام فرود، آمد.

چشمانم را باز کردم، کارن در چشم هایم، خیره شد:

— واقعا می خواهی بهش فکر کنی؟ می خواهی برای یه انتقام مسخره خودت رو و بیرون کنی؟

می خواستم بهش فکر کنم ولی با وجود تو نمی توانتم، نمی توانستم...

— من بهت گفتم عاشقتم، اون وقت تو چیکار کردی؟

دستم را جلو دهانم گذاشتم، اشک هایم، گونه هایم را خیس می کردند، دستم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

— کاش نمی گفتم! کاش خودت رو از من نمی گرفتم!

چشم هایم قرمز شده بودند، او هم بغض داشت.

با صدایی لرزان ادامه دادم:

— من این روزا بیش تر از هرچیزی به وجود تو نیاز داشتم.

دستم را گرفت و مرا نزدیک خودش کرد، نفس داغش پوستم را نوازش می کرد:

— بیا برگرد، آترا! ما هنوز هم می تونیم! می دونم تو هم به من حسنی داری، می دونم!

— میگن ستاره ها به ماه نمیرسن...

— الان تو ماهی یا من؟

— شاید... تو، ما باهم فرق داریم.

— این خود ما هستیم که تفاوت هارو ایجاد میکنیم!

— زندگی رویا نیست...

— رویاها میتونن واقعیت پیدا کنن...

— بهش باور ندارم!

کارن چشم بست و لب زد:

— ولی من از ته قلبم بهش ایمان دارم.

— میخوای بهت ثابت کنم که رویاها وجود ندارن؟

— با رفتنت؟

— شاید... آره، با رفتنم!

دستم را رها کرد و واقعا این بار دستم رها کرد:

— از اینجا به راه دیگه تنهایی...

از در بیرون رفت و منی که همیشه سعی کردم قوی باشم روی زانوهایم افتادم و هق زدم.

از سر درد نمی توانستم روی پاهایم بایستم، تلو، تلو خوردم و به عقب رفتم.

روی دیوار تکیه دادم و نفسی تازه کردم...

— خدا، یه امشب رو کمکم کن...

از کارم پشیمان بودم، کاش به کارن آن حرف ها را نمی زدم.

دوست نداشتم، ناراحتی کارنم را ببینم! دوست نداشتم!

آخر بی او مگر می شود، سر کرد؟

آژانس، جلوی پایم ترمز گرفت، تکیه ام را برداشتم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم.

اگر امشب موفق نشوم، پیشنهاد باراد را قبول می کنم.

ماشین راه افتاد، ناتوان سرم را به شیشه تکیه دادم. سرفه کردم تا خشکی گلویم از بین برود.

_ خانوم کجا برم؟

آدرس را به راننده دادم. آینه ای از کیفم بیرون آوردم و به صورتم نگاهم کردم، چه کسی می توانست بفهمد که چه غمی پشت این چهره است.

مرد جایی که گفته بودم، ایستاد:

_ رسیدیم.

به میترا نگاه کردم که گوشه خیابان ایستاده بود.

_ یه چند جای دیگه هم باید بریم!

مرد به گفتن، کلمه ای اکتفا کرد:

_ باشه...

مدتی ایستادیم تا این که ماشین مدل بالایی جلوی پای میترا زد، میترا سوار شد.

_ لطفا اون ماشین رو تعقیب کنید.

مرد اخم هایش را در هم کشید:

_ من کسی رو تعقیب نمی کنم.

نفس کلافه ای کشیدم:

_ آقا همسره من تو اون ماشینه! می خوام ببینم داره چه غلطی می کنه!

مرد، از آینه کمی نگاهم کرد و راه افتاد.

با فاصله ماشین را تعقیب کرد، جلوی در خانه ترمز زدند و داخل خانه رفتند.

_ همینجا بمونید.

از ماشین پیاده شدم، عقب رفتم و ساختمان را نگاه کردم. چگونه وارد می شدم.

دستم را مشت کردم و دندان هایم را روی هم فشردم، گاهی اوقات یک کارهایی می کنم که خودم هم در آن ها می مانم.

_ آخه آترای روانی! الان می خوام چه غلطی کنی؟

با خودم لج کردم، زمانی که از کارن کمک نخواستم.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. جز منتظر ماندن می توانستم چه کنم؟

سرم را به شیشه تکیه دادم و به درختی که شکوفه کرده بود، نگریستم.

نمی دانم چقدر گذشت که میترا از در بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد.

کمی پایین رفتم تا از پنجره دیده نشوم، سوار ماشینی با پنجره های دودی شد.

_ لطفا دنبال این ماشین برید.

راننده راه افتاد، راهی که داشتند می رفتند، بسیار آشنا بود. آن شب لعنتی... آن کارخانه

مخروبه، سینای غرق در خون!

_ وایسا!

راننده ترمز زد، آن قدر گیج بودم که پول را به راننده دادم و رفتم.

تا کارخانه راه زیادی بود، تمام راه را با نفسی گرفته، ادامه دادم.

به همان جا رسیدم، همان جایی که تا آمدم راننده تاکسی را صدا کنم و با جای خالی او مواجه شدم.

خاطرات از ذهنم پاک کردم، الان وقت احساسات نبود!

آرام وارد کارخانه شدم و پشت دیوار پناه گرفتم.

_سلام، آقای داماد! یه خبرایی شنیدم!

باراد خندید:

_درست شنیدی! خب تونستی برداری؟

_مگه می شه من نتونم!؟

_به خاطر همینه که این کار رو به تو سپردم!

_هرچی فلش و از این چرندیات بود، برداشتم.

_کار خوبی کردی...

سکوت برقرار شد، میترا این سکوت را شکست و گفت:

_باراد چی تو اینا هست که این قدر مهمه؟

_یه سری مدارک از دست کاری ماشین ها که اثبات کننده اس.

_پس خطرناک بود!

_هنوز هم هست! اما با عکس هایی که از افشین با تو گرفتیم این خطر از سرمون دور می شه.

نگاهشان کردم، باراد در حال

کنکاش در کیف بود.

_ خب بریم دیگه.

من برای امشب این همه برنامه ریزی کردم ولی هیچ کدام از آن به دردم نخورد!

روی زمین نشستم، صدای قدم هایشان خبر از رفتن آن ها می داد.

از جایگاهم بیرون آمدم و به سمت جایی رفتم که سینا در آن جا، جان داده بود.

بغضم را خوردم و روی خاک دست، کشیدم:

_ این خواهر عوضیت امشب هم نتونست برات کاری کنه!

قطره اشکم روی خاک چکید، چگونه به خانه باز می گشتم!

این موقع از شب نمی توانستم به نسیم زنگ بزنم، به آراد هم نمی خواستم زنگ بزنم.

لیست شماره هایم را زیر و رو کردم و روی شماره ی کارن مکت کردم، به او احتیاج داشتم.

غرورم را کنار گذاشتم و دستم را روی شماره فشردم.

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم...

کم، کم داشتم پشیمان می شدم که کارن تلفن را برداشت اما حرفی نزد.

_ کارن؟

_ هوم؟

_ من یه کاری کردم...

_ مبارکه!

– چی مبارکه؟

– پیشنهاد باراد رو قبول کردی دیگه!

– نه، قبول نکردم!

کمی مکث کرد، صدای نفس هایش از همان پشت تلفن هم می آمد، با همان صدای گرفته ی
ظهر گفت:

– چیکار داری پس؟

– گیر افتادم.

نیشخند صدا داری زد:

– همون! آخه تو که حالت خوب باشه کارن رو نمی شناسی! فقط وقتایی که تو دردسر می افتی،
تلفن رو دست می گیری، زنگ می زنی به من، الو کارن، گیر افتادم بیا!

شاکبانه گفتم:

– کارن!

– کارن مُرد!

آرام زمزمه کردم:

– خدا نکنه!

– کجایی پیام؟

از کارخانه مخروبه بیرون آمدم:

– نیازی نکرده بیای!

کارن غرید:

– آترا رو مخ من راه نرو، کجایی؟

– برات آدرس رو می فرستم!

گوشی قطع شد، برایش آدرس را فرستادم.

کمی بعد، گوشی ام زنگ خورد:

– تو اونجا چیکار می کنی؟

– برات توضیح می دم.

– نیازی نکرده، برو یه جایی وایسا که تو دید نباشی، تلفن رو هم قطع نکن!

– چرا؟

– کی گفته شجاع بودن زیادی خوبه؟

– می شه این قدر من رو واسه ی چیزی کوچیک سرزنش نکنی؟

– از نظر تو ایستادن توی جاده ی پرت این موقع شب، یه چیزه کوچیکه؟

جوابی ندادم، سکوت طولانی برقرار شد. کارن سکوت را شکست:

– پیشنهاد باراد رو قبول می کنی؟

جوابی ندادم و وارد کارخانه شدم. کارن آرام زمزمه کرد:

– اگر می خواهی قبول کنی، بگو آره! اگر هم که نه، بگو نه! من رو اینجوری بلاتکلیف نذار...

باز هم جوابی ندادم. صدای نفس های کارن آرام می کرد، با صدایی ملایم تر از قبل گفت:

_ تو به من یه قولی دادی، گفتم تو این کار هیچ وقت از خودت استفاده نمی کنی! مگه قول ندادی؟

_ قول دادم.

به دیوار تکیه دادم و آن صدایی که آرامشی بی حد و مرز به روحم می داد، در گوشم طنین انداخت:

_ ولی بازم داری با دوتامون بد تا می کنی!

سر خوردم و روی زمین نشستم، سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ دنیا داره باهامون بد تا می کنه، نه من.

_ سرت رو بیار بالا...

سرم را بالا آوردم، کارن دقیقاً رو به رویم ایستاده بود. تلفن را قطع کردم و از روی زمین بلند شدم.

اخم هایش در هم بود:

_ نگفتمی، اینجا چی کار می کنی؟

بخض راه گلویم را بست:

_ اینجا همون جاییه که سینا جون داد.

_ برای این اومدی اینجا؟

قطره ای اشک روی گونه ام روان شد و سرم را به معنی نه تکان دادم.

آرام دستم را گرفت و مرا نزدیک خودش کرد، سرم را روی سینه اش گذاشت و دستانش را دور کمرم پیچید:

– پس چی؟

سرم را به سینه اش فشردم، اگر راستش را می گفتم دیگر این آغوش را نداشتم.

چانه اش را روی سرم گذاشت و گفت:

– نمی گی؟

– می گم ولی الان نه!

خندید:

– چرا الان نه؟

– چون از من... ناراحت می شی.

سرش را خم کرد، اخم هایش را در هم کشید و در چشمان نگاه کرد:

– نکنه پیشنهاد باراد رو قبول کردی؟

به سرعت گفتم:

– نه... نه!

نفس عمیقی کشید و دوباره چانه اش را روی سرم گذاشت:

– پس چی؟

– قول بده عصبی نشی.

– نمی شم.

آرام، خودم را از او جدا کردم و سرم را پایین انداختم:

_ افشین رو می شناسی؟

_ فقط می دونم که با باراد یه مشکلاتی داره...

سرم را بالا آوردم و به چشمان، براقش نگاه کردم:

_ اون یه سری مدارک از باراد داره که می تونه بندازتش زندان.

_ جونم رو گرفتی، زودتر حرفت رو بزن.

دستی به گلویم کشیدم تا نفس های حبس شده ام را آزاد کنم.

همه ی ماجرا را از چندین، روز پیش تا حالا تعریف کردم.

فقط نگاهم می کرد، حرفی نمی زد و اضطراب مرا بیش تر می کرد.

زمانی که حرف هایم تمام شد، چشمانم نم اشک گرفتند:

_ هرچقدر می خوام سرکوب کن، داد بزن! می دونم که اشتباه کردم...

انگشت سبابه اش را روی گونه ام، کشید:

_ چی بگم؟ فقط می تونم بگم خستم کردی! خسته شدم از لجبازیات!

گونه ام را گاز گرفتم، کارن خندید:

_ مظلوم بودن، بهت نمیاد!

ولی خنده اش واقعی نبود! می دانستم همان، ته، ته قلبش هنوز هم از من ناراحت است! من

غرور او را زیر پا گذاشتم. دستم را گرفت و مرا به سمت ماشین کشید، چیکار می کردم که آن

غرور شکسته را دوباره می ساختم؟

ایستادم، کارن دستم را کشید:

– چرا نمیای؟

از من ناراحت بود، از چهره اش مشخص بود. لبخندی زدم و زمزمه کردم:

– دوستت دارم.

هر دو ابرو کارن بالا رفت، این دفعه لبخند زد، یک لبخند واقعی!

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

– چی گفتی؟

دستم را از دستش جدا کردم و به سمت ماشین رفتم:

– در رو باز کن لطفا.

کمی نگاهم کرد، خندید و سری از تاسف تکان داد.

در ماشین را باز کردم و داخل ماشین نشستم.

شالم را درست کردم:

– دلم نمی خواد برم تو اون خونه ی لعنتی!

– خب نرو...

با غیظ به کارن نگاه کردم:

– اون وقت کجا برم؟

بلند، بلند خندید:

– هتل ماشین من!

سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم:

_قبوله!

ماشین را روشن کرد و گفت:

_خوب بخوابی.

همان طور که چشمانم بسته بود، لبخندی زدم:

_مرسی...

((کارن))

با نوری که در چشمانم زد، چشم هایم را باز کردم و آترای غرق در خواب را مقابلم دیدم.

صندلی ماشین را درست کردم و گردنم را ماساژ دادم.

اخم های آترا در هم بود، دستم را میان ابروی هایش کشیدم و اخمش را باز کردم.

آترا دوباره اخم کرد و در جایش جا به جا شد.

دستم را روی بوق گذاشتم و بوق طولانی زدم، آترا ترسید و در جایش نشست.

بلند خندیدم، آترا مشتم محکمی به بازو ام کوبید:

_تو بلد نیستی مثله آدم بیدار کنی؟

_نچ!

صندلی اش را درست کرد و اطرافش را نگاه کرد:

_ رسیدیم تهران؟

_ آره..._

در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

_ کجا؟_

به پارک اشاره کرد:

_ می خوام یکم قدم بزنم.

_ صبر کن منم پیام.

از ماشین پیاده شدم، باهم وارد پارک شدیم. آترا دستم را گرفت و انگشتانش را میان انگشت
هایم گره زد. آه، آترا اگر تو هم مرا می خواستی چرا این قدر آزارم دادی؟

دستم را از دستش جدا کردم، آترا با تعجب نگاهم کرد. دستم را دور شانه آترا حلقه کردم و او را
به خودم فشردم.

آترا سرش را رو سینه ام گذاشت:

_ ساعت چنده؟_

دست چپم را بالا آوردم و به ساعتی که روی مچم نشسته بود، نگاه کردم:

_ هشت و نیم برای چی می پرسی؟_

_ می خوام برم شرکت..._

ابروهایم در هم رفت و فکم منقبض شد:

_ شرکت چرا؟_

_یه سر و گوشه اب بدم.

دست آزادم را داخل جیب شلوارم فرو بردم و انگشت سبابه و شستم را آزاد گذاشتم:

_اگر باراد در مورده...

حرف زدن درباره ی این موضوع برایم سخت بود، هوا را داخل بینی ام کشید. آترا، خودش فهمید می خواهم چه بگویم و گفت:

_نمی دونم چی بگم...

_یعنی ممکنه قبول کنی؟

آترا جوابی نداد، دستی میان موهایم کشیدم:

_آترا انقدر با من بازی نکن...

_کارن من با تو بازی نمی کنم!

رو به رویش ایستادم:

_اگر این بازی نیست، پس چیه؟

آترا دستش روی گونه ام گذاشت:

_تقدیر هر طرف بچرخه منم مجبورم به همون طرف بچرخم!

از او فاصله گرفت، دستم را روی گردنم گذاشتم. داشتم دیوانه می شدم!

بلوزم را کشید:

_کارن!

با غیظ گفتم:

_ کارن مرد.

_ این چه حرفیه که تو یاد گرفتی؟

دستم را روی صورتم کشیدم:

_ پیرم کردی آترا!

آترا کمی مکث کرد:

_ امروز بهش می گم جوابم منفیه!

یکی از ابروهایم بالا رفت:

_ جدی می گی؟

آترا سرش را کج کرد و در چشمانم خیره شد:

_ من که نمی تونم ، تورو اینجوری ببینم!

لبخندی محوی زدم و جلو تر از آترا حرکت کردم. آترا خودش را به من رساند و دستش را در بازو ام حلقه کرد.

اگر به قولش عمل نمی کرد چه؟

کارن، اعتماد کن! او تا به حال به تو دروغ نگفته...

_ فقط...

با صدای آترا به سمت او برگشتم:

_ هوم؟

_ می خوام برم خونه لباسام رو عوض کنم.

نگاهی به سر تا پایش انداختم:

_ مگه لباسات چشه؟

گونه اش را روی بازو ام گذاشت:

_ خاکیه.

خندیدم و گفتم:

_ باشه گربه کوچولو.

به سمت ماشین برگشتم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

کارن یک خیابان پایین تر من را پیاده کرد، وارد شرکت شدم و نگاه آدم های اطرافم را که به شدت تغییر کرده بود، نادیده گرفتم.

این خبر لعنتی تا کجاها رسیده بود!

به سمت اتاق باراد رفتم، منشی باراد در حال بررسی چیزی در پرونده های روی میزش بود.

_ آقای رادمهر هستن؟

همانطور که سرش پایین بود، گفت:

_ بله ولی جلسه دارن و گفتن کسی رو داخل نفرستم.

قبل از آن که بتوانم، حرفی بزنم دستم از پشت کشیده شد.

تلو، تلو خوردم و نزدیک بود بیافتم.

نگاهم را به چهره صاحب دستم، دوختم. باز هم آراد...

اخم هایش در هم بود. تند راه می رفت، در اتاقش را باز کرد و من را به همراه خودش به داخل اتاق کشید.

با عصبانیت بازو ام را از دستش جدا کردم:

— چته روانی؟

انگشت اشاره اش را به معنی تهدید، جلوی چشمم تکان داد:

— نگو اومدی اینجا که به باراد جواب مثبت بدی!

دستش را با حرص پایین آوردم:

— دیوونم نکن آراد! تو با زندگی من چیکار داری؟

مچ دستم را در هوا گرفت:

— نمی خوام برای یه انتقام کوفتی، خودت رو تباه کنی! برو با کارن، با کسی که دوستت داره، لیاقتت رو داره.

بلند، بلند خندیدم:

— اوه! نمی دونستم این قدر طرفدار دارم.

مچ دستم را از میان پنجه اش آزاد کردم:

— ولی برای بار آخر بهت هشدار می دم! این قدر تو کارای من دخالت نکن.

دندان هایش را روی هم فشرد:

— دخالت می کنم! می کنم... انگشت اشاره اش را به شقیقه ام کوبید:

— چون می دونم وقتی عصبی هستی، این مغزت کار نمی کنه.

سرم را از دستش دور کردم:

_ به چه عنوانی حق دخالت رو به خودت می دی؟

لیوان روی میز را روی زمین پرت کرد و لیوان به هزار تکه تقسیم شد. از ترس چشمانم بسته شدند.

_ تو باراد رو نمی شناسی! اون خیلی خطرناکه...! اصلا بیا فکر کنیم تو جواب مثبت بهش دادی! بعدش چی؟ تو می تونی تو یه خونه با باراد زندگی کنی؟

حتی فکرش هم حال بهم زن بود...

خواستم از اتاق بیرون بروم که آراد جلوی در ایستاد:

_ من فقط به خودت فکر می کنم، آترا! اگر باراد بفهمه برای چی دوباره اومدی، برای چی بهش جواب مثبت دادی و به خونش راه پیدا کردی...

شقیه هایش را فشرد:

_ حتی دوست ندارم درباره ی این که چه اتفاقی می افته فکر کنم...

از کنارش بی تفاوت گذاشتم اما درونم داشت، فریاد می زد که حرف های آراد را بی نهایت قبول دارد.

زمانی که از اتاق بیرون آمدم، باراد را دیدم که در حال بدرقه چند زن و مرد بود.

به سمتش رفتم و لبخند زدم... وجود کارن، کارم را سخت تر می کرد. چون وقتی به باراد لبخند می زدم، چهره ی عصبی اش جلو چشم هایم می آمد.

_ خوش اومدی پرنسس...

بی آن که خودم بخواهم، صورتم در هم رفت.

– کاري داشتی؟

شانه بالا انداختم:

– همین طوري اومدم یه سري زده باشم!

باراد ابرو بالا انداخت:

– بامرام شدی!

لبخندی زد و آرام پلك زد.

باراد به در اتاقش اشاره کرد:

– در خدمت باشیم...

به سمت در اتاق حرکت کردم، منشی باراد با نگاهی خاص، سر تا پایم را نگاه کرد.

وارد اتاق شدم و روی کاناپه نشستم:

– راستی از افشین چه خبر؟

به ساعتش نگاه کرد و نیشخندی زد:

– فکر کنم هنوز بیدار نشده!

– منظورت رو نمی فهمم.

کنارم، روی صندلی نشست:

– دیشب همه کارا رو انجام دادیم، تموم شد.

– چه خوب! مدارک رو چیکار کردی؟

صورتش را نزدیک، صورتم کرد. نه خدا، خودت می دانی از این مرد تنفر دارم. با انزجار لب گزیدم.

_ آترا دارم کم، کم بهت شك می کنم.

خودم را نباختم و خندیدم:

_ چرا؟

لبخند متقابلی زد و چشمک زد:

_ یهو برگشتی، گفتمی از مسابقه دادن خسته شدم و می خوام کاره دیگه ای انجام بدم، پیگیر کارا شدم! اصلا همه ی اینا به کنار، نمی تونم این رو که چرا این قدر خوش اخلاق شدمی رو درک کنم! لبخندایی که این روزا می زنی من تو این چند سال حتی رنگش رو هم ندیده بودم.

آترا گند زدی! گند زدی... چهره ی متفکری به خودم گرفتم:

_ فکر کنم آدما می تونن عوض شن...

نزدیک تر شد و این بار واقعا، عاجزانه از خدا طلب کمک کردم.

_ می تونن ولی...

زنگ تلفن به صدا در آمد و من بال در آوردم.

باراد تلفنش را جواب داد و روی بلند گو، گذاشت:

_ صبح به خیر افشین! وقت خواب؟

افشین هم با صدای ملایمی گفت:

_ صبح خوش رادمهر جان... چه خبرا؟

_ خیرا که دست شماست!

_ هوم! آره، اینجا یه سری عکس، نوشته و حساب پولایی که به حساب زبردستت واریز کردی
برای کارای خلافت هست.

باراد لبخند عصبی زد و افشین ادامه داد:

_ آخه تو چقدر زرنگی... این هوش رو از کجا آوردی؟

باراد موبایل را نزدیک دهانش کرد:

_ فکر کنم از تو گرفتمش... ایمیلت رو چک کردی؟ کدوم عکس رو دوست داری برات بزرگ چاپ
کنم و برای زنت بفرستم. اونی که داری با یه دختر می ری تو خونه چطوره؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد، افشین فحشی حرام باراد کرد...

_ قرار نبود بی ادب شیم، افشین!

ناخن هایم، پارچه کاناپه را چنگ زدند.

باراد نگاهی به من انداخت.

_ چی می خوای آش*غ*ل*؟

_ همه ی اون چیزی که برای منه!

می خواستم، بپرسم می خواهد چه کند؟ ولی نمی توانستم! داشت همین چند دقیقه پیش از
شک کردنش، به من می گفت...

چرا همه چیز این قدر مسخره پیش می رفت، چرا؟

جلوی تلفن را گرفت و به من نگاه کرد:

_ آترا لطفا می ری بیرون؟

کمی نگاهش کردم، آترا صبر داشته باش...

از روی کاناپه بلند شدم و بیرون رفتم. در را بستم، نفس عمیقی کشیدم.

نتوانستم، جواب منفی ام را به او بدهم. الان به کارن چه بگویم؟

شال روی سرم را عقب کشیدم، می خواستم به حرف های باراد گوش بدهم ولی با وجود منشی اش... نه، نمی شد!

_ خانوم؟

دختر سرش را از میان پرونده بیرون آورد:

_ بله؟

_ یه لیوان... آب میارید؟

سرش را به معنای نه تکان داد:

_ شرمندتونم، آقای رادمهر گفته که این ها رو تموم کنم.

با حرص نگاهش کردم، گوش هایم را تیز کردم تا ببینم چیزی می شنوم...

منشی باراد نگاهم کرد:

_ چیزه دیگه ای می خواید که اینجا ایستادید؟

این دختر حس بدی بهم می داد! نباید دوباره گاف می دادم.

از شرکت بیرون آمدم، محکم و با حرص قدم برمی داشتم. چشم هایم را بستم، داشتم فحش ها را پشت هم نثار باراد می کردم که صدای زنی در گوشم پیچید:

_خا... خانوم!

ابروهایم را در هم کشیدم و به سمت صدا بازگشتم:

_بله؟

_آترا؟

چشم هایم را ریز کردم و نگاهم را روی صورت زن چرخاندم:

_شما؟

نزدیکم شد و خواست دستم را بگیرد که دستم را کشیدم، اخم هایم درهم رفت:

_شما کی هستید؟

زن موهای روشنش را به زیر گوشش هدایت کرد:

_من ستاره هستم، نمی دونم تو من رو می شناسی یا نه ولی من تورو خوب می شناسم!

نگاهم گیجم را بی هدف روی صورت شخصی چرخاندم که خودش را ستاره نامیده بود.

پوست تیره رنگ، چشمان عسلی و سبز... همان طور که باراد می گفت زیبا بود!

_می... می شناسمت!

لب های لرزانش به لبخندی باز شدند، دستش روی شانه ام گذاشت:

_ازت کمک می خوام.

_کمک؟ از من؟

_آره! از تو...

دستم را روی کمرم گذاشتم و به دیوار پشتم تکیه دادم، از شدت تحرک پاها و کمرم درد می کرد.

— چرا برگشتی؟

— نمی دونم الان داری درباره چی فکر می کنی ولی... من نیومدم که زندگی تو و باراد رو خراب کنم، اومدم که...

حرفش را قطع کردم، یکی از ابروهایم را بالا بردم:

— زندگی من و باراد؟ کی به تو گفته که بین من و باراد چیزی هست؟

— آراد! اون گفت که باراد ازت خواستگاری کرده!

نیشخندی زدم و سرم را از روی تاسف تکان دادم:

— خب را رو بهت اشتباه رسوندن!

— من فقط دخترم، بارانا رو می خوام!

دستم بی جهت مشت شد:

— بعد از این همه سال؟

— تو نمی دونی باراد چه کثافتیه.

سرم از درد داشت منفجر می شد:

— من بهتر از هرکسی از کاراش خبر دارم!

— پس باید به من حق بدی که چرا این همه سال نیومدم!

— نه حق نمی دم! از ک*ث*ا*ف*ت بودن باراد که بگذریم بارانا دختر تو بود... دستش را جلو

دهانش گرفت و قطرات اشک از چشمانش سقوط کردند:

_ آره من هم اشتباه کردم ولی موقعی که فهمیدم باراد چی کار کرده که اون پول رو به دست آورده نتونستم، تحمل کنم!

تکيه ام را ديوار برداشتم:

_ باراد چی کار کرد؟

_ آدم ربایی، زجر دادن و کشتن آدما برای یه رئیسش...

بدون پلک زدن، نگاهش کردم.

_ آترا اگر به اون جواب مثبت بدی خودت رو بدبخت می کنی!

_ من... من از باراد تنفر دارم.

دهانش را باز کرد ولی صدایی از آن خارج نشد.

_ اون برادر من رو کشت، اون زندگی من رو نابود کرد!

ستاره پلک هایش را روی هم گذاشت و هوا را داخل بینی اش کشید.

_ د...دخترم رو برام میاری؟ التماس می کنم! می خوام ببینمش...

سرم را معنی باشه تکان دادم، خندید و اشک شوق از چشم هایش جاری شد.

انتقام این زن را هم ازت می گیرم...

از کیفش کاغذی بیرون آورد:

_ این شماره ی منه ولی خواهش می کنم به باراد چیزی نگو!

کاغذ را از میان انگشت هایش بیرون کشیدم.

مادر نبودم ولي خوب مي دانستم كه بي مادري بد دردي دارد! كسي را نداشته باشي بد مي سوزاند...

براي بارانا اين كار را مي كردم.

_ خداحافظ.

ستاره خداحافظي كرد و عجيب مانند اسمش واقعا ستاره بود.

شماره را داخل كيفم گذاشتم، از دور كارن را ديدم كه مشغول حرف زدن با تلفن بود.

نزديك او شدم، دستي به ته ريشش كشيد:

_ مادر من، حالم خوبه! يه بار عذرخواهي كردم كه!

هنوز متوجه حضور من نشده بود...

_ گفتم كه كار مهمي پيش اومده بود مجبور شدم برم!

خنديدم، با صداي خنده ام به سمت من بازگشت.

گوشي را از گوشش پايين آورد:

_ قطع كرد!

_ عصبى بود؟

چشم هائش را درشت كرد:

_ وحشتناك! با يه شاخه گل حل مي شه.

چشمكي زدم و گفتم:

_ بايد به خودش افتخار كنه، هم چين پسري تربيت كرده!

کارن خندید:

_ تیکه می ندازی؟

_ جدي گفتم!

کارن به ماشین اشاره کرد:

_ سوار شو و بهم بگو که چي کار کردی.

_ باراد بهم شك کرده، نتونستم بهش بگم جوابم منفيه!

چهره کارن مانند سنگ شد.

_ ولي می گم، خیلی زود... افشین بهش زنگ زد، باید برم دنبال افشین بگردم.

کارن با عصبانیت به سقف ماشین کوبید اما صدایش را بالا نبرد:

_ آترا می تونی یه لحظه ساکت بشینی! صبر کنی ببینی من دارم چه غلطي می کنم؟

لبخندی زدم تا آرامش کنم:

_ داری کاری می کنی از حرف چند دقیقه پیشم، پشیمون شما!

یک دستش را داخل جیب شلوارش کرد:

_ خر نمی شم.

_ کارن!

_ کارن...

حرفش را قطع کردم:

_ نه کارن نمرد، کارن صحیح و سالم جلوي من ایستاده!

رو به رویم ایستاد و نوک بینی ام را کشید:

_ زبون دراز شدیا!

_ حالا می ذاری برم؟

_ کجا؟

_ دنبال افشین!

با استحکام گفت:

_ نه!

_ اه کارن! اذیتم نکن دیگه!

_ وقتی می گم نه یعنی نه! حتی اگر مجبور باشم دست و پات رو ببندم بندازمت تو انباری خونم، این کار رو می کنم!

با حرص دستگیره در را کشیدم و سوار شدم.

رویم را به پنجره کردم و نشستم، از دست او ناراحت بودم. من محدودیت را دوست نداشتم.

_ آترا؟

جوابی ندادم با انگشت سبابه اش زیر چانه ام را قلقلک داد:

_ جواب نمی دی؟

سرم را از دستش دور کردم:

_ نه جواب نمی دم.

کارن کلافه دستش را انداخت و تکیه داد:

_ آترا خودت رو بذار جای من! من وقتی می دونم باراد به تو چه حسی داره! وقتی می بینم که چجوری..._

کمی مکث کرد و آب دهانش را قورت داد:

_ وقتی که می بینم چجوری نگاهت می کنه، دوست دارم خودم و اون رو خفه کنم، خودم رو خفه کنم چون تو وضعیتی قرار گرفتم که برام قابل تحمل نیست.

نگاهش را روی صورتم چرخاند و ادامه داد:

_ من تو خانواده ای بزرگ شدم که بهم آزادی دادن، تو خانواده که اعتمادشون بهم و آزادی که به من دادن باعث شد که یه کارهایی رو انجام ندم!

موهایم ریخته شده تو صورتم را زیر گوشم داد:

_ پس آدمی نیستم که بخوام، محدودت کنم یا هرچی! ولی یه سری چیزا هست که اذیتم می کنه... نمی دونم درکم می کنی یا نه ولی..._

نفس کلافه ای کشیدم:

_ پس یعنی تو به من اعتماد نداری؟

_ من به تو اعتماد دارم! به این آدم هایی که دورت رو گرفتن اعتماد ندارم.

لب گزیدم و نیم نگاهی به او انداختم:

_ پس هرکاری دلت می خواد بکن! من یه مدت لال می شم، می رم یه گوشه میشینم..._

کارن تلخندی زد:

_ نمی خوام اذیتت کنم..._

مي خواستم بگويم ولي داري اذيتم مي کني!

کارن ماشین را روشن کرد.

چرا بايد کمک ستاره مي کردم؟ شايد چون مي دانستم بي آغوشي چه دردي دارد.

چون در اين چند سال آن قدر روزهايي بوده که دلم آغوشي خواسته که با جان غصه هاييم را
بخرد...

بارانا که گناهي نداشت. باراد براي بارانا پدر خوبي نبود، نه نبود!

با صدای کارن به خودم آمدم:

_ به چي فکر مي کني؟

با غيظ نگاهش کردم:

_ الان بهت بگم به چي، مثله اين پيرمردا مي شيني کنار گوشم غر مي زني آخر هم ميرسيم به
اين که نمي شه!

کارن چشم غره اي نثار من کرد:

_ ديروز جز اين که گند زدي به همه ي برنامه ديگه چيکار کردي؟

راست گفت و من در مقابل اين حرفش مجبور به سکوت بودم...

جلوی در خانه ترمز زد:

_ نمی گی؟

در ماشین را باز کردم و پياده شدم:

_ بعدا می گم!

آستین مانتو ام را کشید:

_ آترا؟

_ جونم...

شیطنت آمیز خندید:

_ جونت بی بلا...

مانند خودش، لبخندی به لب آوردم:

_ خداحافظ.

کارن دستش را به نشانه ی خداحافظ تکان داد.

وارد خانه شدم، کیفم را روی کاناپه پرت کردم. من از گوشه، گوشه این خانه تنفر داشتم.

شال روی سرم را برداشتم و روی تخت خوابیدم.

چشم هایم را بستم، قلبم امروز آرامش داشت. چون به خواسته اش یعنی کارن رسیده بود...

چشم هایم داشت، برای به خواب رفتن با مغزم کلنجار می رفت. صدای تلفن، تشری بود برای بلند شدنم.

نمی توانستم بخوابم، تلفن را برداشتم. صدای نسیم در تلفن پیچید:

_ سلام بی معرفت...

خندیدم و گفتم:

_ کلا یه روز بهت زنگ نزدم، اون وقت شدم بی معرفت!

_ می بینم که حالت خوبه...

خودم را روی کاناپه پرت کردم و گفتم:

_اتفاقای دیروز رو می شه به دو دسته، تقسیم کرد. اول خوب ها رو بگم یا بد ها رو؟

نسیم با کمی مکث گفت:

_بد ها رو...

_باراد ازم خواستگاری کرد!

نسیم با تعجب گفت:

_چی؟! نگو که قبول کردی!

نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم:

_هنوز بهش جوابی ندادم، برم سراغ خبر بد بعدی؟

صدایی از پشت تلفن نیامد، دوباره صدایش زدم:

_نسیم؟ خوبی؟

نسیم با صدای گرفته ای که تعجب با آن آمیخته بود پاسخ داد:

_آره، برو سراغ بعدی...

_همه ی کارایی که برای گیر انداختن باراد انجام دادم، بی نتیجه بود.

_آترا یه چیزی رو خیلی دوستانه بهت می گم، خیلی احمقی! تو این همه کار کردی ولی هیچ اتفاق نیوفتاد. اگر به کارن می گفتم الان باراد تو زندان بود! واقعا فکر نکردی، تو یه دختر تنها می خوای چیکار کنی؟

با ناخن به جان پوست لبم افتادم:

— می دونم ولی دوست داشتم این کار رو تنها به پایان برسونم.

— بس که لجباز و خری! واقعا فکر کردی همه چیز اون طوری که تو می خواهی پیش می ره! مگه تو سوپر منی؟

اخم هایم در هم رفت:

— نه ولی فکر کردم حداقل می تونم میترا رو گیر بندازم.

— اگر خبره بده دیگه ای نیست، برو سراغ خبرای خوب!

از روی کاناپه برخاستم و در خانه قدم زدم:

— قرار نیست به باراد جواب مثبت بدم...

نسیم بازدمش را محکم بیرون داد:

— اگر به غیر از این بود به عقلت شک می کردم!

با ذوق گفتم:

— بعدیش هم بگم؟

— بگو...

— با کارن آشتی کردم!

— مطمئنی همه ی این اتفاق ها تو یه روز افتاده؟

باله مجسمه کنارم را لمس کردم:

— برای خودمم قابل هضم نیست!

— چجوری آشتی کردید؟

نفس عمیقی کشیدم و همه چیز را جز به جز برایش بازگو کردم.

(کارن))

آرام از پله ها بالا رفتم و شاخه گلی که برای مادرم گرفته بودم را در دست فشردم. کلید را داخل در انداختم.

امیدوار بودم که خواب باشند که با شنیدن صدای زیاد تلوزیون امیدم به ناامیدی تبدیل شد.

در را آهسته هل دادم تا صدا ندهد و وارد خانه شدم، بدون هیچ سر و صدایی به سمت اتاقم حرکت کردم.

علیک سلام آقا کارن...

دندان هایم را روی هم فشردم و خندیدم، دست هایم را به نشانه تسلیم به همراه شاخه گل بالا بردم.

قبلا حداقل می رفتی بیرون یه یادداشت می داشتی، الان دیگه همون هم نمی ذاری! نمی گی من نگران می شم؟

به سمت مادرم بازگشتم و شاخه گل را به سمتش گرفتم:

گل تقدیم به گل!

گل را گرفت و بانگشت سبابه اش ضربه ای به وسط پیشانی ام زد:

زبون نریز! بگو کجا بودی؟

کمی مکث کردم، لب های خشکیده ام را تر کردم و گفتم:

داریوش زنگ زد....

مادرم بي معطلې گفټ:

_ دروغ نگو! داريوش صبح زنگ زده بود خونه سراغت رو می گرفت!

نفس عمیقی کشیدم:

_ من بیست و نه سالمه ها...

_ می خواد دو سالت باشه، بیست و نه سالت باشه یا اصلا هشتاد سالت! من یه مادرم نگران می شم. می فهمی؟ تو اینجوری میای خونه سرخوشي ولي من با شغلي که انتخاب کردې، پات رو از خونه مي ذاري بیرون قلبم تو حلقمه.

ب*و*س*ه اي روي گونه اش نشاندم:

_ دیشب يکي از دوستانم زنگ زد به کمک احتیاج داشت، منم رفتم! همین...

این را گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم.

_ این چجور دوستیه که تو این قدر درگیرشي؟

دست هایم را روي گردنم گذاشت و نفس کلافه کشیدم:

_ مي خوام برم باشگاه! کاري نداري؟

مادرم آمد و رو به رویم ایستاد:

_ تا همین سن که رسیدي ازت بازجويي نکردم حتي روزي که گفتي با شیده تموم کردې! خودت مثله آدم بشین همه چي رو بگو...

بلوزم را از تنم بیرون کشیدم و گفټ:

_ يه دوش مي گیرم میام همه چیز رو مي گم.

موهاي چسبيده به پيشاني ام را بالا زدم و شير آب را باز كردم، تمام بدنم گر گرفته بود.

اگر به مادرم بگويم آن فرد كيست، نمي دانم چه واكنشي مي خواهد نشان دهد.

اگر مي فهميد كه هيچ خانواده اي ندارد و چه گذشته اي داشته كه خودم هم آن را نمي دانم...
شايد مخالفت كند.

من با همه ي اين ها آترا را باز هم دوست داشتم و او را با ذره، ذره ي وجودم مي خواستم.

شير آب را بستم و تي شرت سرمه اي را روي تن خيسم كشيدم.

با حوله سفيد و كوچكي آب موهايم را گرفتم و از حمام خارج شدم.

مادرم هنوز در آشپزخانه بود. به سمت آشپزخانه حركت كردم.

ساعد و آرنجم را روي كانتر تكيه دادم و در سكوت به مادرم خيره شدم.

مادرم به من نگاه كرد:

_ خب من منتظرم؟

_ از يكي خوشم اومده...

مادرم از زير چشم با غيظ نگاهم كرد:

_ اين رو كه خودم مي دونستم!

دست هايم را از روي كانتر برداشتم و دست به سينه ايستادم:

_ پس چي رو مي خواي بدوني؟

_ دختره كيه! چيه، چه شكله؟ خانوادش چطورين؟ از همين جور چيزا ديگه...

با شنیدن کلمه خانواده خون جاری در بدنم یخ بست. سرم را پایین انداختم و با پا روی زمین
ضرب گرفتم:

_ خانواده نداره... یعنی نه فامیل داره نه خانواده...

مادرم نزدیک شد:

_ چه بد... چرا؟ خانوادش فوت شدن؟

شانه بالا انداختم:

_ فکر کنم.

_ اسمش چیه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟

چشم بستم و لب زدم:

_ آترا...

_ آترا!!؟

در تایید حرف مادرم ، فقط چشمانم را باز و بسته کردم.

مادرم دست هایش را شست و از آشپزخانه خارج شد.

_ از کی تا حالا؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا گرفتم:

_ نمی دونم... از موقعی که فهمیدم، خیلی سعی کردم فکرش رو از سرم دور کنم ولی نتونستم.

زنگ در به صدا در آمد.

با دیدن نشمیل روی مانیتور، خطاب به مادرم گفتم:

_ لطفا جلوی نشمیل هیچی نگو.

مادرم در را باز کرد:

_ تصمیمت چیه؟

بدون هیچ مقدمه چینی گفتم:

_ ازدواج..._

صدای نشمیل از پشتم بلند شد:

_ ماجرا چیه؟

چشم هایم را روی هم فشردم و لب به دندان کشیدم. الان باید یک ساعت می نشستم و به سوال های بی سر و ته نشمیل پاسخ می دادم.

نشمیل مشتی محکم به شانه ام کوبید:

_ حرفت رو شنیدم! ماجرای این ازدواجی که گفتی چیه؟

جوابی ندادم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

نشمیل به مادرم نگاه کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ مامان؟

مادرم دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد:

_ من نمی دونم بین خودتون حلش کنید!

دستی به گردنم کشیدم:

_ ساحل کجاست؟

نشمیل دستش را روی سینه اش گره زد و شاکیانه گفت:

— پیش علی! برای بار دوم ازت می پرسم، اون موقع داشتی چی می گفتی؟ اگر نگی اون مارمولک
رو می ندازم تو جونت!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

— آخه هنوز هیچی معلوم نیست...

لبخند شیطنت آمیزی زد:

— پس خبراییه!

یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

— همون آترا دیگه؟

در بهت فرو رفتم، از کجا فهمیده بود؟

نوک بینی اش را کشیدم:

— تو از کجا فهمیدی؟

محکم رو دستم زد:

— خجالت بکش، مثلاً خواهره بزرگترتم.

— چشم بزرگتر...

حرف بزرگ تر را کشیدم و بلند خندیدم.

((آترا))

پرده را کنار زدم و به اشک های آسمان که روی زمین می تاخت، نگریستم.

باران بهم آرامش می داد. انگشت هایم را روی شیشه ی سرد پنجره گذاشتم و بازدمم را محکم بیرون دادم.

چه روزهایی که کنار همین پنجره درد هایم را خالی نکردم.

سه روز است که کارن را ندیدم و فقط از طریق تلفن با او در تماس بودم.

ماجرای ستاره را برای کارن گفتم.

مرد من برای اذیت نشدن من، چیزی بهم نمی گفت و در مقابلش خودش را آزار می داد. از پنجره دل کندم.

تلفن را برداشتم تا با کارن تماس بگیرم ولی صدای زنگ مانعم شد.

با دیدن اسم نسیم، تلفن را وصل کردم:

_سلام چه عجب! خبری از ما نمی گیری؟

_سلام، این چه حرفیه؟ به خدا درگیر کارای عقدمم.

وارد آشپزخانه شدم و خندیدم:

_شوخی کردم، چی کار می کنی؟

ظرف هایی که روی هم انباشته شده بودند را برداشتم و داخل ظرف شویی گذاشتم.

_هیچی، هفته ی دیگه مراسم نامزدیمونه میای دیگه؟

کمی مکث کردم، دوست داشتم کمی سر به سرش بگذارم:

_نمی دونم... صدای نسیم رنگ شکایت گرفت:

– یعنی چی نمی دونم، من کارت دعوت برای کارن هم آماده کردم بعد تو می گی نمی دونم؟

خندیدم و موج خنده در صدایم آشکار شد:

– اون رو که کارن میاد یا نه رو، واقعا نمی دونم ولی خودم حتما میام.

– باشه من کارت روهر وقت خواستی میام تحویل می دم.

– حالا بهش می گم ببینم چیکار می کنه...

– باشه عزیزم فعلا!

– خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و روی کانتر پرتابش کردم، در ظرف شویی را بستم و تنظیمش کردم.

زنگ در خانه به صدا در آمد.

از روز هایی که زنگ ها پشت هم به صدا در می آمدند، متنفر بودم.

به سمت آیفون رفتم. با دیدن کارن روی صفحه ی مانیتور، لبخندی رو لب هایم نشست. کلاه مشکی سوئیشرتش را روی سرش انداخته بود و چند تار از موهای تیره اش روی پیشانی اش جا خشک کرده بودند.

گوشی را برداشتم و گفتم:

– جانم؟

– سلام نفسم... آماده شو بیا پایین، فقط لباس گرم بپوش!

– تو این بارون می خوایم کجا بریم؟

– هیچ سوالی نپرس چون جواب نمی دم، منتظرتم!

گوشی را سرجایش گذاشتم و رفتم تا آماده شوم. رژ کم رنگی زدم و بارانی ام را پوشیدم. از خانه خارج شدم. برای دیدن کارن و شنیدن صدای گرمش هیجان داشتم و حوصله ی منتظر ماندن برای آسانسور را نداشتم.

از پله ها پایین دوویدم و در را باز کردم، کارن جلوی در، زیر باران منتظر ایستاده بود. سرش پایین بود و دستانش درون جیب سوئیشرتش بود.

آرام نزدیکش شدم و سرم را خم کردم تا چهره اش را ببینم:

— چرا اینجا ایستادی؟ خیس شدی که...

موهایم را به زیر گوشم سوق داد:

— بریم تو ماشین حرف می زنیم.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، کارن هم سوار شد. کلاهش را از روی سرش انداخت و حرفی نزد.

— نمی خوای بگی کجا می ریم؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهم کرد:

— دلم واست تنگ شده بود...

انگشت سبابه ام را روی برجستگی گونه اش کشیدم:

— منم همینطور.

لبخندی زدم، این روزها عجیب زیاد لبخند می زدم و برای تک، تک لحظاتی که با کارن می گذراندم خدا را شکر می کردم.

شیشه را کمی پایین کشیدم و بوی خاک مرطوب را با تمام وجود استشمام کردم.

کارن دستش را روی دستم گذاشت.

_ کارات چجوری پیش می رن؟

نفس کلافه ای کشید و پشت چراغ قرمز ایستاد:

_ لطفا امروز درباره کار حرفی نزنیم!

این را گفت و انگشتانش را میان انگشت هایم گره زد.

شانه بالا انداختم:

_ هرطور راحتی...

چشمانم را روی هم گذاشتم و به صدای باران گوش سپردم. مدتی بعد متوجه ی ایستادن ماشین شدم.

چشم هایم را باز کردم و از پنجره بیرون را نگاه کردم، همان جای همیشگی که دوستش داشتم.

آخرین بار با خاطره ی خوبی این جا را ترک نکرده بودم. چراغ های روشن شهر در آن تاریکی و مهی که در اثر باران ایجاد شده بود همه چیز را زیبا تر می کرد.

در باز شد و سرمای سوزناکی وارد ماشین شد، از سرمای هوا لرزیدم. کارن دستش را به سمتم گرفت:

_ پیاده شو...

دستم را داخل دست کارن گذاشتم:

_ تو این بارون؟

_ هوا خیلی خوبه...

از ماشین پیاده شدم و ایستادم، کارن دستش را دور کمرم پیچید با هم به سمت جایی که شهر را زیر پای خود داشت، حرکت کردیم.

از پایین به او نگاه کردم:

_ کارن؟

_ جونم.

دستش را که دور کمرم بود با دست فشردم:

_ یه چیزی بگم نه نمی گي؟

_ بستگی داره چي باشه...

انگشت هایم را نوازش بار روی دستش کشیدم:

_ هفته ي دیگه نامزدیه نسیمه تو هم دعوتی، میای؟

نگاهم کرد، لبخند محوی زد:

_ نمی دونم.

_ بیا منم تنها نباشم.

زمزمه کرد:

_ تو دیگه هیچ وقت تنها نیستی.

_ میای؟

_ نمی دونم، تقدیر هر طرف بچرخه منم مجبورم به همون طرف بچرخم.

با آرنجم به پهلویش کوبیدم:

_ تو دلت مونده بودا!

_ دقیقا!

رفتم و لبه پرتگاه ایستادم، دستانم را روی سینه ام گره زدم و به چراغ هایی که میان مه سو، سو می زد نگریستم:

_ اینجا خیلی خلوته...

کارن شیطنت آمیز خندید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

_ منم به خاطره همین اومدم اینجا!

به سمت کارن برگشتم و برای این که تعادلم را از دست ندهم، بلوزش را گرفتم:

_ برو کنار می خوام رد شم.

ابرو بالا انداخت:

_ نمی رم.

خواستم هلش بدهم ولی نتوانستم.

_ می خوام یه سوال ازت بپرسم.

نگاهش کردم، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و چشمانش را بست، آرام زمزمه کرد:

_ آترا میای همه چی رو رسم کنیم؟

تعجب کردم، بلوز کارن را رها کردم و تعادلم را از دست دادم کارن بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید، خندید:

_ آروم باش...

از کنارش راه گرفتم و رد شدم:

—ن... نمی دونم باید فکر کنم.

کارن دستم را کشید و مرا به سمت خودش برگرداند:

—میدونی که چند همسری تو ایران شامل خانوما نمیشه؟

اخم کردم:

—یعنی چی؟

لبخند شیطنت آمیزی زد:

—یعنی هم نمی تونی به پیشنهاد من فکر کنی هم به پیشنهاد باراد...

با غیظ نگاهش کردم:

—بیشعور!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم. از او دور شدم سردم شده بود. مانتو ام را بیشتر دور خودم پیچیدم.

کارن سوئیشرتش را روی شانه ام انداخت:

—قبول می کنی؟

به کارن نگریستم و لب گزیدم:

—نمی دونم.

کارن در ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم:

—فردا صبح میام دنبالت بریم حلقه بخریم.

دستم را روی در گذاشتم و در را محکم بستم:

_ من الان بهت گفتم آره؟

نوک بینی ام را کشید:

_ مگه جرات داری بگی نه؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ تهدید می کنی؟

در ماشین را باز کرد و اشاره کرد که سوار شوم:

_ اگر کارساز باشه، آره...

سوار ماشین شدم. اگر باراد یا آرادی این میان نبود، بدون هیچ معطلی به او جواب مثبت می دادم.

کارن داخل ماشین نشست، اخم هایش در هم رفته بود. شاید جواب ندادنم را به پای غرورم گذاشته بود.

سرم را به سمت شیشه گرفتم تا اشک نقش بسته در چشمانم را از او پنهان کنم.

بغضم را قورت دادم و پارچه مانتو ام را چنگ زدم.

کارن یک بار از من درباره گذشته ام پرسید و من جواب ندادم، او هم دیگر هیچ وقت از من درباره گذشته نپرسید.

آخه کی جز کارن می توانست، این را قبول کند که هیچی از گذشته ام نداند ولی باز هم مرا بخواهد.

برای لحظه ای عقل را کنار گذاشتم. ترس را کنار گذاشتم. فکر باراد و آراد را هم کنار گذاشتم و بدون لحظه ای درنگ گفتم:

_فردا ساعت چند میای بریم برای خرید حلقه؟

کارن لبخند محوی زد:

_ساعت دوازده.

شانه را روی موهای خیسم کشیدم، قطره های آب روی زمین پرتاب شدند.

حوله را برداشتم و موهایم را میان آن پیچیدم تا آن هارا خشک کنم.

صدای زنگ تلفن در آمد. گوشی را برداشتم و به اسم کارن که روی صفحه خودنمایی می کرد، نگاه کردم. دستم را روی نقطه سبز کشیدم و تلفن را کنار گوشم نگه داشتم.

_سلام بیداری؟

لبخندی زدم و حوله را کنار گذاشتم:

_سلام دارم حاضر می شم.

_باشه عزیزم من ده دقیقه دیگه می رسم.

_می بینمت.

هنوز هم باورم نمی شود، من با کارن داشتیم برای خرید حلقه می رفتیم.

این یک رویا بود که به واقعیت پیوست.

گوشی قطع شد، آن را روی میز گذاشتم.

موهایم را خشک کردم و لباس هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

کارن داخل ماشین نشسته بود و سرگرم گوشی اش بود.

روی شیشه زدم، کارن سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

عینکش را به موهایم تکیه داد و از ماشین پیاده شد. به سر تا پایش نگاهی کردم.

تی شرت مشکی ای به همراه شلوار جین طوسی تیره پوشیده بود که با یک کتونی اسپرت سفید تیپش را کامل کرده بود.

با چشم به داخل ماشین اشاره کرد، نشمیل و مادرش داخل ماشین نشسته بودند.

انتظارش را نداشتم که آن ها هم امروز به همراه ما بیایند.

نمی دانستم الان داخل ماشین بروم چه واکنشی نشان دهم. با چشم هایی که از استرس در آن غوغا برپا بود به کارن نگاه کردم.

کارن لبخند آرامش بخشی نثارم کرد و آرام دستم را فشرد.

در عقب را باز کردم و سوار شدم. گیج بودم نمی دانستم چه بگویم. فقط توانستم کلمه ی سلام را حلاجی کنم.

نشمیل با شیطنت نگاهم کردم:

_سلام...

کارن در آینه نگاهم کرد و لبخندی زد.

مادر کارن برگشت، به من دست داد و سلام کرد.

در خودم جمع شده بودم. حسی در دلم تکان می خورد که نمی دانم، خوب است یا بد!

حس می کردم امروز قرار است یک اتفاقی بیافتد، خوب و بد آن را هم نمی دانم...

با نگاه کردن به خیابان های شلوغ و آدم های رنگ به رنگ زمان را گذراندم. ماشین ایستاد با اشاره کارن از ماشین پیاده شدم.

پا به پای کارن راه می آمدم. نفس هایم به سختی بیرون می آمدند.

دست مشت شده و عرق کرده ام را باز کردم. هنوز هم نسبت به این کار شک داشتم.

اگر کارن مرا با این حلقه محصور کند چه؟ چشم هایم را روی هم فشردم. نه! کارن این چنین آدمی نیست! او مرا درک می کند! من مطمئنم...

با کشیده شدن دستم به خودم آمدم. نگاهم به سمت صورت صاحب دست کشیده شد، کارن گفت:

_ کجا می ری؟ همین جاست!

کلمه معذرت می خواهم را زیر لب زمزمه کردم و داخل جواهر فروشی شدم.

کارن به مرد، فروشنده سلام کرد و درخواستش را گفت.

از کارن فاصله گرفتم و اکسیژن را وارد هایم کردم. دست هایم به وضوح می لرزیدند.

کارن کنارم ایستاد. دهانش را نزدیک گوشم کرد و آرام زمزمه کرد:

_ تو چته امروز؟

با تعجب نگاهش کردم، می دانستم که می تواند از چشم هایم همه چیز را بخواند. کارن تنها کسی بود که می توانست احساساتم را از چشم هایم بخواند.

کارن کمی نگاهم کرد. چشم هایش پر از حس بد بود. ترس، ناامیدی، تردید اما تردید به چه چیزی؟ عشق من نسبت به خودش؟ عشق من به کارن تنها چیزی بود که خودم به آن تردید نداشتم.

دوست داشتم سرم را میان دستانم بگیرم و همین وسط بشینم و زار بزنم.

برای آرام کردن کارن، شاید هم برای فریب دادنش سرم را روی شانه اش تکیه دادم.

_هیچی، فقط یه کوچولو استرس دارم.

ولی باور نکرد نگاهم کرد، بدون پلک زدن...

ابروهایش را بهم نزدیک کرد:

_هنوز برای هیچ چیزی دیر نشده! اگر هنوز هم شک داری! اگر نمی خواهی برمی گردیم.

بغض در گلویم لانه کرد و در چشم هایم خودش را جا داد:

_من نسبت به هیچی...

ادامه ندادم چون از اشک هایم که منتظر تشری بودند برای ریختن می ترسیدم.

مرد حلقه ها را روی پیشخوان گذاشت. کارن دیگر شوق اولیه را نداشت.

دستی به چشم هایم کشیدم تا تاری دیدم از بین برود. دستم را به سمت حلقه ی ساده و نقره ای رنگ بردم. کارن دستش را به سینه اش گره زد و گفت:

_خیلی سادس...

نگاهش کردم:

_خوبه که...

نشمیل کنارم جا گرفت و به حلقه ها نگاه کرد. حلقه را از جایش بیرون آوردم، کارن اخم غلیظی کرد و حلقه را از دستم گرفت، آن را سر جایش گذاشت و جوری که من بشنوم زمزمه کرد:

_ من گدا نیستم که بخوای مراعاتم رو بکنی!

شده بود همان کارن بداخلاقه روز اول...

اخم هایم در هم رفت و مانند خودش زمزمه کردم:

_ کسی مراعات تورو نکرد من انگشتر ساده دوست دارم!

او با تلخنی نگاهم کرد:

_ ولی من از انگشتر ساده خوشم نمیاد!

مانند خودش دستم را به سینه ام گره زد:

_ تو بگو کدوم خوبه؟

با دقت نگاهی به انگشترها انداخت. حلقه نقره ای رنگی که نگین کوچکی داشت و دور حلقه نگین کاری شده بود، از جایش بیرون آورد.

_ این خوبه؟

با اخم های در هم انگشتر را نگاه کردم، لبم را بالا کشیدم و گفتم:

_ بد نیست...

کارن نفس عمیقی کشید و دستم را گرفت انگشتر را به داخل انگشتم سوق داد.

از حق نگذریم واقعا ظریف و زیبا بود. نشمیل آرام کنار گوشم نجوا کرد:

_ به حرفای کارن توجه نکن هرچی خودت دوست داری انتخاب کن.

مادر کارن گوشه ای نشسته بود. در کل زن ساکت و مهربانی بود.

لبخندی زدم و به انگشتری که به زیبایی روی انگشتم نشسته بود نگریستم.

کارن دستم را گرفت و انگشت سبابه اش را روی انگشتر و انگشت دستم کشید:

_وقتی یه انگشتر می تونه این قدر قشنگ رو انگشتت بشینه چرا لجبازی می کنی؟

اعتراضی نکردم یعنی چیزی برای اعتراض نمانده بود.

آرام حلقه را از انگشتم بیرون کشیدم و روی پیشخوان گذاشتم:

_ همین خوبه...

نشمیل دستش را زیر چانه اش زد و با لبخند به من و کارن نگاه کردم. تلفن نشمیل زنگ خورد و مجبور شد بیرون برود.

چشمم به پشت ویتترین افتاد. همان شخصی که از دیدنش می ترسیدم.

آراد، آراد لعنتی اینجا بود... نگاهم را از آراد گرفتم و با آرنج به پهلوی کارن کوبیدم. کنار گوش کارن زمزمه کردم:

_ آراد اینجاست...

دهانم را از گوشش دور کردم و تصنعی خندیدم.

می دانستم آراد دارد ما را نگاه می کند. دستم را دور بازوی کارن حلقه کردم.

آراد وارد مغازه شد، دندان هایم را بهم فشردم. هیچ کس نمی توانست به بهترین روز زندگی ام گند بزند. نه نمی گذاشتم حتی اگر آن فرد آراد باشد. رو به فروشنده گفتم:

_ ببخشید حلقه های مردونه رو هم می تونیم ببینیم؟

لبخندی رو لب های کارن که نشان از رضایتش بود سایه انداخت. نشمیل دوباره وارد مغازه شد و کنار ما ایستاد.

فروشنده حلقه های مردانه را آورد و روی پیشخوان قرار داد. رو به آراد کرد و گفت:

_ در خدمتم؟

آراد نگاهش را از ما گرفت، طول کشید تا خودش را جمع و جور کند:

_ می... می خواستم...

نتوانست چیزی بگوید و از مغازه خارج شد.

انگار لب هایم را بهم دوخته بودند، نمی توانستم حرفی بزنم یا واکنشی نشان دهم.

نشمیل با تعجب به راهی که آراد از آن عبور کرد خیره شد:

_ جدیداً خوشتیپا هم خل شدن...

کارن بی توجه دست در جیب فرو برد و با دست آزادش حلقه نقره ای رنگ و ساده را از جا بیرون آورد:

_ این خوبه؟

نمی توانستم عادی رفتار کنم. عرق کف دستانم را با مانتو ام پاک کردم. اگر به باراد چیزی بگویم چه؟ نه، نه هیچ چیز نمی گوید! می خواهد چه بگوید؟ چگونه ثابت کند! دست هایم را مشت کردم. لعنتی...

_ آترا؟

با صدای کارن برگشتم به همان

زمان و مکان...

_ جانم؟

_ همون انگشتر رو می خوای؟

با چشم حرفش را تایید کردم و اکسیژن را در بینی ام کشیدم.

((کارن))

به نیم رخ آترا که خیره به بیرون بود، نگریستم. چانه اش را گرفتم و سرش را برگرداندم:

_ چرا این قدر بهم ریختی؟

مادرم و نشمیل را به خانه رسانده بودم و حالا تنها بودیم.

دستم را در حصار دستای پر حرارتش گرفتم، تنش درست مانند کوره آتش شده بود:

_ اگر آراد به باراد همه چیز رو بگه چی؟

آترا ب*و*س*ه ای روی دستم نشاند و قطره اشکش روی دستم جاری شد:

_ من نمی خوام تو رو هم از دست بدم...

با انگشت سبابه اشک هایش را پس زدم و سرش را در آغوش گرفتم:

_ چرا از دست بدی؟ من تا ابد پشتتم مثله یه کوه!

بینی اش را بالا کشید:

_ اما اگر باراد بفهمه هم من رو هم تو رو...

حرفش را قطع کردم و سرش را از سینه ام جدا کردم، ابروهایم بهم نزدیک شد:

_ غلط کرده! مگه می تونه؟

_ اگر آراد بگه..._

چهار انگشتم را روی لبش گذاشتم:

_ اگر آراد می خواست چیزی به کسی بگه تا حالا گفته بود!

سرش را از دستم دور کردم:

_ می ترسم..._

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ وقتی به این فکر می کنم که باراد همه چیز رو فهمیده و داره مثله ما، باهامون بازی می کنه..._

می ترسم!

به صندلی تکیه دادم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم:

_ باراد آدمی نیست که بازی کنه... حرکتی که قرار باشه آخر بازی بزنه، همون اول بازی می زنه!

_ یعنی آراد داره کمکمون می کنه؟_

ماشین را روشن کردم و گفتم:

_ این رو یادت باشه گرگ زاده هیچ وقت گوسفند نمی شه..._

_ هیچی نمی فهمم گیجه گیجم..._

گوشی ام زنگ خورد، به صفحه اش نگریستم. میترا بود، خبرهای باراد را از او می گیرم. جواب

ندادم و گوشی را داخل جیبم انداختم.

_ کی بود؟_

سعی کردم بحث را عوض کنم:

_ باراد این چند وقت به طرز عجیبی ساکته!

_ تو از کجا می دونی؟

خندیدم و دست زیر چانه ام زدم:

_ منم خبر چین های خودم رو دارم.

آترا یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ میترا نه؟

دستم را به شیشه تکیه دادم:

_ آره...

آترا نیشخندی زد و روی برگرداند:

_ هه جالبه!

کلافه لب گزیدم:

_ دقیقا چیه این موضوع جالبه؟

آترا بدون آن که به من نگاه کند، با صدای ضعیفی گفت:

_ این که حاضری با یه نفر از گروه باراد ارتباط برقرار کنی تا اطلاعات رو ازش بگیری! اما حاضر

نیستی من برم و...

روی ترمز زدم و ایستادم:

_ بسه آترا!

نمی دانم متوجه حساسیت من نسبت به خودش نمی شود یا نمی خواهد متوجه شود!

آترا حرفي نزد و با دست به جان پوست لبش افتاد. هر وقت استرس داشت يا عصبی مي شد همین کار را مي کرد.

دستش را گرفتم تا آرامش کنم ولي دستش را از دست بیرون کشید:

_ به من دست نزن.

عصبی به صندلی تکیه دادم و سعی کردم آرام شوم:

_ مگه خودت نگفتی باراد بهت شك کرده؟ باید دور باشی! اگر یه قدم اشتباه برداری هم خودت رو نابود می کنی هم من رو می فهمی؟

آترا در ماشین را گشود و پیاده شد، من هم از ماشین پیاده شدم.

_ آترا برو سوار شو! ماشین وسطه خیابونه!

آترا هم چنان به راهش ادامه می داد. خیابان پر شده بود از صدای بوق و ناسزا.

به سمت ماشین دوویدم و سوار شدم. جلوی آترا ترمز کردم و راهش را سد کردم.

آترا نگاهی به من و به ماشین کرد، لبخند تمسخر آمیزی زد و خواست از کنار ماشین برود که جلویش ایستادم.

_ کارن برو اون طرف، می خوام رد شم!

_ واقعا خودت نمی فهمی جز این که داری گند می زنی به همه چیز، کاره دیگه نمی کنی؟

ابروهای آترا بهم نزدیک شدند:

_ من گند می زنم؟

_ بله اگر اون شب به من زودتر گفته بودی، من میترا و باراد رو موقعی که مدارک تو دستشون

بود می گرفتم! نه موقعی که نمی دونستم باراد کدوم جهنم دره ای رفته، زنگ زد ی بهم!

در چشم هایی آترا اشک جمع شد و پلک هایش لغزیدند. از کنارم رد شد و گفت:

_ خواهش می کنم دنبالم نیا می خوام تنها باشم!

چشم هایم را بستم و دستی به ته ریشم کشیدم.

آترا این بود و من همین را دوست داشتم ولی این استرس و اضطرابی که هر لحظه داشت و عصبی اش می کرد غیر قابل درک بود! حق هم داشت، اتفاقاتی که برای او افتاد برای هر شخص عادی نمی افتد. باید باهم پیش یک روانشناس می رفتیم...

سوار ماشین شدم و به سمت خانه داریوش حرکت کردم.

زنگ در خانه داریوش را فشردم. پس از مدت نسبتاً طولانی صدای خواب آلود داریوش در گوشم طنین انداخت:

_ گمشو بیا بالا...

در باز شد حلقه ام را از انگشتم بیرون آوردم و داخل جیبم گذاشتم. الان حوصله ی توضیح هیچ چیز را نداشتم. داریوش جلوی در ایستاده بود. سلام کردم و از کنارش گذشتم.

_ دوباره چی شده؟

خودم را روی کاناپه انداختم و به داریوش نگریستم. دور چشم هایش به شدت پف کرده بود:

_ باید یه کاری کنیم زودتر باراد بهم اعتماد کنه این کار داره خیلی اذیتم می کنه...

داریوش نفس صدا داری کشید و گفت:

_ صبر کن داداش! صبر! من تازه از خواب بیدار شدم چه انتظاری ازم داری؟

بلند شدم و شانه اش را ماساژ دادم:

_ زود باش مغزه متفکر گروه زود... داریوش رفت و روی کاناپه نشست و چشمانش را بست:

_ برو دو ساعت دیگه بیا..._

شیشه ی آب را از روی میز عسلی را برداشتم و روی سرش خالی کردم. به سرعت چشم های داریوش باز شد و از جا برخاست:

_ این روانی بازی چیه در میاری؟_

هلش دادم، داریوش دوباره روی کاناپه افتاد:

_ فکر کن! فکر! ببین باید چیکار کنیم!

داریوش کمی نگاهم کرد و زیرلب فحشی نثارم کرد.

_ باید یه کاری کنم که باراد بهم اعتماد کنه ولی چی؟_

سکوت طولانی برقرار شد. من که ذهنم خالی بود از هرچیزی...

داریوش سکوت را شکست:

_ تو به باراد می گی که می خوام ببینیش. چند نفر رو اجیر می کنیم، تو باراد رو می کشی یه مکانه خلوت، وقتی که باراد وارد یه اون جا شد اونا به باراد حمله می کنن و تو به صورت نماندین باراد رو نجات می دی!

دستم را زیر چانه ام زدم:

_ فیلم هندیه مگه؟_

داریوش کوسن کاناپه را برداشت و به سمتم پرتاب کرد، کوسن را در هوا گرفتم.

_ تنها راهمون همینه اگر فکر بهتری داری بگو!

کمی فکر کردم، تنها راه همین بود...

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

– بگم برای چی می خوام ببینمش؟

داریوش کمی مکث کرد:

– پول...

چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:

– یه فیلم بذار ببینیم.

داریوش با غیظ نگاهم کرد:

– قصد رفتن نداری؟

ابروهایم را بالا انداختم:

– نه! تا شب پیش خودتم.

– من ساعت ده اینا باید برم پیش سرهنگ...

کوسن را روی کاناپه گذاشتم:

– از بچه ها چه خبر؟ دلم براشون تنگ شده.

داریوش از روی کاناپه برخاست و تی شرت خیسش را از تنش بیرون کشید:

– ولی اونا اصلا دلشون برای تو تنگ نشده. یادت رفته چه سگ اخلاقی بودی؟

جوابی ندادم و فقط با چشم هایی خنثی نگاهش کردم.

بلوزی برداشت و پوشید، کنار من نشست:

– راستی چه خبر از آترا؟

حلقه را از جیبم بیرون آوردم و جلوی چشمش گرفتم.

یکی از ابروهای داریوش بالا رفت:

– این یعنی؟

((آترا))

جلوی در خانه ی کارن ایستاده بودم. می خواستم بروم و از کارن دل جویی کنم.

با شک دستم را روی دکمه آیفون فشردم. صدای مادر کارن در گوشم طنین انداخت:

– بیا بالا دخترم.

لبخندی زدم و در را هل دادم تا داخل شوم. از پله ها بالا رفتم و جلوی در خانه رسیدم.

در باز بود و مادر کارن میان در ایستاده بود:

– سلام عزیزم خوش اومدی.

لبخندی رو لبم نشاندم:

– سلام مرسی. کارن هست؟

– هست ولی خوابه می خوای خودت برو بیدارش کن.

به ساعت نگریدم، دوی ظهر بود:

– تا الان؟

از جلوي در کنار رفت و اشاره کرد که داخل شوم:

_ دیشب دیر وقت اومد خونه.

ابروهایم بالا پریدند، چرا دیر وقت آمده بود:

_ نمی دونستم...

پدر کارن از اتاق بیرون آمد، با دیدن من لبخندی رو صورتش سایه انداخت:

_ سلام دخترم خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام بله ممنون!

_ دیروز باهاتون نیومدم تا مزاحم نباشم...

با خجالت لب گزیدم و گفتم:

_ این چه حرفیه!

پدر کارن رو به رویم نشست:

_ دیگه چه خبر زندگی رو به راهه؟

_ بله رو به راهه.

و زیر لب نجوا کردم:

_ رو به راه...

سکوت حکم فرما شد، کمی این پا و آن پا کردم و بلند شدم.

به سمت اتاق کارن رفتم. عجیب بود که با این همه سر و صدا بیدار نشده بود.

در را گشودم و وارد اتاق کارن شدم. روی تخت نشستم و موهایی که روی پیشانی اش ریخته بود را کنار زدم و آرام گونه اش را نوازش کردم. پلک هایش لرزیدند اما بیدار نشد.

گونه اش را بوسیدم اما باز هم بیدار نشد. گردنش را قلقلک دادم، دستم کشیده شد و کنار کارن افتادم. بیدار شده بود، لبخندی زد و چشم های خواب آلودش را به من دوخت:

— اول صبح و این همه دلبري؟

چشم هایم ریز کردم و گفتم:

— ظهره!

در سکوت کمی نگاهم کرد، کلافه شدم و در جایم نشستم. کارن سکوت را شکست:

— شیده می خواد بیاد اینجا.

فکم منقبض شد، سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم، حداقل در این يك مورد استعداد خوبی داشتم:

— چرا؟

کارن لبخند دل نشینی زد:

— می خواد کارت چهلیم باباش رو بیاره...

با بی قیدی شانه بالا انداختم:

— باشه. کی میاد؟

به ساعت نگاهی انداخت:

_ نمی دونم ولی گفت ظهرا! چی شد اومدی اینجا؟

سرم را کج کردم و گفتم:

_ دلم برای تو تنگ شده بود.

با انگشت سبابه اش ضربه آرامی به گونه ام کوبید:

_ دروغ نگو! از چشمت معلومه یه چیزی می خواد بگی.

لب به دندان کشیدم:

_ فقط می خوام بهت بگم که بدونی! نیومد بگم که ازت اجازه بگیرم.

مویی که از شال بیرون زد بود را گرفت و دور انگشتش پیچید:

_ بله عزیزم اون رو که می دونم. آترا خانوم از هیچ کس اجازه نمی گیره!

و با غیظ نگاهش را روی صورتم چرخاند.

_ راجب حرفات خیلی فکر کردم، دیدم که راست می گی! اگر بهش بگم می خوام بارانا رو ببینم

فکر می کنه خبراییه! بعدش هم که بهش بگم جوابم منفیه، کاملاً بهم مشکوک می شه.

_ تو همیشه به حرفای من می رسی!

سرم را پایین انداختم، نجوا کردم:

_ همیشه که نه... بعضی اوقات!

کارن چانه را گرفت و سرم را بالا آورد:

_ حالا نمی خواد مظلوم شی حرفت رو بزن.

لبخندی دندان نمایی تحویلش دادم و گفتم:

_ به آراد زنگ زدم بهش ماجرای ستاره رو گفتم اون هم گفت باشه، آراد به باراد می گه که با بارانا می خواد بره بیرون بعد هم مثلا من و آراد اتفاقی هم رو می بینیم.

دستانش را زیر سرش گذاشت:

_ برای چی می خوای کمک ستاره کنی؟

نگاهم را به چشم های مشکلی و براق کارن دوختم:

_ یکی این که بارانا گناه داره، باراد پدر خوبی برای بارانا نیست! بعد هم این که شاید ستاره مدرکی از کارای خلاف باراد داشته باشه.

کارن خودش را بالا کشید و گفت:

_ آترا الان ممکنه فکر کنی که انتقام آرومت می کنه ولی بعد از این که انتقامت رو گرفتی، می فهمی که انتقام اصلا چیزه خوبی نیست. شاید حتی بعد از انتقامت هم احساس آرامش نکنی!

شال را از روی سرم انداخت و آرام موهایم را نوازش کرد:

_ من برای چی اینجام؟ چرا اون همه حرف می شنوم تو اون گروه؟ منم غرورم رو دوست دارم ولی تو اون گروه موندم! نمی گم که این چیزا فقط به خاطره توست، درسته به خاطره کارمم هست ولی اگر تویی در کار نبود، من این پرونده رو مثل پرونده های دیگه با آرامش حل می کردم و می گذاشتمش کنار اما زمانی که می بینم تو به خاطره کارای باراد اشک می ریزی و غصه می خوری، من می شکنم، خرد می شم... نمی تونم ببینم در چنین حالی هستی. دوست دارم همه چی رو بذارم کنار و برم باراد رو خفه کنم. آخه تو نفس منی!

قطره اشکی از چشمم راه گرفت و داخل دهانم رفت، طعم شوری اشک در دهانم پیچید. پشتش قطره اشکی دیگه. کارن با انگشست سبابه اش جلوی اشک هایم را گرفت و مرا در آغوش کشید:

_ اینارو نگفتم که گریه کنی! من طاقت دیدن اشک هات رو ندارم.

به زور بغض را قورت دادم و سعی کردم دیگه گریه نکنم. می خواستم بحث را عوض کنم.

دست زیر چشمانم کشیدم و از کارن فاصله گرفتم:

_ این شیده کی میاد؟

کارن با شیطنت خندید:

_ نمی دونم، نکنه دلت براش تنگ شده که منتظرشی!

مشت آرامی به شکمش کوبیدم:

_ تو برو فعلا عکساش رو نگه دار.

از روی تخت برخاستم. کارن شالم را کشید:

_ قهر کردی؟

شالم را محکم از دستش بیرون کشیدم:

_ نه!

شالم را دوباره گرفت و کشید، من هم شالم را کشیدم، کارن خندید و گفت:

_ می خوای بری؟

از میان دندان هایم غریدم:

_ اگر شما شالم رو ول کنید، آره!

محکم تر شالم را کشیدم. تلو، تلو خوردم و روی تخت افتادم.

_ شالم پاره می شه!

کارن شانه بالا انداخت:

_خب، بشه!

_ولش کن.

شال را محکم کشید و مرا نزدیک خودش کرد، با او رخ به رخ شدم. کارن ابرو انداخت:

_تا بابت اون حرفی که زدی معذرت نخواستی، ولت نمی کنم.

چشم هایم را ریز کردم:

_چیه دروغ می گم؟

کارن شال را رها کرد، چهره جدی به خودش گرفت و گفت:

_من کشو هام رو سال تا سال باز نمی کنم. تو برو کمند من رو باز کن همه لباسا می ریزه تو سرت! صبح به صبح که درش رو باز می کنم، یه رنگ نذر می کنم بعد می کشم بیرون! اصلا نمی دونم اون عکس از کجا اومده! من همه عکس ها رو دور انداخته بودم.

خنده ام گرفت ولی نخندیدم. می خواستم بگویم پس آن تیپ هایی که می زنی از کجا می آید!

کارن در فکر فرو رفت، اخم هایش در هم رفت:

_نکنه شیده گذاشتتش اونجا!

شالم را دور گردنم انداختم و گفتم:

_بچه گول نمی زنی!

کارن نفس عمیقی کشید:

_کاری نکن همون کارن بد اخلاق روز اول شم.

نگاهم را از کارن گرفتم و به آئینه نگریستم، دور گردنم قرمز شده بود. کارن آرام کرم را روی گردنم زد و گفت:

_ ببخشید نمی خواستم این جوری شه.

مانند بچه های تخس و لجباز شده بود. خندیدم:

_ اشکالی نداره.

صدای زنگ در خانه بلند شد.

_ شیده خانوم اومد نمی خوام بیرون؟

لبخندی زد:

_ حسود خانوم.

در را باز کرد تا از اتاق بیرون برود، مچ دستش را گرفتم:

_ کجا می ری؟

با تعجب نگاهم کرد:

_ بیرون دیگه!

موهایم را در آئینه درست کردم و گفتم:

_ صبر کن منم میام.

_ مگه نمی خواستی بی؟

سرم را بالا آوردم و با اخم هایی گره خورده در هم به او نگریستم:

_ مثل این که خیلی دوست داری من برم.

دست دور گردنم انداخت:

_ من غلط بکنم.

هم زمان با ورود ما به سالن، شیده نیز وارد خانه شد.

کارن دستی که دور گردنم بود را ننداخت و با سر سلامی به شیده داد. نگاه شیده حلقه من و کارن را هدف گرفت. چشمانش پر از اشک شد.

سر برگرداند و به مادر کارن سلامی داد. دست کارن را از دور گردنم برداشتم و زمزمه کردم:

_ گناه داره...

کارن کمی نگاهم کرد، نگاهش آمیخته از سوالات متعدد و تعجب بود.

افسانه خانوم شیده را دعوت کرد تا بشیند. شیده هم رو به روی ما نشست. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.

دلم تکه، تکه شد چون می دانستم الان چه احساسی دارد... ولی کارن هیچ وقت به او امیدی برای بازگشتنش نداد.

شیده وقتی به خودش آمد، صاف نشست و گفت:

_ خب کارن چه خبر؟

کارن بدون نگاه کردن به شیده کلمه ی هیچی را نامفهوم حلاجی کرد.

او هم دلش سوخته بود. نگاه شیده از روی صورت کارن به حلقه اش لیز خورد:

_ مطمئنی هیچی؟

پر شده بودم، انگاری خانه خالی از اکسیژن بود. بدنم را به تکیه گاه کاناپه فشردم.

شیده که جوابی از کارن نشنید، پایش را روی پای دیگرش بند کرد:

_ مثله این که دوست نداری جواب بدی! به هر حال می تونستید صبر کنید تا چهلم بگذره!
حداقل علی همچین انتظاری ازت داشت...

کارن نفس کلافه ای کشید و گفت:

_ بعضی از انتظارا بی جاست!

بعد از سکوتی طولانی افسانه خانوم با آمدنش سکوت را شکست. سینی چای را جلوی شیده گرفت:

_ حاله مادرت بهتره؟ خودت چطور؟

شیده لیوان چای را از سینی برداشت:

_ یه جور می گذرونیم.

افسانه خانوم سینی چای را جلوی من گرفت، چای را از داخل سینی برداشتم و آرام زمزمه کرد:

_ کمک می خواهید؟

افسانه خانوم لبخند زد و دستی به گونه ام کشید:

_ نه عزیزم! راحت باش.

افسانه خانم دوباره به سوی آشپزخانه رفت.

شیده کمی نگاهم کرد:

_ آترا پدر و مادرت کجا زندگی می کنن؟

قلیم فشرده شد، مانند همیشه نگذاشتم صورتم راز قلیم را فاش کند.

کارن برای آرام کردنم، دست روی دستم گذاشت و خودش به شیده پاسخ داد:

_ فوت شدن.

شیده زهرخندی زد و چای درون دستانش را مزه، مزه کرد:

_ آخی عزیزم یعنی خانواده نداری؟ تنها زندگی می کنی؟

کارن دستم را فشرد، پارچه ی کاناپه را چنگ زدم تا آرام شوم. تا این بغض لعنتی به گلویم چنگ نیندازد. تا اشک در چشم هایم نقش نبندد. تا...

چشمانم خالی از احساس بود مانند او نیشخندی زدم، کارن قبل از این که من چیزی بگویم، گفت:

_ خوب یا بد کم یا زیاد همینه که هست. اما تو همین هم نیستی.

_ گاهی وقتا از رفتارات چندشم می شه!

کارن بلند خندید:

_ نه ازت خوشم میاد نه ازت بدم میاد میانگین که بگیری می بینی می برام مهم نیستی.

کارن رو به من کرد و ادامه داد:

_ خطر ناک ترین چیزی که تو عمرم خوردم گول یه آدم احمقی بود که می خواستم زیرش رو خط بکشم ولی دورش رو خط کشیدم.

نمی دانم چرا دیگر نمی توانستم داد بزنم، فریاد بزنم و حقم را بخواهم. بغض و اشک هایی که بلافاصله از چشمانم روان می شد جلویم را می گرفت.

شیده سکوت کرد و با چهره ای برافروخته به من و کارن نگریست.

انگشت هایم را میان انگشتان کارن گره زدم و سرم روی شانه کارن گذاشتم. خوشحال بودم حداقل کارن را در زندگی ام دارم. تکیه گاهی مطمئن.

با او همه چیز برایم آسان تر بود.

شاید او نبود تا الان خودم را می باختم.

بعد از آن که از کنار کارن بودن، سیر شدم از جا برخاستم و مانتو ام را صاف کردم:

_ من دیگه برم.

کارن هم از روی کاناپه برخاست:

_ باشه عزیزم.

از پدر و مادر کارن خداحافظی کردم و از در بیرون رفتم. کفش هایم را پوشیدم.

کارن در پشتش را بست:

_ آترا اگر کوچک ترین مشکلی برات پیش اومد تماس بگیر.

دکمه آسانسور را فشردم و منتظر ایستادم:

_ امیدوارم که اتفاقی نیوفته.

دستم را کشید و ب*و*س*ه ی عمیقی روی گونه گذاشت:

_ منم امیدوارم.

خندیدم و با تکان دادن دستم، وارد آسانسور شدم:

_ خیلی دوستت دارم.

در آسانسور بسته شد و نگذاشت بفهمم کارن چه می گوید.

به دیوار تکیه دادم و چشم بستم. باراد داری تمام می شوی صبر کن...

موهایم را زیر گوشم دادم، من داشتم برای چه این کار را می کردم؟ اگر ستاره بارانا را می برد چه؟
اگر باراد می فهمید من دارم کمک ستاره می کنم چه؟
گیج بودم، گیج...

سرم را به پشتی صندلی تکیه داد و به نفس هایم اجازه خارج شدن دادم. منتظر بارانا و آراد بودم
تا بیایند.

بارانا همراه آراد از در خانه بیرون آمدند. نگذاشتم که آشفتگی حالم در چشمانم جا بگیرد.

بارانا وقتی مرا دید لبخند دندان نمایی زد، دستم را برایش تکان دادم.

آراد در را برای بارانا باز کرد و خودش هم سوار شد.

پشتم را کردم و به بارانا نگاه کردم. خیلی وقت بود که او را ندیده بودم.

_ بزرگ شدی...

بارانا لبخندی زد، خوشحال بود. نمی دانستم در مواجه شدن با مادرش چه واکنشی نشان می
دهد، شاید داشتم به بارانا هم بد می کردم...

دیگر به کاری هایی که می کردم اعتماد نداشتم.

صاف نشستم، آراد نگاهی به من انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

_ آروم باش...

چشمانم را بستم و بدنم را شل کردم.

این همه استرس برای چه بود؟

بی دلیل بود، بی دلیل...

صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند، تلفن آزاد بود.

نگاه گذرایی به صفحه گوشی کرد، اخم هایش در هم رفت و گوشی را داخل جیبش گذاشت.

با استرس دستم را به سمت لب هایم بردم و پوست لبم را کندم.

آراد دستم را گرفت و پایین آورد. خودش را به سمتم کشید و آرام کنار گوشم نجوا کرد:

_ می شه آرام باشی؟ این همه استرست هیچ دلیلی نداره.

دستم را از دستش جدا کردم. حداقل کاش کارن اینجا بود... کاش با آن صدای آرامش بخشش،

بهم آرامش می داد.

آراد جلوی در رستوران ترمز زد، از ماشین پیاده شدیم. بارانا نگاهش را به آراد دوخت:

_ دل آرا نیومد؟

پایم داخل چاله ای رفت و پیچ خورد.

_ نه عزیزم.

پایم را بیرون آوردم، از درد صورتم جمع شده بود. خدا را شکر کردم که متوجه من نشدند.

_ چرا نیومد؟

نگاهی به من انداخت که به صحبتشان بی توجه بودم.

_ حالش رو به راه نبود.

وارد رستوران شدیم، نگاهم را دور تا دور رستوران چرخاندم، ستاره روی میز چهار نفره ای نشسته بود.

همه چی را سپرده بودم به آراد که چگونه می خواهد ستاره را به بارانا معرفی کند.

آراد نگاهم را تعقیب کرد و به ستاره رسید. برای این که نظر مرا به خودش جلب کند، ضربه ی آرامی به پهلویم کوبید و به سمت میز دیگری رفت. شال روی سرم را درست کردم.

از پا درد لنگان، لنگان راه می رفتم، نه این پاشنه بلند کلا با ما نمی سازد!

آراد صندلی را بیرون کشید تا من بشینم. نیشخندی زدم و رفتم روی یک صندلی دیگر نشستم. گوشی داخل کیفم لرزید، تلفن را از کیفم بیرون آوردم. از طرف کارن پیغامی برایم آمده بود:

_برنامه چطور پیش می ره؟

فعلا هیچی...

این را نوشتم و برایش ارسال کردم. گوشی را روی میز گذاشتم و صاف نشستم. آراد از جایش برخاست. بلوز سفید خوش دوختش را که به همراه یک شلوار کرم پوشیده بود را صاف کرد و به سمت میز ستاره رفت.

بارانا مشغول کشیدن خط های خیالی با چنگال روی میز بود و حواسش نبود.

ستاره به سمت میز ما آمد، مشوش بودنش از چشم هایش کاملاً هویدا بود.

نمی توانستم روی پایم بایستم، از روی صندلی بلند نشدم و فقط کلمه ی سلام را زمزمه کرد.

اشک در چشم های ستاره نقش بست، دست هایش می لرزیدند.

آراد آرام شانه ی ستاره را فشرد. او اصلاً مثل باراد نبود... او با من بد کرد ولی نه به اندازه ی برادرش!

_ بشین ستاره..._

نگاه بارانا روی ستاره لغزید، آثار تعجب در چشم هایش کاملاً واضح بود.

لب هایش از هم فاصله گرفت ولی صدایی از آن ها خارج نشد.

آراد سر جایش نشست و نیم نگاهی به بارانای رنگ پریده کرد.

آرام دست ظریف بارانا را در دست گرفت و فشرد:

_ بارانا... یادته از مادرت همیشه می پرسیدی؟

قطره اشکی از چشمانش سر خورد.

بارانا دستش را از دست آراد بیرون آورد و مشت کرد.

به صورت خیس از اشک ستاره چشم دوختم. بارانا فقط پلک می زد، انگار در خلسه بود.

آراد دست ستاره را گرفت و گفت:

_ مادرت... ستاره!

بارانا چشمانش را روی هم فشرد، لرزش بدنش به آخرین حد رسیده بود.

می خواستم آرامش کنم، انتظار همچین واکنشی را از او داشتم.

از جایم بلند شدم ولی دوباره روی صندلی افتادم.

نمی توانستم روی پاهایم بایستم. دست بارانا را گرفتم:

_ آروم باش عزیزم..._

دستم را کنار زد، گریه های بی صدایش جایشان را به گریه های پرصدا داده بودند.

به سمت در رستوران دووید و خارج شد. آراد خواست بلند شود که گفتم:

– تو بشین، من می رم!

به هر توانی بود از روی صندلی بلند شدم و دنبال بارانا رفتم.

از در بیرون رفتم، بارانا نبود. به اطرافم نگریستم. بارانا را از دور دیدم که داشت می دووید. خیلی دور شده بود.

قدم هایم را تند کردم تا به او برسم، نمی توانستم بدووم.

ماشین شاسی بلندی کنار او ترمز زد و مردی با هیکلی بزرگ از آن پیاده شد. جلوی دهان بارانا را گرفت و او را به داخل ماشین کشید.

از حرکت ایستادم، مغزم کشش این لحظه را نداشت.

مغزم بالاخره بهم دستور داد که به سمت ماشین بدووم.

به سمت ماشین دوویدم، پایم طاقت این همه فشار را نداشت. روی زمین افتادم و زانوی شلوارم پاره شد.

از درد صورتم جمع شد، نمی دانستم باید چه کنم.

ماشین از دید من خارج شد، تلفنم را به سرعت بیرون آوردم و به آراد زنگ زدم.

نفس هایم به زور بیرون می آمدند. آراد تلفن را قطع کرد. خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. آراد از در رستوران بیرون دووید:

– چی شده؟

سرفه کردم و دست روی گلویم گذاشتم:

– بارانا رو بردن.

_ کی؟

حس کردم، چشم هایم دارد سیاهی می رود:

_ ن... نمی دونم.

آراد کیفم را باز کرد و در آن دنبال چیزی گشت. اسپری را از کیفم بیرون آورد و داخل دهانم فشرد. نفس هایم به پرواز درآمدند.

دستش را نزدیک صورتم کرد ولی کمی بعد مشت کرد و انداخت.

_ از کدام طرف رفتن؟

خیابان را نگاه کردم:

_ نفهمیدم.

با کمک آراد از روی زمین بلند شدم و داخل ماشین نشستم.

آراد به ستاره گفت که نیاید، می خواستیم به خانه باراد برویم.

دستم را روی زانویم گذاشتم، خیسی خون را حس کردم.

چراغ را روشن کردم تا ببینم چه شده. زانویم زخمی شده بود. آراد داخل ماشین نشست، او هم مشوش بود، هرچه باشد بچه ی برادرش را دزدیده اند!

در آینه کوچک ماشین به آراد نگریستم:

_ فکر می کنی کاره ستاره باشه؟

آراد دستش را زیر چانه اش زد:

_ نه حالش خيلي بد بود، نومي تونست حتي بایسته! جدا از اون ستاره پولي براي این کارا نداره!
باراد هم که دشمن زیاد داره.

دستي به صورتش کشید و سرش را به شیشه تکیه داد:

_ گیجم آترا! گیج...

شیشه را پایین کشیدم، تنفس مي خواستم.

آراد بعد از مدتي سکوت، ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تمام بدنم درد مي کرد ولي باید به خانه
ي باراد مي رفتم و مي فهمیدم چه خبر است. شاید چیزی که به درد من و کارن بخورد، می
فهمیدم.

جلوي در خانه باراد ایستاد، مانتو ام را روی شلوارم کشیدم تا زخم زانو ام مشخص نشود.

آراد زنگ در را فشرد، به زور روی پاهایم ایستاده بودم. حس می کردم قرار است چند لحظه دیگر
از پا می بیافتم.

_ بله؟

آراد نگاهی به انداخت و گفت:

_ در رو باز کن.

در باز شد. وارد آسانسور شدیم، به دیوار آسانسور تکیه دادم و دستانم را کنار بدنم انداختم.

آراد نیم نگاهی به من انداخت:

_ حالت خوبه؟

_ بد نیستم...

آراد بی تاب بود. با پایش روی زمین ضرب گرفت. با صدای زن چشم باز کردم.

آراد برای بیرون رفتن کمی مکث کرد انگار می خواست چیزی بگوید. می خواستم خارج شوم که صدای آراد مانع شد:

— بهتر نبود تو نیای؟

میان در آسانسور ایستادم، دستم را به جایی بند کردم:

— باید می اومدم!

کمی نگاهم کرد، با نگاهی پر از شک و تردید، پر از غم.

— داری چیکار می کنی؟

دیگر حوصله ی این سوال را نداشتم چون خودم هم نمی دانستم. من فقط الان یک هدف داشتم. آن هم نابودی باراد بود! حاضر بودم از جان هم برای این کار بگذرم.

در واحد باراد باز شد، به آراد اشاره کردم تا سکوت کند. باراد با دیدن من سوتی زد و گفت:

— از این طرفا؟

بی توجه از کنارش رد شدم. در تک، تک سلول هایم احساس عجز و ناتوانی داشتم.

آراد وارد شد، چشم هایش به رنگ خون شده بود.

باراد بیرون در را نگاه کرد:

— بارانا کجاست؟

برای لحظه ای دلم لرزید، آن دختر بی گناه معلوم نیست کجا هست! هیچ چیز را درک نمی کردم، هیچ چیز...

آراد به دیوار تکیه داد.

لیوان پر از نوشیدنی را که روی میز بود برداشت و جرعه از آن نوشید. آرام آن را مزه، مزه کرد:

_ نیست...

باراد اخم هایش در هم فرو رفت:

_ نیست! نیست یعنی چی؟

آراد لیوان را کنار گذاشت:

_ بردنش!

باراد نزدیک آراد شد، یقه اش را گرفت:

_ چی می گی؟

آراد یقه اش از را چنگ باراد آزاد کرد:

_ من داشتم پول غذا رو حساب می کردم، صدای جیخ آترا اومد وقتی رفتم بیرون بارانا نبود!

باراد نگاهش را از آراد گرفت و به من نگاه کرد:

_ آترا اون جا چی کار می کرد؟

وقت آن بود که خودم دست به کار شوم.

_ وسط راه هم رو دیدیم، بارانا اصرار کرد که منم باهاشون برم...

باراد دو دستش را کنار سرش گذاشت و فریاد زد:

_ لعنتی!

مشتی به دیوار کوبید:

_ لعنتی!

نزدیکش رفتم، منجر بودم از این که لمسش کنم، با فاصله ای نسبتاً کوتاه گفتم:

_ سعی کن آرام باشی! الان ما باید همه چیز رو بدونیم تا دست به دست هم بدیم و کاری کنیم.

باراد نفس، نفس می زد روی صندلی نشست و قلبش را مالش داد. به آراد نگاه کردم که با نیشخند به من نگاه می کرد، زمزمه کرد:

_ بازیگر خوبی می شی.

دستم را مشت کردم، دوست داشتم مشتتم را در دهانش فرود بیاورم. آراد نزدیک باراد شد:

_ فکر می کنی کاره کی باشه؟

باراد به ساعت شماته دار خیره شده بود:

_ افشین... افشین لعنتی!

با تعجب نگاهش کردم:

_ چی شد شما که باهم توافق کرده بودید!

_ آره! ولی من.... مکث کرد، مکث طولانی تا نفس هایش، بالا بیایند.

_ من عکسارو واسه ی زنش فرستادم.

آراد تلخندی زد و زمزمه کرد:

_ کثافته ع*و*ض*ی....

آراد با حرص جرعه ای دیگر از نوشیدنی اش را نوشید.

_ الان باید چی کار کنیم؟

آراد فندکش را در آورد و سیگاری روشن کرد:

_ باید منتظر باشیم.

باراد از روی کاناپه برخاست و تلفنش را برداشت، شماره ای گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. سرم را پایین انداخت و به فرش ابریشمی زیر پایم چشم دوختم، اگر کارن بتواند بارانا را نجات دهد باراد به او اعتماد می کند!

با صدای باراد سرم را بالا آوردم.

_ تارا به آراین و شاهان خبر بده بیان شرکت، خودتم بیا.

باید زودتر از این جا می رفتم و به کارن خبر می دادم.

_ من می رم، حالم زیاد خوش نیست...

آراد جلو تر از من راه افتاد:

_ من می رسونمت.

توان مخالفت نداشتم. پشت آراد راه افتادم و داخل آسانسور شدم. کمی شک داشتم، برای حرفی که می خواستم به آراد بزنم.

_ آراد؟

آراد موهای روشنش را در آئینه درست کرد:

_ جانم؟

_ هر خبری شد به من می گی؟

_ مثله؟

نگاهم را پایین انداختم:

_ مکالمه باراد با افشین، جز به جزش.

آراد به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

_ خیالت راحت باشه...

با تردید نگاهش کردم:

_ این یعنی آره؟

سرش را به معنی آره تکان داد. میان این همه دردسر دلم آرامش خودم، کارن را می خواست.
کمی مکث کردم، لب گزیدم و کلمات را سریع و بدون وقفه ادا کردم:

_ تو دیگه همه چیز رو می دونی، دلیلی نمی مونه بخوام چیزی رو ازت پنهان کنم! اگر به کارن
بگم بیاد شرکت، تو به باراد می گی که خودت بهش گفتی بیاد؟

با زبانش لب هایش را تر کرد، همان عادت همیشگی اش...

_ آره... از خانه خارج شدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم. آراد چرا داشت به ما کمک می
کرد؟

ناگهان ایستادم:

_ من نمی فهمم چرا داری برای نابودی برادرت، کمکم می کنی!

آراد بدون آن که به سمت من برگردد، گفت:

_ باراد برای من هیچ وقت برادری نکرده!

_ فقط همین؟

– و این که ذره ای از اون بدی هایی بهت کردم جبران شه...

نیشخندی زدم و از کنار آزاد گذشتم. سوار ماشین شدم. می خواستم بگویم برای این حرف ها خیلی دیر شده... دردی که در آن روزها از روی بچگی ام کشیدم ، زخم هایش دیگر خوب نمی شود!

روزی که آن پرونده لعنتی را دو دستی تقدیم کردم، آن پرونده ای که می توانست قاتل سینا را نابود کند. هنوز یادم رفته! روز بعدش را هم...

هفته ای که زیر کتک های طاقت فرسای آن مرد بودم، برادر زنت را یادم نمی رود.

این که تو دیدی من چگونه برای پیدا قاتل سینا دست و پا می زدم و تو می دانستی قاتلش کیست ولی هیچ نگفتی.

من هیچ کدام از کارهایت را یادم نمی رود!

با حرکت کردن ماشین به خودم آمدم.

موبایلم را بیرون آوردم و به کارن پیام دادم:

– سلام کجایی؟ چی کار می کنی؟

کمی بعد پیغامی از طرف کارن آمد:

– سلام، خونه تنهام چی شده؟

سریع برایش نوشتم:

– می خوام ببینمت.

تلفنم زنگ خورد، کارن بود.

به اطرافم نگاه کردم، به جایی رسیده بودیم که مغازه ها بودند و آدم ها تردد می کردند.

_ همینجا وایسا.

آراد به من نگاه کرد:

_ چرا؟

جوابی ندادم. آراد ماشین را به گوشه ای کشید. از ماشین پیاده شدم و از آراد خداحافظی کردم.

تلفنم دوباره شروع به زنگ خوردن کرد، آن را پاسخ دادم:

_ جانم؟

_ نگران شدم. چیزی شده؟

از خیابان فاصله گرفتم:

_ نه اتفاقی نیوفتاده، فقط می تونی به این آدرسی که می گم بیای؟

_ مطمئن باشم اتفاقی نیوفتاده؟

کمی مکث کردم و اکسیژن را بلعیدم:

_ آره عزیزم.

_ آدرس رو برام بفرست خودم رو می رسونم.

_ باشه خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و آدرس را برای کارن فرستادم. روی صندلی ای که رو به روی مغازه میوه

فروشی بود نشستم. مانند ام خونی شده بود ولی چون مشکلی بود، مشخص نبود.

کمی بعد کارن از راه رسید، از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم به صورته آشفته ام، کمی آرامش تزریق کنم.

کارن به سمتم آمد و با دیدنم، چهره اش بر افروخته شد:

— آترا این چه وضعیه؟

تازه متوجه کنار رفتم مانتم و مشخص شدن زخمم شدم. دستم را روی صورتش گذاشتم:

— بریم داخل ماشین صحبت می کنیم...

دستم را در دست پر حرارتش گرفت و فشرد.

لنگان، لنگان به همراه کارن نزدیک ماشین شدیم.

داخل ماشین نشستیم، کارن رو به رویم نشست و دستمالی برداشت و روی زخم کشید. دستش را نگه داشتیم:

— نمی خواد.

کارن عصبی نگاهم کرد:

— اگر تو دوست داری بلا سر خودت بیاری دلیل نمی شه که منم دوست داشته باشم زخم بزنه خودش رو داغون کنه!

کلافه دوباره دستش را گرفتم:

— کارن لطفا گوش کن. اتفاقی مهمی که افتاده این نیست.

دستش را رها کردم. اخم های کارن در هم رفت:

— چه اتفاقی افتاده؟

از جایش برخاست.

— بارانا رو دزدیدن...

هر دو ابرویش بالا رفت:

— چجوری؟

هوا را در بینی ام کشیدم:

— سوار شو، تو راه برات تعریف می کنم.

کارن سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد. در طول راه همه چیز را با جزئیات، برایش تعریف کردم.

— یعنی الان من باید برم شرکت؟

(کارن)

دستی به پشت گردنم کشیدم و به شرکت نگاه کردم:

— دمت گرم آترا که هردفعه یه ماجرا برام درست می کنی!

نگهبان با دیدن من در را باز کرد. وارد شرکت شدم، همه چراغ های شرکت خاموش بود. با نور موبایل راه اتاق، باراد را در پیش گرفتم.

سکوتی که فضا را پر کرده بود، نشان می داد که تارا و بچه ها هنوز نیامدند.

تقه ای به در زدم و در را باز کردم. با باز شدن در سر، باراد به سمت من بازگشت.

اخم کرد و خاکسترهای سیگارش را تکاند. آراد که پشت من و رو به پنجره بود، به سمت در برگشت.

ابروهای باراد درهم گره خورد:

_ اینجا چی کار می کنی؟

قبل از آن که دهان باز کنم، آراد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_ من بهش گفتم بیاد!

باراد چشم غره ای حرام آراد کرد. باراد در سکوت به من خیره شد. ناراضی از سکوت حکم فرما، در اتاق شروع به قدم زدن کردم. آراد روی شیشه پنجره با انگشتانش، ضرب گرفت.

سکوت را شکستم:

_ دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

باراد نیشخندی زد و به صندلی اش تکیه داد. خون به مغز و صورتم هجوم آورد. دستم را مشت کردم. آراد دست از کاری که باعث بهم ریختگی اعصابم می شد، برداشت و شروع کرد به تعریف کردنه، همه ی آن چیزی را که می دانستم.

باراد، با تمام شدن حرف آراد از جایش برخاست و دست در جیبش فرو برد:

_ خب؟

نگاهش کردم و اخم هایم را درهم، فرو بردم:

_ من بارانا رو نجات می دم!

باراد خنده ی عصبی ای کرد:

_ می تونی؟

نزدیک باراد شدم و در چشمانش خیره شدم:

_ اگر نتونستم، هرکاری که دلت می خواد می تونی با من بکنی!

گوشه لبش را بالا آورد:

_ بکشمت؟

از باراد فاصله گرفتم:

_ گفتم که، هرکاری!

_ پس می تونی از همین الان شروع کنی!

کاغذی از روی میز برداشتم و آن را به بازی گرفتم:

_ سیمکارت!

باراد کاغذ را از دستم کشید:

_ سیمکارت چرا؟

_ چون هر لحظه امکان داره باهات تماس بگیرن.

دست رو شانه ام گذاشت و شانه ام را فشرد:

_ باید همینجا بمونی.

شانه ام را از زیر فشار دستش، بیرون کشیدم:

_ باید بهم اعتماد کنی!

باراد سری تکان داد و موبایلش را از روی میز چنگ زد، سیمکارت را بیرون آورد و به دستم داد.

همانطور که داشتم از اتاق بیرون می رفتم، گفتم:

_بدونه دخترت به این جا بر نمی گردم.

صدا نیشخندش را شنیدم:

امیدوارم...

((آترا)) روی تخت نشسته بودم و به تاریکی محض خیره شده بودم. موهایم را به سمت عقب هدایت کردم.

با صدای تلفن از روی تخت برخاستم و به سرعت تلفن را پاسخ دادم:

چی شد؟ چی گفت؟

علیک سلام!

_کارن تورو خدا اذیتم نکن! دارم از نگرانی می میرم.

_قرار شد من بارانا رو نجات بدم.

خب دیگه چی گفت؟

کارن خندید:

_قرار شد اگر بدونه بارانا برگردم، من رو بکشه!

برای یک لحظه نفسم، بند آمد:

_اصلا شوخی قشنگی نبود!

کارن پاسخی به آن حرفم نداد:

_ من دارم دوتا موبایل رو خاموش می کنم. اگر جواب ندادم نگران نشو!

_ کارن اون حرفت که...

کارن سخنم را قطع کرد:

_ منم دوست دارم، خداحافظ!

قبل از آن که فرصتی بدهد، گوشی را قطع کرد. دوباره تماس گرفتم ولی باهمان صدای لعنتی و کلمات تکراری مواجه شدم. موبایلش را خاموش کرده بود!

دلهره تمام جانم را در بر گرفت...

از روی کاناپه بلند شد، به هر توانی بود روی پای باند پیچی شده ام ایستادم و لباس هایم را پوشیدم. آژانسی گرفتم و به سمت شرکت راه افتادم. می خواستم بدانم حرف کارن واقعیت دارد؟ اگر واقعیت داشته باشد، اگر نتواند بارانا را نجات دهد، چه می شود! وای، وای آترا باز چه کردی؟ دیوانه وار قلبم به حرکت در آمد...

نگهبان با دیدن من، نفس کلافه ای کشید و در را باز کرد.

دستگیره در را فشردم و وارد شدم.

_چ... چرا بچه ها نیومدن؟

باراد دست زیر چانه اش گذاشت و با لحن گزنده ای گفت:

_ این قدر نگران بارانایی؟

روی کاناپه نشستم، باید می شدم همان آترای قدیمی...

_ مگه من مقصر دزدیده شدن دخترتم؟

باراد نگاهش را روی صورت‌م چرخاند:

_ ساکت شو! حوصله ندارم.

از روی کاناپه برخاستم تا از اتاق خارج شوم:

_ هنوز هم همون قدر بیشعوری!

خواستم بروم که دستم کشیده شد، نگاهم روی باراد لغزید:

_ ببخشید آترا! خواهش می‌کنم بمون...

دستم را از دستش بیرون کشیدم، نمی‌توانستم بروم. به اتاق برگشتم، در اتاق باز شد و آراد وارد شد. به من نگاه کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد. باراد از روی صندلی بلند شد:

_ من می‌رم هوا بخورم.

باراد از اتاق خارج شد، تا دور شدن باراد صبر کردم و با صدای زمزمه واری گفتم:

_ کارن اومد اینجا؟

_ اومد...

_ چی شد؟

آراد کنار من، روی کاناپه جای گرفت:

_ نامزدت دله شیر داره...

_ چرا؟

_ با باراد یه قول و قرارهایی گذاشت.

دستانم شروع به لرزیدن کرد:

– چی؟

– اگر نتونه بارانا رو پیدا کنه...

دستم را روی دهانش گذاشتم:

– باشه، باشه نمی خواد بگی!

دستم را از روی دهانش برداشت:

– نمی دونم، تو و اون نامزدت دارین چی کار می کنین اما بدون، باراد خیلی زود همه چیز رو می فهمه!

باراد وارد اتاق شد، یکه خوردم و ایستادم. باراد اخم، در هم کشید و گفت:

– باراد چی رو می فهمه؟

برای لحظه ای چشم هایم سیاهی رفت.

– بهتره تو هم این رو بدونی باراد! من و آترا اتفاقی هم رو ندیدیم، آترا می خواست بارانا رو ببینه.

آراد گندی که زده بود را درست کرد. باراد سوالی به من، نگاه کرد.

اشکی از چشمم راه گرفت:

– لطفا الان باز خواستم نکن حالم خوب نیست.

به سمت پنجره رفتم.

بی قرار به دیوار تکیه دادم. بغضم را قورت دادم، نه برای کارن هیچ اتفاقی نمی افتد.

نمی توانستم اشک بریزم، نمی توانستم احساساتم را بروز دهم.

این فقط مشوش ترم می کرد و چهره ام را دگرگون می کرد. از پنجره به آسمان خیره شدم و از خدا خواستم او را سالم بهم برگرداند. با حضور آراد در کنارم به خودم آمدم و اشکی که تا پرتگاه چشمم جلو آمده بود را با دست پس زدم.

_ نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته.

لب های لرزانم را از هم جدا کردم:

_ باراد که شك نکرده.

آراد دستانش را روی سینه اش گره زد:

_ اصلا حواسش نیست. آراد نگاهم کرد، بدون پلک زدن:

_ خیلی تغییر کردی! کاری که من نتوانستم بکنم، کارن توانست...

بی اراده لبخندی، روی لبم نشست:

_ عشق کاره خودش رو می کنه...

حرفی نزد و به بیرون خیره شد. تکیه ام را از دیوار برداشتم:

_ بهتره من برم.

کیفم را از روی صندلی، برداشتم و رو به باراد گفتم:

_ من اصلا حالم خوب نیست. می خوام برم خونه، خبری شد بهم زنگ بزن.

به آراد نگاه کرد، چشم بست و حرفم را تایید کرد.

شرکت را ترک کردم. نمی توانستم در آن اتاق آرام بگیرم.

به سمت پارک رو به روی شرکت رفتم و روی نیمکتی نشستم. باد ملایمی می وزید، به آسمان خراش آرا نگاه کردم. دوست دارم نابودی این شرکت را با چشم ببینم. دست هایم بدون آن که بخوام، مشت شد.

با احساس سنگینی نگاه فردی، چشم از ساختمان برداشتم و به فرد نگاه کردم. آراد با صدای خش داری گفت:

_ بیام؟

با سر حرفش را تایید کردم، آراد کنارم قرار گرفت. در این زمان، سکوت احساس جنون بهم می داد:

_ آراد؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

_ جانم؟

پاهایم را داخل شکمم جمع کردم:

_ تو می دونی اون شب سینا می خواست بهم چی بگه؟

چشم های آراد بسته شد و لب هایش لرزیدند:

_ نمی دونم.

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

_ باز هم داری دروغ می گی!

جواب نداد و این سکوت، مهر تایید به حرفم زد:

_ این سکوتت یعنی قبول می کنی که داری دروغ می گی؟

از روی نیمکت بلند شد و رو به روی، من ایستاد:

_ نمی دونم، واقعا نمی دونم چی می خواست بهت بگه! تا قبل از این که اون پرونده لعنتی رو از تو بگیرم هم از هیچی خبر نداشتم! تو اون پرونده یه مشت عکس از باراد بود که همه چیز رو اثبات می کرد.

بلند شدم و ایستادم، در چشم هایش خیره شدم:

_ تو هنوز اون پرونده رو داری؟

فاصله گرفت و دستی میان موهایش کشید:

_ نه...

_ چی شد؟ یعنی بعد از این که پرونده رو دیدی چیکار کردی؟

آراد شروع به قدم زدن کردم و حرف هایش را بالا آوردم:

_ اون موقع جز خودم و دل آرا به هیچ کس فکر نمی کردم. فقط می خواستم دستش رو بگیرم و از همه دور شیم. اون موقع برام فقط خودم مهم بودم نه چیزه دیگه ای...

زهرخند صدا داری زدم. زیر نوری که سو، سو می زد شروع به قدم زدن کردم و از آراد دور شدم.

حس کرختی داشتم، حسی مانند خلسه...

((کارن))

به بارانا نگاه کردم که در فکر بود.

_ خوبی؟

_ آره.

حواسم را به رانندگی ام دادم:

_ اون جا که اذیتت نکردن؟

بارانا به من نگاه کرد و گفت:

_ نه!

_ کاری باهات نداشتن؟

_ نه.

تصنعي خندیدم:

_ با من مشکلي داري؟

بارانا هم لبخندي زد و گفت:

_ ممنونم که نجاتم دادی. تو می دونی اونا کی بودن؟

جوابی به سوال بارانا ندادم:

_ بارانا... بابات از این که تو با آترا و آراد رفتید مامانت رو دیدید خبر نداره، تو هم بهتره چیزی

بهش نگي. باشه؟

بارانا شیشه را پایین کشید و نفسش را با صدا بیرون داد:

_ اون زن واقعا مادرم بود؟

صدای زنگ تلفنم مانع ادامه ی بحثمان شد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و به اسم آترا که روی

صفحه نقش بسته بود نگاه کردم.

دستم را روی نقطه سبز رنگ کشیدم:

_ دارم میام شرکت.

صدای آترا لرزان بود:

_ خوبی؟

به بارانا نگاه کردم که حواسش به من بود.

_ آره.

بعد از کمی مکث دوباره صدایش در گوشی پیچید:

_ نمی تونی حرف بزنی؟

_ آره...

_ خیلی دوست دارم.

لبخندی زدم:

_ منم.

گوشی را قطع کردم. جلوی در شرکت ایستادم:

_ حرفایی که بهت زدم رو یادت نره.

بارانا پاسخی نداد و پیاده شد، به سمت در شرکت راه افتادیم. آثاری از زد و خورد در صورت یا بدن بارانا دیده نمی شد. فقط کمی بی حال بود که آن هم منطقی بود.

بارانا وارد اتاق پدرش شد و خودش را در آغوش آراد پرت کرد.

دست در جیبم، فرو کردم و وارد اتاق شدم. باراد با دیدن من یکی از ابروهایش را بالا برد.

گوشه لبم بالا آمد. روی دسته ی یکی از صندلی ها نشستم.

باراد در سکوت به بارانا و آراد که هنوز از آغوش هم، سیر نشده بودند نگریست.

از روی صندلی اش بلند شد و دست رو شانه ی بارانا گذاشت. بارانا از آغوش عموییش بیرون آمد و اشک هایش را پس زد.

— خوبی؟

بارانا سرش را به معنی آره تکان داد. این مرد حتی عشق ورزیدن هم بلد نبود.

از پدرش دلخور بود، باراد از بارانا دور شد و رو به آراد گفت:

— با بارانا برید خونه، من هم تا چند دقیقه دیگه میام.

آراد دستش را دور شانه ی بارانا پیچید و باهم به سمت در حرکت کردند.

زمانی که از در خارج شدند، باراد سکوت را شکست:

— اونجا چه خبر بود؟

از روی کاناپه بلند شدم:

— توضیحات بمونه برای بعد... می خوامی با افشین چی کار کنی؟

باراد دستش را زیر چانه اش گذاشت:

— کارش رو بی جواب می دارم.

ابروهایم بهم نزدیک شدند:

— بی جواب می داری؟

باراد خودکار را روی کاغذ حرکت داد:

_ آره!

_ چرا؟

باراد خودکار را روی میز پرتاب کرد:

_ سیمکارت!

جایز نمی دانستم که بیشتر از این روی سوالم، تاکید کنم. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و سیمکارت را روی میز گذاشتم. در باز شد و آترا در چارچوب در ظاهر شد. نفس، نفس می زد. با دیدن من لبخند دندان نمایی زد، چشمانش را بست. کیفش از روی شانه اش به زمین افتاد.

باراد به سمت آترا رفت خواست دست آترا را بگیرد که بلند گفتم:

_ من باید برم.

دست باراد در وسط راه ایستاد و به سمت من بازگشت. آترا به سرعت کیفش را از روی زمین برداشت و از باراد فاصله گرفت:

_ پ...س، بارانا کجاست؟

باراد بی رمق به آترا نگریست:

_ با آراد رفتن خونه.

آترا خواست حرفی بزند که باراد دست روی بینی خودش، گذاشت:

_ هیچی نگو! فردا حرف می زنیم. کارن آترا رو برسون خونه!

باراد چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. آترا منتظر ماند تا باراد دور شود. نزدیکم شد، قبل از این که حرکتی انجام دهد، گفتم:

_ اتاق دوربین داره!

آترا نفسی از روی کلافگی کشید:

_ فقط زودتر از اینجا بریم!

به در اشاره کردم:

_ بفرمایید!

آترا از در بیرون رفت و من هم به دنبالش حرکت کردم.

از شرکت دور شدیم. آترا خودش را در آغوشم جا کرد، دستانش را محکم، دور من حلقه کرد و من هم او را در آغوش گرفتم و موهایش را نوازش کردم.

_ کارن، فکر نبودنت می کشتم. این را گفت و حلقه دستانش را محکم تر کرد.

از آغوشم بیرون آمد و اشک هایش را پس زد:

_ ماشین کجاست؟

به ماشین پارک شده، جلوی در اشاره کرد:

_ اونجا بود ولی خیلی ازش دور شدیم.

سر تکان داد:

_ اشکالی نداره.

دستش را دور بازو ام حلقه کرد و سرش را بازو ام چسباند. گونه اش را نوازش کردم.

_ وقتی رفتی اون جا چی شد؟

دستم را میان موهایم فرو کردم:

_ افشین به موبایله باراد زنگ زد، من جواب دادم، افشین متوجه شد که باراد نیستم.

در ماشین را برای آترا باز کردم و خودم هم سوار شدم.

_باهش یه توافقی کردم. ماجرای قرار من و باراد رو برای افشین تعریف کردم، گفتم من به طور
نمایشی بارانا رو نجات می دم و...

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_در مقابلش براش از باراد خبر می برم. در اصل با یه تیر، دو نشون زدم! هم افشین، هم باراد...
یه جورابی شانس بهمون رو کرده.

آترا به وجد آمد، خندید و گفت:

_باورم نمی شه! من فکر کردم الان یه ماجرابی مثله زمانی که اومدی دنباله من، دوباره برات
پیش اومده!

نگاهی به آترا انداختم و خندیدم:

_عشقم، من پلیسم این ماجراها برام عادیه.

آترا در خودش فرو رفت:

_یعنی من همیشه باید بمیرم و زنده شم تا تو از ماموریت برگردی؟

دست سردش را در حصار دستم گرفتم، ب*و*س*ه ای نرم رو دستش نشاندم و جوابی ندادم.

((آترا))

از کارن دعوت کردم تا به خانه من بیاید و استراحت کند. بعد از اصرار بسیار قبول کرد.

کارن روی تخت دراز کشید، کنارش نشستم و گفتم:

– چیزی می‌خوای؟

چانه ام را گرفت و لبخندی زد:

– نه عزیزم.

چراغ را خاموش کردم و همان جا نشستم. در نور کمی که از پنجره ساطع می‌شد، به کارن نگریستم. آن قدر خسته بود که بدون باز کردن چشمانش گفت:

– هنوز اینجایی؟

دستم را میان موهای کوتاهش کشیدم و گونه اش را نوازش کردم:

– آره.

دستم را گرفت و بوسید:

– همینجا بمون!

لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم. بعد از مدتی طولانی نفس‌های کارن عمیق شد و این نشان از به خواب رفتنش می‌داد.

امروز خواب از چشمم فراری بود. به صفحه خاموش تلویزیون، خیره بودم ولی فکرم جای دیگری بود.

می‌خواستم انتقامم از باراد را کنار بگذارم، بی‌خیال انتقام شوم و همه چیز را به کارن بسپارم.

من همه چیزم را در مقابل باراد باخته بودم ولی نمی‌خواستم، کارن را ببازم. من کنار کارن خوشبخت بودم، نمی‌خواستم این خوشبختی را هم ببازم...

آن موقع که می‌خواستم از باراد انتقام بگیرم هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم ولی الان...

به سقف خیره شدم. از آراد، از باراد، از همه ی آدم هایی که باعث نابودی ام در این یک سال شدند، دور می شوم! شاید انتقام برایم آرامش نیاورد، شاید همه چیز را بدتر کند...

خسته ام از این شاید ها...

مغزم دیگر کشش ندارد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم. چشم هایم از بی خوابی می سوخت.

(کارن)

چشم باز کردم و با اتاقی ناآشنا مواجه شدم. پس از آن که به خودم آمدم یادم افتاد که در خانه ی آترا هستم. کنارم را نگاه کردم. آترا نبود، بالش را روی سرم گذاشتم و سعی کردم دوباره به خواب بروم ولی نتوانستم و در جایم نشستم. چشم های خواب آلودم را ماساژ دادم و از روی تخت برخاستم.

آترا را از دور دیدم که روی کاناپه نشسته و دو انگشتش داخل دهانش است. داشت چیزی می خورد.

نزدیک شدم و سرم را میان موهای خیسش فرو بردم. آترا یکه خورد و سرش را از من دور کرد. دستش را روی قلبش گذاشت:

_ چرا بدون صدا میای؟

_ نخوابیدی؟

_ یکی، دو ساعت...

سرش را تکان داد تا حلقه مویی که روی صورتش افتاده بود، کنار برود:

– بهم قول مي دي باراد رو گير بندازي؟

نفس كلافه اي كشيدم و دست رو پيشاني ام گذاشتم:

– مي شه براي چند ساعت هم كه شده اين بحث لعنتي رو ادامه نديم.

از روي كاناپه بلند شد و روبه رويم ايستاد:

– نه نمي شه! چون زندگي ما به اين وابسته اس! دركم كن. لطفا!

فروغ از چشمانم پرواز كرد و رنگ خنثي بودن، به خودش گرفت:

– تا الان خيلي خوب دركت كردم اما ديگه نمي تونم دركت كنم!

آترا اخم كرد، دهانش مچاله شد. انگار مي خواست چيزي بگويد اما منصرف شد.

دست رو دهانش گذاشت:

– من لال مي شم خوبه؟ نه كاري مي كنم، نه حرفي مي زنم! فقط مي شينم و مي ببينم آخر و

عاقب اين كار لعنتي به كجا مي كشه!

– من نمي خوام تو لال شي! ولي دخالت هاي تو گاهي اوضاع رو بدتر مي كنه

آترا پلك زد، تند و پشت هم. دستم را جلوي چشمش تكان دادم:

– خوبي؟

آترا ابرو بالا انداخت:

– فقط دارم سعي مي كنم اعصابم رو حفظ كنم.

خنديدم:

– پس به سعي كردنت ادامه بده!

نیشگونی از ساعدم گرفت و لبخند زد:

_ خب آروم شدم... چی داشتتم می گفتم؟

یقه تی شرتم را کشید:

_ آها داشتتم می گفتم که.... بهم قول می دی باراد رو بگیری؟

چشم بستم و حرفش را تایید کردم. روی پنجه هایش ایستاد و فاصله را کم تر کرد.

_ من دیگه کاری به باراد و اون شرکت ندارم.

دستش را گرفتم و انگشت هایم را میان انگشت هایش قفل کردم:

_ کاره خوبی می کنی...

اخم هایش را در هم فرو برد:

_ فقط همین؟

خندیدم و موهایش از روی صورتش، کنار زدم:

_ من که می دونم، دوباره فردا تو اون شرکتی!

_ ولی این دفعه تصمیم جدیه! راست می گم.

لبخند به لبم آمد.

_ ممنوم کارن...

_ چرا؟

_ زمانی که از همه حتی از خودم، متنفر بودم تو دوست

داشتن روبهم یاد دادی...

داریوش لیوان آب را روی میز قرار داد:

_خب؟

کش و قوسی به بدنم دادم:

_ خلاصه این که، چرا باراد به هرکاری که انجام می دم مشکوکه؟ چرا بهم اعتماد نمی کنه؟ تا الان حتی یه سوتی کوچک هم جلوش ندادم!

داریوش لیوان را برداشت و به محتویات درون، آن چشم دوخت:

_ تو که باید بهتر از من بدونی! این جور گروه ها، راحت به کسی اعتماد نمی کنن! مخصوصا باراد با اون تشکیلات بزرگش که تا حالا یه سوتی هم نداده!

چشم بستم و سرم را روی نرمی کاناپه فرو آوردم:

_ دارم دیوونه می شم... _ باز چرا؟

لب گزیدم و از روی کاناپه برخاستم:

_ آترا یه چیزای گفت که من هم به شک انداخت...

داریوش لگدی به ساق پایم کوبید:

_ زودتر بگو دیگه جونم رو گرفتی!

_ می گه شاید باراد همه چی رو فهمیده و داره مئه خودمون، باهامون بازی می کنه!

_ امکان داره ولی اگر در حد شک باشه می تونید، شک باراد رو برطرف کنید.

جوابی ندادم. داریوش در سکوت نگاهم کرد، کمی بعد گفت:

– مثلاً می‌تونید با آترا توی شرکت یه دعوای سوری راه بندازید.

به شدت سر تکان دادم:

– نه، نه آترا دیگه نمیاد تو اون شرکت!

داریوش نفس کلافه‌ای کشید:

– یه این دفعه بیاد، دیگه نیاد!

نفس عمیقی کشیدم:

– نه اگر بیاد، دوباره پاش به اون جا باز می‌شه!

دستم را پشت گردنم زدم:

– خودت رو جای من بذار، تو دوست داری زنت جلوی کسی که می‌دونی چه نگاهی بهش داره،

صاف، صاف راه بره؟ تا الانش هم خیلی صبر کردم. خیلی به خودم فشار آوردم ولی نه نمی‌شه!

داریوش لب بالا کشید:

– من پیشنهادم رو دادم. هر غلطی دلت خواست بکن.

گوشه لبم را بالا بردم:

– تو نکشی خودت رو با این پیشنهادات!

– نمی‌دونم یه جوری این گندی رو که بالا آوردین رو درست کن... وگرنه تو هم به همراه این

پرونده نابود می‌شی!

با دست، صورتم را پوشاندم:

_ بسه داریوش! خودم یه جوری ردیفش می کنم...

_ این پرونده برای سرهنگ خیلی مهمه می دونی که؟

مشتم به پرواز در آمد و روی دیوار خالی شد:

_ قرار نیست برای این پرونده لعنتی مشکلی پیش بیاد، اگر قرار باشه اتفاقی بیوفته، برای من و آترا میوفته! باراد که به پلیس بودن من شک نکرده، به رابطه من و آترا شک کرده! به برگشتن ناگهانی آترا شک کرده! به این شک کرده که اون زمانی که به آترا گفت بیاد وارد این گروه لعنتی شه، آترا با تحکم گفت نه! اما چند ماه بعدش پیداش شد و خواست تو، همون گروه کار کنه!

موهای آشفته ام را به سمت بالا، هدایت کردم:

_ دیگه مغزم نمی کشه! نمی فهمم باراد چرا به من و آترا شک کرده؟ آخه از کجا فهمیده!

_ نگاه دو نفر به هم رو آدم می فهمه، چه برسه نگاه تو به آترا!

راست می گفت! نگرانی غیرعادی آن شب آترا... لبخنده او، زمانی که مرا دید... شاید هم آراد همه چیز را به باراد گفته است! شاید باراد دوباره کسی را گذاشته، برای تعقیب آترا... چرا بیشتر، مواظب نبودم.

همه چیز به هم پیچیده بود. مغزم دیگه کار نمی کرد.

از روی کاناپه بلند شدم، شاید یک دعوی سوری همه چیز را حل می کرد!

شاید هم، اصلا شک نکرده باشد.

شاید باراد حتی فکر چنین چیز را هم نکند...

به سمت در رفتم، ناتوان دستگیره در را پایین کشیدم.

راه پله ها را در پیش گرفتم. دوتا، یکی پله ها را رد کردم. نباید به آترا می گفتم، نباید نگرانش می کردم.

از در بیرون رفتم و آترایی را دیدم که به ماشین تکیه داده و در حال نگاه کردن به اطرافش، است.

نزدیکش شدم، آترا به خودش آمد و لبخندی زد و گفت:

_ خیلی وقته منتظرم.

کلمه معذرت می خواهم را بی رمق، نجوا کردم.

سوار ماشین شدیم، ماشین را روشن کردم و کمربندم را بستم:

_ کجا می ری؟

آترا نگاهم کرد، چانه ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند:

_ خونه داریوش اتفاقی افتاد؟ انگار حالت گرفته اس...

صورتم را از دستش بیرون کشیدم:

_ نه فقط یه ذره سرم درد می کنه، تو کجا می خوای بری؟

_ خونه مادره سینا خیلی وقته که ندیدمش، تو هم میای؟

به نشانه، مخالفت سری تکان دادم:

_ باراد زنگ زده باید برم شرکت. بعد از این که تورو برسونم می رم.

آترا انگشتانش را میان انگشتانم گره زدم و به دسته یخ زده ام، گرما بخشید.

از دفعه پیش که با آترا به خانه ی مادر سینا رفته بودیم، آدرسش را یادم بود. خیلی دور تر از این

جاها بود. در راه نه من حرفی زدم، نه آترا. هر دوی ما به سکوت احتیاج داشتیم.

_ کارن کوچه رو رد کردی!

نمی دانم چقدر گذشت، آن قدر در فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم. ترمز زدم و دنده عقب گرفتم. دستم را میان موهایم کشیدم تا از آشفتگی ظاهری ام خلاص شوم. جلوی در خانه مادر سینا که کوچه ی باریکی با دیوارهای آجری بود، ایستادم.

آترا ب*و*س*ه ای روی گونه ام نشانند:

_ خدافظ.

لبخندی زدم که جز تصنعی بودنش، دیگر چیزی در آن، مشخص نبود:

_ خداحافظ عزیزم...

آترا کمی مکث کرد، چشم های تپله ای و روشنش را روی صورتم چرخاند:

_ مطمئنی چیزی نمی خوی بگی؟

لب هایم از هم فاصله گرفتند و کلمه نه از اعماق وجودم بالا آمد.

آترا نگاهش را از من گرفت، دست روی دستگیره گذاشت:

_ من تاحالا بهت دروغ نگفتم پس لطفا تو هم بگو چی شده...

کلافه پلک زدم و سر روی فرمان گذاشتم:

_ نمی خوام نگرانت کنم ولی... حس می کنم باراد به رابطمون شك کرده!

صدای نفس های نامنظم آترا به گوش می رسید، ادامه دادم:

_ به نظرت آراد چیزی بهش گفته؟

آترا لب زد:

_ شاید...

_ باید یه جورِ درستش کنیم.

آترا دستگیره در را رها کرد:

_ چجوری؟

صدای تپش های قلبم، گوشم را رها نمی کردند:

_ باید یه دعوی سوری راه بندازیم...

باورم نمی شد که داشتم خودم با دست های خودم، دوباره او را به شرکت می آوردم.

لایه ای از اشک چشمان آترا پوشاند:

_ من هیچ وقت قرار نیست از دست اون باراد لعنتی راحت شم.

بغض، گلویم را چنگ انداخت اما نتوانست به چشم هایم راه، پیدا کند. مگر مرد گریه می کند؟

همین را از بچگی در گوشمان فرو کرده اند و تا الان مجبور شدیم، همه شکستگی هایمان را در خودمان نگه داریم. عجز را در تک، تک سلول هایم حس می کردم.

این کار را برای خودم نمی کردم، برای شغلم هم نمی کردم. این کار را برای آترا می کردم تا از سایه ی سنگینه باراد، رها شود.

اگر من هم در کنار او باشم و نگذارم باراد نزدیکش شود، او همیشه ترس از باراد را در دل خواهد داشت. آرامش روحی او، از هر چیزی برایم مهم تر بود.

دسته آترا را گرفتم و ب*و*س*ه ای روی آن گذاشتم:

_ عمرم، نفسم این جورِ نگو! اگر من مجبور نبودم این کار رو می کردم؟ این برای دوتامون خوب می شه.

آترا اشک هایش را پس زد و از ماشین پیاده شد، قلبم محکم به دیوار سینه ام می کوبید.

دست، روی سینه ام گذاشتم تا قلب دردمندم را آرام کنم.

ماشین را روشن کردم و به سمت شرکت راه افتادم. موسیقی گذاشتم و تا آخر، صدای آن را زیاد کردم. شاید این گونه مغزم، ساکت شود.

شاید...

وارد شرکت شدم.

منشی باراد با دیدنه، من لبخند عریضی زد و زمانی که پاسخی از من ندید، لبخندش به اخم تبدیل شد.

دست به سینه نگاهش کردم:

_ به آقای رادمهر بگید، کارن اومده.

با غیظ نگاهم کرد، کمی بعد بلند شد و رفت تا باراد را صدا بزند. با پایم روی زمین ضرب گرفتم. دختر از اتاق بیرون آمد و بدون نگاه کردن، به من گفت:

_ برو داخل.

از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. باراد پشت به من رو، به پنجره ایستاده بود.

با دیدنش، دستانم مشت شد. کاش می شد، از گلو، آویزانم کنم. کاش می شد، در آتش بسوزانمش... بغض در نگاه آترا، بغض در صدایش، قلبم را ویران کرد... قلبم را آتش زد.

_ تو فکری؟

با صدای باراد به خودم آمدم. مشتتم آرام، آرام از هم باز شد اما فکم هم چنان منقبض بود.

حرفی نزدم، پلک هایم بی اراده می لرزیدند.

_ بشين صحبتامون طول مي كشه!

روي كاناپه نشستم و چشم به بارادي دوختم كه به سمت تلفن رفت، تلفن را برداشت و به منشي اش گفت:

_ تلفني رو وصل نكن، كسي رو هم راه نده.

تلفن را گذاشت و دست به هم كوبيد:

_ خب چندتا سوال مهم.

باراد پشت سرم رفت، با دستانش شانه هايم را محصور كرد:

_ چجوري جاي بارانا رو پيدا كردي؟

بر طبق برنامه ريزي كه داشتم، بايد واقعيت را مي گفتم:

_ خوده افشين جاش رو بهم گفتم.

باراد کنارم جا، گرفت:

_ مثله اين كه هنوز من رو نشناختي، جوابت به سوالام بايد كامل و واضح باشن!

دستي به پيشاني ام كشيدم و سرم را پايين انداختم. كارن خودت را جمع و جور كن، لعنتي... همان كارن قبلي شو!

لب هايم را با زبان تر كردم و همه ي آن چيزي را كه اتفاق افتاده بود، تعريف كردم:

_ فقط، با اين تفاوت كه من از اون براي تو خبر ميآرم، نه از تو براي اون...

باراد رو به رويم نشست، لبخندي زد:

_ ازت داره كم، كم خوشم مياد! فقط...

_ فقط؟

از روی کاناپه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد:

_ فکر می کنی زرنگی ولی نیستی...

جا خوردم، از گلوی تا معده ام سوخت:

_ یعنی چی؟

_ اون شب که یه بسته دادم تحویل بدی خیلی چیزها رو متوجه نشدی.

آسوده شدم، به کاناپه تکیه دادم و پایم را روی پای دیگرم بند کردم:

_ مثله اون موتوری که تعقیب می کرد؟

ابروهای باراد به هم گره خورد:

_ فهمیده بودی؟

نیشخندی زدم:

_ البته...

خون، در رگ هایم می جوشید.

_ به خاطر همین اون شب نرفتی خونه؟

قهقهه زدم. باید یک داستان خوب درست می کردم:

_ معلومه که نه! با هم خونه ام دعوا شده بود اون هم پرتم کرد بیرون.

باراد نشست:

_ هم خونت؟ دختره؟

حرفش را با خنده ای تصنعی، تایید کردم.

_ جالب شد، سره چی؟

چشمکی زدم:

_ یه شیپنت کوچولو کرده بودم که اون هم، باهم حلش کردیم.

باراد نگاهش را روی صورتم چرخاند. نقشم را خوب بازی کرده بودم.

به ساعت نگاه کردم، عقربه ساعت یازده ظهر را نشان می داد:

_ من دیگه برم، چند جایی کار دارم.

به سمت در رفتم، باراد گفتم:

_ گوشیت روشن باشه، شاید برای یه کاری بهت زنگ زدم.

لبخندی رو لب هایم نشست. همه چیز داشت، درست می شد.

در را باز کردم:

_ باشه، خداحافظ.

(آترا)

نیم ساعتی می شد که از خانه مادر سینا بیرون آمده بودم. نی را نزدیک دهانم بردم و جرعه ای از نوشابه ام نوشیدم. به پایه ی صندلی خیره شدم، دو دل بودم. به آراد زنگ بزنم یا نزنم؟

آخرين تکه پیتزا را داخل دهانم گذاشتم. دستمالي برداشتم و دستم را پاک کردم. از فست فودي بيرون آمدم، گوشي ام را در دستم نگه داشتم. دستم روي شماره آزاد رفت، اما در نيمه راه ايستاد. صفحه گوشي ام را روي پيشاني ام، چسباندم. هوا را به درون به بيني ام کشيدم و دستم را روي شماره ی آزاد فشردم.

بعد از چند تا بوق تلفن را برداشت:

_ جانم.

در دلم گفتم، جانم را زهره مار...

با صدائي که خودم هم از سرمايش يخ زدم، گفتم:

_ اگر کسي کنارته برو يه جاي خلوت.

_ چيزي شده؟

از خيابان گذشتم و وارد محوطه اي خلوت شدم:

_ آره، شده!

_ چي؟

روي ديواره آجري دست کشيدم و تکیه دادم:

_ تو به باراد درباره رابطه من و کارن چيزي گفتي؟ يه بار ازت پرسيدم گفتي نه، راستش رو بگو.

مکث کرد، در سکوتي که فراگير شده بود، صداي کوبيده شدن قلبم به قفسه ی سينه ام را مي شنيدم.

_ يه چيزايي، از دهنم پريد.

براي لحظه اي گوشم هايم جز سوت کشيدن، چيز ديگري را نشنيد.

_ مست بودم، حالم خوب نبود... از دهنم در رفت.

ذره، ذره معده ام سوخت و ضربان پیشانی ام کوبید:

_ چي... چي گفتي؟

صدای نفس های لعنتی اش، اعصابم را خرد تر می کرد:

_ چیزی نگفتم، فقط گفتم که... دیوار آجری از چنگ زدم تا آرام شوم، تا کمی از سنگینی بدنم،

روی پاهایم کم شود:

_ د بگو دیگه!

_ گفتم که کارن و آترا خیلی بهم میان، اونم فکر کرد از این حرفم، منظوری داشتم.

تلخندی صدا دار، زدم که قلب خودم را هم سوزاند:

_ منظوری نداشتی؟

جوابی نداد.

_ کی این رو بهش گفتی؟

دوباره مکث کرد، مکث هایی کوتاه که به اندازه ی ساعت ها برایم می گذشت:

_ روزی که تو و کارن رو دیدم، تو جواهر فروشی...

اولین بار داشتم آرزوی مرگ را برای يك انسان می کردم. از این آرزو از يك طرف، قلبم از سنگین

اش کاسته شد. از طرفي ديگر وجدانم درد گرفت.

_ شك کرده!

_ مطمئنی؟

بازدمم را محکم بیرون دادم:

_ یه جورایی..._

_ یه لحظه صبر کن._

منتظر ماندم. هوا متعادل بود اما از استرس، نوک انگشتانم یخ زده بود.

صدای بوق تلفنی دیگر در آن طرف خط، گوشی پیچید.

_ داری چیکار می کنی؟_

_ هیس! دارم به باراد زنگ می زنم._

خواستم حرفی بزنم که صدای باراد در گوشم، طنین انداخت:

_ بله؟_

آراد گلویش را صاف کرد:

_ چطوری؟_

باراد گفت:

_ برو سره اصله مطلب!

_ تو چرا رفتارات با آترا یه جوری شده؟_

_ چجوری مثلاً؟_

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدایم در نیاید.

_ بهش تیکه می ندازی، باهاش بد رفتاری می کنی..._

می خواستم بگویم، نه این که همیشه مهربان بود الان ناگهان بد شده! نیشخندی زدم.

_ نکنه اون حرف من رو جدی گرفتی؟

_ راجبه؟

_ آترا و کارن.

مکت کرد، مکثی طولانی و من می دانم امروز از این مکت ها دیوانه، خواهم شد.

_ تا قبلش نه... اما بعد از دزدیده شدن بارانا و نگرانی غیر عادی آترا، آره...

آن شب، من و کارن را باهم و در آغوش هم دیده؟ آرام زمزمه کردم:

_ بپرس اون شب، من و کارن رو باهم دیده؟

_ اون شب که آترا و کارن رو تنها گذاشتی، چیزی ازشون دیدی؟

_ نه اون شب، این قدر بی حوصله بودم که یه راست اومدم خونه.

خیالم راحت شد.

باراد ادامه داد:

_ ولی از فردا، یه نفر رو گذاشتم برای تعقیب آترا، یه نفر هم برای تعقیب کارن.

آب دهانم را قورت دادم تا از خشکیه گلویم، نجات پیدا کنم.

پاهایم دیگر توان وزنم را نداشتند، زانوهایم خم شدند و روی زمین نشستم.

تلفن را قطع کردم، دیگر بیش تر از این نمی خواستم بشنوم.

قلبم کند می تپید، آن قدر کند که کوبیده شدن، قلبم را به دیواره سینه ام حس می کردم.

از روی زمین بلند شدم و ایستادم. قرار نبود اتفاقی بیافتد، مگر نه؟ فقط دیگر، نمی توانستم کارن را ملاقات کنم اما برای چه مدت؟ تلفنم زنگ خورد و اسم آراد روی آن نقش، بست.

گوشی را به داخل جیبم، هل دادم. صدای زنگ پشت هم تلفن، عصبی ترم می کرد.

زنگ خورد و زنگ خورد... گوشی را با عصبانیت، چنگ زدم و تماس را متصل کردم:

_هان؟ چیه؟ باز می خوام غلطی رو که کردی توجیه کنی!

صدای کارن آیم کرد و در زمین، فرویم برد:

_آترا؟

لکنت گرفتم. وای آترا بازهم خراب کردی!

_من فکر کردم که...

لحن کارن، تلخ شد مانند زهر:

_فکر کردی آراهه؟

اهل دروغ نبودم. خودم هم می خواستم، زبانم نمی توانست:

_آره...

نفس عمیقی کشید:

_باز بهش چی گفتی؟

برایش، کلمه به کلمه مکالمه من با آراد و آراد با باراد را بازگو، کردم.

_یعنی از فردا یکی میوفته دنبالت برای تعقیب؟

کیفم را روی نیمکت، گذاشتم و خودم هم نشستم:

_ فقط دنباله من نه، دنباله تو هم میوفتن!

_ اون رو که من حل می کنم ولی فعلا، تو واکنشی نشون نده.

با بغض و حسرت گفتم:

_ یعنی نمی تونم تورو ببینم؟

بدون تعلل جواب داد و من هم عاشق این قاطعیت، در حرف هایش بودم:

_ معلومه که نه! هر جور شده هم رو می بینیم!

یا عجز زمزمه کردم:

_ کارن!

_ عشقم می خوای بکشمش هم تو راحت شی، هم من؟

در میان بغض، نقش بسته در چشمانم و چنگ انداخته به گلویم، خندیدم:

_ مسخره!

_ اِ جدی می گم! می خوای می کشمش بعد می رم زندان. تو هم با کمپوت میای ملاقاتم! از

پشت شیشه ها باهم صحبت می کنیم. فقط یه قولی بده؟

لحنش شوخی بود:

_ چی؟

_ معلوم نیست چند سال اون تو بمونم، شاید حبس ابد شم. قول بده ازدواج نکنی!

خندیدم، قطره اشکی از چشمم چکید.

_ نخند قول بده!

خوشحال بودم که نمی توانست، از پست تلفن اشک هایم را ببیند.

نمی توانستم جلوی لرزش، صدایم را بگیرم:

_ قول می دم.

_ خب با چه اسلحه ای بکشمش؟ می خوام جلوی لوله ی تانک بذارمش؟

لبم را به دندان گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود:

_ خیلی خوبه!

کارن خندید، سکوتی برقرار شد.

_ به خدا اگر بگی بکشش، می کشمش!

آه، سوزناکی کشیدم که قلب خودم هم به درد آمد:

_ باز می خوام، باراد باعث جداییمون شه؟

_ نه فقط می خوام میون خنده هات بغض نباشه!

_ نمی خواد بکشیش! بیوفته زندان برام کافیه! کنار تو نفس بکشم، برام کافیه!

_ پیام دنبالت؟

_ نه!

_ چرا؟ می ترسی؟

از روی نیمکت بلند شدم و آرام به سمت خیابان رفتم:

_ آره باید به ندیدنت، عادت کنم.

_ چرا ندیدن؟ مگه کسی می تونه مانع دیدنه من و تو شه؟

با بغض گفتم:

_ نمی تونه.

کارن نفس عمیقی کشید:

_ منم یه چیزایی به باراد گفتم، به نظر می اومد که باور کرده.

_ چی گفتم؟

خندید، حتی صدای خنده هایش هم شیرین بود:

_ بگذریم.

هشدار دهنده گفتم:

_ کارن!

جوابی به سوالم، نداد:

_ راستی آترا...

_ جونم؟

_ یه خونه خریدم، وسایل هم براش خریدم. دیگه از اون خونه بیا بیرون. لطفا!

قلبم برای حرف زدن آرام و مظلومش رفت:

_ باشه عزیزم فقط...

حرفم را قطع کرد:

_ مي دونم، تا موقعي که اين اوضاع درست نشده بايد همون جا بموني!

دوباره بغض، گلوگیرم شد:

_ مرسى که درکم مي کنى. دوستت دارم، خداحافظ.

قبل از آن که بشنوم، کارن چه گفت. تلفن را پايين آوردم و قطع کردم.

دربستى گرفتم تا به خانه نسيم بروم. حالت تهوع و سردرد داشتم. خيلى ضعيف شده بودم.

سرم را به شيشه چسباندم و نفسم را از دهانم، بيرون دادم.

هوا ابرى بود ولي خبرى از باران، نبود. دستم را روى شيشه گذاشتم. من مى خواستم بى خيال

باراد شوم اما مگر اين سرنوشته گره خورده، لعنتى ام مى گذاشت!

يك كوچه مانده بود به كوچه ي خانه ي نسيم، به راننده گفتم که بایستد. مى خواستم حرصم را

سر آراد خالى کنم.

پول راننده را حساب کردم و پياده شدم، جلوي در خانه ايستادم و به زنگ ها نگرىستم.

در ناگهان باز شد و زني از آن خارج شد. مي خواست در را ببندد که گفتم:

_ لطفا در رو نبنديد.

زن نگاه سياهش را روي صورتم، چرخاند:

_ شما؟

_ با طبقه سوم کار دارم! آقاي رادمهر.

در را باز گذاشت و رفت. وارد لابي شدم و سوار آسانسور شدم. اگر دل آرا خانه باشد، چه؟ آن

وقت، چگونه مي خواهم با آراد حرف بزنم...

آسانسور ایستاد و صدای نعره آراد، رشته افکارم را پاره کرد:

– لعنتی! من فکر می کردم تو آدمی! همه ی عشق و زندگیم رو به پات ریختم! همه رو ول کردم، تو رو چسبیدم! اون داداشای گردن کلفتت رو نادیده گرفتم. به خاطر من و تو یکی دیگه قربانی شد!

من را می گفت. آری! من قربانی عشق آراد شدم...

از در آسانسور بیرون آمدم.

صدای لرزان دل آرا در گوشم طنین انداخت:

– بذار راستش رو بگم! من تو رو دوست نداشتم! نه، نداشتم! فقط می خواستم از اون زندونی که داداشام برام ساختن راحت شم... آراد عاجزانه فریاد زد:

– داری دروغ می گی! کی مجبورت کرده، هم چین حرفایی بزنی؟ کی؟ مگه نگفته بودی، همیشه کنارتم! هان؟ تو نبود؟ تویی لعنتی نبود؟

در باز شد اما انگار خشک شده بودم. نمی توانستم پاهایم را حرکت بدهم.

– آراد نمی تونم! من نمی تونم کنار کسی که دوستش ندارم زندگی کنم...

من چرا اینجا ایستاده بودم؟ چرا داشتم به حرف های آن ها گوش می دادم؟

– من برای هردومون جنگیدم. گند زدی به همه چی، گند زدی به کسی که دوستت داشت! واقعا برات متاسفم...

دل آرا از در خانه بیرون آمد، با چشم هایی که اشک از آن ها می بارید و لبی که خون از کنارش جاری بود، به من نگاه کرد. با دست اشکش را پاک کرد و وارد آسانسور شد.

می خواستم برگردم اما انگار، کنترل پاهایم دست خودم، نبود. به سمت در نیمه باز رفتم.

در را باز کردم، آراد روی زمین نشسته بود. ظرف ها، روی زمین ریخته بودند و همه جا شیشه پراکنده بود. نگاهم به سمت خونی رفت که از دست آراد، جاری بود.

لب به دندان کشیدم، جلویش نشستم. آراد بی رمق نگاهم کرد.

_خو... خوبی؟

نیشخندی زد و گفت:

_خیلی...

میچ دستش را گرفتم و دست خونی و مشت شده اش را بالا آوردم. به هر توانی بود، مشتش را باز کردم. شیشه ای داخل دستش، خرد شده بود.

دستش را کشیدم:

_بلند شو دستت رو باید بشوری.

دستش را کشید:

_بشین، لطفا...

دوباره نشستم. لعنت به این دلم که فکر می کردم از سنگ است ولی این طور نبود!

داشتم خرده شیشه های کسی را که مرا، شکست جمع می کردم. ممنون بودم، از رفتنش... چون ممکن بود اگر او نمی رفت کارنی، وارد زندگی ام نمی شد. عشقی وارد زندگی ام نمی شد و من، همچنان در لجن غوطه ور بودم.

_همه چی رو شنیدی؟

مکت کردم، چشم روی هم فشردم. حسی نداشتم، حتی دست هایم هم بی حس بود.

_شنیدی؟

_ آره..._

_ می دونی سو استفاده کردن از آدم برای رسیدن به خواسته هاشون چه دردی داره؟

می خواستم بگویم، آری، خوب می دانم! خوب... وقتی می گویند، عدالت، یعنی همین! وقتی می گویند زمین گرد است، می چرخد و می چرخد و به خودت می رسد یعنی همین... _ آدمما تورو یه پل می کنن برای رسیدن به خواسته هاشون و ازت رد می شن.

باز هم حرفی ندارم بزنم! نمی دانم چه بگویم ولی می دانم دلم برایش نمی سوزد ولی از این وضعیتش خوشحال هم نیستم، فقط داشتم کمکش می کردم.

_ تقصیر دلم بود!

_ مشکل ما آدمما این که همه چی رو گردن دلمون می ندازیم.

نفس عمیقی کشید، از روی زمین بلند شدم:

_ باند و وسایل ضد عفونی کجاست؟

به کمد

گوشه دیوار اشاره کرد، در کمد را باز کردم و جعبه کمک های اولیه را برداشتم.

رو به رویش نشستم، شیشه ها را از داخل دست آزاد، با دقت بیرون آوردم.

_ تو به کارن اعتماد داری؟

_ از اعماق وجودم...

پنبه را به مایع ی قرمز رنگ آغشته کردم.

_ فکر نمی کنی اون هم برای رسیدن به اهدافش، از تو استفاده می کنه؟

پنبه را با حرص روی دستش، فشردم، صدای آهش بلند شد.

— این قدر، آدمای کثیف دورت بودن که نمی تونی یه آدم رو خوب ببینی!

— کارن کیه؟ چی کارس؟ چرا هنوز تو اون گروهه!

پنبه رو رها کردم:

— آراد خفه می شی یا خودم خفت کنم!

از روی زمین بلند شدم و از خانه بیرون زدم.

(کارن)

آشغال ها را از روی میز کنار زدم و داخل کیسه انداختم.

زیر لب فحشی نثار کامران و خونه ی کثیفش کردم.

پنجره را باز کردم تا هوا وارد شود. به ماشینی نگاه کردم که باراد، او را برای تعقیب من گذاشته بود.

باید زودتر از دست این ماجرای لعنتی خلاص می شدم.

رو کاناپه دراز کشیدم. اگر باراد، جریان هم خونه را می فهمید، بی چاره می شدم.

دستم را زیر سرم گذاشتم و تلوزیون را روشن کردم. به باراد، می گفتم که هم خونه ام، به مسافرت رفته یا جدا شدیم... از جایم بلند شدم و نشستم، دست هایم صورتم را احاطه کردند.

تلفنم زنگ خورد، پدرم بود. تلفن را برداشتم، نفس حبس شده ام را آزاد کردم و پاسخ دادم:

_ جانم؟

_ سلام نیومدی خونه نگرانم شدم!

به کاناپه تکیه دادم و دست را روی گردنم، گذاشتم:

_ یه مدت ممکنه نیام خونه... کارام خیلی بهم پیچیده!

_ چرا؟

چشم بستم:

_ این پرونده ای که دارم روش کار می کنم، خیلی پرونده ی حساسیه... نمی خوام آدرس خونه رو بفهمن.

_ باشه، مواظب خودت باش.

چشم هایم را باز کردم:

_ فقط یه چیزی؟

_ چی؟

_ به مامان بگو رفتم سفر، نمی خوام نگران شه.

_ چشم، خداحافظ.

خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم.

از روی کاناپه بلند شدم. با کامران تماس گرفتم، بعد از چند تا بوق برداشت:

_ به به رفیق قدیمی، از خونه راضی هستی؟

به خانه ای که کثافت، از سر و رویش می بارید، نگریستم:

_ خیلی، از تمیزی داره برق می زنه!

خندید:

_ خونه مجردیه دیگه! خودت چطوری رفیقه قدیمی...

_ بد نیستم، اون ور خوش می گذره؟

_ آره، یه چیزی بپرسم؟

می دانستم که می خواهد چه پرسد:

_ بپرس!

_ چی شد، یهو کلید خونه رو خواستی؟

_ می تونم سوالت رو بی جواب بذارم؟

_ هر جور راحتی، بهت خوش بگذره.

به چراغ روشن نگریستم:

_ ممنون بابت کمکت، خدافظ.

_ خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و از روی کاناپه برخاستم. چاقو ضامن دار را از داخل جیبم بیرون آوردم و بازش کردم. به تیزی اش نگاه کردم.

برنامه ای در ذهنم چیده بودم، به ظاهر بی نقص و تمیز بود. چاقو را داخل جیبم گذاشتم و در خانه را باز کردم.

از پله ها پایین رفتم، سوار ماشینم شدم. از کوچه خارج شدم و مردی که مرا تعقیب می کرد، با فاصله از من می آمد.

چند جایی را پیچیدم و او هم، به دنبالم آمد.

وارد کوچه ای، خلوت شدم. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.

مرد، در ابتدای کوچه ایستاد.

بدون آن که به مرد نگاه کنم، به سمت ماشین حرکت کردم. چاقو ضامن دار را در مشتم پنهان کردم و بازش کردم. به ماشین رسیدم، به شیشه سمت راننده کوبیدم:

_ ببخشید!

شیشه را پایین کشید.

قبل از آن که بتواند کاری کند، چاقو را روی گلویش گذاشتم:

_ پیاده شو!

دستش را به سمت سوئیچ برد تا ماشین را روشن کند، چاقو را روی گلویش فشردم و در را باز کردم.

از ماشین، او را بیرون کشیدم و روی زمین انداختمش. بدنش را محصور کردم و چاقو را محکم تر روی گلویش فشردم.

_ چرا تعقیب می کردی؟

با نفسی بریده گفت:

_ من کسی رو تعقیب نمی کردم!

می خواست پایش را حرکت دهد که با زانو، رانش را فشردم.

_ا نشد ديگه گل پسر! رئيست كيه؟

رئيستش را كه خوب مي شناختم. فقط مي خواستم، خبرش به باراد برسد.

چاقو را از گلويش برداشتم، كمى زخمي شده بود:

_ حرف مي زني يا نه؟

دست هائيش را آزاد گذاشتم تا بتواند حركتي كند و فرار كند. مشتى به صورتم كوبيد، عقب رفتم و پسر فرار كرد. تمام صورتم تير مي كشيد، زير لب زمزمه كردم:

_ لعنت به اين شغل، لعنت به من كه انتخابش كردم!

به لبم دست كشيدم و به خوني كه روي دستم نشست، نگاه كردم:

_ عوضى!

از روي زمين بلند شدم و خاك روي شلوارم را تكاندم. سوار ماشين شدم و ماشين را روشن كردم. به سمت كافه اى حركت كردم كه براى خلوت، به آن جا مى رفتم.

وارد كافه شدم. صداى باز شدن در و خوردن آن به زنگوله هاى بالای در، سكوت كافه را شكست.

به سمت جاى دنجى رفتم كه گوشه ی ديوار بود. بايد خوب تمرکز مى كردم. به پايه صندلى نگاه كردم. تلفنم زنگ خورد، كلافه نگاه از پايه ی صندلى گرفتم و به صفحه اى كه نام، آترا روى آن نقش بست، نگرىستم. لبخندى جاىگزينى اخم شد:

_ سلام عزيزم.

_ سلام...

صدائيش ناراحت بود، بغض داشت.

_ اتفاقى افتاده؟

شاکیانہ گفت:

_ دیگہ قرارہ چہ اتفاقی بیوفتہ؟ مگہ تو نگفتی می تونیم ہم رو ببینیم؟

_ آره گفتم، اما هنوز یک روز ہم نشدہ کہ ہم رو ندیدیم.

_ خیلی خری کارن! ما در حالت عادی کہ باہم رابطہ نداشتیم، ہرروز ہم رو می دیدیم، اون وقت الان کہ...

حرفش را قطع کردم:

_ آترا تو رو خدا این قدر از منہ بدبخت حرف نکش، لبم درد می کنہ. نمی تونم حرف بزئم.

_ چرا؟ چی شدہ؟

خندیدم و از درد صورتم جمع شد:

_ مشت خوردم.

_ کارن مسخرہ بازی در نیار! بگو چی شدہ؟

با صدای زنگولہ ہا، سرم بہ سمت در برگشت:

_ شوخی کردم. این یارویی رو کہ داشت تعقیبم می کرد، ردش کردم! الان ہم می خوام برم پیشہ باراد...

بازدمش را محکم بیرون داد:

_ الان کجایی؟

_ کافہ.

پیشخدمت جلو آمد با دست اشارہ کردم کہ الان نیاید.

_ با کی؟

سرم را به دیوار چوبی تکیه دادم:

_ تنها...

_ می خوام ببینمت!

نفس عمیقی کشیدم:

_ فکر کردی من نمی خوام؟

با صدایی، بغض دار گفتم:

_ اگر می خواستی یه کاری می کردی...

از روی صندلی بلند شدم، دیگر حوصله ی این جا ماندن را نداشتم:

_ خونت دره پشتی داره؟

آترا کمی مکث کرد:

_ نه... ولی خونه نسیم داره!

_ امشب که نمی تونیم هم رو ببینیم ولی فردا برو خونه ی نسیم. از دره پشتی بیا بیرون، خودم میام دنبالت.

_ ولی من می خوام امشب ببینمت!

خندیدم:

_ چرا لجبازی می کنی نفسم؟

آترا نجوا کرد:

_یه امشب رو بی خیال باراد شو!

نفس عمیقی کشیدم:

_آدرس دره پشتی خونه ی نسیم رو بفرست.

ذوق زده گفت:

_ واقعا؟

خندیدم:

_ آره زود باش!

((آترا))

از آیینه آژانس، پشت را نگاه کردم. ماشین طوسی رنگ، هم چنان با فاصله از ماشین در حال حرکت است. با ورود به کوچه و ایست ما، از کنار ما گذشت و پایین خیابان ایستاد.

بند کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و نگاهم را از ماشین طوسی رنگ برداشتم.

زنگ در را فشردم و منتظر نسیم ماندم. بعد از گذشت مدت زمانی کوتاه، در باز شد:

_ نمیای بالا؟

_ نه عزیزم، ببخشید.

_ خواهش می کنم ولی بی معرفت شدیا!

مجددا عذر خواهی کردم و از در پشتی، خارج شدم. کارن داخل ماشین، منتظر نشسته بود.

این طرف و آن طرف را نگاه کردم. مورد مشکوکی دیده نمی شد. در ماشین را گشودم. کارن یکه خورد و سرش را از روی تلفنش بالا آورد.

_ سلام.

کارن لبخندی زد و گونه ام را بوسید:

_ سلام، عشقم چگونه؟

به ته ریشش، دست کشیدم و گفتم:

_ با دیدنه تو عالیه...

سرش نزدیک تر شد:

_ زبون نریز...

نگاهم به سمت زخم لبش رفت، اخم هایم در هم فرو رفت. با انگشت سبابه، به زخمه لبش کشیدم:

_ لبِت چی شده؟

خندید:

_ خانوم این کارای ضده اسلامی چیه؟

دستم را برداشتم و خندیدم:

_ مسخره!

ماشین را روشن کرد.

_ کجا می ریم؟

نگاه خندانش را روی صورت‌م چرخاند:

_ صبر کن می بینی!

شانه بالا انداختم:

_ باشه.

سکوت در سراسر ماشین حکم فرما بود و تنها چیزی که این سکوت را می شکست، صدای موسیقی داخل ماشین بود.

عذاب وجدان مانند خوره به جانم افتاده بود، نمی توانستم به کارن نگویم که به خانه آراد رفته ام...

_ کارن؟

_ جونم؟

هوا را بلعیدم و خودم را آماده کردم که تند و یه ریز کلمات را بیان کنم:

_ امروز رفتم خونه ی آراد، می خواستم خودم رو خالی کنم. وقتی رسیدم دمه دره خونه، صدای داد هاشون می اومد... آراد و دل آرا یه جورایی جدا شدن.

کارن چشم های مشکی براق و خوش حالتش را روی صورت‌م چرخاند:

_ خب؟

سرم را به شیشه تکیه دادم و از گوشه چشم، نگاهش کردم:

_ همین...

انگشت سبابه اش را روی صورت‌م کشید، بدون آن که نگاهم کند، گفت:

_ دلت بر اش سوخت؟

_ یه ذره...

موهایم را کنار زد:

_ دل پاکی داری آترا...

لبخندی زد:

_ اما نه مثله تو...

شانه بالا انداخت:

_ فکر نمی کنم.

_ داری! تو حتی زمانی که من رو نمی شناختی، اومدی کمکم، جون خودت رو به خطر انداختی!

من رو بردی خونه خودت، پیشه خانوادت... اگر اینا دل پاکی نیست، پس چیه؟

کارن لبخندی زد:

_ همه ی اینا رو بذار به پای احساسم بهت...

در سکوت نگاهش کردم، چقدر شیرین بود. دستش را در دست گرفتم.

جلوی در خانه ای ترمز کرد.

_ پیاده شو.

به ساختمان رو به رویم نگریستم:

_ اینجا کجاست؟

در ماشین را برایم باز کرد:

_خونه ي دوستم.

از ماشین پیاده شدم و کیفم را با انگشت سبابه ام، نگه داشتم. کارن به سمت ساختمان رفت، برای آن که به او برسم، دوویدم و پایین بلوزش را گرفتم.

زمانی که من رسیدم، در باز شده بود.

کارن سرعت حرکتش را کم تر کرد.

وارد آسانسور شدیم، کارن سکوت کرده بود. به دیوار آسانسور تکیه دادم و به دست، خالی از حلقه ام نگاه کردم... باز هم یادم رفته بود که حلقه ام را بردارم.

به دست کارن نگاه کردم و دعا کردم که او هم یادش رفته باشد... ولی انگشتر داخل انگشتش، بود.

در آسانسور باز شد و کارن قبل از من خارج شد. در آسانسور را باز، نگه داشت تا من هم خارج شوم.

لبخندی زدم و زیرلب از او تشکر کردم.

کارن در خانه را باز کرد و چراغ هایش را روشن کرد، خانه ی فوق العاده تمیز و شیکی بود.

_نمیای داخل؟

کفش هایم را از پایم بیرون آوردم و داخل خانه شدم. مجلل نبود اما ساده و زیبا بود.

کارن در را بست. دستش را دور کمرم حلقه کرد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت:

_خوشت اومد؟

لبخندی زدم:

_خیلی!

موهایم را کنار زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ اینجا خونه ی خودته!

در بهت فرو رفتم، سعی کردم از حصار دستانش بیرون بیایم اما موفق نشدم. حصار دستش را تنگ تر کرد.

_ داری دروغ می گی...

حصار دستانش را باز کرد، دستم را گرفت و به سمت اتاقی کشید.

در اتاق را باز کرد:

_ اینجا اتاق ما دوتاست.

از شوق اشک در چشم هایم جمع شده بود، بهم گفته بود که خانه خریده ولی نمی دانستم، چنین خانه ای!

نمای اتاق روشن بود، درست برعکس اتاق خودم که حتی کاغذ دیواری هایش هم مشکی بودند.

با کشیده شدن دستم، چشم از اتاق برداشتم. دره اتاق دیگر را باز کرد، لبخند شیطنت آمیزی زد:

_ اینجا هم اتاقه بچمونه.

اتاق خالی بود اما همین يك اتاق خالی هم توانست، دله مرا آب کند! من، بچه داشته باشم؟ بچه ای از جنس خودم؟

به سمت کارن برگشتم و او را در آغوش گرفتم. من داشتم خانواده دار می شدم، دیگر تنها نبودم. کارن بود، پدر و مادر و خواهرش بودند و بعد هم بچه ی خودمان.

محکم در آغوش فشردمش، کنترل اشک هایم دست خودم نبودند. بی اجازه روی گونه هایم، می نشستند:

— مرسی کارن! اینجا... اینجا...

ادامه ندادم. کارن آرام مرا به خود فشرد اما حرفی نزد. خودش هم می دانست سکوت بهترین کاری بود که در این لحظه، می تواند برایم انجام دهد.

گریه هایم را پس زدم و از آغوشش بیرون آمدم.

کاش می توانستم زودتر از آن خانه ی لعنتی بیرون بیایم.

صورتتم را نوازش کرد و بینی اش را به بینی ام تکیه داد:

— واقعا خوشت اومد؟

با لبخندی، حرفش را تاکید کردم.

صدای زنگ تلفن در گوشم طنین انداخت. بالش را روی سرم فشردم تا صدایش قطع شود اما آن قدر بلند بود که...

درجایم نشستم و با حرص دنبال گوشی گشتم. دستم را زیر بالش بردم و تلفن را پیدا کردم. تازه با دیدن جای خالی کارن متوجه، نبود او شدم. تلفن دوباره زنگ خورد، گوشی را کنار گوشم گذاشتم:

— بله؟

صدای، ناخوش نسیم در گوشی پیچید:

— زهرمار! از دیشب تا حالا کجا رفتی؟

پتوي مچاله شده را از رويم کنار زدم:

_خونه!

_ اين يارو همين جوړي جلوي در خونه ي من ايستاده! اگر مامان شاهرخ يا خودش ببينه، ازم بپرسن چي بگم؟

وارد سرويس بهداشتي شدم و شير آب را باز کردم:

_ مگه تو فقط تو اون ساختمون زندگي مي کنی؟

صدایش بغض دار شد:

_ تورو خدا بيا ردش کن بره، استرس مي گیرم!

به آب که در چاه فرو مي رفت، نگاه کردم:

_ باشه، يه کم ديگه اونجام!

تلفن بوق اشغال زد، موبایل را گوشه اي گذاشتم و صورتم را شستم. از سرويس بهداشتي بيرون آمدم، در حالي که داشتم صورتم را خشک مي کردم، متوجه برگه ي روي ميز شدم.

آن را برداشتم و خواندم:

_ من رفتم پيشه باراد اگر زنگ زدي جواب ندادم، نگران نشو.

کاغذ را روي ميز گذاشتم.

بدون آن که چيزي بخورم از خانه بيرون رفتم و دربستي گرفتم. معدم درد گرفته بود. دست روي معده ام گذاشتم، صدایش کلافه ام می کرد.

تاكسي پشت خونه ي نسيم ترمز زد، از ماشين پياده شدم.

(کارن)

رو به روی میز باراد ایستادم:

_ یکی داره تعقیبم می کنه.

باراد دستش را تکیه گاه چانه اش کرد:

_ خب؟

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را به سینه ام گره زدم:

_ تو اون آدم رو برای تعقیب من گذاشتی؟

روی میز ضرب گرفت:

_ نه! چرا من باید یکی رو برای تعقیب تو بذارم؟

شانه بالا انداختم:

_ نمی دونم!

_ از کجا فهمیدی دارن تعقیبت می کنن؟

گوشه لبم بالا رفت:

_ حسه ششم و تجربه!

باراد موهایش را به عقب هدایت کرد، نگاهش را روی صورت بی حالت چرخاند:

_ تجربه؟

می خواستم بحث را عوض کنم، بشکنی زدم و گفتم:

_ افشین! ممکن کاره افشین باشه؟

_ مطمئن باش که کاره خودشه!

شروع به قدم زدن در اتاق کردم. دوست داشتم با دو دست، خفه اش کنم. به ساعت نگاه کردم. تا الان آترا، حتما بیدار شده.

_ از افشین بپرسم؟

_ نه! گفتم تجربه! تجربه از کجا؟

دستی به گردنم کشیدم، تمام عضلات بدنم منقبض بود:

_ تو یه گروه نه چندان بزرگ کار می کردم، کارشون قاچاق اسلحه و این جور چیزا بود.

_ تارا برای استخدام تو خیلی چیزا رو بهم نگفته! بعد چی شد؟

_ گرفتنشون!

باراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ پس تو چرا این جایی؟

خندیدم، تصنعی!

_ بذار به پای...

حرفم را قطع کرد:

_ تجربه؟

ابرو بالا انداختم:

_نه!

چشم هایش را ریز کرد:

_زرنگیت؟

_نه!

به دیوار تکیه دادم و به باراد نگاه کردم.

_پس بذارم به پای چی؟

دست در جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

_هرچی که دوست داری!

به ساعت روی مچش نگریست:

_دیگه باید بری، جلسه دارم.

کلمه خداحافظ را زمزمه کردم و از اتاق بیرون آمدم. یقه ام بلوزم را از تنم جدا کردم، فضای آن اتاق، خفقان آور است.

داشتم از شرکت بیرون می رفتم که چشمم به آراد خورد. حالش خیلی زار بود. موهای بهم ریخته، چشم های قرمز...

از کنارش گذشتم، بازو ام را گرفت و کشید. با غیظ نگاهم را به سمتش برگرداندم.

از کنارش گذشتم، بازو ام را گرفت. با غیظ نگاهم را به سمتش برگرداندم. آراد لب زد:

_اگر به آترا کوچک ترین ضربه ای وارد شه! لهت می کنم، حواست به خودت باشه!

لبخند از روی حرص زدم و مچ دستش را در دست، فشردم:

_ دهننت رو بشور بعد درباره زن من حرف بزن!

آراد خندید:

_ آدمي که داری درباره اش حرف می زنی، اون موقعي که تو حتي وجود هم نداشتي، به من علاقه مند بود! زماني که من ازدواج کردم، اون خودش رو با تو آروم کرد!

خونم به جوش آمد، او را به دیوار کوبیدم.

با ساق دست به گلویش فشار آوردم و با صدایی گرفته و بم که ناشی از عصبانیت بود، گفتم:

_ اون کارني که کنار آترا دیدي، من نیستم! من آدمیم که اگر زیاد حرف بزني، زبونت رو از حلقه بیرون می کشم و می برم.

آراد نفس، نفس می زد. خندید:

_ اگر آترا هنوز هم من رو دوست نداشت، برام دل نمی سوزوند! باهام رفت و آمد نمی کرد! خودت رو نزن به او راه!

آراد را از شرکت بیرون کشیدم و به دیوار کوبیدمش. داشتم می ترکیدم، هزار بار خودم به این موضوع فکر کرده بودم اما هر بار خودم را کوبیده بودم، خودم را برای این افکارم مجازات کرده بودم...

مشتي در صورتش کوبیدم:

_ دفعه ديگه دور زنم ببینمت...

آراد حرفم را قطع کرد:

_ باراد هم می دونه هی زنم، زنم می کنی؟

صورتش را عقب برد و به بینی ام کوبید. درد در تمام سرم، پیچید.

می خواستم به سمت آزاد، هجوم ببرم که دستم از پشت کشیده شد. سرم را به سمت صاحب دست چرخاندم، تارا بود:

_ شما دوتا چه خبرتونه؟

_ من از هیچ کس نمی ترسم! هم تورو می کشم هم اون برادرت رو!

این را گفتم و بازو ام را از دسته تارا بیرون کشیدم. راهم را جدا کردم. دستی به بینی ام کشیدم و به خون، نشسته روی دستم نگاه کردم.

سریع راه می رفت. نفس، نفس، نفس می زدم.

انگار قلبم را آتش زده بودند. با عجز روی زمین نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

آترا هنوز هم آزاد را دوست داشت؟

او برای آرام کردنه خودش با من بود؟

سرم را میان دستانم گرفتم. نمی توانستم مغزم را ساکت کنم. مغزم دستش را مشت کرده بود و به دهانه قلبم می کوبید.

خون از بینی ام جاری بود و روی تی شرت، سفیدم می ریخت.

آترا برای من است! هر چقدر هم خودخواهی باشد، آترا فقط برای من است و تمام!

آراد فکر هایی که هزار بار در ذهنم چرخیده بود و محدودشان کرده بودم را به رویم، آورده بود.

قلبم داشت پاره می شد. نعره زدم و مشتی به زمین کوبیدم.

((آترا))

قند را در دهانم گذاشتم و جرعه ای از چای داغ نوشیدم:

_ خیلی خونه ی قشنگیه نسیم، وقتی فکر می کنم اون خونه قراره خونه ی من و کارن شه، از خوشحالی پر در میارم.

نسیم لبخندی زد:

_ خدا رو شکر که لبخندت رو می بینم.

_ کناره کارن خیلی آروم نسیم، وقتی دیشب کنارم بود حتی دیگه اون کابوسای همیشگی، لعنتی هم سراغم نیومدن!

نسیم به سمت پنجره رفت و به ماشین طوسی نگریست:

_ از آراد چه خبر؟

_ هیچی هرچی کثافته از گوره اون در میاد!

صدای زنگ تلفن مانع ادامه حرفمان شد، کارن بود. وارد یکی از اتاق ها شدم و تماس را متصل کردم:

_ سلام عشقم.

صدایش محکم بود، بدون هیچ انعطافی:

_ باید ببینمت!

_ چرا؟

کارن فریاد زد:

_ وقتی می گم می خوام ببینمت بگو چشم!

اخم هایم در هم فرو رفت:

_ کارن!؟

تلفن بوق اشغال زد. تعجب زده گوشی را از کنار گوشم، پایین آوردم. بدنم می لرزید.

پیغامی از طرف کارن آمد، اسم پارک را فرستاده بود. مانند ام را از روی تخت چنگ زدم و بیرون رفتم. چه اتفاقی افتاده بود که کارن این گونه شده بود؟

شالم را روی سرم انداختم و به سوال های مکرر، نسیم پاسخی ندادم.

انگار لال شده بودم...

تپش های قلبم کند شده بود، از پله ها پایین رفتم و به حرکتم سرعت دادم.

نفس، نفس می زدم. دست روی سینه ام گذاشتم و سعی کردم به نفس هایم نظم بدهم. پارک از اینجا دو خیابان فاصله داشت. تا پارک دوویدم. نفسم گرفت، اسپری را داخل دهانم فشردم تا نفس هایم برگردد.

کارن را از دور دیدم که کلافه قدم می زد. دست به صورتش می کشید و هر از گاهی به سنگ های جلوی پایش ضربه می زد.

پاهایم شل شده بود. گلویم را فشردم، بغض داشت پاره اش می کرد. نزدیک رفتم.

کارن سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. تا الان او را این چنین ندیده بودم.

چشمانش قرمز بود، موهای آشفته و مشکي اش رو پیشانی اش ریخته بود.

چشمم به سمت خون بینی اش رفت و بلوز سفید رنگش که حالا قرمز بود.

_ چي... چي شده؟

کارن لب گزید و عصبی دستی میان موهایش کشید.

_ کارن؟

چشم ها و دندان هایش را روی هم فشرد و پاسخی نداد.

_ کارن؟

فریاد زد، با دو دست گوش هایم را گرفتم.

_ چرا اون حلقه ی لعنتی رو دستت نمی کنی؟

دستانم می لرزید، من هم عصبی شده بودم ولی سعی کردم، آرامش خودم را حفظ کنم. با آرام ترین لحنی که می توانستم، گفتم:

_ لطفا داد نزن کارن!

دستم را از کنار گوشم برداشتم و مرا به سمت خودش کشید:

_ چرا حلقه تو دستت نیست! هان؟

اخم در هم کشیدم، سعی کردم مچم را از دستش بیرون بیاورم:

_ دیشب هم دستم نبود، خب! چرا روانی بازی در میاری؟

سرش را نزدیک کرد، نفس های تندش به صورتم می خورد. ترسیده بودم ولی نمی خواستم خودم را ببازم.

_ ولم کن کارن! می خوام بدونم برای این کارات توضیحی داری یا نه؟

رهایم نکرد، فشاری به دستم نمی آورد. دلیل این حال بدش چه بود؟ کارن همیشه آرام بود! حتی زمانی هم که اتفاق بدی می افتاد، این گونه عصبی نمی شد.

_ تو برای حلقه دست نکردنت توضیحی داری یا نه؟

خواستم چیزی بگویم که گفت:

— نه، صبر کن خودم می گم! شاید با این کارت می خواهی به آزاد ثابت کنی که من و رابطمون برات اهمیتی نداره!؟

با شنیدن اسم آزاد، به یک باره تمام وجودم فرو ریخت. دست هایم شل شد و نگاهم به چاله های سیاه و پرعمق کارن دوخته شد.

دوباره آزاد یک کاری کرده بود.

— من... من فقط فراموش کردم که...

با فریاد کارن زبانم بند اومد و چشم هایم بسته شد:

— دیگه دور و اطراف آزاد نبینمت! فهمیدی؟

طاقتم تمام شد، دیگه لبریز بود، لبریز... کسی نمی توانست برای من تصمیم بگیرد و سر من فریاد بزند حتی، اگر آن فرد کارن باشد. مانند خودش فریاد زدم:

— تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری! به اندازه کافی محدودم کردی! فکر نکن هیچی نگفتم لال بودم! نه! برات احترام قائل بودم، دوستت داشتم...

بغض داشت گلویم را تکه، تکه می کرد. تمامه سعیم را کردم که بغض در چشم هایم یا صدایم سایه نیندازد:

— من با هرکي که دلم مي خواد مي رم و میام! با هرکسي که دلم مي خواد! چه آزاد، چه باراد، چه هرآدمه دیگه اي!

کارن دست، روی دهانم گذاشت:

_ من محدودت کردم هان؟ مني که گذاشتم هرکاري دلت مي خواد بکني و بعضي کارا رو هم ازت خواهش کردم انجام ندي! با این که من خيلي چيزا رو مي دونستم، گذاشتم با آراد بري و بيبي! آخره این آزاديآ چي شد؟ این شد که آراد بياد به من بگه...

صدایش مي لرزيد، حرفش را قطع کرد. دستش را از روي دهانم برداشت و فاصله گرفت. مردمک چشم هایش لرزان بودند:

_ يا دور من رو خط مي کشي يا دور آراد رو!

ازم دور شد. اشک از چشمانم روان شد، با زانو روي زمين افتادم و با عجز زمزمه کردم:

_ من که کسي رو جز تو ندارم!

از پنجره قدی بیرون را نگاه کردم و دست به زیر چشم های خشکم کشیدم. شانه های خمیده ام را صاف کردم. یک دنیا خسته و آزرده بودم. حس می کردم با شکسته شدن غرورم خودم هم شکسته ام...

مانند ابری شده که سیاه شده ولی نمی تواند ببارد.

به سمت تخت رفتم و کتابی که شروع به خواندن کرده بودم، باز کردم.

در اتاق باز شد، صاف رو تخت نشستم. نسیم کنارم روی تخت نشست:

_ چرا نمیای بیرون آترا؟

صدای پیغام آمد. موبایل را از روي تخت برداشتم. کارن برای چندمین بار در ساعت زنگ زده بود.

موبایل را روی تخت پرت کردم.

_ نمی خوای جوابش رو بدی؟

اخم هایم در هم رفت:

_ نه، باید بفهمه کارش اشتباه بوده!

نسیم دست روی شانه ام گذاشت:

_ در به در دنبالته! گناه داره، این دعوای زیاد پیش میاد بین نامزدا!

با حرص لب گزیدم، بی اختیار مردمک چشمم می رقصید:

_ فرق داره نسیم! دعوای بقیه نامزدا با ما فرق داره!

دستم را کشید:

_ بیخیال! بلند شو بیا بیرون.

وزنم را روی دست نسیم انداختم و بلند شدم.

با هم از در بیرون رفتیم، نسیم روی زمین نشست. من هم کنارش نشستم.

به رو به رویم خیره شدم و در افکارم فرو رفتم.

دوباره همان آترای لجباز شده بودم، همانی که دلش می خواست با زمین و آسمان هم لج کند.

می خواستم دوباره به شرکت برگردم...

اگر کارن می تواند با حرف های آزاد این قدر از خود بی خود شود، حقش است که من هم به

حرف هایش بی توجه باشم.

ضربه نسیم به پهلویم، مرا به خودم آورد.

دختری که دوست نسیم بود، گفت:

_ تو چرا این قدر ساکتی؟

لبخندی زدم. انگار به زور داشتند دو طرف لبم را می کشیدند:

_ چی بگم؟

_ از خودت! یکم بیش تر باهات آشنا شیم.

با انگشتان دستم بازی کردم، نسیم خندید:

_ آترا شخصیت خاصی داره، طول می کشه تا بشناسیش!

دوست داشتم بلند شوم و بروم ولی بی احترامی به جمع بود. حرف هایشان سرد بود. از آن حرف های کلیشه ای و عادی. شوخی های یخ و بی سر و ته!

موبایلم زنگ خورد، شماره ناشناس بود. مطمئن بودم که باز هم کارن است، می خواستم قطع کنم که نسیم تلفن را از دستم کشید و تماس را متصل کرد. قبل از آن که بتوانم واکنشی نشان دهم گوشی را کنار گوشم گذاشت. صدایی که آرام بخش قلبم بود، در گوشم پیچید:

_ آترام؟

قلبم فریاد کشید، چرا لجبازی می کنی؟

دلم برای آن میم آخر اسمم لرزید.

برعکس آن چه قلبم می گفت، برعکس آن چه زبانم می خواست بگوید، گفتم:

_ اشتباه گرفتید!

گوشی را قطع کردم. اشک در چشمانم نقش بست. سرم را پایین گرفتم تا کسی متوجه ی من نشود. موبایل را برداشتم و شماره را بستم تا دیگر نتواند زنگ بزند.

دلم خالی بود، خالی!

جای کارن بدجوری خالی بود...

نسیم کنار گوشم نجوا کرد:

_ کارن بود؟

_ آره!

از روی زمین بلند شد و با صدای بلندی گفت:

_ آترا تو اتاق منتظرتم!

با حرص لب گزیدم و زمین را چنگ زدم. چشم ها، روی من بود. از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. در را با شتاب باز کردم. نسیم دست به سینه، منتظر ایستاده بود:

_ این چه کارایی که تو می کنی؟

در را بستم:

_ چه کارایی؟

_ داری با زندگیه خودت بازی می کنی! اون یه اشتباهی کرد اما داره جبرانش می کنه!

از روی حرص خندیدم و به در تکیه دادم:

_ اشتباهه اون با این چیزا جبران نمیشه!

نسیم سری از روی تاسف تکان داد:

_ یا احمقی یا دوستش نداری... آدم کسی رو که دوست داره بازی نمی ده!

دستش را بالا آورد و عدد، دو را نشان داد:

_ آدم کسی رو که دوست داره، سره دو روز دلش براش تنگ می شه! اذیتش نمی کنه! قهرش رو طولانی نمی کنه!

دست و پاهایم بی حس شد:

_ یعنی تو می خواهی بگی من، کارن رو دوست ندارم؟

دست در جیب شلوارش فرو برد:

_ من قضاوت نمی کنم! اما با این کارات یعنی داری حرفای کارن رو تایید می کنی! یعنی داری می گی من انتخابم رو کردم، گمشو از زندگیم بیرون!

چانه ام شروع به لرزش کرد:

_ این طور نیست، اما سره یه حرف از یه آدم بی ارزش... نباید... نباید این جور می کرد.

نسیم نزدیکم شد، موهایم را کنار زد:

_ یه ذره عاقل شو! غرور رو بذار کنار... تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی چه فکرای تو ذهن یه مرد می گذره! اصلا بی خیاله این! تو فکر کن شیده بیاد به تو بگه کارن هنوز من رو دوست داره یا به عبارتی بگه تو یه بازیچه ای! چه حسی پیدا می کنی؟

نمی خواستم حس کنم در این بحث بازنده ام یا عقب کشیدم:

_ من و آراد دو تا دوست معمولی بودیم! اما شیده و کارن نامزد بودن! نامزد! خیلی فرق داره... نسیم! خیلی!

نسیم خندید:

_ عوضیه لجباز!

خندیدم و زبانم را برای نسیم بیرون آوردم.

(کارن)

چشم های خواب آلودم را به تلوزیون دوختم. چشم هایم را روی هم گذاشتم، دو شب بود که نخوابیده بودم.

کنترل را روی میز پرت کردم. دستی رو شانه ام نشست. دست را لمس کردم.

_نشمیل؟

_چطوری پیرمرده بازنشسته؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم:

_بد!

نشمیل با دستش گلویم را فشرد:

_با نامزدت دعوا کردی؟

اخم هایم در هم فرو رفت، سرم را بالا گرفتم:

_تو از کجا همه چی رو این قدر زود می فهمی؟

با غرور نگاهم کرد:

_ماییم دیگه!

بازدمم را محکم بیرون دادم:

_هرچی زنگ می زنی جواب نمی ده!

با کف دست به پیشانی ام کوبید:

– ولش کن دختره رو! این قدر منت کشی نکن!

با غیظ نگاهش کردم:

– جدی باش نشمیل!

لبخند دندان نمایی زد:

– همیشه دوست داشتم خواهر شوهر بازی در بیارم!

لبخند محوی زدم:

– برای شیده کم، در آوردی؟

آه پرسوزی کشید:

– هم مدتش کوتاه بود هم مجبور بودم به خاطره علی باهاش خوب باشم!

چشم هایم را بستم و حرفش را تایید کردم.

– این قدر حرف زدی که یادم رفت! نظره علی درباره مهاجرتمون عوض شد. دیگه نمی ریم!

خندیدم:

– می دونستم!

کنارم، روی کاناپه نشست:

– از کجا؟

– علی بهم گفت.

نشمیل ساکت شد، چشم هایم را باز کردم تا ببینم چه می کند. خم شد و دو، موبایلم را از روی میز برداشت:

_ تو چرا دو تا موبایل داری؟

دستم را زیر گردنم گذاشتم:

_ فضولی؟

_ بی ادب! من باید بر کارای داداش کوچکم نظارت داشته باشم.

یکی از موبایل ها زنگ خورد. نشمیل به صفحه موبایل نگریست:

_ تارا؟ تارا کیه؟

ابروهایم در هم رفت. موبایل را از دستش بیرون کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم.

داخل اتاقم رفتم و در را قفل کردم.

تماس را متصل کردم:

_ بله؟

_ سلام خوبی؟

پرده را کنار زدم و به خیابان خلوت نگریستم:

_ آره، چیزی شده؟

_ بد اخلاق شدی!

کلافه پرده را انداختم و به دیوار تکیه دادم:

_ یه ذره خوابم میاد... نگفتی چی شده؟

_ باراد دیگه نمی خواد تو گروه باشی.

به یکباره تمام وجودم، فرو ریخت:

_ چرا؟

تارا کمی مکث کردم:

_ن... نمی دونم.

حس کردم، الان است که مغزم بترکد. خونم به رگ هایم فشار می آورد، انگار می خواست رگم را پاره کند.

_ هیچی بهت نگفت؟

هشدار دهنده گفتم:

_ تارا!!

_ الان باید برم، فردا ببینمت بهت می گم!

این را گفت و تلفن بوق اشغال زد.

رابطه من و آترا را فهمیده؟ یا شاید فهمیده که من...

زانو هایم شل شد و روی زمین افتادم. من در این بازی باختم! من یک بازنده ام... موبایل را به سمت دیوار پرت کردم و فریاد کشیدم.

نمی توانستم به سرهنگ بگویم که از این پرونده شکست خوردم! نمی توانستم... او حساب دیگری روی من باز کرده بود. به آترا چه می گفتم! من به آترا قول داده بودم...

انگار داشتند به شکمم مشت می کوبیدند.

راه گلویم بسته شده بود و دنیا اطراف، سرم می چرخید.

بازنده، بازنده... این کلمه مدام در ذهنم تکرار می شد.

تقه ای به در خورد و صدای نشمیل آمد.

_ کارن؟

فریاد زدم:

_ برو، نشمیل برو!

_ دیوانه ی روانی!

در تراس را باز کردم. خودم را بیرون کشیدم. اکسیژن به مغزم نمی رسید. تمام بدنم عرق کرده بودم.

وحشیانه اکسیژن را بلعیدم.

چگونه؟ من چه اشتباهی کردم؟

آراد... شاید آراد همه چیز را گفته!

از روی زمین بلند شدم.

داخل اتاق شدم و کشو را بیرون کشیدم. تفنگ را از داخل کشو برداشتم. دست هایم از عصبانیت می لرزید.

کاره آراد عوضی است.

کنترلم دسته خودم نبود.

از خانه بیرون زدم، نشمیل نگران به دنبالم می آمد اما با فریادی که زدم، متوقف شد.

سوار ماشین شدم، برای تارا پیغام فرستادم:

_آراد شرکته؟

بعد از چند دقیقه صبر، تارا پیغام داد:

_آره.

موبایل را روی صندلی انداختم، با گازی که دادم ماشین از جایش کنده شد.

آراد با ماشین از پارکینگ شرکت بیرون آمد، به دنبالش راه افتادم.

زمانی که از شرکت دور شدم، از آراد سبقت گرفتم و جلوی ماشینش ترمز زدم.

آراد در یک سانتی ماشین ایستاد. خواست چیزی بگوید که با دیدن من ساکت شد. از ماشین پیاده شدم و تفنگ را به سمتش گرفتم:

_گمشو پیاده شو!

اخم های آراد در هم فرو رفت و از ماشین پیاده شد:

_چه مرگت شده؟

تفنگ را روی گلویش گذاشتم و آراد را به ماشین کوبیدم:

_به باراد چی گفتی؟

خندید:

_پس پرتت کردن بیرون!

مشتی به صورتش کوبیدم و یقه اش را کشیدم. از ماشین، او را جدا کردم.

_عوضی باز چی کار کردی؟

آراد خندید و پاسخی به سوالم نداد.

– روزی که با آترا دعوا کردی اومد پیشه من!

دستم از یقه اش شل شد:

– چی؟

خندید و ناگهان مشتی به صورتم کوبید. عقب رفتم.

ضربه ای به زانویش زدم، تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد، رویش چنبره زدم:

– چه غلطی کردی؟

سعی کرد، پسم بزند اما نتوانست.

کوچه بسیار خلوت بود و کسی گذر نمی کرد.

– پرسیدم چی گفتی؟

جوابی نداد. ترسیده بود.

گلویش را فشردم:

– بی عرضه!

فشاره، روی گلویش را کم کردم:

– حقیر تر از اونوی هستی، که بخوام باهات بجنگم!

دستم را از روی گلویش برداشتم:

– من هیچ وقت با یه بی عرضه ای که خودش نمی تونه کاراش رو پیش ببره نمی جنگم.

از روی آراد بلند شدم. میان موهایم چنگ زدم و دور شدم.

فریاد زدم:

_ بی عرضه!

به سمت ماشین رفتم و سوار ماشین شدم.

چرا آترا رفته بود پیشه آراد؟

آن هم پس از دعوا من و خودش...

لب گزیدم. من یک شکست خورده ام... تو این نبرد...

یک شکست خورده...

یک بازنده و یک زخمی ام....

زخمی... -----

احساس کردم کسی روی تخت نشست. دستی روی موهایم نشست و موهایم را نوازش کرد:

_ خوابم مامان! خواب...

دست کبودی گونه ام را لمس کرد و گرمای لب گونه ام را لمس کرد.

چشم هایم را باز کردم. آترا را مقابل خودم دیدم.

از تعجب چشم هایم گشاد شد.

چشم هایم را روی صورتم چرخاند. نگاهم به سمت لب هایم که به کبودی می زد، رفت.

بدن کوفته ام را بالا کشیدم و به تکیه گاه تخت، تکیه دادم. نمی دانستم چه بگویم. مدتی در

سکوت گذشت. با سوالی که ناگهان به ذهنم رسید، سکوت شکسته شد:

– همه چیز رو فهمیدی نه؟

لب به دندان کشید و با سر حرفم و را تایید کرد.

زیر لب زمزمه کردم:

– ببخشید...

آترا خودش را در آغوشم جا داد:

– تو چرا معذرت می خواهی؟

دستم را دور او پیچیدم و نفسم را پر سوز، بیرون دادم:

– نتوانستم به قولم عمل کنم...

پیشانی اش را به گردنم تکیه داد، خیس‌اشکش گردنم را تر کرد:

– تو هرکاری توانستی کردی!

دستش را بالا آورد و با چهار انگشتش برجستگی، گونه ام را لمس کرد:

– این کبودیا چیه؟ نکنه باز با اون آراده کثافت دعوا کردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

– فکر می کنم آراد همه چیز رو به باراد گفته!

آترا سرش را روی شانه ام رها کرد:

– دیگه نمی کشم کارن! خسته ام.... دارم همه جا رو سیاه می بینم! بد کم آوردم، خیلی بد...

دستش را بالا آوردم و بوسیدم. نمی توانستم دل‌داری اش بدهم. چون خودم پر تر از این حرفا بودم.

در خفقان بودم... در حسرت... در آه...

_ کاش حداقل تو کم نمی آوردی! کاش...

سکوت کردم و سکوت کرد. نجوا کرد:

_ چجوری دیگه باراد رو گیر بندازیم؟ اگر نتونیم گیرش بندازیم، من نمی تونم عادی زندگی کنم!
نمی تونم! همیشه ترس باهامه... مجبورم به اون شرکت برگردم.

اخم هایم در هم رفت، خواستم چیزی بگویم که آترا انگشت سیابه اش را روی لبم، گذاشت:

_ هیش! هیچی نگو... من زندگیم خراب شده، نذار رو به نابودی بره. باید برگردم تو اون شرکت.
یه مدرک از باراد گیر بیارم... بذار تموم شه، بذار این استرسا تموم شه.

ب*و*س*ه ای، روی موهایش گذاشتم:

_ باشه خودم و خودت تمومش می کنیم.

کمی مکث کردم:

_ از کجا فهمیدی؟

چشمانش را از من دزدید:

_ باراد بهم گفت! دیروز رفتم شرکت... بهش گفتم که جوابم منفیه، گفت عجله نداره! گفت می
تونم فکر کنم. بعدش هم که ماجرای تورو گفت...

لبخند دلبرانه ای زد و ته ریشم را لمس کرد:

_ میخواست واکنش من رو ببینه، منم که می شناسی. چیزی رو لو نمی دم. گفتم چه بهتر که
بیرونش کردی، یه فحشی هم بهت دادم.

خندید:

_البته ببخشید!!

سعی می کرد، آرام باشد و به من آرامش بدهد ولی غم چشمانش...

چشم هایش را بست:

_اگر نتونم مدرکی از باراد گیر بیارم چی؟

چیزی به گلویم چنگ انداخت. لب از هم باز کردم. دوست داشتم بهش امید بدهم اما...

دست روی موهایی که اطرافش ریخته بود، کشیدم و بینی ام را به بینی اش چسباندم:

_یه مدرک محکم می خواستم، خیلی محکم! یه مدرک سنگین که یه مجازات سنگین براش

ببرن... خیلی چیزا مدرک بود، اما نهایتا برای چهار سال زندان که اونم با یه رشوه حل می

کردش...

دست روی شانه ام گذاشت اما چیزی نگفت.

مدتی در سکوت گذشت، از وجودش، آرامش می گرفتم. با باز شدن ناگهانی، در آترا از جا پرید.

با دیدن ساحل میان در، دست رو قلبش گذاشت و زیر لب گفت:

_وای خدا!!

ساحل با تعجب به من و آترا نگاه می کرد. خنده ام گرفت و خندیدم.

ساحل دووید و بیرون رفت.

آترا نگاهم کرد، آرام مشتی به بازو ام کوبید:

_نخند بیشعور! ترسیدم...

دستش را کشیدم و او را نزدیک خودم، کردم:

_ از چی ترسیدی؟

تقه ای به در خورد، علی خندید:

_ مزاحم نشدم که؟

آترا دستش را از دستم بیرون کشید و از من فاصله گرفت. می خواستم بگویم، چرا خیلی هم مزاحم شدی! اما آترا قبل از من گفت:

_ نه بفرمایید، منم دیگه داشتم می رفتم.

خواستم حرفی بزنم که آترا خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

((آترا))

به درخت تکیه دادم و به خیابان شلوغ نگاه کردم. دنیا گاهی در چشمم، سیاه می آمد.

نالیدم:

_ خدا بسه دیگه! خیلی خسته ام...

آه پرسوزی کشیدم و تکیه ام را از درخت برداشتم. موبایلم را برداشتم و با کارن تماس گرفتم، بعد از چند بوق برداشت.

_ سلام...

_ سلام اتفاقی افتاده؟

به شرکت نگاه کردم:

_ می خوام برم شرکت. برم؟

کارن با کلافگی نفسش را بیرون داد:

_ آترا اگر آزاد درباره رابطمون به باراد، چیزی گفته باشه...

حرفش را قطع کردم:

_ من دیشب شرکت بودم! رفتارش مثله همیشه بود. چیزی نگفته! مطمئنم.

_ بذار ببینم تارا چی می گه، بعد هر جا دلت خواست برو.

به سمت، شرکت قدم برداشتم:

_ دیگه دیره! من دمه دره شرکت.

با تندی گفت:

_ پس چرا دیگه می پرسی؟

_ خداحافظ.

این را گفتم و تلفن را قطع کردم. کیفم را در آغوش گرفتم و وارد شرکت شدم.

به سمت اتاق باراد رفتم. در راه با آزاد مواجه شدم. حتی او را، نگاه هم نکردم. اسمم را صدا زد:

_ آترا؟

پاسخی ندادم و به راهم ادامه دادم. به سمتم آمد و دستم را کشید.

با غیظ دستم را از دستش بیرون کشیدم و نگاهش کردم. دوباره اسمم را صدا زد. یکی از

ابروهایم را بالا بردم:

_ هان؟ چته؟

نگاهم به صورتش افتاد. صورتش داغون بود. کبودی های متعدد روی چهره و دور گلویش،

خودنمایی می کردند!

پس من هنوز این روی کارن را ندیدم...

_ باید باهم حرف بزنیم!

ساعدم را گرفت و از میز منشی، باراد دورم کرد.

ساعدم را از دستش بیرون کشیدم:

_ ما حرفی باهم نداریم.

کلافه با دو دست، به صورتش کشید:

_ لطفا! مهمه!

کمی نگاهش کردم:

_ بگو!

به منشی باراد اشاره کرد:

_ اینجا نمی شه!

آن قدر دندان هایم را روی هم فشرده بودم که فکم، درد گرفته بود.

آراد به سمت اتاقش حرکت کرد. به دنباله او رفتم.

وارد اتاق شد، پشت او، وارد اتاق شدم.

در را بست و به کاناپه اشاره کرد:

_ بشین...

دستانم را روی سینه ام گره زدم و کلافه سر پایین انداختم:

_ حرفت رو بزن!

به سمتم آمد، دستش را به سمت صورتم آورد. به سرعت صورتم را از دستش دور کردم.

دستش را مشت کرد و انداخت:

_ حرفام طولانیه!

بازدمم را محکم بیرون دادم و روی کاناپه نشستم.

_ دلیل این رفتارات رو نمی فهمم!

عصبی خندیدم:

_ داری من رو مسخره می کنی یا خودت رو؟ یعنی چی دلیل این رفتارات رو نمی فهمم؟ می فهمی یا خودت رو می زنی به نفهمی؟ دیگه چیکار مونده بکنی تا زندگی من رو نابود کنی؟ چه کاری؟ هان؟

_ آترا...!

عصبی میان موهایم چنگ زدم:

_ اسم من رو به زبونت نیار! درباره رابطه من و کارن به باراد چیزی گفتی که کارن رو بیرون کرد؟

اخم هایش درهم رفت:

_ مگه با کارن خوب شدی؟

با تندى گفتم:

_ نه تا ابد به خاطره حرفه، یه ابله باهاش قهر می مونم! جواب سوالم رو بده!

آراد رو به رویم زانو زد. با آن چشم های قهوه ای، غمگینش به من خیره شد:

_نه!

بیشتر در خودم جمع شدم:

_پس چی گفتی؟

_لطفا بذار اول حرفم رو بزنم.

دستم بدون آن که بخوام مشت شد:

_اول جواب من رو بده!

آراد بی توجه به من، گفت:

_من خیلی در حقت بد کردم و می خوام جبرانم کنم.

نیشخندی در دلم به او زدم. بدی هایی که به من کردی، قابل جبران نیست.

_می دونم از روی عصبانیت، حماقت یا هرچی که دوست داری اسمش رو بذاری کاری کردم که کارن، از گروه بیرون بره!

لب به دندان کشیدم. داشتم خودم را می جوویدم تا مشتم در دهانش فرود نیاید.

_می دونم دیدن باراد و شاید هم...

کمی مکث کرد:

_من، برای تو مثله یه عذابه! دوست نداری تو این شرکت بیای و بری! می دونم، این شرکت...
یاده سینا رو برات زنده می کنه.

اسم سینا که آمد، وجودم بیشتر آتش گرفت. مشتم سفت تر شد. خونی به دستم نمی رسید.

_می خوام کمکت کنم.

چشم های به خون نشسته ام را روی صورتش غلتاندم.

_ می خوام خودم با دسته خودم کمکت کنم تا داداشم رو نابود کنی! دیگه لازم نیست بیای به این شرکت! باراد رو ببینی و تو کارای خلافتش شرکت کنی! همه چیز رو بسپر به من و بهم اعتماد کن! پیشمون نمی شی...

شک شدم. زمین و زمان برایم ایستاد:

_ رو... رو چه حسابی بهت اعتماد کنم! به تویی که هرکاری کردی تا رابطه من و نامزدم رو به هم بزنی و کاری کردی که از شرکت بیرونش کنن...

آراد از رو به رویم، بلند شد و شروع به قدم زدن، کرد:

_ من می خوام آرامش رو به زندگیت برگردونم! گرچه از اون مرتیکه ع*و*ض*ی... متنفرم. اما برای تو و آرامشت خیلی ارزش قائلم.

_ دلیل قانع کننده ای نیست!

_ تو خیلی چیزها رو نمی دونی...

اخم هایم در هم رفت:

_ من چیا رو نمی دونم...

_ بهتره که ندونی! چون با دونستنشون همه چی بدتر می شه! حال تو و اوضاع زندگیت... همه چیز به هم می ریزه!

از روی کاناپه بلند شدم و با تاکید گفتم:

_ من چی رو نمی دونم؟

.....

در ناگهان باز شد و باراد وارد شد.

با دیدن من، ابروهایش بالا رفت:

— تو کی اومدی؟

دست آراد دست چپم را در بر گرفت. اخم هایم در هم رفت. خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که یادم آمد، انگشتر هنوز در انگشتم است.

آراد انگشتر را از دستم بیرون کشید و دستم را رها کرد.

— الان اومدم... می خواستم حال بارانا رو بپرسم. گفتم دیگه مزاحم تو نشم!

باراد سري براي تاييد حرفم تکان داد:

— آراد این کاغذ رو امضا کردی بیار تو، اتاق من... آراد کاغذ ها را از باراد گرفت و روی میز گذاشت.

باراد داشت، از اتاق بیرون می رفت که گفتم:

— راستی! من امروز از اون خونه وسایل هام رو جمع می کنم. کلیدش هم میام و بهت می دم.

ابرو های باراد در هم رفت و در را بست:

— اولاً کجا می ری؟ دوما چرا؟

با غیظ نگاهم را از او کشیدم. دیگر این حرکاتم هم برای، خودم غیر عادی بود. کارن من را صد و هشتاد درجه عوض کرده بود:

— اولاً که هر جا دلم بخواد می رم! دوما هم اون خونه خاطراته خوبی رو برام زنده نمی کنه! انگار دیواراش، می خوان خفم کنن.

باراد خندید:

_ حالا شدی همون آترای قبلی! من همون زبون تیزت رو بیش تر دوست دارم.

دوست داشتم با دو دست، خفه اش کنم. حرف هایش و کارهایش منجر کننده بودند!

_ کجا می خوام بمونی؟

شانه بالا انداختم:

_ خونه ی دوستم!

_ کدوم؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ به تو ربطی داره؟

یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ یه مدته طولانیه که از کارت پول برداشت نکردی! با چه پولی زندگی می کنی؟

انتظار این سوال را نداشتم. بدنم بی حس شد.

_ از... دوستم، پول می گیرم.

باراد یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ چه دوسته خوبی!

اصراری برای دانستن کدام دوستم نکرد. چون خودش می دانست که نسیم است.

_ من دیگه باید برم!

باراد خداحافظی کرد. از شرکت بیرون رفتم. وارد پارک رو به روی شرکت شدم. روی یکی از نیمکت ها نشستم. می خواستم به آراد اعتماد کنم... می خواستم، آرامش را با کارن برای مدتی تجربه کنم.

به نیمکت تکیه دادم. شانه هایم را رها کردم و به آسمان نگریستم. تلفنم زنگ خورد، آراد بود.

تماس را وصل کردم:

_ کجایی آترا؟

_ پارک رو به روی شرکت!

_ مثله این که انگشترت رو دوست نداری نه؟

لب به دندان کشیدم.

با سوال و جواب های باراد که استرس را در وجودم انداخته بود؛ انگشتر را فراموش کرده بودم.

_ الکی که زرفتم بشینم تو پارک! منتظر بودم باراد از اتاقت بره، بعد زنگ بزنگم بیاری!

_ باشه الان برات میارم.

تلفن را قطع کرد. چشمانم را روی هم گذاشتم. خانه ی نسیم که نمی رفتم. می رفتم خانه ی خودم و کارن! کارن خیلی اصرار داشت که به آن خانه بروم. لبخندی روی لب هایم نشست. حتی کلید آن جا را هم داشتم. همان روز کارن کلید هایش را به من داد.

حتی تصور کردن، این که دیگر اسم یا نشانه ای از باراد در زندگی ام نباشد و آرام باشم برایم سخت بود. لبخندی رو لبم سایه انداخت. کاش آراد راست بگوید! کاش این دفعه دیگر خرد ترم نکنند....

با صدای آراد چشم باز کردم. رو به رویم ایستاده بود و انگشتر در دستش بود.

بلند شدم. خواستم انگشتر را بگیرم که دست را کشید، به انگشتر نگاه کرد:

_ انگشترت قشنگیه! سلیقه خودته نه؟

انگشتر را در یک لحظه از دستش قاپیدم:

_ نه، سلیقه ی کارن!

انگشتر را داخل انگشتم کردم:

_ مرسی!

_ واقعا می ری خونه ی نسیم؟

کمی نگاهش کردم. لب به دندان کشید و به موهایش دستی کشید:

_ البته می دونم به من ربطی نداره!

نیشخندی زدم؛ در این یک موضوع نمی خواستم به او اعتماد کنم.

_ آره! واقعا می خوام برم خونه ی نسیم!

((کارن))

دستم را تکیه گاه سرم کردم و به در کافه چشم دوختم. نگاهم به سمت دختری که سفارش ها را می گرفت، رفت.

آدامسم را باد کردم. تارا بالاخره وارد کافه شد. عینکش را از صورتش برداشت و دنبال من، گشت.

دستم را آرام برای او تکان دادم. تارا من را دید و به سمت آمد. با دیدن من ابروهایش بالا رفت، چانه ام را گرفت و صورتم را نگاه کرد:

– تو چرا صورتت کبوده؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم:

– خود زنی کردم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

– با آزاد دعوا کردی؟

رفت و روی صندلیه، رو به روی من نشست.

ته ریشم را لمس کردم، خواستم جوابش را بدهم که گفت:

– مبارکه! چه بی خبر! چه یهوپی؟ با کی؟

به انگشتر، درون دستم نگاه کردم و خندیدم:

– این برای رفع مزاحمته! یه موقع کسی تو خیابون مزاحم نشه.

با دست روی دستم کوبید:

– جدی باش ببینم ماجرا چیه؟

با زبان لب هایم را تر کردم:

– اول تو بگو بعد من می گم.

خودش را روی میز جلو کشید:

– فکر کنم خودت فهمیدی که آزاد باعث بیرون رفتنت از گروه شده...

با سر حرفش را تایید کردم:

_ می دونم، اما این مهمه که به باراد چی گفته؟

نگاهش را از من کشید، به گلدان روی میز خیره شد:

_ حساسیت باراد یه جورایی تو اون گروه آتراس. همه ی ما هم دیدیم که تو و آترا چقدر صمیمانه اون شب باهم اومدید مهمونی.

اخم هایم بیشتر در هم رفت.

_ البته از اون جایی که همه بچه ها تورو دوست دارن هیچ کس، در این باره به باراد چیزی نگفته!

خندید:

_ و شما هم خوب نقشتون رو جلوی باراد بازی می کنید.

دستم مشت شد، روی میز ضرب گرفتم:

_ برو سره اصله مطلب.

آرام شروع به تعریف کرد...

آن طور که معلوم بود، آراد حرفه مهمی درباره من و آترا به باراد نزده بود. فقط گفته بود که من می خواهم، خودم را به آترا نزدیک کنم و من را باید از آترا دور نگه دارد.

از عصبانیت نیشخندی زدم و میان موهایم چنگ زدم.

_ تو با آترا رابطه داری؟

سرم را بالا آوردم:

_ اگر داشته باشم، باراد می خواد چه غلطی کنه؟

تارا لب به دندان کشید:

_ من تورو خیلی دوست دارم! اما اگر بفهمه با آترا رابطه داری و این انگشتر دستت برای آتراس.
حکم قتل رو امضا کردی! باراد خیلی کثیفه! خیلی...

بغض کرد. با انگشت، قطره اشکی که روی پوست تیره رنگش می غلتید را گرفت.

با تعجب نگاهش کردم:

_ تارا؟

با صدایی لرزان گفت:

_ برو دعا کن فقط از گروه بیرونت کرد! رفتن داخل اون گروه با خودته ولی بیرون اومدنت...

چشمه اشکش جوشید و روی گونه اش روان شد:

_ من از اون گروه و باراد حالم بهم می خوره ولی مجبورم... مجبورم اون جا بمونم!

حرفی نزدم، می خواستم خودش راحت حرف هایش را بزند.

_ من تو سن کم، با تجربه کم، از روی حماقت، به خاطره وضع مالی بد و زیاد خواهی تو اوج
جوونی، وارد این گروه شدم تا از اون وضعیت نجات پیدا کنم. از خونه فرار کردم و با ساقی شدن
توی پارکا کارم رو شروع کردم...

اشک هایش را با دست، پس زد. سکوت کرد، دوست داشتم بیشتر بدانم:

_ خب؟

_ یه مدت بعد وارد جزئیات گروه شدم. وارد کارای کثیفشون... نمی تونستم تحمل کنم! حالم
بهم می خورد. گفتم می خوام از گروه برم. گفت نمی شه! اصرار کردم، داد زدم، خواهش کردم.
حتی گفتم می رم به پلیس لوت می دم.

به وسط پیشانی اش اشاره کرد:

_تفنگ رو گذاشت وسط پیشونیم، گفت برو لو بده! اول تک، تک اعضای خانوادت رو جلوی چشم خودت می کشم، بعد خودت رو...

خودم از ک*ث*ا*ف*ت کاری، این جور گروه ها و عاقبت افرادی که درگیر این گروه ها هستند را بهتر می دانستم، اما می خواستم بشنوم تا نکته ای گیرم بیاید.

_چیکار کردی؟

سرش را میان دست هایش گرفت:

_چیکار می کردم؟ تسلیمش شدم. تو گروهش کار کردم ولی نتونستم، تو اون کارای کثیفش همکاری کنم... در حد همین جا به جایی جنس، موندم.

به پیشخدمت اشاره کردم تا آب بیاورد.

_خب به پلیس خبر می دادی.

دستش را از روی صورتش برداشت، چهره اش دگرگون بود:

_پلیس؟ حتی باراد بره زندان، اون قدر آدم داره که هم من رو هم، همه ی خانواده رو به خون می کشه!

دست روی اشک هایش کشید:

_فقط خوشحال باش که وارد کارای اصلی باراد نشدی! اون وقت به سرنوشت من دچار می شدی...

چیزی نگفتم. با انگشت روی میز ضرب گرفتم. سکوت، خرد کننده ای ایجاد شده بود.

دستی به صورتم کشیدم:

– من می تونم کمکت کنم...

اخم هایم تارا درهم رفت:

– چجوری؟

از روی صندلی بلند شدم:

– بعدا بهت می گم که چجوری...

صورت حساب را پرداختم و از کافه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سمت خانه خودم و آترا حرکت کردم.

می خواستم در سکوت کمی فکر کنم! شاید همکاری تارا با ما باعث گیر افتادن باراد شود.

برای ماشینه، جلو که ناگهان ترمز زد. بوقی زدم و از کنارش گذشتم.

موهایی که روی پیشانی ام ریخته بود را بالا زدم. وارد پارکینگ خانه شدم. دکمه آسانسور را فشار دادم. دست هایم را به سینه ام، گره زدم و به دیوار تکیه دادم.

در آسانسور باز شد. تن بی جانم را به داخل آسانسور کشیدم. عضلات بدنم منقبض بود.

این پرونده، پیچیده تر و سخت تر از آن چه بود که فکر می کردم.

شاید هم این دل بستن بی موقع و وجوده آترا این سختی را به وجود آورده بود. دره آسانسور باز شد، از در بیرون رفتم.

صدای تلوزیون از داخل خانه بیرون می آمد. اخم هایم در هم رفت کلید را به آرامی داخل در انداختم و در را باز کردم. چراغ ها روشن بود اما کسی داخل خانه نبود. جلوتر رفتم. نفسم درون سینه حبس شده بود. با دیدن آترای غرق در خواب، روی کاناپه، نفس حبس شده ام از اسارت در آمد.

کفشم را از پا بیرون آوردم و جلوی آترا زانو زدم. موهایش را از روی صورتش، کنار زدم.

آن قدر معصومانه خوابیده بود که دلم نیامد بیدارش کنم. فاصله گرفتم و روی کاناپه رو به رویش نشستم. دستانم صورتم را در بر گرفتند. مغزم حسابی پیچیده بود. یک نقشه، داشتم.

نقشه ای بی نقص...

(آترا)

پلک هایم را به زور از هم باز کردم. در جایم غلتیدم. متوجه شدم که در اتاق، روی تخت هستم. من که اینجا نخوابیده بودم؟

خودم را بالا کشیدم. صبر کردم تا به خودم بیایم. شاید خودم داخل اتاق خوابیده بودم و یادم نبود... چون خیلی خواب آلود بودم.

از روی تخت بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم.

از در بیرون رفتم، کارن روی کاناپه نشسته بود و مشغول کار با گوشی اش بود.

دستش را میان موهای مشکی و براقش کرد:

_ لعنتي!

پس کارن مرا به اتاق برده بود. پاورچین به سمتش رفتم، از پشت دست روی شانۀ هایش گذاشتم:

_ سلام!

سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت:

_ سلام خوش خواب.

ب*و*س*ه*ای روی گونه اش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

– کجا می ری؟

در یخچال را باز کردم، کمی مواد غذایی داخل یخچال بود:

– یه چیزی درست کنم، بخوریم.

سرش، به سمت آشپزخانه برگشت:

– مگه بلدی؟

با غیظ نگاهش کردم:

– نه تا الان از طریقه فتوسنتز زنده موندم.

از شیطنت، چشم هایش برق زد:

– پس به آمبولانس زنگ بزنم دمه در آماده باشه!

چشم هایم را ریز کردم:

– آره زنگ بزن اما نه بعد غذا! قبلش، چون قراره قابلمه تو سرت فرود بیاد.

پشت سرش را خاراند:

– این همه خشونت نیازه؟

جوابی ندادم و گاز را روشن کردم.

– امروز با تارا صحبت کردم.

اخم هایم در هم فرو رفت:

– چی گفت؟

وارد آشپزخانه شد:

– آراد حرفی درباره رابطه من و زده!

بی خیال غذا درست کردن، شدم. زیر گاز را خاموش کردم:

– پس چی گفته؟

غرق در فکر بود، دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

جوابی به سوالم نداد:

– به نظرت تارا چطور دختریه؟

یکی از ابروهای را بالا بردم:

– منظورت چیه؟

– به نظرت مجبوره تو اون گروه بمونه یا خودش مونده...

کلافه نگاهش کردم، انگشتم به شانه اش کوبیدم:

– می شه واضح بگی!

لب به دندان کشید:

– نمی دونم! واقعا نمی دونم!

بازدمم را از روی کلافگی، محکم بیرون دادم:

– چی رو؟

دستم را کشید و من را از آشپزخانه بیرون برد:

_ باید حرفام رو تو مخزم مرتب کنم تا تو هم بفهمی چی می گم... چی شد اومدی اینجا؟

تلوزیون را خاموش کردم تا از سر و صدایش خلاص شوم.

_ دیگه تو اون خونه نمی مونی.

لبخند رو لب های کارن سایه انداخت:

_ یعنی اینجا می مونی؟

_ آره به باراد گفتم که خونه ی نسیم می مونی.

سرم را پایین گرفتم، از داخل گونه ام را گاز گرفتم:

_ امروز آراد رو دیدم، باهم حرف زدیم.

آتشی در نگاهه، کارن شعله ور شد.

سرم را کج کردم:

_ البته اولش نمی خواستم باهاش حرف بزنم.

حتی یک ذره هم نرم نشد.

نگاهم را از نگاهش کندم:

_ بهم گفت دیگه نیام شرکت... گفت بهم قول می ده که مدرکی گیر بیاره تا باراد رو نابود کنه.

زهرخندی زد که قلبم سوخته ام را بیش تر سوزاند. اشک تا لبه ی پرتگاه چشمم جلو آمد اما به

هر توانی بود، مانع از سقوطش شدم.

_ حرفش رو باور کردی؟

شانه بالا انداختم. انگشتانم سوزن، سوزن می شد:

_ ترجیح می دم، باور کنم.

با تاکید گفتم:

_ چون ترجیح می دم بدون تلاش ببازم اگر قراره با تلاش ببازم.

کنارم نشست، دستش را دورم حلقه کرد و ب*و*س*ه ای روی سرم نشانند:

_ کی گفته قراره ما ببازیم؟ با این نقشه ای که من چیدم، احتمال باختنمون صفره.

کارن، غیرقابل پیش بینی بود. سرم را به سینه اش تکیه دادم. سینه اش آرام، بالا و پایین می رفت.

_ تو نیازی نیست هیچ کاری کنی! فقط کافیه آرام باشی...

حرفی نزدم چشم هایم را بستم. با انگشت سبابه اش به گونه ام کوبید:

_ خوش خواب مگه نمی خواستی غذا درست کنی؟

خندیدم و بلند شدم. به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول شدم.

کارن به دیوار تکیه داد، مکان وسایل را نشانم می داد و در همین حال حرف های تارا را برایم بازگو می کرد.

_ نمی خوای نقشه رو بگی؟

_ به تارا اعتماد می کنم...

این را گفت و نقشه اش ریز به ریز برایم توضیح داد.

شانه های خسته ام به صندلی ماشین تکیه دادم. امروز خیلی خسته شده بودم.

پاهایم را از کفش های پاشنه بلند که آن ها را ملتهب کرده بود، بیرون آوردم.

کارن از گوشه چشم نگاهم کرد:

_خسته شدی؟

سرم را به معنی آره تکان دادم. تازه از مهمانی، نامزدی نسیم برمی گشتیم.

_پاهام درد می کنه!

کارن خندید. دیر وقت بود و خیابان ها بسیار خلوت بود.

خمیازه کشیدم و چشم های داغم را روی هم گذاشتم.

هروقت خوابم می برد. با پریدن، ماشین از روی سرعت گیر ها و خوردن سرم به شیشه بیدار می شدم.

جلوی در خانه ترمز زد:

_رسیدیم.

به ساختمان نگاه کردم. نگاهم را از ساختمان گرفتم و گفتم:

_نمیای بریم بالا؟

کارن سرش را به معنی، نه تکان داد:

_باید برم پیش بچه ها، خیلی از کارا هنوز مونده!

آن قدر آرایشگر موهایم را کشیده بود که حس می کردم مغزم، دارد از جا در می آید.

دست روی پیشانی ام گذاشتم و با کلافگی گفتم:

_یه هفته اس دارید برنامه ریزی می کنید، پس چرا تموم نمیشه؟

لب هایش را تر کرد:

_این پرونده خیلی جدی تر از این حرفاست!

رگ های مغزم، بهم پیچیده بود. آن قدر خسته بودم که نمی توانستم حرفی بزنم:

_باشه... خداحافظ.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. کارن منتظر ماند تا داخل خانه بشوم. در را بستم. صدای چرخ های ماشین، نشان از رفتنش می داد.

وارد آسانسور شدم و کفش هایم را در دست، نگه داشتم. وارد خانه شدم. همه ی خانه بهم ریخته بود. پلک زدم تا دید تار و خواب آلودم، واضح شود. چرا خانه این قدر بهم ریخته بود؟ تعدادی ظرف روی زمین افتاده بود و شکسته بود. صندلی های نهار خوری، روی زمین افتاده بودند و همه جای خانه بهم ریخته بود. خون به مغزم نمی رسید. به سمت آشپزخانه رفتم. با دیدن خون ریخته شده، روی زمین حالم تهوع گرفتم.

دستم را به جایی بند کردم تا به زمین نیافتم.

چاقویی بیرون کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

آن قدر دسته، چاقو را درون دستم فشار داده بودم که خونی به دستم نمی رسید.

چراغ اتاق را روشن کردم، کسی داخل اتاق نبود. حرکت قلبم آرام تر شد.

موهایم را چنگ زدم و کش را از میان آن ها بیرون کشیدم. حس کردم، مغزم تازه آزاد شد اما موهایم در هوا مانده بود.

خیلی ترسیده بودم، به سمت تلفن رفتم و شماره کارن را گرفتم. چیزی از خانه نبرده بودند... اما کی در این خانه دنباله چه بود؟

موبایل را برداشتم و با کارن تماس گرفتم. دستم هایم می لرزیدند. بیش از هرچیزی از خون، ریخته شده روی زمین ترسیده بودم.

بوق اول... بوق دوم...

انگار بوق ها، در مغزم می پیچیدند.

بوق ممتد، موجب شد که به خودم بیایم.

با تلفن دیگرش، تماس گرفتم. باز هم بوق... و زنگی که بی پاسخ ماند.

استرس امانم نمی داد. به کاناپه تکیه دادم. دست روی پیشانی ام کشیدم تا کمی فکرم، باز شود. سرم روی کاناپه فرود آمد.

پیشانی ام را چنگ زدم.

دزد نیامده بود! آن که این کار را با خانه ام کرده، دزد نبوده...

من که مواظب بودم کسی تعقیبم نکند... من که از دره پشتی خانه ی نسیم بیرون رفتم و به اینجا آمدم... کارن هم که اگر کسی تعقیبش کند، متوجه می شود.

دست روی رژ و سایه های چشمانم کشیدم.

دزد نیامده بود! دزد نیامده بود.

گوشی زنگ خورد. روی گوشی هجوم بردم. گوشی را کنار گوشم گذاشتم، قبل از آن که به کارن فرصت حرف زدن بدهم، گفتم:

_ کارن سریع بیا خونه! دزد اومده.

کارن تا چند ثانیه، ساکت ماند. انگار تعجب کرده بود. صدایش زدم:

_ کارن؟

_ دزد؟

دست روی گلویم کشیدم تا مانع از خروج نگرانی هایم شوم:

_ چیزی نبرده اما خودت رو برسون، لطفا!

گوشی بوق اشغال زد. این بوق سوهان به روحم می کشید.

سرم را میان دست هایم گرفتم:

_ همه چیز آرومه! باراد چیزی نفهمیده! فقط یه دزد اومده! وقتی هم دیده چیز ارزشمندی وجود

نداره رفته... همین!

مانند دیوانه ها با خودم حرف می زدم، به خودم دلداری می دادم. پوست لبم را می کندم.

نمی دانم چقدر در آن وضعیت سر کردم تا کارن آمد.

با باز شدن در خانه، سرم به سمت در چرخید. کارن با دیدن من، رنگ از رخس پرید، به سمتم

دوید:

_ چیزی شده آترا؟

سرم را به معنی نه تکان دادم:

_ زمانی که من اومدم تو خونه هیچ کس... هیچ کس نبود.

دستش را گرفتم و به سمت آشپزخانه، او را بردم. سرم را آن طرف گرفتم تا خون ریخت شده را

نبینم.

کارن دستم را رها کرد، خم شد و به خون دست کشید.

_ کارن!

کارن با دقت به انگشتش که به خون آغشته است، نگریست:

_ خون نیست.

خیالم کمی راحت شد:

_ پس چیه؟

دستش را در ظرف شویی شست، اخم هایش در هم رفته بود:

_ رنگ!

_ به پلیس زنگ بزنیم؟

کارن در همان حال که اخم کرده بود، خندید:

_ من چغندرَم؟

دوباره جدی شد:

_ این چند وقت مواظب بودی کسی تعقیبت نکنه؟

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

_ من از روزی که تو این خونه ام، اصلا بیرون نرفتم! روزی هم که اومدم اینجا، از دره پشتی خونه

ی نسیم اومدم و مواظب بودم کسی تعقیبم نکنه!

کارن پشت من وارد، اتاق شد. کیفم را از کمد بیرون انداختم تا لباسی مناسب پیدا کنم.

کارن کیفم را از روی زمین برداشت. زیپ کیف را بست و دوباره باز کرد:

_منم به خاطره شغلم دشمن زیاد دارم... شاید یکی از اونا باشه! بی خودی خودت رو نگران نکن.

بلند شد و کیف از روی پایش زمین افتاد.

با غیظ نگاهش کردم و کیف را صاف کردم، خواستم وسایل را درون کیف بیاندازم که کارن گفت:

_صبر کن!

دستم در نیمه راه خشک شد.

کارن نشست، وسیله ای سیاه و کوچک را برداشت که مطمئنا، متعلق به من نبود!

چشم هایش را با عصبانیت روی هم فشرد و وسیله کوچک را در دستش فشرد:

_لعنتی! لعنتی!

مشت به زمین کوبید. چشم های پر از استرسم را به او دوختم:

_چی شده؟

چشم باز کرد. چشمانش به خون نشسته بودند:

_ردیاب! تو کیفیت ردیابه...

تمام بدنم خشک شد، حتی پلک هایم...

گلو تا معده ام سوخت.

حرف بعدی اش مانند توپی به سرم کوبیده شد:

_باراد این خونه رو زیره نظر داره.

لباس ها از دستم رها شد و روی زمین افتاد.

جاني در بدن نداشتم:

_ يعني باراد..._

كارن نگاهم كرد، بدون پلك زدن:

_ همه چيز رو مي دونه!

ناخن هاييم را در كف دستم فرو بردم. دوست داشتم خودم را براي اين سهل انگاري، مجازات كنم!

واقعا من به جز خراب كاري، كاره ديگري نمي كردم.

كارن نزديكم شد، در آغوشم كشيد. قطره اشكي از گونه ام سر خورد.

سرم را روي شانه اش گذاشتم، محكم تر بغلش كردم تا آرام شوم.

دست روي موهاييم كشيد.

_ حالا چي مي شه؟_

آرام كناره گوشم زمزمه كرد:

_ كم مونده... خيلي كم تحمل كن.

بدون توجه به حرف هايش گفتم:

_ تارا... پس تارا از طرفه باراده!

چانه اش را روي سرم گذاشت:

_ از اول هم، بهش شك داشتم... نگران نباش! اين اتفاق هيچ چيز رو عوض نمي كنه! فقط باعث

مي شه محتاط تر رفتار كنيم! آروم تر پيش بريم...

نگرانی هاييم بيستر شد، شانه اش را آرام چنگ زدم:

_ کارن، ملاقاتای تو با همکارات، تو این چند وقت! اگر باراد اون رو فهمیده باشه چی؟

دستم را در دست گرفت:

_ من مواظب بودم کسی تعقیبم نکنه...

سر از روی شانه اش بر داشتم، به چشم های شب مانندش، نگاه کردم:

_ اگر به ماشینت ردیاب وصل کرده باشه؟

کارن بلند شد و نفسش را عمیق بیرون داد:

_ من برای همه چیز آماده بودم... ردیابی به ماشینم وصل نیست! جاهایی که ما قرار می داشتیم، معلوم نمی کنه که من با کیا قرار گذاشتم! برای این هم که جای شکی، باقی نداریم، فردا باهم می ریم سر قرار با تارا. شنود می داریم تو کیفش.

نگاهش کردم. ناامید بودم. چشم هایم داشتند این ناامیدی را جار می زدند. کارن چانه ام را گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ به من! به کارن، اعتماد کن!

ب*و*س*ه ای روی گونه ام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. قطره ای اشک از چشمانم روی زمین فرود آمد.

لباس هایم را عوض کردم و آرایشم را پاک کردم.

من به کارن اعتماد داشتم... بی نهایت.... اما به آینده ای که قرار بود اتفاق بیافتد اعتماد نداشتم. اگر در این پرونده برای کارن اتفاقی بیافتد؟

از این فکر، خون جاری در بدنم، یخ بست.

وارد دستشویی شدم و شیر آب را باز کردم. برای کارن قرار نیست اتفاقی بیافتد!

مشتی آب روی صورتم خالی کردم.

باراد سینا را به خاطره من کشت! اگر سره کارن همین بلا را بیاورد چه؟

مشتی دیگر آب، روی صورتم خالی کردم. انگار مغزم قصد، ساکت شدن نداشت.

با دو دست گوشم هایم را گرفتم:

_ بسه! بسه!

جلوی چشم هایم سیاهی رفت. خودم را تا اتاق کشیدم و روی زمین افتادم.

تک، تک یاخته هایم احساس ضعف و ناتوانی می کردند.

کارن وارد اتاق شد، با دیدن من روی زمین به سمتم آمد:

_ خوبی عزیزم؟

سرم را به معنی نه تکان دادم. کارن آرام از روی زمین بلند کرد و من را روی تخت گذاشت.

دوست داشتم، حرف هایم را در همان مغز یا قلبم محصور کنم اما نتوانستم و تک، تک حرف هایم از دهانم بیرون ریختند:

_ کارن؟

کارن با چشم های نگرانش نگاهم کرد:

_ جونم؟

روی انگشتانش دست کشیدم:

_ چرا من رو ول نمی کنی؟ من که جز دردسر برات چیزی ندارم... اگر من نبودم، هیچ کدوم از این مشکلات برات پیش نمی اومد.

کارن صورتم را به سمت خودش برگرداند، نگاهم در نگاهش قفل شد. اخم در هم برد:

— چرا این حرفا رو می زنی، من...

حرفش را قطع کردم:

— کارن! من نگرانم... نگران! نگرانه تو... اگر باراد کاری که با سینا کرد...

سنگه بزرگی که در گلویم، گیر کرده، مانع از ادامه صحبتتم شد. لب به دندان کشیدم:

— تو دیگه برام مثله سینا نیستی! تو همه ی زندگی منی! همه ی دنیایی که الان ساختم با تو ساختم...

دست روی لب هایم گذاشت:

— چرا همیشه منفی فکر می کنی؟ قرار نیست نه برای من، نه برای تو... اتفاقی بیوفته!

ذره ای از نگرانی هایم هم کم نشده!

حرفی نزدم و چشم بستم.

(کارن)

با احساس سنگینی روی بازو ام بیدار شدم. به سر، آترا روی بازو ام نگاه کردم. دسته سر شده ام،
را از زیر سرش آرام بیرون آوردم.

به ساعت نگاه کردم. هشت صبح بود.

ردیاب را برداشتم و نگاه کردم. نباید می فهمید که ما متوجه، وجود ردیاب شده ایم. ردیاب را سرجایش، گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم و به تارا زنگ زدم. بوق چهارم هم خورد و تارا تلفن را برنداشت. روی دسته ی کاناپه نشستم. دوباره با تارا تماس گرفتم. صدای خش دار تارا در گوشی پیچید:

_جانم؟

_چه خبر؟

تارا بی حال خندید:

_اول صبح چه خبر می تونه باشه؟

صدای پا آمد، پشت سرم آترا را دیدم. بیدار شده بود. برایش دست تکان داد، ب*و*س فرستاد و به سمت دستشویی رفت.

_امروز می تونیم هم رو ببینیم؟

تارا مکث کرد:

_آره اما... برای چی؟

تکیه ام را از دسته ی کاناپه برداشتم. دستبند روی میز را به بازی گرفتم:

_هنوز هم می خوام از اون گروه بیای بیرون؟

دسته آترا دور کمرم حلقه شد:

_چرا بیدار شدی؟

دست روی بینی ام گذاشتم و گوشی را از دهانم دور کردم:

_ هیس! تاراس.

صدای آترا آن قدر ملایم بود که مطمئن بودم تارا نشنیده است.

_ کارن؟

گوشی را نزدیک گوشم کردم:

_ ببخشید، متوجه نشدم چی گفتی.

_ گفتم آره! دوستم دارم.

راه رفتم و آترا همچنان به من چسبیده بود. خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را نگه داشتم:

_ پس امروز تو پارکی که آدرسش رو می فرستم، می بینمت.

تلفن را قطع کردم و به سمت آترا برگشتم. با چشم های خواب آلود نگاهم کرد. دست رو گونه اش گذاشتم:

_ تو چرا نخوابیدی؟

چشم هایش را مظلوم کرد و یک طرفه گونه اش را بالا برد:

_ تو رفتی نتونستم بخوابم! تارا چی می گفت؟

_ امروز می ریم می بینمش.

بالاخره حلقه دستش را باز کرد:

_ باشه می ریم.

داشت به سمت آشپزخانه می رفت که یادم افتاد، خون ریخته شده رو زمین را پاک نکردم.

دستش را کشیدم:

_ برو بخواب، دیشب دیر خوابیدی.

دستش را از دستم بیرون کشید:

_ نمی خوام، تشنمه.

به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم:

_ من برات میارم.

دوباره چشمم به خون روی زمین افتاد. آترا پشته من، وارد آشپزخانه شد و به سمت لیوان شکسته شده ی روی زمین رفت. خم شد و دوباره ایستاد:

_ کارن!

یکی از چشم هایم را بستم و با ترس ساختگی گفتم:

_ جونم؟

_ این خون هست! رنگ نیست. رو این شیشه هم خون ریخته!

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_ آره...

آترا دستش رو جلوی دهانش گذاشت. عق زد و از آشپزخانه بیرون رفت. با عصبانیت دست روی صورتم کشیدم:

_ احمق!

دستم را از روی صورتم برداشتم و به دنبال آترا رفتم، کنارش روی کاناپه نشستم. سرش را میان، دستانش گرفته بود. دستش را آرام از صورتش جدا کردم و ب*و*س*ه ای روی دستش گذاشتم:

– دیشب ترسیده بودی...

دستش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و با بغض گفتم:

– می دونم، تو تقصیری نداری.

بازو اش را نوازش کردم:

– پس چی شده نفسم؟

انگار این حرفم اجازه خروج دردهایش را صادر کرد:

– کارن می ترسم خیلی می ترسم! نه برای خودم، برای تو می ترسم! حالم خیلی بد... می خوام
مغزم رو ساکت کنم اما نمی تونم! از این که باراد تا الان ساکت مونده بیشتر می ترسم! این که
نمی دونم می خواد چیکار کنه!

این دفعه به جای این که از حرف هایش ناراحت شوم، خشمگین شدم.

ازکنارش بلند شدم و چنگی میان موهایم زدم:

– سینا تو اون شرکت چی کاره بود؟

آترا با بهت نگاهم کرد:

– را... راننده ی شرکت!

یقه تیشرتت را از بدنم جدا کردم و سعی کردم آرام باشم:

– اون وقت من چی کاره ام؟

آترا سکوت کرد. تند حرف می زدم اما صدایم را بالا نمی بردم:

_ من پلیسم! تو شغله خودم حرفه ایم! می دونی هرشب همه ی کوچه و حتی کوچه پشتی هم می گشتم تا مورد مشکوکی پیدا کنم؟ وقتی تو خوابیدی من همه ی خونه رو گشتم، تا دوربینی تو خونه نباشه! هر روز زیر ماشین و روی ماشین، داخل ماشین رو می گشتم تا ببینم چیزی گذاشتن تو ماشین یا نه؟ برنامه های که می چیدیم جاهای خاص می چیدیم... من می تونم از خودم محافظت کنم! من از باراد ترسی ندارم!

نزدیک آترا شدم که ساکت شده بود.

_ من با بدتر از باراد رو به رو بودم! اما به خاطره تو این دفعه مجبورم محتاط تر رفتار کنم...

آترا، دستی زیر چشم هایش کشید:

_ آروم باش عزیزم. تو به حرفای من توجه نکن! من زیاد حالم خوب نیست! کلا... کلا چرت و پرت می گم... پشیمان شدم از تندروی ام:

_ من عصبی می شم چون نمی تونم گریه های تورو ببینم...

تلفن زنگ خورد. یکی از بچه ها بود، تلفن را جواب دادم و به سمت اتاق رفتم.

_ بله؟

صدای داریوش در گوشی پیچید:

_ چرا دیشب نیومدی؟

عصابم خیلی خرد بود و نمی خواستم این خردی ام را آترا ببیند و متوجه آن شود:

_ تو کیفه آترا ردیاب پیدا کردم. باراد خونه رو زیر نظر داره ولی نمی دونم از کجا! همه جا رو هم گشتم. دیشب که اومدم خونه، خونه بهم ریخته بود و خون روی زمین ریخته بود.

داریوش حرفم را قطع کرد:

– یعنی می گی کاره باراده؟

ته ریشم را لمس کردم:

– احتمالش پنجاه، پنجاهه! یعنی هم آره، هم نه...

– آره چرا، نه چرا؟

– آره چون شاید می خواد ما بفهمیم که رابطمون رو فهمیده... نه چون باراد با نقشه اومده جلو... با همکاری تارا! آروم، آروم پیش می ره و این آترا رو خیلی نگران کرده! من هم همینطور. چون باراد اهل آروم پیش رفتن نیست.

به سمت در برگشتم و آترا را در چارچوب در دیدم. به داریوش فرصت حرف زدن دادم.

– یعنی می گی باراد فهمیده که پلیسی...؟

آترا با نگاه خیره ی من، از اتاق بیرون رفت.

– احتمالش از بیست درصد هم کمتره! بیا باهم فکراییم که می تونه، تو مغز باراد گذشته باشه رو بازسازی کنیم! تو بارادی و می فهمی که من و آترا رابطه داریم... این چند وقت جلوش نقش بازی کردیم! تو از این رابطه به چیزی شک می کنی؟ نه! چون از خصومت آترا با خودش، تقریباً بی خبره!

داریوش گفت:

– و این که نمی دونه آترا از این که باراد، سینا رو کشته خبر داره!

نفس عمیقی کشیدم:

– چه عجب مخت رو به کار انداختی! امروز به من یه شنود برسون می خوام بذارم تو کیفه تارا!

مکث کرد:

_باشه!

تلفن را قطع کرد و روی تخت پرتابش کردم. حالم خوب نبود.

(آترا)

از سردرد به خودم می پیچیدم. نیمکت را چنگ زدم و لب به دندان کشیدم. به کارن نگاه کردم که زمین را برای هزارمین متر می کند.

به نیمکتی تکیه دادم و دست روی صورتم گذاشتم. این آفتاب لعنتی امروز، مستقیم در صورت من می تابید.

کارن یقه تی شرت، سفیدش را از بدنش جدا کرد و به جایی خیره شد. رد نگاهش را گرفتم و به تارا رسیدم. تارا بالاخره آمد، از روی نیمکت بلند شدم و به سمت کارن رفتم.

تارا با دیدن، من تعجب نکرد. مانتو ام را صاف کردم و لبخند تصنعی بر لب هایم نشاندم. تارا لبخندی متقابل زد:

_بالاخره رخ نمایان کردی!

لبخند، از روی لبم هایم پرواز کرد. می خواهم لبخند بزنم اما نمی توانم... تارا روی صورتم تمرکز کرد:

_رنگت پریده! حالت خوبه؟

موهایم را از روی صورتم کنار زدم. نمی دانستم که چه جوابی به تارا بدهم. کارن جای من پاسخ داد:

_دیشب دزد اومده خونه! آترا وقتی رفته خونه رو دیده، حالش بد شه...

تارا تعجب کرد:

– واقعا؟ چیزی هم برده؟

پوزخندی زد. با فشار آرامی که کارن به دستم آورد، پوزخندم را جمع کردم.

– نه چیزی پیدا نکرده... فقط خونه رو بهم ریخته، بود.

– به پلیس خبر ندادین؟

کارن دستش را داخل جیبش فرو برد:

– آترا زیاد رابطه خوبی، با پلیس و این جور چیزا نداره.

سرم را به نشانه تایید حرف های کارن تکان دادم.

– می خواهید همین طوری وایسید؟ بریم بشینیم!

با انگشت سبابه و شست پیشانی ام را فشار دادم. تارا به سمت نیمکت رفت و روی آن نشست.

کارن آرام زمزمه کرد:

– خوبی؟

سرم را به معنای نه تکان دادم.

– نیم ساعت تحمل کن...

به سمت نیمکت رفت و من هم پشتش به حرکت در آمدم. کنار تارا نشستم و کارن ایستاد و

مانع خوردن نور به صورتم شد.

تارا از سکوت کلافه شد:

– چرا گفتمی هم رو ببینیم؟

کارن بی مقدمه شروع کرد:

_ هدف هر سه ی ما یه چیزه!

تارا یکی از ابروهایش را بالا برد:

_ و اون هدف چیه؟

_ نابودی باراد!

از تعجب چشم هایم گرد شد و به کارن نگاه کردم. قرار نبود این گونه پیش برود!

تارا، نیشخندی زد:

_ نابودی باراد؟! به نظرت ما می تونیم، سه نفره باراد رو نابود کنیم؟

کارن پشت ما رفت، خم شد و چیزی داخل جیب من گذاشت.

_ چرا نتونیم؟

لب به دندان کشید:

_ نمی دونم... ولی تو چرا می خوای باراد رو نابود کنی؟

کارن با بی خیالی به چشم های تارا نگاه کرد:

_ چون مانع رابطه من و آتراس!

_ چرا این جور می فکر می کنی؟

کارن از نیمکت فاصله گرفت و به تارا گفت:

_ یه لحظه دنبال من بیا!

دستم را داخل جیبم بردم. شنود! این را به کل فراموش کرده بودم. دست به سمت کیف تارا بردم که ناگهان تارا برگشت. به سرعت دستم را پس کشیدم و تارا متوجه نشد. برای آن که شک نکند، گفتم:

_تارا آدامس داری؟

از همان دور گفتم:

_آره تو کیفمه بردار.

شنود را در گوشه ای از کیفش گذاشتم. دقیقاً همان جایی که کارن گفت. زیر آستر کیف. آدامسی برداشتم و داخل دهانم گذاشتم.

کارن و تارا برگشتند.

تارا با دست دیگرش، بازویش را گرفت:

_من می تونم یه کارایی کنم ولی یه کم طول می کشه...

کارن مرا نگاه کرد و لب زد:

_آره؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

کارن حواسش را به تارا جمع کرد:

_چه کاری؟

_برای باراد یه برنامه می چینم، با یه سری افراد... اما در واقع زمانی که به اون مکان می ره، خبری از اون افراد نیست. من و تو...

حرفش را قطع کردم:

— پس من چی؟

کارن نگاهم کرد و با جدیت گفت:

— من نخواستم باشی!

ساکت شدم. دلم را با این خوش کردم که حتما جزوی نقشه ای است.

— تو و من می ریم اون جا و دوتایی شرش رو کم می کنیم! هیچ کس هم، چیزی نمی فهمه...

— بدنیست اما به نظرت شک نمی کنه؟

تارا موهایش را به زیر شالش هل داد:

— فکر نمی کنم به من اعتماد داره...

کارن دستش را به سمت تارا دراز کرد:

— موفق باشیم...

تارا دستش را درون دست کارن، گذاشت:

— مطمئن باش می شیم!

با استرس به کارن که نمی دانم چه کاری، انجام می دهد نگاه کردم. هدفون را روی گوشش درست کرد و تمرکز کرد. چهره اش عصبی بود. هرچه می گذشت، قرمز تر می شد و رگ گردنش متورم تر...

گوشی داخل جیب مانتو ام به لرزش افتاد. گوشی را بیرون آوردم. با دیدن اسم آزاد، خواستم گوشی را قطع کنم که یاده قول و قرارمان افتادم.

از کارن دور شدم و گوشی را پاسخ دادم:

_بله؟

_می دونستی تارا و باراد باهم رابطه دارن؟

گوشم هایم سوت کشیدند:

_تارا با باراد؟

_آره تارا با نقشه اومده جلو! می خواد کارن رو گیر بندازه! نمی دونم قول و قراری با کارن گذاشته چیه اما زمانی که تارا محل قرار رو بهتون می گه باراد تنها نیست، همه ی بچه ها اون جا هستن تا کارن رو...

حرفش را قطع کردم، حتی دوست نداشتم چنین حرفی را بشنوم:

_ادامه نده...

آراد مکث کرد:

_البته تو، تو این ماجرا نیستی... تارا اعتراض کرد که چرا تورو وارد نقشه نمی کنه اما باراد... یه جووری نشوندش سرجاش.

اتاق را با قدم هایم متر کردم:

_تو اینا رو از کجا می دونی!؟

آراد تک خنده ای کرد:

_منشی ها همینشون خوبه! باراد جدیدا دوربین رو همراه با صدا کرده... از طریق دوربین همین الان همه چیز رو شنیدم! دیگه بگذریم که چه چیزایی رو دیدم!

بی توجه به حرف آراد گفتم:

_وای آراد! وای! اگر بلایی سره کارن بیاد چی؟

_من در به در دنباله اون عکسا و فیلمای مربوط به قتل سینا ام. اگر پیداش کنم به دستتون می رسونم اما اگر قبلش قرار بر اجرای این ماجرا شد، کارن باید با همکاری پلیس جلو بره... تنها نمی تونه!

دستم را میان موهایم فرو بردم. کارن با همکاریانش به آن جا می رفتند ولی من باز هم نگران بودم!

کارن وارد اتاق شد، یکی از ابروهایش را بالا برد:

_با کی حرف می زنی؟

آراد از پشت تلفن خندید و با شیطنت گفت:

_بگو آراد سلام بهت می رسونه!

روی چهره ی کارن متمرکز شدم. چهره اش دگرگون بود... افتضاح...

کلمه خداحافظ را زمزمه کردم و گوشی را قطع کردم.

_چی شده؟

انگشتان دستش را شکست:

_کی بود؟

نزدیکش شدم و در چند میلی متری اش ایستادم، کارن منتظر نگاهم کرد.

_با آراد...

عصبی شد... حتی بیش تر از قبل اما سکوت کرد.

حرف های آراد را برایش بازگو کردم، بدون هیچ کم و کسری. اخم کارن، هرلحظه کم رنگ تر از قبل می شد. دست به میان موهایش کشید:

_ همه ی حرفاش درسته...

آب دهانم را قورت دادم تا گلویم را که کویر شده بود، از خشکی نجات بدهم:

_ یعنی... داره کمکمون می کنه؟

کارن چشم هایش را بست و حرفم را تایید کرد.

سکوت کرد. به سمت پنجره قدم برداشت. ذره ای از پرده را کنار زد و بیرون را نگاه کرد:

_ باراد از ساختمونای رو به رو زیرنظرمون داره!

نمی دانستم، چه بگویم... ذهنم بهم ریخته بود.

کارن پرده را انداخت، به دیوار تکیه داد. پوستش سفیدش حالا به زردی می زد:

_ دیشب باراد مست می کنه میاد اینجا...

از روی تخت بلند شدم، به سمت او رفتم. دست روی گونه اش گذاشتم:

_ رنگت خیلی پریده! حالت خوبه؟

دستش را روی دستم گذاشت و چشم هایش را بست:

_ خوبم.

دستش را پایین آوردم و با دو دستم، محصورش کردم:

_ اما چشمات این رو نمی گن...

دستش را از میان دستانم بیرون کشید:

_یه کم عصبی شدم، فقط همین...

دستش را روی گلویش کشید:

_من می خوام برم خونه، نشمیل اینا اومدن. تو هم میای؟

سرم را به چارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم. باد خنکی که به صورتم خورد، حالم را جا آورد:

_نه حالم زیاد خوب نیست، یه ذره می خوابم.

_در رو قفل کن... البته نگهبان ساختمون دوباره اومده.

سرم را تکان داد:

_خیالت راحت باشه عزیزم، برو.

کارن لبخند کم رنگی زد و به نشانه ی خداحافظ دست تکان داد.

تکیه ام را از چارچوب در برداشتم و خودم را روی تخت انداختم. صورتم را درون بالش فرو بردم.

هرچه فکر می کنم، می بینم که اگر باراد و آراد رابطه خوبی هم باهم نداشته باشند. برادر نمی

تواند برادرش را زیر پاهایش له کند!

آن هم به خاطر من! من می دانم آراد به من هیچ احساسی ندارد... این را خوب می دانم با آن حرف هایش فقط می خواسته که لچ کارن را در بیاورد. از یک طرفه دیگر، او دارد از من محافظت می کند...

کارهایش کاملاً باهم در تضادند!

حس کردم که دیگر نفس نمی توانم بکشم، برگشتم و پتو را روی خودم کشیدم. چشم هایم را روی هم گذاشتم.

بعدا به این چیزها فکر می کنم... الان به کمی آرامش نیاز دارم.

با صدایی که معده ام از خودش در آورد، بازهم نتوانستم بخوابم...

(کارن))

تلفن را با شدت به سمت دیوار پرت کردم. شقیقه هایم را با دست فشار دادم. آن قدر عصبی بودم که...

سرم را به دیوار تکیه دادم و چند مشت حواله ی دیوار کردم.

آن قدر مشت به دیوار کوبیدم، آن قدر مشت کوبیدم که احساس کردم پنجه هایم هم له شدند.

تکیه ام را از دیوار برداشتم. نفس هایم نامنظم بیرون می آمدند.

_ فقط... همین... رو... کم... داشتم.

روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. سرهنگ از روند پرونده ناراضی بود، کلی سرکوفت از او شنیدم!

در اتاق کوبیده شد، اجازه ورود را صادر کردم. ساحل وارد اتاق شد و با تعجب به من نگاه کرد.

لبخند روی لب هایم سایه انداخت، به ساحل اشاره کردم که در آغوشم بیاید. ساحل به سمتم دوید و خودش را در آغوشم پرت کرد.

با دست کوچکش بینی ام را فشرد:

_ مامان گفت تو می بریم، پارک.

خندیدم:

_ می برمت.

ساحل از صدای تو دماغی ام خندید.

— پس بریم؟

بلند شدم و ساحل را هم در آغوش گرفتم، وارد سالن شدم. به مادر و پدرم، نشمیل و علی، نگاه کردم که مشغول حرف زدن بودند.

به سمت در حرکت کردم، با صدای پدرم به سمت آن ها بازگشتم.

— کارن؟

— جانم؟

— یه لحظه بیا.

ساحل دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود و سرش روی شانه ام بود.

به سمت آن ها رفتم و کنار پدرم ایستادم.

— مراسم عقد و عروسی اینا رو می خواهید چیکار کنید؟

نفسم را کلافه بیرون دادم:

— کارام خیلی تو هم پیچیده، فعلا نمیشه!

نشمیل دستش را تکیه گاهه، چانه اش کرد:

— اون دختره ی بیچاره که مسخره تو نیست!

با حرص به نشمیل نگاه کردم:

— وضعیتم رو می دونه! خودش گفت مشکلی نیست...

خواستم به سمت در بروم که مادرم گفت:

_ شاید روش نشده بگه!

به سمت مادرم برگشتم:

_ نه مادر جان! من و آترا این حرفا رو باهم نداریم.

رد نگاه نشمیل را گرفتم و به پنجه های قرمز شده ام رسیدم.

_ باز چی شده، روانی بازی در آوردی؟

جوابی به سوال نشمیل ندادم:

_ با اجازتون دیگه می خوام من برم!

قبل از آن که فرصت حرف زدن، به آن ها بدهم. دویدم و از در خانه خارج شدم.

رو به ساحل کردم و گفتم:

_ بالاخره خلاص شدیم.

دکمه آسانسور را فشار دادم. آسانسور ایستاد و سوار شدم.

گوشی ام زنگ خورد، به سختی گوشی را از جیبم بیرون آوردم. آترا بود.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم:

_ بله؟

صدای آترا در گوشی پیچید:

_ بداخلاق شدی، قبلا می گفتمی جانم...

_ جانم؟

_ حوصلم سررفت، گفتم به تو زنگ بزنم.

در آسانسور باز شد، ساحل را روی زمین گذاشتم و دستش را گرفتم:

_ کاره خوبی کردی.

آترا با کمی مکث گفت:

_ خوبی؟ احساس می کنم بی حالی...

_ خیلی خوبم... خیلی!

صدایی از آن طرف تلفن نیامد، منتظر شدم. کمی بعد آترا با دلخوری گفت:

_ نه مثله این که اصلا عصاب نداری! خداحافظ.

قبل از آن که فرصت حرف زدن به من بدهد، گوشی را قطع کرد.

تیغه بینی ام را لمس کردم:

_ خدا! دارم دیوونه می شم.

صفحه را باز کردم و دوباره با آترا تماس گرفتم.

(آترا))

از این خانه لعنتی نمی توانستم، بیرون بروم! اصرار کارن را برای بیرون نرفتنم را هم نمی توانستم درک کنم!

لیوان را از کابینت بیرون آوردم. شیشه آب را از یخچال برداشتم و لیوان را پر از آب کردم.

آراد لعنتی هم که کارهایش را خیلی کند، پیش می برد! حرف هایش توی گوشم می پیچید!

چیزهایی است که من نمی دانم! چیزهایی که زندگی ام را تغییر می دهد! دوست داشتم از او بپرسم تا بدانم! بدانم آن چیز لعنتی، چیست! اما جرات نداشتم.

از یک طرف به حرف هایش اعتماد نداشتم اما از طرفی دیگر می ترسیدم که حرف هایش واقعی باشند! اوف... اوف...

زمانی به خودم آمدم، دیدم که لیوان لبریز است و آب روی زمین جاری شده.

لیوان از دستم روی زمین افتاد و هزار تکه شد پای برهنه ام را عقب کشیدم تا لیوان روی پاهایم نشکند.

موهایم را به عقب راندم و دست روی پیشانی ام گذاشتم:

_ خدا من رو لعنت کنه!

کلافه روی زانوهایم نشستم. همانطور که داشتم غر می زدم، شیشه ها را جمع کردم.

با حرص شیشه ها را از روی زمین چنگ می زدم و به این که شاید دستانم ببرد، توجهی نمی کردم.

یک هفته بود که کارن به خانه نیامده بود. فقط تلفنی حرف می زد.

صدای باز شدن، در آمد. به سمت در برگشتم، با دیدن کارن رویم را برگرداندم و زمزمه کردم:

_ چه عجب، تشریف فرما شدی!

کارن به آشپزخانه دید، نداشت. صدایم زد، تکه های شیشه را در سطل ریختم و از روی زمین بلند شدم. کارن با دیدن من خندید:

_ اون جا چیکار می کنی؟

با غیظ نگاهش کرد:

_ خاله بازی می کنم!

_ قیافه گرفتی...

با نگاهی بی حس به چهره اش نگریستم:

_ آره، گرفتم!

خندید و نوک بینی را کشید:

_ خب چرا؟

اخم هایم را در هم کشیدم و خودم را از او دور کردم:

_ انتظار داری خوشحال باشم یه هفته اس نیومدی؟

_ همین؟

با تشر گفتم:

_ آره همین! یک هفته تنها تو این خونه نشستم، نمی تونم بیرون هم برم! بعد تو، بعد از یه

هفته میای می گی همین! آره همین...

کارن با چشم گرد شده نگاهم کرد:

_ نسیم که هرروزش رو اومده پیشت!

با غیظ نگاهش کردم، می خواست دستم را بگیرد که دستم را پشتم پنهان کردم. داشتم لجبازی

می کردم.

خودم هم نمی دانستم، چرا دارم این کار را می کنم.

دستش را دو طرفم روی کانتر گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ باز داری لجبازی می کنیا!

نرم تر شدم:

_ آره!

خندید و موهایم را از روی صورتم کنار زد:

_ خب چرا؟

لب به دندان کشیدم:

_ نمی دونم چرا...

پیشانی ام را بوسید و چانه اش را روی سرم گذاشت:

_ اشکالی نداره! یه خبر خوب دارم برات!

دستم را دور کمرش پیچیدم:

_ چی؟

_ ساختمونی که باراد از اون زیره نظرمون داره رو پیدا کردم!

با تعجب گفتم:

_ کدوم... کدومه؟

به سمت پنجره حرکت کرد، گوشه ای از پرده را کنار زد و به ساختمانی کرمی رنگ اشاره کرد:

_ از اون جا زیر نظرمون داره! طبقه ی سومش.

پرده را انداخت.

_الان چی عوض میشه ما بدونیم که باراد تو اون ساختمونه؟

_هیچی چون از فردا دیگه باراد نامی وجود نداره!

نفهمیدم چه می گوید. فردا؟ چرا فردا!

_فردا؟

سرش به معنی تایید حرفم تکان داد. اخم هایم در هم فرو رفت، دهانم را نیمه باز کردم تا چیزی بگویم که کارن گفت:

_تارا پنج روز پیش زنگ زد، گفت کارا رو برای فردا درست کرده...

دستم، پرده را چنگ زد. احساس کردم دنیا دور سرم می چرخد:

_یعنی... _آره، فردا با باراد رو در رو می شم... با بچه ها همه چیز رو برنامه ریزی کردیم، جای نگرانی نیست.

اشک به سمت چشمانم هجوم آورد و چشم هایم را سوزاند:

_اما کارن...

انگشت سبابه اش را آرام زیر چشمم کشید:

_گفتم که جای نگرانی نیست. امشب هم اوادم که تا صبح باهم باشیم.

بغضی که گلوگیرم شده بود، مانع از حرف زدنم می شد. لبخند تلخی زدم و با سر حرفش را تایید کردم. دستم را کشید و مرا در آغوش گرفت:

_چرا این جوری می کنی؟

می ترسیدم... خیلی می ترسیدم. شاید بزرگ ترین ترس برای کسی که تنهاست، از دست دادن کسی باشد که با او احساس تنهایی اش را کنار می گذارد.

از صبح سالم خوب نبود، مدام دلشوره داشتم. حس می کردم قرار است اتفاق بدی بیافتد.

وای اگر این حس لعنتی ام درست بگوید چه! اگر ها در مغزم می پیچیدند و سالم را ناخوش تر می کردند. محکم تر کارن را در آغوش فشردم. مانند کودکی شده بودم که انگار می خواهند عروسک مورد علاقه اش را بگیرند.

موهایم را نوازش کرد. نکند این آخرین نوازش از کارن روی موهایم باشد؟! برای این تصور خودم را تویخ کردم.

بعد از مدتی طولانی از آغوشش بیرون آمدم. سعی کردم بد بودن سالم را نشان ندهم.

با وجود چشمانی که بغض در آن هویدا بود، لبخند زدم و آن هایی که تجربه اش نکرده اند، چه داند درد لبخند زدن با بغض چیست...

کارن دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

_ می خوام برم حموم... زیاد طول نمی کشه.

_ باشه تا تو برگردی یه چیزی درست می کنم بخوریم...

کارن لبخندی زد و به سمت حمام، رفت. کارن هم نگران بود ولی نشان نمی داد. خودش هم مثل من شک داشت...

برای چند دقیقه همان جا ایستادم. صفحه گوشی ام روشن شد. گوشی را از روی میز برداشتم. آراد چند باری زنگ زده بود و پیغامی داده بود. پیغامش را باز کردم:

_ کار واجب دارم، بهم زنگ بزن.

شماره آراد را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. بعد از چند، بوق بالاخره برداشت:

_ بله؟

_ چی کار داشتی گفتی زنگ بزدم؟

کمی مکث کرد، صدای خس، خس سینه اش به وضوح شنیده می شد:

_ خیلی پرم آترا... خیلی! از چیزایی که به تو نگفتم. از راز هایی که درونم نگه داشتم! گاهی وقتا فکر بهتره بهت نگم... بذارم همین جووری که آروم و خوشبختی، آروم و خوش بخت بمونی!

به سمت میز نهار خوری، رفتم. صندلی ای بیرون کشیدم و گذاشتم حرفش را ادامه دهد. موضوع خیلی جدی تر از این حرف ها بود. با هر کلمه اش، ته دلم خالی می شد. دستم را روی معده ام گذاشتم.

_ اما گاهی فکر می کنم باید بدونی، حق داری که بدونی.

دستم را مشت کردم، لعنتی حرفت را بزنی دیگه!

_ با این که زندگیت زیر و رو می شه... همه چیز تغییر می کنه! خودت انتخاب کن، دوست داری بدونی؟

خون جاری در بدنم، یخ بست:

_ می خوام... بدونم.

_ حرفای مهمی می خوام بزنی، پشت تلفن نمیشه بگم.

چشم هایم را روی یک دیگر فشردم:

_ بگو آزاد!

_ فردا صبح زود!

در حمام باز شد. گوشی را قطع کردم و روی میز گذاشتم.

نمی خواستم کارن چیزی بفهمد، چون از حرف هایی که آزاد می خواست بزنی، می ترسیدم.

سوپ را از یخچال بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم تا کمی گرم شود.

کارن با حوله کوچک به موهایش کشید. به سمت من آمد دستش را دور کمرم پیچید و چانه اش را روی شانه ام گذاشت:

_ سوپ؟

دستی به گونه اش کشیدم و خندیدم:

_ پیش غذا!

از آشپزخانه من را بیرون برد:

_ بیا بیرون، غذا سفارش می دم.

روی کاناپه نشستم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم. کارن کنارم روی کاناپه نشست:

_ دیگه چه خبر؟

چانه ام را روی زانو ام تکیه دادم:

_ هیچی!

سرم را روی شانه ی کارن تکیه دادم و چشم هایم را بستم. به ذره ای آرامش احتیاج داشتم. کارن دستش را دور شانه ام پیچید و سکوت کرد.

از آژانس پیاده شدم. به سمت کافه حرکت کردم. صبح، کارن زود تر از من از خانه بیرون رفته بود. با هزار بدبختی و مخفیانه از خانه بیرون آمده بودم. از دور آراد را دیدم، شالم را روی سرم درست کردم و به سمت او حرکت کردم.

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. به چهره نه چندان مساعد آراد نگاه کردم. در دلم غوغایی برپا بود. میخواست چه بگوید که این قدر آشفته بود؟ آن موضوع چه بود که قرار بود، زندگی من را زیر و رو کند؟

دنبال جوابش در ذهنم گشتم اما در ذهن بهم ریخته ام، هیچی پیدا نکردم.

آراد کلمه ی سلام را زمزمه کرد.

با سر جواب سلامش را دادم. بی مقدمه حرفش را شروع کرد.

_ آترا نمی دونم بار چندمه که این حرفم رو تکرار می کنم اما چیزایی که می خوام بگم خیلی عجیب! اون قدر عجیب که هنوز هم شک دارم اما بعضی چیزا..._

نگاهش را روی چشم هایم گرداند. آن قدر سرگردان بودم که با حالی زار، منتظر ادامه حرفش ماندم.

_ می تونه این شک رو برطرف کنه..._

خواستم حرف بزنم. خواستم زبان بند آمده ام را به کار بیاندازم اما آراد به نشانه سکوت دستش را بالا آورد.

_ بذار من حرفام تموم شد. می دونم الان خیلی چیزا رو به راه شده، با کارن خوشبختی... اما اگر این رو بفهمی..._

بدون لحظه ای درنگ، بدون لحظه ای فکر کردن گفتم:

_ می خوام بدونم... اون موضوع چیه؟_

آراد چشم های به خون نشسته اش را بست. جرعه ای از آب رو به رویش نوشید.

دانه به دانه حرکاتش استرسم را بیشتر می کرد. حرکت قلبم کند بود. صدای تپش هایش، در گوشم انعکاس پیدا می کرد.

چند عکس از داخل کیف ورزشی اش بیرون آورد. روی میز انداخت. عکس ها را دانه، دانه از نظر گذراندم... دختری در کنار آراد... نگاهم به سمت عکس دوم رفت همان دختر، در کنار خانواده آراد به همراه باراد! با دیدن عکس سوم، برای لحظه ای قلبم ایستاد. همان دختر در کنار یک زن و مرد... دست لرزانم را به سمت عکس بردم و با انگشت عکس را نزدیک کردم. قیافه زن برایم آشنا بود... در کابوس های شبانه ام، همان زنی که گریه می کرد.

صدایم می لرزید:

_ اینا چه رب... طی به من داره؟

آراد صورتش را با دستانش پنهان کرد:

_ اینا مستقیما به تو ربط داره. به تو و خانوادت!

نمی فهمم چه می گوید، گیج نگاهش کردم:

_ چی می گی؟

من خانواده ای نداشتم! باراد بهم گفته است که خانواده ام مرده اند... همه ی آن ها!

بخش گلو گیرم شد. منتظر نگاهش کردم.

_ نمی تونم خودم رو جای تو بذارم! تو اگر بفهمی صورتی که هرروز تو آینه می بینی، چهره

خودت نیست چه حسی پیدا می کنی؟

قلبم ریخت! دروغ نمی گویم، انگار خودش را از پرتگاهی پرت کرد و تکه، تکه شد.

_ می شه واضح حرف بزنی؟

نمی دانم چگونه زبانم به کار افتاد و بدون هیچ لرزشی حرف هایش را ادا کرد.

_ تو آترا شایگان نیستی! تو نیلیا عادل هستی! پدرت محمود عادله...

گوش هایم دیگر نشنیدند، سوت ممتدی بود که در گوشم انعکاس پیدا کرد.

نگاهش کردم، بدون هیچ عکس العملی! حس می کردم قلبم دیگر نمی تپد. نفسم بند آمد، به سینه ام چنگ زدم. من از گذشته هیچی به یاد نداشتم. هیچ... حتی کوچک ترین چیز!

فقط همان هایی که باراد برایم گفته بود را طوطی وار حفظ کرده بودم و در سینما برای آراد بازگو کردم. حرفش را باور نداشتم.

عکس را چنگ زدم و به دختر نگاه کردم. هیچ شباهتی به من نداشتم. بیشتر روی عکس متمرکز شدم. موهای بلند و مشکی اش، چشمان طوسی رنگش...

وای خدای من! وای! این دیگر چه بازی است؟ محال است. حالت تهوع گرفتم. انگار چیزی سنگینی در گلویم گیر کرده بود.

اگر محال است، پس چرا همه چیز باهم جور در می آید؟

اگر این دختر منم چرا در کنار، آراد و خانواده اش هستم؟ اگر این دختر منم، پس چرا این آدم ها را به جز آن زن نمی شناسم؟ آخر من حتی آن زن هم فقط در خواب هایم دیدم!
چرا ها در سرم رژه می رفتند...

توضیح می خواستم اما زبانم بند آمده بود.

نفس نداشتم، از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم. به گلدان کنارم، خوردم. گلدان با صدای بدی شکست.

دستم هایم را روی گوش هایم گذاشتم. چشم هایم سیاهی می رفت.

با بند کردن دستم به صندلی ها خودم را به در رساندم. مردم با تعجب نگاهم می کردند.

بی توجه به ماشین هایی که با سرعت رد می شدند، وارد خیابان شدم.

با دیدن ماشینی که با سرعت هر لحظه، نزدیک تر می شد، وسط خیابان خشکم زد.

نمی توانستم حرکت کنم، انگار زیر پاهایم چسب ریخته بودند.

فقط به ترس به ماشین خیره شدم.

(کارن)

آب را مشت کردم و روی صورتم ریختم. چند بار همین کار را تکرار کردم. تمام موها و لباسم خیس شد. عقب رفتم. روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. سرم را میان دست هایم گرفتم. حرف های آراد در گوشم می پیچیدند. نیلیا؟ عصبی خندیدم. مغزم قفل شده بود. چنگی میان موهایم زدم.

_ من و نیلیا بر اساس اجبار، پدramون باهم نامزد کردیم... باراد از همون موقع عاشق نیلیا بود. بعد یه مدت با نیلیا همه چیز رو بهم زدم اما به خانواده هامون چیزی نگفتیم، به همه گفتم موقت می رم کانادا. باراد نمی دونست که من و نیلیا بهم زدیم...

با باز شدن در و وارد شدن مردی به دستشویی، به خودم آمدم و از روی زمین برخاستم. از دستشویی با قدم هایی کوتاه بیرون رفتم. به سمت پرستار قدم برداشتم. پشیمان شدم و در نیمه راه ایستادم. به سمت اتاق آترا حرکت کردم. آترا هنوز به هوش نیامده بود. شوک سنگینی برایش بود.

همینطور برای من...

پرده را کنار زدم و روی صندلی کنار تخت آترا نشستم. موهایش را از روی صورتش کنار زدم. آرام، آرام نفس می کشید.

به ساعت نگاه کردم، خیلی وقت بود که بیهوش بود. شاید امشب نتوانم به عملیات بروم... دستش را بلند کردم و لب هایم را روی دستان یخش گذاشتم:

بیدار شو عشقم، خواب بسه دیگه...

حرکتی نکرد، به سرمی نگاه کردم که آخرهایش بود.

چشم هایم را بستم. آراد گفت که آنرا موقع عبور از خیابان بیهوش شده بوده.

از او فاصله گرفتم. موبایلم را کنار تخت گذاشتم. حرف های آراد در مغزم انعکاس پیدا کرد:

نیلیا همون موقع هم تو یه گروه کار می کرد، به عنوان راننده رالی، باراد به اون گروه پول می ده و قرار می ذاره که ماشین مسابقه نیلیا رو دست کاری کنن. اون روز نیلیا می ره توی دره و...

پلک های آترا لغزیدند. نزدیکش رفتم.

آترا؟

چشم های آترا، آرام باز شدند. اطرافش را نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت:

وای خدا...

(آترا)

همه چیز مانند يك فیلم سینمایی از جلوی چشمم گذشت.

احساس کردم دنیا روی سرم، خراب شد. نگاه تارم، چهره ی کارن را هدف گرفت. حرف های ناواضح کارن در گوشم پیچید اما متوجه نشدم چه می گوید. چشم هایم را دوباره بستم، توان باز نگه داشتن آن ها را نداشتم.

حرف های آراد، گیجم کرده بود. من چرا بدون آن که توضیحی بخواهم حرف هایم را باور کردم؟

شیشه آب نزدیک لبم گرفته شد. جرعه ای از آب نوشیدم تا گلویم خنک شود. سر تا سر بدنم، کویر شده بود.

— همه چیز رو فهمیدی؟

کارن سکوت کرد و جوابی نداد. همه چیز را فهمیده بود... همه چیز را!

آب دهانم را قورت دادم تا صدایم بیرون بیاید:

— آراد چیا بهت گفت لطفا بهم بگو...

آرام زمزمه کردم:

— داره دروغ می گه مگه نه؟

کارن دستی میان موهایش کشید:

— نمی دونم...

اشک هایم از گونه هایم روان شدند:

— اما راست می گه من از گذشته هیچ چیز رو یادم نیست... من حتی خانوادمم یادم نیست، من حرفای باراد رو باور کردم... چون اون موقع مجبور بودم! یه دختره تنها...

نفس هایم بند آمد. نفس نداشتم:

— مجبور بودم... حرفای باراد رو باور کنم مجبور... من هنوز نتونستم اون سه روزی که سه سال پیش تجربه کردم رو فراموش کنم.

به خواهش های کارن، برای آرام بودنم اهمیت ندادم. آن قدر گریه هایم شدید بود که جلوی نفس کشیدنم را می گرفت.

— ب..گو آراد به...ت چی گ...فته خواه...ش می کن...م!

کارن با دستمال اشک هایم را پاک کرد:

_ اگر آرام بشی می گم...

سعی کردم آرام باشم. اشک هایم را پس زدم و در گلویم انبارش کردم. کارن حرفی نزد. با خواهش نگاهش کردم. آرام با صدایی لرزان همه چیز را تعریف کرد. با شنیدن هرکلمه دیوانه تر می شدم و دنیا در چشمم سیاه تر...

هر لحظه سوال های در مغزم بیشتر می شد.

_ می ری تو دره، باراد قاچاقی از کشور خارجت می کنه اون طرف هم صورتت جراحی می شه و...

دیگر گوش هایم نشنیدند:

_ بسه!

دست هایم می لرزید:

_ بسه می خوام تنها باشم.

_ اما آترا....

داد زدم:

_ برو بیرون!

کارن از اتاق بیرون رفت. زمانی که اشک هایم را پس زدم، گونه هایم تیر کشید. می خواستم وضعیت صورتم را ببینم، موبایل کارن را برداشتم، دوربین جلویش را باز کردم و گونه هایم را دیدم. گونه ام از برخورد با زمین کبود بود. پیغامی از طرف تارا آمد. پیغام را باز کردم. محل قرار را تغییر داده بودند. با دیدن ساعت، تمام بدنم منقبض شد... زمان زیادی باقی نمانده موند...

سرم را از دستم بیرون کشیدم. تمام مغزم تیر می کشید. می خواستم به آن جا بروم. این دفعه می خواستم خودم کاره باراد را تمام کنم. حتی اگر قاتل شوم. آدرس را برای خودم فرستادم و سوئیچ کارن را برداشتم.

شالم را روی سرم انداختم. پرده را کنار زدم و بیرون رفتم. کارن پشتش بود و داشت با پرستار حرف می زد:

_ من اتاق منتظرم تا آرامش بخش رو بهش بزنید...

از در بیرون دویدم. بدون آن که کسی متوجه شود از بیمارستان بیرون رفتم. دنبال ماشین کارن گشتم. با دیدن دویست و شش مشکی به سمت آن رفتم. نمی دانم چگونه، اما داشتم راه می رفتم با آن که جانی در بدنم نداشتم.

حس نفرت، خشم، انتقام همه ی وجودم را پر کرده بود. باراد زندگی ام را از من گرفت! خانواده ام را از من گرفت! سینا را از من گرفت! او همه زندگی ام را نابود کرد، نابود...

من چقدر احمق بودم! چقدر احمق بودم... اما در آن زمان چه می کردم؟ زمانی که همه دست برای هل دادن من دراز کرده بودند، باراد دست یاری دراز کرد! آن سه روز چه چیزهایی که ندیدم! در آن سه روز، روی دیگری از جامعه را دیدم. به حرکت سرعت دادم. از بیمارستان خیلی دور شده بودم. باری دیگر آدرس نگاه کردم. باراد قصد دیوانه کردن من را داشت! که در این کار موفق هم شده بود... همان جایی که سینا را کشته بود.

سرم داشت می ترکید. به بوق های ماشین هایی که با سرعت از کنارشان عبور می کردم، توجهی نکردم.

به صورتم در آینه نگاه کردم. بغض گلویم را گرفت. یعنی این چهره، این اسم... شخصی که سه سال در آینه می دیدم خودم نبودم؟

به حرکت سرعت داد. به همان مکان متروکه رسیدم.

کنسول را باز کردم و تفنگ کارن را برداشتم. از ماشین پیاده شدم و فریاد زدم:

_ باراد ع*و*ض*ی کدوم گوری هستی؟

وارد مکان متروکه شدم. همه جا تاریک بود. یاد آن شب افتاد. سینای غرق در خون!

دوباره فریاد زدم:

_ کثافت ترسو! خودت رو نشون بده.

چیزی با پشت سرم برخورد. جرات تکان خوردن را نداشتم. صدای ناآشنای مردی آمد:

_ تکون بخوری شلیک می کنم!

بدنم کرخت شد. تفنگ را در دستم فشردم:

_ تفنگ رو بردار...

به سمت جایی هلم دادم. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. من چه غلطی کردم؟ به سمتش برگشتم تفنگ را روی سرش گذاشتم. با یک حرکت دستم را پیچاند و تفنگ را گرفت. دستم همچنان در دستش بود. فشاری که به دستم می آورد، کشنده بود!

_ ولش کن.

صدای باراد بود. با رها کردن دستم، اکسیژن به وجودم بازگشت. روی زمین افتادم.

باراد نزدیکم شد. چانه ام را گرفت و گفت:

_ پس عشقت کجاست؟ سرگرد افشار!

عصبی خندیدم. این را دیگر از کجا فهمیده بود! آن قدر خندیدم که حس جنون بهم دست داد... چرا حسش؟ من واقعا دیوانه شده بودم.

_ آشغال تر از تو، تو زندگیم ندیدم! تو یه حیوونی...

باراد رو به رویم نشست:

_ اینجوری نگو دیگه گلم، ناراحت می شم!

سیلی محکمی در گوشش زدم و یقه اش را گرفتم:

_ تو زندگی من رو نابود کردی! نابود... چرا؟ چرا همچین کاری کردی؟

باراد با عصبانیت، دستانم را از یقه اش جدا کرد و از روی به رویم بلند شد. تفنگش را در آورد و درست وسط پیشانی ام گذاشت:

_ تو ارزشش رو نداشتی! نداشتی! تو ارزش همون پسره ی ع*و*ض*ی رو داشتی!

از روی زمین بلند شدم:

_ می دونی امروز فهمیدم، من آترا نیستم! من خودم نیستم... حتی گفتن این جمله هم برام سخته! چرا این کار رو کردی؟ چرا سینا رو ازم گرفتی؟ چرا خانوادم و زندگیم رو ازم گرفتی؟ چرا؟ حالا هم که می خوای کارن رو ازم بگیری!

تفنگ را آماده شلیک کرد:

_ کی اینا رو بهت گفته؟

اشک هایم بی آن بخوام همه صورتم را خیس می کردند:

_ توی قاتل ع*و*ض*ی، برات چه فرقی داره؟ هان؟

تفنگ را بیش تر روی پیشانی فشرد:

_ به خدا می زنم آترا! می زنم!

تفنگ را از روی پیشانی ام، روی قلبم کشیدم:

_ تو خیلی وقته به این جا، شلیک کردی... خیلی وقت! زمانی که من رو عوض کردی! با دروغایی که گفتم! قبرایی که به عنوان خانوادم بهم نشون دادی! سینا رو ازم گرفتم! چرا با من این کارا رو کردی؟ باعث شدی، قلب من بمیره! باعث شدی هیچ خوشی حس نکنه!

_ دوست داشتم... به خدا دوست داشتم!

_ توی روانی خودت رو دوست داری نه من رو! تو واسه خودت این کارا رو کردی! آدم برای کسی که دوستش داره از زندگیش می گذره! تو خودخواهی باراد!

فریاد زد:

_ من دوست دارم! دوست دارم! حتی اون مرتیکه ع*و*ض*ی هم نمی تونه مثله من دوستت داشته باشه!

سر تفنگ را بیشتر در دستانم فشار دادم:

_ از خودم متنفرم که آدمی کثیفی مثله تو دوستم داره! از خودم چندشم می شه!

نتوانستم خودم را نگه دارم. هق زدم:

_ زندگیم رو ازم گرفتم سه سال از زندگیم رو تو تاریکی گذروندم! من از کسی که زندگیم رو خراب کرد متنفرم!

فریاد زدم، آن قدر بلند که خودم هم کر شدم:

_ من ازت متنفرم!

صدای شلیک آمد.

چشم هایم را بستم.

یک شلیک... دستانم را روی گوش هایم گذاشتم.

دو شلیک... بدنم می لرزید، باکی نداشتم برای مردن... من آماده ی مرگ بودم!

سه شلیک...

زمانی که دردی در بدنم حس نکردم، چشم هایم را باز کردم. باراد تفنگ را به سمت بالا گرفته بود و تیز می زد.

صدای کارن آمد:

_ آترا کجایی؟ آترا...

باراد خندید:

_ نقش اصلیمون اومد!

کاش نمی آمد... کاش! چرا من آن پیغام لعنتی را از گوشی اش پاک نکرده بودم؟ اگر برای کارن اتفاقی بیافتد؟ خاک را چنگ زدم... من باز چه کردم! چه کردم... زبانم حرکت نمی کرد... از کار افتاده بود. حتی بدنم هم حرکت نمی کرد.

کارن به همراه دو مرد که دست هایش را از پشت گرفته بودند، آمد.

فکر می کردم الان است که همین جا بیهوش شوم. چشم هایم همه جا را تار می دیدند.

باراد به سمت کارن رفت و تفنگ را روی گلویش گذاشت، رو به من کرد:

_ از من متنفری؟ اگر از منی که همه کار برات کردم، یه زندگی برات ساختم متنفری! پس این ع*و*ض*ی رو دوست داری؟

به کارن نگاه کردم. کارن تقلا کرد:

_ کثافت اون قدر جربزه نداری که خودت باهام رو به روشی!

باراد جوابی به کارن نداد. رو کرد به منی که حالا ساکت بودم و لب از لب باز نمی کردم...

— راستی عزیزم! من هیچ وقت تو رو نمی کشم، فقط مانعمون رو از سر راه بر می دارم.

چشم هایم را خالی از احساس کردم:

— هرکاری می خواهی باهاش بکن، دیگه برام مهم نیست...

اخم های کارن در هم رفت و با تعجب به من نگاه کرد...

ادامه دادم:

— الان تنها چیزی که برام مهمه خودمم! نه هیچکس دیگه ای!

باراد نزدیک من شد، تفنگ را به سمتم گرفت:

— خودت انجامش بده!

نگاهم از روی صورتش، به تفنگ سر خورد. برای چند ثانیه ای به تفنگ زل زدم. نگاهم را از تفنگ گرفتم و دوباره به باراد نگریستم. دستم را گرفتم و تفنگ را در دستم گذاشت:

— ثابت کن که دیگه برات مهم نیست!

دستم را جمع کردم. تفنگ را در دستم فشردم.

به سمت کارن رفتم. تفنگ را روی پیشانی گذاشتم. کارن بدون حرف نگاهم می کرد...

باراد دور تر ایستاد و به من نگاه کرد.

اشک به سمت چشمانم هجوم آورد. بغضم را قورت دادم و دستم را روی ماشه گذاشتم.

چشم هایم را بستم. از میان چشم های بسته ام اشکی راه گرفت و شوری اش در دهانم رفت.

با دو دست تفنگ را گرفتم.

دستم را بالا تر آوردم و قبل از آن که دیر شود به باراد که پشت کارن ایستاده بود، شلیک کردم.

چشم هایم را باز کردم. به باراد نگاه کردم. باراد نیشخند زد. تیرم خطا رفته بود... لعنتی! کارن دست هایش را با استفاده از این موقعیت، از دستان مردها جدا کرد.

قبل از آن که به خودم بیایم، تفنگ از دستم قاپیده شد و دست هایم از پشت گرفتند. تقلا کردم. اما تن بی توان من زورش به آن دست های نیرومند می رسید؟

دست های کارن را بستند.

باراد تفنگ را از دستیارش گرفت.

به من اشاره کرد:

_ ببرش!

مرد دستم را کشید. تلو، تلو خوردم اما سفت خودم را نگه داشتم و فریاد زدم:

_ من هیچ جا نمی رم!

مرد من را محکم تر از قبل کشید. درد بدی در کتفم پیچید. خودم را روی زمین انداختم تا شاید نیرویم، بیش تر شود.

مرد مرا روی زمین کشید، دستش را چنگ زدم اما رهایم نکرد. تقلا کردم اما باز هم رهایم نکرد.

فریاد زدم:

_ حیوون وحشی ولم کن!

سیلی محکمی در گوشم فرود آمد.

احساس گیجی بهم دست داد. دستم را روی گونه ام گذاشتم. مرد، مرا داخل محوطه ای پرت کرد.

مایع غلیظی از بینی ام راه گرفت. دستم را روی بینی ام کشیدم. چیزی را در آن تاریکی نمی دیدم اما متوجه شدم که خون است.

به سوی مرد حمله ور شدم اما با یک حرکت، مهارم کرد و دست هایم را بست.

باراد خندید و با صدای بلندی گفت:

—رضا بیارش!

این بار خودم بلند شدم. رضا به سمت باراد و کارن هلم داد.

کارن تقلا می کرد، فحش می داد اما با آن دست های بسته و تفنگ روی سرش، هیچ کاری از او ساخته نبود.

باراد به من نگاه کرد:

—گفتم شاید مرگش رو با چشمای خودت ببینی راحت تر ازش دل بکنی!

روی زمین افتادم. اشک هایم روی گونه هایم می غلتیدند. آن قدر گریه کرده بودم که چشم هایم می سوخت.

باراد تفنگ را روی سر کارن قرار داد. گریه هایم شدت گرفت:

—توروخدا باراد... تورو خدا این کار رو نکن!

اولین باری بود که به باراد، خواهش می کردم.

باراد به سمت من آمد، با تفنگ چانه ام را بالا آورد:

—چرا این کار رو نکنم؟ در مقابلش برام چیکار می کنی؟

هق زدم. نفس هایم بند آمده بود:

_ باهات ازدواج می کنم..._

_ چجوری باور کنم که به قولت عمل می کنی؟_

قلبم را چنگ زدم. قلبی که داشت فریاد می زد. داشت خودش را به قفسه سینه ام می کوبید و به من فرصت حرف زدن نمی داد.

سرم را پایین انداختم. سرفه کردم تا نفس بند آمده ام، باز شود. باراد صورتش را نزدیک، صورتم کرد:

_ باورت می کنم!

منزجر از نزدیکی صورتش، صورتم درهم رفت.

. با سر به صورت باراد کوبید و فریاد زد:

_ مرتیکه ی ک*ث*ا*ف*ت به زن من دست زن.

باراد عصبی لگدی به شکم کارن کوبید. کارن به علت بسته بودن دستش روی زمین افتاد. پایش را روی کمر کارن گذاشت و به کمرش فشار آورد:

_ من چه کارن رو بکشم، چه نکشم تو مجبوری، با من ازدواج کنی!

کارن فریاد زد:

_ چه مجبوری آ*ش*غ*ا*ل؟! چه مجبوری!؟

رگه گردن و پیشانی کارن بیرون زده بود،

از این حالش می ترسیدم... طاقت دیدن این حالش را نداشتم.

خبری از پلیس ها نبود، هیچ خبری... کارمان تمام بود... با زانوهایم خودم را به سمت کارن کشیدم. چشم های پر از بغضم را، پر از التماسم را، پر از دردم را به باراد دوختم:

_ خواهش می کنم ولش کن.

باراد نیشخند زد و دستی به ریشش کشید:

_ نهج! ولش نمی کنم.

قطره اشکی، از چشمم راه گرفت و تا گردنم ادامه پیدا کرد:

_ قول می دم به کل فراموشش کنم! قول می دم حتی دیگه فکرش هم از سرم نگذره... فقط ولش کن! بذار بره.

کارن فریاد زد:

_ آترا!

باراد با پا چند بار به پهلو کارن کوبید:

_ هیس! هیس! خفه شو...

فریاد زدم:

_ حیوون ولش کن!

کنترل دست خودم نبود. آن قدر فریاد زده بودم که تمام، گلویم ملتهب بود. بدنم می لرزید.

باراد عصبی خندید:

_ این طوری به قولت عمل می کنی؟

به افراد اطراف، اشاره کرد که بروند. پایش را روی گردن کارن و تفنگ را آماده شلیک کرد.

دستش به سمت ماشه رفت...

_ محاصره شدی، خودت رو تسلیم کن.

این صدا از بلندگو آمد.

— باراد رادمهر، اسلحه رو بذار زمین و خودت رو تسلیم کن!

باراد با تعجب به اطرافش نگاه می کرد. کارن خودش را آزاد کرد.

— راه فراری نداری! خودت رو تسلیم کن.

نور امیدی در قلبم روشن شد.

پلیس های نزدیک باراد شدند. باراد تفنگ را روی شقیقه خودش گذاشت و با بند کردن دستش به شالم مرا همراه خود به عقب کشید.

تفنگ را روی سر من گذاشت:

— نزدیک شید، شلیک می کنم!

به کارن نگاه کردم که حالا دست هایش باز بودند.

من از مرگ نمی ترسیدم من از، از دست دادن می ترسیدم! از دست دادن، نیمی از جانم...

یکی از مردها که آرام، آرام نزدیک می شد گفت:

— اسلحه رو بذار زمین!

تفنگ را بیشتر روی سرم فشرد:

— یه قدم نزدیک تر شی شلیک می کنم!

دندان هایم را روی هم فشردم. اگر همین الان هم زندگی ام تمام می شد، برایم مهم نبود!

تفنگ را از روی سرم برداشت. به باراد نگاه کردم. تفنگ را روی شقیقه های خودش گذاشت:

_ یادته گفتمی آدم به خاطره کسی که دوستش داره از زندگیش می گذره؟ منم به خاطره تو از خودم گذشتم.

قبل از آن که به خودم بیایم صدا شلیک در فضا پخش شد و هم زمان با آن چشم هایم بسته. آن قدر دندان هایم را روی هم فشرده بودم که فکم درد گرفته بود. بالاخره چشم هایم را باز کردم. چیزی را که در مقابلم می دیدم، غیرقابل باور بود... جنازه ی باراد و جای یک گلوله روی شقیقه اش از ترس چشم هایم را بستم.

محتویات معده ام در حال حرکت به سمت بالا بودند. باورم نمی شد...

انگار دنیا دور سرم در حال گردش بود... می چرخید و می چرخید.

لبم های خشکم را روی هم گذاشتم. دست هایم آزاد شد.

با احساس گرمی آغوشی، چشمانم را باز کردم.

با لرزشی که در بدنم بود. دست کرخت شده ام را روی بازوی کارن گذاشتم:

_ تموم شد؟

_ همه چی تموم شد...

به همین آسانی؟ بدون مجازات؟ بازوی کارن را چنگ زدم. اشک هایم بی اجازه فرود می آمدند.

_ بلند شو آترا.

از روی زمین به کمک کارن، بلند شدم. برای بار آخر به آن صحنه ی لعنتی، نگاه کردم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا مانع خروج محتویات معده ام بشوم.

بدن بی رمقم را به سمت در خروجی کشیدم. باراد به همین راحتی تمام شد؟ مانند دیوانه ها خندیدم، با گریه خندیدم. پر از درد خندیدم... باراد تمام شد. تمام!

سوال مسخره ام را دوباره تکرار کردم:

_ باراد تموم شد؟

کارن با صدایی خش دار ناشی از فریادهایش گفت:

_ تموم شد.

دستم را به مچش بند کردم تا به زمین نیافتم:

_ تو خبرشون کردی؟

کارن، تیغه بینی اش را فشرد:

_ نه...

_ پس کی...

کارن حرفم را قطع کرد:

_ نمی دونم.

از آن مکان منحوس خارج شدم. نور آبی و قرمز لعنتی، روی مخم رژه رفت.

حس می کردم همه این ها خواب است. برای منی که جز رانندگی و دعوا با باراد کاری نداشتم، این اتفاق ها...؟ همه ی افراد باراد را گرفته بودند. نگاهم در محوطه چرخ زد.

در میان نور های آبی و قرمز چهره ای آشنایی را دیدم. همان موهای روشن همیشگی ولی این بار آشفته... چشم های بی فروغ...

قلبم تیر کشید. مچ کارن را رها کردم. لنگان، لنگان به سمت آزاد رفتم. او به پلیس ها خبر داده بود...

اشک در چشم هایم جمع شده بود:

_ تو بهشون خبر دادی؟

آراد با تعجب به سر تا پای من نگریست:

_ آ... آره!

دستی به لبم کشیدم:

_ چجوری... جامون رو پیدا کردی؟

بغضم را قورت دادم.

_ تارا... بهم گفت. پرونده قتل سینا رو پیدا کردم!

لب هایم می لرزیدند. قرینه ی چشم هایم می لرزیدند. همه ی وجودم می لرزید:

_ دیگه به دردمون نمی خوره...

اخم هایش در هم گره خورد:

_ چرا؟

جوابی به سوالش ندادم:

_ نمی دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم، زندگیمون رو نجات دادی...

آراد باهمان اخم های در هم به مخروبه پشتم، نگاه کرد:

_ اون جا چه اتفاقی افتاد؟

لب به دندان کشیدم. آن قدر با دندان لبم را فشردم که طعم گس خون، در دهانم پیچید:

بهتره خودت بری ببینی...

آراد نگاه گذرایی به صورتم انداخت و از کنارم راه گرفت و به سمت مخروبه، حرکت کرد.

دست هایم را بغل کردم و به سمت ماشین کارن رفتم. دستم را درون جیبم کردم. خبری از کلید نبود. کلافه به ماشین تکیه داد. حالم خوش نبود. هنوز مغزم توان درک امشب را نداشت. هربار که صبح را به یاد می آوردم، دنیا روی سرم آوار می شد...

دیگر حرف های آراد باور داشتم. او به قول خودش عمل کرده بود... دلم برای آراد می سوخت... خیلی بد...

او همه را از دست داده بود.

قرص های آرام بخش را در دهانم انداختم و آب را بدون نفس گرفتن، خوردم. موهایم از روی گردنم کنار رفت، کارن کنار گوشم زمزمه کرد:

بهتری؟

لیوان را روی کانتر گذاشتم. به سمت کارن برگشتم:

خیلی گیجم... امروز، روزه عجیب و...

کارن ادامه داد:

سختی بود؟

دقیقا...

دستش را دور کمرم پیچید:

_اون لحظه که تفنگ رو از باراد گرفتی به سمت من اومدی... می تونم بگم در همون چند ثانیه، چند بار مردم.

بی رمق خندیدم:

_باید نشونه گیری بهم یاد بدی!

. دستم را میان موهایم کشیدم و به سمت اتاق رفتم. در آئینه نگاهم به خودم افتاد. دست روی پوست سفیدم کشیدم و زمزمه کردم:

_این چهره برای خودم نیست...

دستم مشت شد. مشتتم را محکم روی صورتم کشیدم. من چهره و اسمی که باراد برایم ساخته را نمی خواهم! نمی خواهم...

شانه را به سمت آئینه پرتاب کردم. آئینه با صدای مهیبی، خرد شد و پایین ریخت. تیکه ای از شیشه را در دست گرفتم. دیگر نمی توانستم اشک بریزم...

من خودم نبودم! نبودم... من کسی بودم که باراد ساخته!

شیشه را به سمت صورتم بردم. دستم در نیمه راه گرفته شد. با چشم های به خون نشسته ام، به کارن نگاه کردم:

_دستم رو ول کن!

مچم را فشرد، تا شیشه را رها کنم. شیشه را رها کردم. با صدای مهربانی گفت:

_داری چیکار می کنی؟

لب بهم زد:

_من چهره ای که باراد برام ساخته رو نمی خوام...

کارن سرم را در آغوش گرفت:

_ چرا با خودت این کار رو می کنی عزیزم؟

نوازش هایش، روی سرم بهم آرامش می داد.

به علت خوردن قرص های آرام بخش و خواب آور، گیج بودم. پلک های سنگینم را روی هم گذاشتم. گوش به صدای تپش های آرام قلبش، سپردم.

انگار همه چیز را به فراموشی سپرده بودم... در مدتی نه چندان طولانی به خواب رفتم.

با از روی تخت افتادنم به زمین، از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم، دوازده ظهر بود.

دیشب نتوانسته بودم، حال آراد را بپرسم. من جان کارن و خودم را به او مدیون بودم. کارن را در کنارم ندیدم. با ترس بلند شدم و به سمت سالن خانه حرکت کردم. با دیدن کارن در سالن، انگار دوباره زنده شدم. به سمت اتاق رفتم و شماره ی آراد را گرفتم.

بعد از چند بوق، صدای خسته آراد در گوشی پیچید:

_ بله؟

_ زنگ زدم که... که...

لعنتی... زبانم بند آمده بود. بعد از چند نفس عمیق، به خودم مسلط شدم:

_ که حالت رو بپرسم، خوبی؟

_ بد نیستم.

شروع یه جوویدن ناخون هایم کردم:

_ ببخشید دیشب...

حرفم را قطع کرد:

– مهم نیست، می‌دونستم چه شب بدی رو گذروندی.

با پا روی زمین ضرب گرفتم:

– می‌خوام یه چیزی بگم ولی...

– راحت باش.

– می‌خوام خانوادم رو ببینم. می‌تونم؟

آراد با تعجب گفت:

– خانوادت رو ببینی؟

گلویم را صاف کردم:

– آ... آره!

– خودت در جریانی که... من نمی‌تونم پیام اما آدرس رو

برات می‌فرستم.

چشم‌هایم را بستم و به سمت در حرکت کردم:

– می‌شه بیشتر درباره خانواده ام، درباره خودم... بهم بگی؟

سرم با چیزه، سفتی برخورد کرد. چشم‌هایم را باز کردم و با کارن مواجه شدم.

گوشی را از دستم گرفت و روی بلندگو گذاشت:

– خانواده ات پایین شهر زندگی می‌کنن...

به کارن نگاه کردم. کارن برای تسلی من، لبخندی زد.

— پس چطور پدرامون باهم آشنا شدن؟

مکث کرد، آهی کشید و گفت:

— ماجراش خیلی طولانیه اما خلاصه اش این که بابات دسته راست پدر من بود...

چشم هایم را بالا آوردم و به کارن نگاه کردم. کارن هم به من نگاه کرد. گلویم را چنگ زدم:

— الان فوت شده؟

— نه، همون موقع نامزدی، از اون کار اوامد بیرون!

کارن دستش را دورم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید، چانه اش را روی سرم گذاشت. با حواس پرتی گفتم:

— لطفا بیشتر درباره خانوادم بهم بگو...

— یه برادر بزرگ تری که البته... ازدواج کرده. اسم دوست صمیمیت تندیس بود و این که... تو بیست و پنج سالته نه بیست و یک!

چشم هایم صدبرابر حالت عادی اش شد.

کارن بلند خندید. هیچ جای این ماجرا، خنده دار نبود!

به نشانه چیه، سرم را تکان دادم!

کارن به معنای تسلیم دستش را بالا آورد و خنده اش را کنترل کرد. آزاد ادامه داد:

— اون طوری که خودت تعریف کرده بودی... وقتی هجده سالت بوده از طریق دوستت بهار با یه گروه آشنا می شی. به خاطره وضعیت بد مالی، وارد گروه می شی و اون جا هم به عنوان راننده رالی کار می کنی. دیگه بیش تر از این اطلاعی ندارم! همه اش همونایی که کارن بهت گفته...

با لکنت گفتم:

_باشه... مرسی.

_آدرس هم برات می فرستم، خداحافظ!

_خداحافظ.

گوشی را قطع کردم. کارن نزدیک شد، لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت:

_چه حسی داری توی چند ثانیه

چهار سال بزرگ شدی؟

گوشه لبم بالا آمد:

_مسخره!

آراد آدرس را فرستاد.

کارن را به بیرون در هدایت کردم:

_می خوام لباس بپوشم...

کارن شیطنت آمیز نگاهم کرد. خندیدم و در را روی صورتش بستم. کنار کارن همه چیز را فراموش می کردم و برای چند لحظه ای آرامش داشتم. لباس هایم را عوض کردم. شال را روی سرم انداختم. در اتاق باز شد و کارن داخل چار چوب قرار گرفت. دستش را داخل جیبش فرو برد:

_آماده ای؟

رژ را به لب هایم زدم. چشمم به آینه ای افتاد که دیشب، شکسته بود. چرا داشتم دیشب همچین کار احمقانه ای می کردم؟

کارن خندید:

_ کجا سیر می کنی؟ بیا با ما.

چشم از آئینه، گرفتم:

_ آ... آره بریم.

جلوتر از کارن راه افتادم و کفشم را پوشیدم.

موبایل کارن زنگ خورد. کارن نگاهی به صفحه تلفن انداخت و کلافه دستی میان موهایش کشید. موبایل را کنار گوشش گذاشت.

بازوی من را گرفت و به داخل آسانسور کشید. واقعا امروز گیج بودم، به آخرین حد خودش رسیده بود.

کارن موبایل را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت. یاد یک چیزی افتادم:

_ فهمیدی باراد چجوری فهمیده بود که پلیسی؟

کارن با جدیت گفت:

_ یکی از بچه های گروه...

سرم را به معنی باشه تکان دادم. در آسانسور باز شد کارن جلو تر از من به سمت ماشین حرکت کرد. من هم با قدم هایی آرام، او را دنبال کردم. سوار ماشین شدیم و از خانه خارج شدیم.

زمانی که به آن جا رفتم، چه بگویم؟ چگونه شروع کنم؟ سلام من دختر شما هستم؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

_ نه... این نمی شه!

کارن با تعجب بهم نگاه کرد:

_ با خودت حرف می زنی؟

سرم را به معنی نه، با چهره ای افتاده تکان دادم.

کارن با دستش روی فرمان ضرب گرفت:

_ یه سوال بپرسم؟

همان طور که به بیرون خیره بودم گفتم:

_ بپرس...

_ می خوام دیگه همه چیز رو رسمی کنیم... دیگه دلیلی برای طولانی کردنه، نامزدیمون نمی بینم.

پیشانی ام را روی شیشه چسباندم:

_ باید با خودم کنار بیام.

_ چه کنار اومدنی؟

سرم را از روی شیشه برداشتم. به دست های زخمی ام که آثار جدال دیشب بود، نگاه کردم و گفتم:

_ اگر بفهمی کسی که هرروز تو آینه نگاه می کنی، خوده واقعیت نیستی چه احساسی بهت دست می ده؟

شیشه را پایین کشیدم. باد شدیدی می وزید:

_ همیشه قوی بودن خیلی سخته! من همیشه قوی بودم توی بدترین موقعیتام... اما این دفعه کم آوردم! واقعا وجودت بهم کمک کرد. باری که روی شونم بود رو نصف کرد اما من هنوز از

اتفاقات روز قبل گیجم! هنوز هم باور نمی کنم باراد اون طوری مرد! بدون هیچ زجری... نفس گرفتم و ادامه دادم:

_ من آدم بدی نیستم ولی دوست داشتم دردایی که کشیدم هم باراد هم بکشه... دوست داشتم انتقامم رو ازش بگیرم ولی با شکست مواجه شدم! می دونی از این که فهمیدم یه نفر دیگه ام، هم خوشحال، هم ناراحت! خوشحال برای این که می دونم قراره یه خانواده داشته باشم البته اگر قبولم کنن، از یه طرف ناراحتم چون... این موضوع برام اذیت کنندس. من هیچی یادم نیست! دیشب باز کابوسام شروع شده بود، همون زن و جاده ی همیشگی و ماشینی که با سرعت داره داخل دره می ره!

کارن چیزی نمی گفت، سرش را روی فرمان گذاشته بود، با صورت بی حالی گفت:

_ چقدر حرف زدی مخم رو خوردی! جوابت چیه؟ برم دنبال کارای عقد؟

خندیدم:

_ این روحیه دادنت شده؟ قبلا با معرفت تر بودی! به حرفام گوش می دادی و کمکم می کردی.

_ الان دیگه به فکره روحیه ی خودمم. قبوله؟

با غیظ گفتم:

_ بله.

کارن نفسش را بیرون داد:

_ بالاخره عروس خانوم بله رو دادن!

می دانستم کارن با این کارها می خواهد، مرا از فکر وخیال بیرون بکشید.

با وارد شدنش به کوچه های تنگ و نفس گیر، فضای خفقان به وجود آمد. بچه ها در حال بازی در کوچه بودند.

موتوری از کنارمان گذشت. کارن آرام حرکت می کرد و اسم کوچه ها را می خواند.

محله ی بسیار قدیمی بود. دعا می کردم که دیرتر برسیم. آمادگی مواجه شدن با خانواده ام را نداشتیم. نفس هایم نامنظم بود.

_ خب، همین جاست!

با صدای کارن به خودم آمدم. با دیدن اسم کوچه، تپش قلبم شدت گرفت و نفس در سینه ام اسیر شد. دستم به سمت دستگیره در رفت ولی دوباره پایین آمد.

بدجوری می ترسیدم اما می خواستم تلاش خودم را بکنم.

می دانستم برای اولین بار، حرف هایم را باور نخواهند کرد... ولی به امتحانش می ارزید.

دست گرم کارن، دست یخم را گرفت:

_ می خوای باهات بیام؟

سعی کردم، خودم را جمع و جور کنم:

_ نه، نه می رم.

دستم را آرام از دست کارن بیرون کشیدم. در را باز کردم و به پلاک خانه ها نگاه کردم. پلاک ها را با چشم دنبال کردم. پلاک را پیدا کردم.

به سمت خانه حرکت کردم یا بهتر است بگویم دویدم. زنگ طبقه چهارم را فشردم و از جلوی دوربین کنار رفتم. در بدون هیچ سوالی باز شد. تعجب کردم، حتما منتظر کسی بودند. دستم را به دیوار بند کردم و پله هارا بالا رفتم. هرچه می رفتم نمی رسیدم.

خانه ی مناسبی نبود... بالاخره به طبقه چهارم رسیدم. در بسته بود. زنگ در را با انگشت فشردم اما کار نکرد. تقه ای به در زدم. در باز شد و زنی جلوی در نمایان شد.

نگاهم روی زن خشکید. همان زنی بود که همیشه در خوابم اشک می ریخت. زن با تعجب نگاهم کرد. زبانم بند آمده بود. لعنت به این زبانم که به موقعش کار نمی کرد و در هر موضوع بی جایی کار می کرد!

زن دست، جلوی چشمانم تکان داد. چشم هایش مهربان بودند اما غم داشتند. من چرا هیچی یادم نیست، خدا! عاجزانه لب گزیدم:

_ خا... خانوم عادل؟

میلیون ها تن افکار در مغزم آوار شده بود. زن گفت:

_ بله شما؟

چی می گفتم! چرا فکر نکرده بودم؟

_ درباره ی... دخترتون...

تا این حرف را زدم اخم های زن، درهم رفت:

_ چی می گی؟

_ درباره ی نیلیا به حرفایی دارم...

نگذاشت، حرف هایم تمام شود.

خواست در را ببندد که دستم را روی در گذاشتم و مانع بسته شدن، آن شدم:

_ خانوم عادل مهمه!

اشک های زن جاری شدند:

_ دختره من چند ساله مرده! چی می خوای درباره اش بگی؟ ما شنیدنیما رو به اندازه کافی شنیدیم!

_ اما حرفای من فرق داره! خواهش می کنم.

زن دستش شل شد و فشار من روی در کم تر.

زن نگاهش را رو صورتم چرخاند:

_ تو دوست نیلیایی؟

دستم را از روی در برداشتم و موهایم مواجهم را زیر گوشم دادم. زن منتظر جواب ماند، زمانی که جوابی از من ندید از جلوی در کنار رفت:

_ بیا داخل.

کفشم را از پایم بیرون آوردم و داخل خانه شدم. خانه ی کوچکی بود... روی یک کاناپه دو نفری قرار گرفتم. زن با محبت نگاهم کرد:

_ چقدر شبیه ی نیلیایی! راست می گن دوستا شبیه ی همن...

حتی لبخندی رو لبم نیامد. زن دست از نگاه کردن من کشید:

_ من برم جای بیارم.

حرفی نزدم. مانند آدم آهنی شده بودم. چشمم به قاب عکس کنارم افتاد. قاب عکس را برداشتم. همان عکسی بود که آراد بهم نشان داده بود. این دختر من بودم؟ باورش برایم سخت بود... چهره دختر خیلی معمولی بود... اما من آن قدر ها هم معمولی نبودم. فرم لب هایش مانند خودم بود. مغزم بهم تشر زد... این خودم، بودم! چرا نمی توانستم قبول کنم؟ اگر رنگ چشم هایم نبود، عمرا باور می کردم!

زن جای را جلویم گذاشت کنارم نشست. به قاب عکس چشم دوخت:

_ خیلی دلتنگم. چند سال گذشته اما... داغش فراموش نمی شه.

_ نیلیا نمرده! زندس...

زن نگاهم کرد بدون پلک زدن، کمی ترسیدم.

من چقدر احمقم! حتی برای زن بیچاره، مقدمه چینی هم نکردم.

قاب عکس در یک حرکت، از دستم بیرون کشیده شد. زن از کنارم بلند شد و بازو ام را گرفت:

_ بلند شو از خونه من برو.

اشک هایش، گونه اش را نم دار کرد. فریاد زد:

_ بلند شو!

به خودم آمدم، از روی کاناپه بلند شدم:

_ ولی... من راست می گم... زنده اس!

انگار اختیار زبانم دست خودم نبود. زن از در بیرونم کرد و در را بست. حالش خوش نبود. دستم مشت شد و به سمت در رفت اما دوباره، پایین آمدم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از پله ها پایین دویدم.

تنه ام به پسری برخورد کرد. با عذرخواهی کوتاه به راهم ادامه دادم. از در بیرون آمدم.

کارن به ماشینش تکیه داده بود و اطرافش را نگاه می کرد. چشم های نم اشک، گرفتند.

کارن با دیدن من عینک آفتابی اش را روی سرش قرار داد و از دور پرسید:

_ چی شده؟

به سمت کارن رفتم و او را در آغوش گرفتم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_ آترا چیزی شده؟

_ نمی خوامی بگی چی شده؟

صدای پسری از پشتم آمد:

_ ببخشید خانوم؟

به سمت صدا بازگشتم و به پسر نگاه کردم. رنگ چشم و موهایش درست، مانند من بود.

نگاه گیج پسر روی صورتم، چرخ می زد.

حتما برادرم است. بعد از آن که به خودش آمد، نگاهش را از من گرفت. فاصله اش را کم تر کرد.

_ شما درباره نیلیا یه چیزایی گفتید...

به زور زبانم را حرکت دادم:

_ آره!

_ شما نیلیا رو از کجا می شناسید؟

کارن که متوجه شد، دوباره گندی بالا آوردم. به پسر گفتم:

_ بفرمایید سوار شوید... تو ماشین حرف می زنیم.

پسر با اخم های درهم نگاهی به من و به کارن کرد. زیر لب زمزمه کرد:

_ باشه.

در پشتی ماشین را باز کردم و سوار شدم. کارن و پسر هم جلو نشستند. ماشین به حرکت در آمد. با استرس پوست لبم را می جوویدم. کارن می خواست به پسر چه بگوید؟ زیر سایه ی درختی ایستاد. سکوت سختی، در ماشین حکم فرما بود و فقط نفس های تند و پشت سر، من

بود که سکوت را می شکست. از آینه به کارن نگاه کردم که به خاطره صدای نفس های من خنده اش گرفته بود و داشت، خودش را کنترل می کرد.

— نمی خواهید شروع کنید؟

با صدای پسر به خودم آمدم.

وسط نشستیم و خودم را میان پسر و کارن کشیدم. کارن نگاهی به من کرد. نگاهش پر از اطمینان خاطر بود. کارن آرام، از اول شروع به تعریف کرد. همه چیز را...

پسر ساکت مانده بود. با هر کلمه ای که کارن می گفت، رنگ پوستش به قرمزی می رفت و اخم هایش بیشتر، در هم گره می خورد.

زمانی که حرف های کارن، به پایان رسید، پسر نیشخندی صدا داری زد:

— چه داستانه قشنگی!

سرم را پایین انداختم و زانوهایم را بهم فشردم. انتظار نداشتم، باور کند... کی باور می کند که مرده اش، زنده باشد!

کارن آرنجش را روی کنسول گذاشت و مستقیم به صورت پسر، نگاه کرد:

— پسر خوب، یه کم فکر کن ببین چه دلیلی داره که ما همچین دروغه مسخره ای سرهم کنیم؟

پسر با چشم های خونین، به کارن نگاه کرد:

— آره خب، حق دارید! ما که وضع مالی آن چنانی نداریم، کسی بخواد برامون همچین دروغ مسخره ای بسازه!

کارن، کلافه دستی به ته ریشش کشید:

— من منظورم این نبود!

پسر دستش به سمت دستگیره رفت که گفتم:

_آراد... می‌خواید با آراد صحبت کنید؟

پسر با غضب به من نگاه کرد اما برگشته بودم به همان آترای قبل. با اعتماد به نفس به چشمانش نگریستم. یکی از ابروهایش را بالا برد:

_آراد؟

_آره، آراد...

پسر با نگاهش، صورتم را کنکاش می‌کرد:

_اگر هیچی یادت نیست، پس چطور آراد رو یادته؟

موهایم را چنگ زدم:

_یعنی بعد از این همه حرف، باز رسیدیم من آراد رو از کجا می‌شناسم؟

تکیه دادم و زیر لب، آرام گفتم:

_تیزهوش!

پسر با غیظ نگاهم کرد:

_می‌رم به آراد زنگ بزنم.

پسر در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. موبایلش را بیرون آورد و بعد از گرفتن شماره، کنار گوشش گذاشت.

کارن به سمت من، برگشت. خندید و گفت:

_یه کم آرام تر! مثلاً می‌خوایم، قانعش کنیم!

خوڊم را به سمت کارن کشيدم و به پسر نگاه کردم:

— حرف زدن و حرکاتش رو مخم بود!

کارن چانه ام را گرفت و سرم را به سمت خودش برگرداند:

— فکر نمي کردم که اين قدر راحت با اين موضوع برخورد کني!

مي خواستم بگويم اگر درونم را ببيني! اگر ببيني درش، چه آشوبي برپاست!

اگر ببيني، مانند ماهي اي که در کوير به دنبال آب مي گردد، دنبال آرامش، است. اگر مي

ديدي... اين را نمي گفتي! اما به جاي اين حرف ها، زمزمه کردم:

— من بدتر از اينارو ديدم.

پسر سوار ماشين شد و در را بهم کوبيد:

— بريم!

کارن بدون نگاه کردن به پسر گفت:

— چي شد؟

— شما مي دونستيد باراد مرده؟

اخم هاي کارن درهم رفت:

— اون موضوع بحثش جداس...—

— يعني چي جداس؟

تلفن پسر زنگ خورد. پسر با ديدن شماره، گوشي را کنار گوشش گذاشت. نمي دانم پشت، تلفن

به او چه گفتند که دگرگون شد. تلفن را قطع کرد و گفت:

_ لطفا سریع من رو برسونید خونه...

کارن ماشین را راه انداخت:

_ اتفاقی افتاده؟

پسر چشم روی هم گذاشت:

_ حال مامان بد شده...

ته دلم لرزید. باین که او را اصلا یادم نبود اما وقتی دیدمش؛ دوست داشتم او را در آغوش بگیرم. به پسر نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش ماندم اما سکوت کرد. تکیه دادم و دستم را در امتداد بدنم، گذاشتم. به بیرون نگاه کردم، به عابرهایی که آرام، در پیاده رو قدم برمی داشتند. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. هرزمانی که چشم هایم را می بستم، تن بی جان، باراد جلوی چشمانم می آمد.

(کارن)

در پشت ماشین را باز کردم. به چهره، غرق در خواب آترا خیره شدم. دلم نمی آمد بیدارش کنم، اما مجبور بودم با انگشت سبابه ام، برجستگی گونه اش را نوازش کردم و با صدای آرامی گفتم:

_ آترا؟

با صدای گرفته ای گفت:

_ جونم؟

خندیدم،

_ رسیدیم...

آترا چشم هایش را آرام باز کرد و به اطراف نگاه کرد:

_ خونه؟

_ نه خونه ی نشمیل.

اخم هایش درهم رفت:

_ چرا خونه ی نشمیل؟

شالی که دور گردنش افتاده بود را روی سرش انداختم:

_ دعوت شدیم.

با چشم های خمار شده، از خواب با گیجی نگاهم کرد:

_ چرا زودتر بهم نگفتی؟

دوست داشتم، صورت خواب آلودش را ب*و*س*ه باران کنم:

_ یادم رفته بود.

چشم هایش را بست و غر زد:

_ حوصله ندارم راه برم.

لبم را زیر دندان بردم و خندیدم:

_ می خوام بغلت کنم ببرمت بالا؟

_ بریم!

دستم را دور کمرش پیچیدم و از ماشین بیرون آوردمش. چشم های آترا از تعجب باز شد و

اطرافش را نگاه کرد:

_ کارن، من شوخی کردم!

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ به نظرت من با کسی شوخی دارم؟

یک زن همراه با بچه اش از کنارمان گذشتند. آترا لبش را گاز گرفت. از زوره خجالت، صورتش قرمز شده بود.

_ تورو خدا کارن...

آرام او را روی زمین گذاشتم. آترا با دستانش، صورتش را پنهان کرد:

_ آبروم رفت.

_ چه آبرویی؟ مگه اونا اصلا تورو می شناسن که به خاطره چیزای الکی خودت رو اذیت کنی؟

به سمت خانه نشمیل حرکت کردم و آترا را به دنبال خودم بردم. زنگ آیفون را فشردم. بدون هیچ سوالی در باز شد. داخل آسانسور شدیم. آترا سکوت کرده بود.

_ چرا ساکتی؟

برگشت و بهم نگاه کرد:

_ اون پسره بعد از این که من خوابم برد، چی گفت؟

_ نوید؟

اخم هایش در هم فرو رفت.

_ چی؟

_ نوید! اسمشه.

_ آها. نگفتی، چی شد؟

_ هیچی! عجله داشت، می خواست بره شماره ام رو بهش دادم گفتم هر وقت دلت خواست زنگ بزن...

در آسانسور باز شد. با انگشت روی در ضرب گرفتم. صدای دویدن و سپس باز شدن در آمد. ساحل با دیدن آترا در نیمه راه ایستاد. آترا خم شد و گونه ساحل را بوسید:

_ سلام خانوم کوچولو...

ساحل خجالت زده به من گفت:

_ دایی مامان گفت بهت بگم، عمه اینا خودشون رو دعوت کردن اینجا.

این را با صدای بلند گفت. بلند خندیدم:

_ یه ذره، حفظ آبرو کن عزیزم.

به آترا نگاه کردم که کلافه، نگاهش به درون خانه چرخ می خورد. دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم:

_ به خدا من نمی دونستم.

آترا با کلافگی دست به گونه اش کشید:

_ می دونم...

(آترا)

به دستانم نگاه کردم، برای عقد به آزمایشگاه رفته بودیم:

_ دختره ی احمق! دستام رو سوراخ، سوراخ کرد!

کارن خندید:

_ اشکال نداره به عنوان آبکش ازت استفاده می کنیم.

ادای خندیدن را در آوردم:

_ هه! هه! دستام داره می سوزه... اون وقت تو می خندی!

زیر چشمی نگاهم کرد:

_ بد اخلاق!

از گرسنگی معده ام درد می کرد و چشم هایم سیاهی می رفت.

_ کارن؟

زیر لب گفت:

_ هوم؟

_ معتاد باشی چی؟

ادای خندیدن در آورد. خندیدم و گفتم:

_ خیلی عقده ای! خیلی!

جلوی در رستورانی ایستاد. از ماشین پیاده شدیم. غذا هارا سفارش دادیم. کارن سکوت کرده بود و سرگرم گوشی اش بود. گوشی را از دستش قاپیدم.

_ ول کن این رو خب!

کارن تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:

_ که چی کار کنم؟

دستم را زیر چانه ام گذاشتم:

_ با من حرف بزنی.

کارن خودش را جلو کشید، فاصله اش را کم کرد:

_ اتفاقاً به نظره من هم باهم حرف بزیم! حوصله داری به چند تا از سوال من جواب بدی؟

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گوشه لبم را بالا بردم:

_ شغلت روت تاثیر گذاشته...

به چشم های مشکي براقش نگاه کردم. شیطنتي درونش نبود، جدي و پر قاطعیت بود. من هم جدي شدم:

_ پیرس!

فاصله گرفت، دستمال قرمز رنگ میز را برداشت و بی هدف آن را به بازی گرفت:

_ تو چطوري با باراد آشنا شدي؟

از سوال يك دفعه اي اش کمی جا خوردم. من هم سرم را پایین انداختم، دوست نداشتم آن روز ها را به یاد بیاورم. لبم را تر کردم:

_ زمانی که چشمم رو باز کردم تو یه بیمارستان بودم. بیمارستان برای این که پولی نداشتم. بیرونم کرد. مغزم پوچ بود، خالی! مثله یه نوزاده تازه به دنیا اومده. تو خیابونا راه افتادم... نمی دونستم باید کجا برم گیج می زدم! من بودم و خودم...

خاطرات آن روزها در جلوي چشمم جان گرفت.

میان بوته ها نشستم تا از دید همه پنهان باشم. بعد از سه روز خوابیدن، درجاهای مختلف بازهم ترس در وجودم، رخنه کرده بود. خودم هم نمی دانستم چگونه این سه روز را دوام آورده ام... من حتی اسم خودم را هم نمی دانستم. صدای قدم برداشتن، آمد. از ترس خودم را بیش تر در بوته ها فرو بردم. صدای مردی آمد:

_ آترا!

از کنارم گذشت. خیالم کمی راحت تر شد. به سمت او برگشتم و نگاهش کردم.

مردی با کت و شلوار سرمه ای رنگ با سوئیچ در دستش که خبر از ماشین لوکسش می داد، با قدم هایش پارک را متر می کرد. به بوته ها تکیه دادم. با فرو رفتن چوب بوته در بازو ام، آخ بلندی گفتم. دستم را فوراً، روی دهانم گذاشتم و به خودم لعنت فرستادم. مرد به سمت صدای من آمد. از ترس بی حرکت مانده بودم. مرد خم شد و با دیدن من، آبرو درهم برد:

_ آترا! خوبی؟

تعجب کردم، بلند شدم و عقب، عقب رفتم. با دیدن این که مرد دارد به سمتم می آید، شروع به دویدن کردم. با این چیزهایی که این سه روز، دیده ام و شنیده ام حتی به این مرد، با آن ظاهر آراسته هم نمی توانستم اعتماد کنم.

نفسم گرفت، در نیمه راه ایستادم. سرفه هایم بند نمی آمدند. مرد به سمتم آمد:

_ آترا من... من می خوام کمکت کنم.

مرد نفس، نفس می زد، در میان نفس های بریده اش گفت:

_ من بارادم، دوست پدر بزرگت.

نفس هایم کند شد... _ پدر بزرگم؟

_ آره می دونم هیچ رو یادت نیست! اما اگر با من بیای همه چیز رو می فهمی!

چاره ای جز اعتماد نداشتم.

به دنبال باراد راه افتادم... با بشکنی که کارن جلوی چشمم زد، به خودم آمدم. به کارن نگاه کردم که او هم منتظر نگاهم می کرد. غذاها روی میز قرار داده شد.

— گفت که پدر و مادرم مردن و پدربزرگم هم جانباز بوده! یه روز که از مدرسه برمی گردهم، بر اثر تصادف حافظم رو از دست می دم! وقتی پرسیدم اینا رو از کجا می دونه یه سری چرت و پرت تحویل داد! سه تا قبر به عنوان پدر و مادر و پدربزرگم بهم نشون داد، من هم که تو اون وضعیت بودم، مجبورم حرف هاش رو باور کنم! به دستت تو اون همه تاریکی برای کمک بهم دراز شده بود، خوش آمد گفتم... آهی کشیدم و گفتم:

— بی خبر از این که بدونم این دست، همون دستیه برای هل دادن من به اعماق چاه، دراز شده.

به کارن نگاه کردم، غم در چشمانش نشستته بود، دستم را گرفت و بوسید:

— بی خیال! فراموشش کن که اگر غذات رو کامل بخوری برات سورپرایز دارم!

انگار داشت با یک بچه ی دو و سه ساله حرف می زد. خندیدم و بشقاب غذا را به سمت خودم کشیدم:

— اون قدر گشمنه که هیچی نمی تونه مانع خوردنم بشه!

شروع به خوردن غذا کردم. بعد اذتمام شدن، غذا کارن پول را حساب کرد.

از رستوران بیرون رفتیم. دستم را زیر بازویش انداختم و سرم را به بازویش تکیه دادم:

— سورپرایزت چیه؟

— می بینی عزیزم.

شانه بالا انداختم و نفسم را بیرون دادم:

_باشه!

در را باز کردم و سوار شدم. کارن صدای آهنگ را بلند کرد. دنبال کارهای عقد بودیم.. کارهایش زودتر از آن چه فکر می کردم، پیش می رفت. دلم لك می زد، برای آن روزی که همیشه در کنارش باشم و در لحظه های زندگی اش شريك باشم. فرشته ای بی بال بود... گاهی بدخلقی می کرد و غر می زد ولی همان غر زدن هایش هم دوست داشتني بود.

با ترمز جلوي مغازه ای به خودم آمدم.

_چرا اومدیم اینجا؟

_پیاده شو، می فهمی!

در را باز کردم و پیاده شدم. آرام در پیاده رو قدم برداشتم. کارن دستش را دور کمرم، پیچید و گفت:

_از این طرف.

دستم را روی دستش گذاشتم و به سمت جایی که گفته بود رفتم. وارد مغازه موبایل فروشی شدم.

با دیدن نوید در پشت، پیشخوان جا خوردم. نوید با دیدنم، لبخندی به رویم پاشید. لبخند زدم. لبخندی ضایح! انگار داشتند به زور، دو طرف گونه ام را می کشیدند.

کارن با صمیمت به نوید، دست داد. اتفاقی افتاده بود که من نمی دانستم؟

با تعجب به آن ها نگاه کردم. با فشار آهسته ای که به کمرم وارد شد، به کارن نگاه کردم:

_چی شده؟

با چشم به نوید اشاره کرد که دستش به سمت من دراز شده بود.

به سرعت دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. نوید در مغازه را بست و به صندلی ها اشاره کرد تا بشینیم. با استرس روی صندلی ها جا گرفتم.

_ من به مادر و پدرم تو این یه هفته کم، کم ماجرا رو گفتم.

دست هایم را در هم پیچیدم... از استرس قلب داشت بیرون می زد.

_ آراد هم یه روز اومد و کامل همه چیز رو برای همه تعریف کرد...

به کارن نگاه کردم که با جدیت به حرف های نوید گوش می داد. واقعا شرمنده ی او بودم... بدجور کارن را درگیر، مشکلات خودم کردم.

_ لطفا این حق رو به ما بده که گیج باشیم! اگر روزه اول رفتار بدی باهات داشتم، عذر می خوام. اما حق بده! باورش سخته کسی که چند سال فوت شده... با یه چهره ی دیگه بیاد و بگه من نیلیام!

زمزمه وار، با درونی متشنج گفتم:

_ حق می دم...

نگاهش صورتم را زیر و رو کرد، غم در چشم هایش لانه کرد:

_ تو واقعا شبیهه نیلیایی! حتی حرف زدنا... چهره ات وقتی از چیزی خجالت می کشی... صدات وقتی حرف می زنی...

یعنی آراد، از اول همه چیز را می دانست و به من چیزی نگفت؟ الان وقت این حرف ها نبود! تمام حواسم را به نوید دادم.

_ ولی برای اطمینان خاطر، برای این که جای شکی باقی نمونه... یه آزمایش دی ان ای، مجبوریم که بگیریم!

حاضر بودم... اگر با این کار به خانواده ام برمی گشتم، با تمام وجود این کار را می کردم... سوزش ناگهانی دستم، مرا به یاد امروز انداخت... وای خدا یعنی بازهم سوزن! امروز به زور و با قوت قلب های کارن با دیدن سوزن غش نکرده بودم.

زیرلب زمزمه کردم:

_ باز سوزن؟

نوید با تعجب نگاهم کرد. کارن که فهمید چه می گویم خندید و با انگشت، سبابه میان ابروهایش کشید:

_ با مو، مسواک و این جور چیزها هم می شه!

نوید خندید:

_ از سوزن می ترسی؟

کارن نگاهم کرد، گوشه لبش را برد بالا و گفت:

_ نه امروز آبکشش کردن!

نوید تکیه اش را از روی دیوار برداشت و به سمت من آمد:

_ راستی مبارکه!

با تعجب به نوید نگاه کردم. او از کجا می دانست! نگاهم به سمت چهره کارن، دوید. کارن، ابروهایش را بالا انداخت.

به دست نوید، نگاه کردم که به سمت من دراز شده بود. بلند شدم و دستم را درون دستش گذاشتم. نوید مرا در آغوشش کشید. کمی معذب شدم اما آغوشش بوی برادری می داد.

آرام و با خجالت از آغوشش بیرون آمدم. مغزم بهم، تشر زد. او برادرم بود! من هم خواهرش...
لعنت به تو باراد! لعنت.... بعد از رفتنت هم، دردسرهایت برایم باقی مانده! چرا من با برادرم، با
مادرم، با پدرم باید احساس غریبی کنم! چرا نباید آن هارا بشناسم!

بغض مانند آواری در گلویم مانع نفس کشیدنم، شد.

_ ما یه چند جایی کار داریم، دیگه باید بریم!

با صدای کارن چشم از زمین برداشتم. حواس پرتی های من این چند وقت به آخرین حد، رسیده
بود. تند و پشت هم پلک زدم و اشک را به عقب راندم. لبخندی زدم و گفتم:

_ خداحافظ.

نوید خداحافظی کرد، از در بیرون رفتیم. روی شانه ی کارن زدم:

_ آقا کارن!

کارن سرش را به معنی، چیه تکان داد.

_ تو کی با نوید این قدر صمیمی شدی؟

دست چپش را در جیب شلوارش فرو برد و در ماشین را باز کرد:

_ موقعی که شما شب و روز جلوی تلوزیون مستند می دیدی!

با غیظ نگاهم را روی صورتش چرخاندم. کارن شانه بالا انداخت و با لبخند، حرص در بیاری
نگاهم کرد. دسته در ماشین را با شدت کشیدم.

کارن با همان لبخند نگاهم کرد:

_ عزیزم، ماشین تقصیری نداره! بی گناهه...

با انگشت سبابه شقیقه ام را فشردم:

_ این در رو باز کن!

_ در بازه! فقط باید آرام تر رفتار کنی.

در را این بار آرام تر کشیدم. در باز شد، داخل ماشین نشستیم. کارن کنارم قرار گرفت.

_ دیگه قراره کجا بریم؟

کارن عینک آفتابی اش را روی چشمش گذاشت و حرکت کرد:

_ اگر سخت نباشه، خرید.

به چهره کارن نگاه کردم. موهایش کمی بهم ریخته بود، به سمت، او خم شدم تا موهایش را درست کنم:

_ به نوید چیا گفتی؟

_ همه چیز...

آرام موهایش را میان انگشتانم حرکت دادم. کارن خندید:

_ دارم رانندگی می کنما.

لبخند محوی روی لب هایم سایه انداخت:

_ دارم می بینم! چجوری این قدر تو یه هفته باهات صمیمی شد؟

زمانی که موهایش، درست شد. به سرجایم برگشتم. کارن از گوشه چشم نگاهم کرد:

_ چقدر سوال می پرسی!

بازدمم را محکم بیرون دادم و نگاهم را به بیرون دوختم. اصلاً دوست نداشتم به آن روزها برگردم. روزهای تنهایی ام! روزی که مورد اعتماد ترین دوستم بهم خیانت کرد. روزی که برادر خودم، جلویم جان داد...

_ کارن!

_ جان دلم؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_ باراد چرا سینا رو کشت...

کارن کمی مکث کرد:

_ سینا... همه چیز رو فهمیده بود.

یعنی فهمیده بود که من آترا نیستم؟

غم عالم روی سرم خراب شد... من چطور سینا را فراموش می کردم؟ چطور فراموش می کردم که او به خاطر من زیر خاک است. کاش این دوره از زندگی ام را از یاد ببرم. کاش... اما یاد می ماند، این دوره ی تاریک از زندگی ام همیشه به یاد می ماند.

کارن با انگشت، ضربه ای به گونه ام کوبید:

_ تو فکر نرو، برگرد همین جا.

آب دهانم را به همراه بغض، به اعماق وجودم فرستادم و لبخندی بر لب، نشاندم.

آن قدر در فکر بودم که نفهمیدم، کی به خانه رسیدیم.

_ چرا اومدیم خونه...

_ پیاده شو نفسم.

یعنی نشد یک بار، کارن درست جواب من را بدهد. پیاده شدم و در خانه را باز کردم، وارد خانه شدم. کفشم را با ناتوانی، از پاهای خسته ام خارج کردم.

کارن پشت من وارد، خانه شد و بدون در آوردن کفشش به سمت کاناپه رفت. نیشگونی از بازویش گرفتم:

_ خب کفشت رو در بیار.

کارن بازویش را ماساژ داد:

_ من حق طلاق و مهریه می خوام!

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

_ جامون عوض شده؟

کارن به بازوی قرمز شده اش اشاره کرد:

_ با این حساب آره!

کارن روی دسته ی کاناپه نشست. داشتم به به سمت دستشویی رفتم که دستم کشیده شد. در آغوش کارن پرت شدم. کارن دستش را دورم محکم کرد و مرا در آغوشش محصور کرد.

خندیدم:

_ می خوام برم!

شانه ام را بوسید:

_ نمی شه!

به دست هایش فشار آوردم:

_ کارن لطفا..._

بدون پلک زدن، به چشم هایم خیره شد و گفت:

_ نمی شه..._

به سینه اش فشار آوردم تا خودم را او جدا کنم. کارن روی کاناپه پرت شد و من را هم به همراهش کشید. خوشحال از پیروزی ام، خواستم بلند شوم که کارن کمرم را گرفت. به چشم هایم خیره شدم. آرام و جدی بود. شوخی یا شیطنتی در چشم هایم دیده نمی شد. آرام لب زد:

_ چشمات جادوییه آترا..._

خون به سمت صورتم دوید و دست هایم گرم شدند. اولین بار بود که داشتم از کارن خجالت می کشیدم...

دسته ی گل را روی کانترا گذاشتم. از شادی لبریز بودم. باورم نمی شد امروز این قدر، راحت و با خوشی بگذرد. چشم هایم از شدت خواب می سوختند اما مغزم آن قدر هیجان و آدرنالین داشت که مانع می شد تا به خواب فکر کنم.

امروز در محضر پدر و مادرم، به همراه نوید و زرش هم حضور داشتند. وقتی آمدند خیلی تعجب کردم.

از این که در این مراسم تنها نبودم، خیلی خوشحال شدم.

پدر و مادر کارن، آدم های فهمیده و با شخصیتی بودند... اگر برایشان موضوع را تعریف می کردیم. حتما درک می کردند.

چشم های مردی که پدرم بود، مهربان بود. خیلی مهربان! همه ی آن ها، در پایان مراسم، با مهربانی مرا در آغوش کشیدند. فرصت نشد از نوید بپرسم، جواب آزمایش کی می آید.

نسیم مانند یک خواهر برایم گریه و آرزوی خوشبختی کرد. من چقدر ممنون این دختر بودم که در روزهای سخت دست مرا گرفت.

لباسم را از تنم بیرون آوردم. لرزش ممتد گوشی، نشان از زنگ زدنش، می داد.

موبایل را برداشتم. با دیدن اسم آراد بر روی صفحه تعجب کردم. دستم به سمت نقطه قرمز رنگ رفت اما... پشیمان شدم و تلفن را پاسخ دادم:

_بله؟

آراد با صدای نه چندان خوش گفت:

_مبارکه!

خون در بدنم سرد شد. آراد دیگر از کجا فهمیده بود؟ دستی به گلویم کشیدم و اجازه خروج کلمات را صادر کردم:

_مرسی.

_این قدر برات بی ارزشم که حتی بهم نگفتی؟

نمی دانستم چه باید بگویم! با انگشت سبابه، روی ابروهایم کشیدم:

_فکر نمی کردم بیای...البته فقط خانواده هامون بودن!

صدای زنی آمد که شماره پرواز هارا اعلام می کرد.

_به هر حال من هرکاری که می تونستم، برات انجام دادم... دیگه بیشتر از این کاری ازم برنمیاد!
حلالم کن.

در فرودگاه بود! داشت می رفت... اما کجا؟

_تو فرودگاهی؟

مکث کرد، مکثی طولانی... صدای نفس های عمیقش می آمد. باز هم مثله همیشه داشت، از زیر مشکلات شانه خالی می کرد... این پسر همین بود، جرات جنگیدن با مشکلات را نداشت!

_ آره، دارم می رم.

موهای پخش شده در صورتم را به عقب، هدایت کردم:

_ کجا؟

_ همون جایی که ازش اومدم! دور بودن از آدمای اینجا، بهتر از هر چیزیه!

اخم هایم در هم فرو رفت:

_ پروازت برای کی هست؟

آرام زمزمه کرد:

_ سه ساعت دیگه!

صدای باز شدن در آمد:

_ من تا چند دقیقه دیگه اونجا... خداحافظ.

_ خداحافظ!

تلفن بوق اشغال زد. سرم از درد داشت، منفجر می شد. روی تخت دراز کشیدم. کارن وارد اتاق شد. چشم هایم را روی هم گذاشتم.

کارن کنارم، دراز کشید:

_ خوابی؟

چشم هایم را باز کردم و از گوشه چشم به کارن نگاه کردم. او هم چشمانش را بسته بود. به سمت او برگشتم،

_ کارن؟

چشم هایم را باز کرد و به سمت من بازگشت:

_ جونم؟

دستم را روی گونه اش کشیدم:

_ آراد داره می ره...

نگاهش گرمش، سرد شد:

_ خب؟

_ می خوام برم فرودگاه. می خوام ببینمش.

با غضب نگاهم کرد. از کنارم بلند شد و روی تخت نشست. سرش را میان دست هایم پنهان کرد:

_ یعنی این آراد نمی خواد از زندگی ما بیرون بره؟

بلند شدم، سرم را روی شانه اش گذاشتم:

_ داره می ره دیگه! فقط می خوام ببینمش، چندتا سوال ازش دارم... کارن را بوسیدم.

_ خر نمی شم.

با مشتم، آرام به شانه اش کوبیدم:

_ لجباز! خودم تنها می رم.

کارن ناگهان ایستاد و با حرص دکمه های پیراهنش را باز کرد، زیر لب غر می زد.

با لبخند نگاهش کردم. پیراهنش را روی زمین انداخت و در کمد را باز کرد. با صدایی کنترل شده گفت:

_ حاضر می شی یا می خوای بشینی من رو تماشا کنی؟

جوابی ندادم و از روی تخت بلند شدم. لباس هایم را پوشیدم. کارن با صدای ملایم اما تهدید آمیزی گفت:

_ حتی اگر یه ثانیه دیر کنی، خودم تنها می رم. تی شرت کرم رنگش را به تن کرد و بیرون رفت. کتونی ام را به سرعت به پا کردم. به سمت آسانسور دویدم ولی آسانسور رفته بود. می دانستم اگر کارن حرفی را بزند حتما عمل می کند. پله ها را پیش گرفتم و با سرعت پیش رفتم. حساسیت کارن را نسبت به آراد درک می کردم... همان طور که من به شیده حساس بودم، کارن هم به آراد حساس بود.

پایین پله ها رسیدم. آسانسور هنوز پایین نیامده بود. نفسم گرفته بود. گلویم را فشردم اما لبخند ناشی از پیروزی ام از بین نرفت. در آسانسور باز شد و کارن با دیدن من تعجب کرد. از روی پله ها بلند شدم. کارن خندید و گفت:

_ یعنی این قدر جذبه دارم؟

به شانه اش کوبیدم و گفتم:

_ تو زیاد به خودت نگیر.

خندید و به سمت ماشین رفت. سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم. کمی ترافیک بود که آن هم برای این ساعت از ظهر عادی بود. دستم را روی پای کارن گذاشتم. کارن با دست آزادش، دستم را گرفت و نوازش کرد:

_ چی شده؟

صورتش را از نظر گذراندم. صورت مهربانش را... چقدر مرد بود که با این همه مشکل جنگید و مانند کوه پشتم ایستاد... فرار نکرد و هنوز هم دارد، برای رهایی من از مشکل، می جنگد.

— چرا بهم نگفتی نوید اینا میان؟

بدون نگاه کردن بهم، لبخند زد و جوابی نداد. لبخندی روی لبم آشیانه ساخت.

آراد هم داشت می رفت... هرچه که زندگی ام را متشنج ساخته بود، داشت می رفت!

— کارن به نظرت اگر جواب آزمایش بیاد، اونا من رو قبول می کنن؟

— مگه می شه بچشون قبول نکنن! امروز بدون این که جواب آزمایشی اومده باشه، اومدن پیشت! پا به پات خوشحالی کردن...

چشم هایم را بستم و دست کارن را محکم تر گرفتم. نمی دانم چرا آن راه لعنتی، این قدر طولانی گذشت... استرس در جانم لانه کرده بود... یعنی داشتم برای آخرین بار آراد را می دیدم؟ نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت... از دور آراد را دیدم که روی صندلی نشسته بود. خواستم به سمتش بروم که کارن دستم را کشید و مرا کنار خودش نگه داشت.

با کارن آرام به سمت آراد حرکت کردیم.

آراد از دور برایمان دست تکان داد و به سمت ما حرکت کرد.

کارن دستش را در جیبش، فرو برد. به چهره اش نگاه کردم. نمی توانستم چیزی را از چهره اش بخوانم، خنثی بود.

آراد نزدیک تر شد:

— سلام.

کارن با سر، جواب سلام آراد را داد. در سکوت ایستاده بودیم، کارن به آراد خیره بود و من هم به زمین...

آراد سکوت را شکست:

_ می دونم... به خاطره این که من رو ببینی، نیومدی اینجا!

نگاهم را از زمین گرفتم و با کمی مکث، گفتم:

_ درسته... اما اول بریم کافه ی فرودگاه بشینیم.

به سمت، کافه ی فرودگاه حرکت کردیم. کارن میان من و آراد نشست. آراد نفس عمیقی کشید و چشم هایش را روی هم فشرد. به هرتوانی بود، خودم را کنترل کردم تا نخندم. کارن یکی از ابروهایش را بالا برد و سرش را به معنی چیه، تکان داد. بالاخره موفق شدم و خنده ام را به یک لبخند، تبدیل کردم. خودم را جلو کشیدم تا آراد را ببینم و انگشتانم را در هم گره زدم. به چشم های محزون آراد نگاه کردم:

_ تو از کی... این... ماجرا رو می دونستی؟

آراد، دستی به گردنش کشید و با کلافگی گفت:

_ از موقعی که اون پرونده رو بهم دادی... اون چند روز نبودم به خاطره همین...

حرف آراد را قطع کردم و به آرامی گفتم:

_ این موضوع برای من اهمیتی نداره!

نفس گرفته ام را با فشار بیرون دادم:

_ چرا این همه مدت بهم چیزی نگفتی؟

آراد موهایش را چنگ زد:

_ نتونستم...

_ چرا؟

کارن مانند مجسمه شده بود. با هرکلمه ای که من می گفتم به من نگاه می کرد و با هرکلمه ای که آزاد می گفت به آزاد نگاه می کرد.

_ نمی دونم! احمقیت کردم.

نیشخند صدا داری زدم و گفتم:

_ خوبه، فهمیدی...

قهوه هایی که گرفته بودیم را آوردند و روی میز گذاشتند. فنجان قهوه را در دست گرفتم و به ماده غلیظ درون فنجان، نگاهم کردم:

_ یعنی از اول نفهمیده بودی؟

آزاد با چشم های گرد شده، نگاهم کرد:

_ از کجا بفهمم!

با تشر گفتم:

_ آزاد! خانوادم تا من رو دیدن، شباهتم رو با...

_ من قبلا، کلا سه بار تورو دیدم!

لیوان را روی میز کوبیدم:

_ من با سه بار ملاقات با تو، همه ی زندگیم رو برات تعریف کرده بودم!؟

آزاد با کلافگی ، دستی به تیغه بینی اش کشید:

_ تو دختره ساده ای بودی، تو همون سه بار ملاقات همه چی رو گفتی! یعنی تو هیچی رو یادت نیست؟

با حرص از زیر دندان هاي قفل شده ام غریدم:

_ به نظرت اگر یادم بود از تو مي پرسیدم؟! من از موقع اي، یادمه که توي بیمارستان چشم باز کردم و دور و اطرافم رو خالي دیدم! از اون همون موقع، خودم رو تنها دیدم.

آراد سرش را پایین انداخت. کارن نفس عمیقي کشید و گفت:

_ داره دیرت مي شه.

آراد لبش را تر کرد و جرعه اي از قهوه اش نوشید. بلند شد و ایستاد:

_ من دیگه برم.

مني که در یغما به سر مي بردم، با بلند شدن کارن، بلند شدم.

آراد به سمت ما آمد. به من نگاه کرد و گفت:

_ امیدوارم همه چي برات مثله قبل بشه... و مطمئنم که مي شه! حتی بهتر از قبل.

دستش را به سمت کارن دراز کرد، کارن دستش را درون دست آراد قرار داد:

_ خداحافظ.

به من نگاه کرد و گفت:

_ خداحافظ.

نفس عمیقي کشیدم:

_ ممنون بابت کمک هايي که کردی!

لبخند زد و زیر لب، کلمه خواهش مي کنم را زمزمه کرد و دور شد.

قد بلند آراد آرام، آرام دور مي شد. آن قدر نگاهش کردم تا به نقطه نامعلومي تبدیل شد. نگاهم را از راه رفته ي آراد گرفتم.

انگار جان تازه اي به وجودم بازگشت. روي صندلي نشستم و به قهوه ي سرد شده ام، نگاه کردم. نه خوشحال بودم، نه ناراحت... فقط احساس راحتی مي کردم... اما اين را می دانستم که اين احساس راحتی، از خوشحالي ام نیست... گيچ بودم، فقط به زمان احتياج داشتم تا همه چيز را هضم کنم! تا همه چيز را قبول کنم...

با دستي که روي شانۀ ام نشست، از تفکراني که درحال غرق شدن در آن ها بودم، نجات يافتم. _بلند شو بریم.

لبخندي به روي کارن پاشيدم و از روي صندلي برخاستم.

از فرودگاه خارج شدیم. کارن دستش را دور بدنم، حلقه کرد. سرم را روي سينه اش گذاشتم. بي توجه به اين که ميان مردمیم... بي توجه به روز روشن... بي توجه به اين که در ايران هستيم. چشم هايم را بستم. بوي يك پشتيبان، يك مرد واقعي... بوي يك کوه را مي داد.

_ آترا؟

بدون باز کردن چشمانم گفتم:

_ جونم؟

کارن خنديد و بوسه ي عميقي روي موهايم زد:

_ زشته... ميون مردمیم!

دستم را دورش محکم تر کردم:

_ زشت نیست!

چشم هایم را باز کردم و به چهره ی کارن نگاه کردم:

_ راستی، تو چرا مته مجسمه شده بودی؟

خندید و گفت:

_ چی می گفتم خب...

جوابی ندادم و فقط نفس کشیدم... هوا را! زندگی را...

داخل ماشین نشستیم و به سمت خانه حرکت کردیم. در خانه را باز کردم، بدون روشن کردن چراغ وارد، خانه شدم. هوا نیمه تاریک بود...

کارن پشت من وارد خانه شد و موبایلش را به دستم داد، با تعجب نگاهش کردم. سرش را به معنی بگیر تکان داد.

موبایل را از دست کارن بیرون کشیدم به نام فرستنده نگاه کردم، نوید بود. پیغام را زیر لب زمزمه کردم:

_ جواب آزمایش اومد... فردا به خواهر کوچولوم بگو که نهار خونه ی خودش دعوته!

چیزی که چشم هایم می دیدند را باور نمی کردم. از خوشحالی قلبم منقبض شد. موبایل از دستم پایین افتاد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و جیخ خفه ای زدم:

_ کارن...

کارن دستش را رو لبم گذاشت و گفت:

_ هیس!

آرامش! حسي که در تمام اين مدت نچشيده بودم را داشتم مي چشيدم. باورش براي من سخت...
مني که فقط روي تاريخه زندگي را ديده بودم، حالا داشتم روشن ترين، بخشش را مي ديدم.

_ ديگه فقط من هستم و تو...

بدون هيچ مانعي!

مستانه خنديدم.

((پايان))